

نام رمان: یک شب بارانی بی همه چیز
نویسنده: نیلوفر قنبری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدای باران من از تبار آدم آمده ام از ریشه‌ی سیبهای نخورده کلاغی را
دیدم که کشتن بلد نبود

اما یاد می داد دفن کند برادر مردهاش را من هایلم...

زایده‌ی گناهم گناهی شیرین

در یک شب بارانی بی همه چیز...

نیلوفر_قنبری(سها)

ترمز دستی را که کشید، آسمان برقی زد و همه جا روشن شد.

دستگیره را کشید و پیاده شد. صدای غرش رعد لرزه به اندام آسمان زد. باد

توی صورتش شلاق زد. به سرعت کلید در قفل درب بزرگ و سیاه انداخت اما

۳

قبل از چرخش کلید، در باز شد.

سلیمان در را کامل باز کرد. در حالیکه با عجله قفل بالای لنگهی دیگر در را باز

می کرد، شنید:

- ا بابا سلیمون؟ نخواییدی هنوز؟

سلیمان ایستاد پس دیوار و در را نگه داشت تا باد آن را نبندد.

- چقدر دیر اومدی امشب باباجان؟ بدو بیارش تو.

الیاس فوراً ماشین را توی حیاط کشاند و سلیمان با دستهای لاغر و پرچروکش فرزند را بست.

از ماشین پیاده شد. چند قطره که به صورتش خورد فهمید باران شروع به باریدن کرده است.

با شنیدن صدای جیغ و دست و آهنگی که نوای بلندش تمام عمارت را برداشته بود، سرش چرخید سمت پنجره‌های بلند مهمانخانه.

دستش را بالای سرش گرفت و همگام با سلیمان به سمت ساختمان کوچکی در ضلع غربی باغ دوید.

خانه‌های نقلی اما تمیز که با سه پله از حیاط جدا میشد. سلیمان کتش را روی جا

لباسی آویزان کرد و کنار بخاری ایستاد و دستانش را روی آن نگه داشت تا

گرم شود.

الیاس به سمت دستشویی رفت و در حال شستن دستانش بلند گفت:

- خبریه امشب اینجا؟ سلیمان گفت:

- تولد هستی خانومه. از سر شب تا حالا جمع شدن عین بچه گرگ عو عو

میکنن. اعصاب واسه من نداشتن. اون وقت تو بگو چرا نخوایدی. شام

خوردی؟ الیاس حوله به دست بیرون آمد.

- خوردم بابا سلیمون. دوازده شبها. بعدم همین دو ماه پیش تولد هستی بود.

باور کردی شما؟

-چی میدونم بابا جان. حواس درست درمون ندارم که. حالا چرا تنها اومدی؟

همایون خان کجاس پس؟ رفت طرف پنجره و نگاهش را سر داد به سمت

ساختمان خوش قواری عمارت. چراغ آخرین اتاق

طبقه‌ی اول خاموش بود. همانطور که خیره بود به پنجره‌ی اتاق لب زد:

- والا منم مثل تو بی خبر. با راندهش از عصر جیم شدن. منم تا الان داشتم

سگ دو میزدم تو شرکت.

سلیمان سر تکان داد:

- جون کندناش مال توئه، خرج کردناش مال بچه‌هاش.

معلوم نیست امشب چقدر ریخت و پاش کردن.

الیاس به سمت پدرش سر چرخاند.

- حرص نخور پدرم. پول دارن خرج میکنن دیگه.

دوباره سمت پنجره چرخید و چشم دواند به آن سو.

فکر کرد یعنی امشب زود خوابیده بود؟ آن هم توی آن شب بارانی؟

باران بهاری فروردین ماه سیل وار روی سر خانههای بالای شهر میریخت.

کتش را از روی صندلی برداشت و به تن کشید.

سمت در رفت و کفش به پا کرد.

سلیمان گفت:

- کجا بابا جان؟

چترش را از گوشهی اتاق برداشت و گفت:- میرم پیش هوتن.

- مگه خونہس؟ من ندیدمشها.

الیاس اخم کرد:

- از کی؟

- از عصر.

نگرانتر شد و چتر باز کرد.

- پس چرا هیچی نمیگی؟ نمیبینی چجوری بارون

میاد؟

در را باز کرد و شلنگ تخته انداز دوید سمت عمارت.

از پله‌های زیاد و عریض بالا رفت و وارد راهروی بزرگ منتهی به سالن گرد و کوچک ساختمان شد.

صدای بلند گرومپ گرومپ آهنگ و جیغهای بنفش دخترها گوشه‌هایش را آزار داد.

مهمانخانه در سمت چپ بود و صدای بزن و بکوب دخترها می‌آمد. یکی دو خدمتکار آن دور و بر دید که به آشپزخانه در رفت و آمد بودند.

سمت راست راهرویی بود که دو اتاق خواب در آن

قرار داشت. به آن طرف رفت و به درب آخرین اتاق زد.

صدایی که نیامد در را آهسته باز کرد و وارد شد.

رعدی دیگر برق زد توی اتاق. در را بست و چشم دواند روی تخت خواب خالی.

صدای غرش پر غریو طنین انداخت توی اتاق. کلید برق را که زد او را نشسته زیر میز کامپیوتر یافت.

صندلی چرخدار را کنار کشید و روی زمین زانو زد و سر خم کرد.

هوتن را دید که دستانش را پشت گردنش قفل کرده و مثل درخت بید لرزان توی باد میلرزید.

با صدایی آهسته رو به نیمرخ هوتن لب زد:

-هوتن؟ این جا چی کار میکنی؟ مرد گنده از رعد و برق ترسیدی؟

هوتن بدون اینکه نگاهش کند، پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد و دستانش را این بار دور مچ پاهایش چفت کرد.

الیاس پر حوصله دست پیش برد و مچ دستش را گرفت و گفت:

- بیا بیرون. من اینجام. نترس هوتن. هوتن با خشم دست الیاس را پس زد.

تند تند شبیه طوطی لب زد:

- گمشو، خیسسه، آبه، بارونه، خیسسه، گمشو، آبه...

الیاس خسته و کلافه پوفی کشید.

برنامهی همیشگی هوتن بود شبهای بارانی که میشد.

لحنش را صبورانه مهربان کرد.

- سی و پنج سالته مرد گنده. خجالت بکش. بارون ترس داره؟

درست همان لحظه آسمان چون خروس بی محل رعد و برقی پرغرش به پنجره کوبید.

هوتن شروع کرد به گریه کردن. لباسهایش خیس بود.

بلوز بافت یقه اسکی آبی رنگ نازکی پوشیده بود و یکی از پاچههای شلوار ورزشیاش بالا رفته بود.

دمپایی پایش نبود و آب از سر و لباسش چکه میکرد روی پارکتهای کف اتاق.-

لباسات چرا خیسه هوتن؟ هوتن باز لجبازی کرد و جوابش را نداد.

الیاس از جا بلند شد.

- نمیای بیرون؟ پس من میرم. تو هم اینقدر اینجا بمون تا از سرما یخ بزنی.

اما تا خواست قدمی بردارد، دست هوتن دورمچ پایش قفل شد.

الیاس با دیدن کبودی روی مچ او سگرمه در هم کشید و دوباره نشست.

دستش را بالا گرفت و آستینش را بالا زد.

سعی کرد خود دار بماند تا هوتن دوباره بازی درنیاورد.

او را از زیر میز بیرون کشید و روی تخت نشانده.

هو تن همچنان میلرزید و نگاهش به پایین بود.

با یک حرکت بلوز را از تنش بیرون کشید.

روی گردن، دندهای چپ و کمر آثار کبودی

های تازه‌ای به چشم می‌خورد.

عنان از کف داد و از پشت دندان‌های کلید شده با صدایی خفه غرید:

- اینا چیه هو تن؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ هو تن لبه‌ایش را جمع کرد و به

هم چسباند. با چشمانش اعلام کرد قرار نیست لب از لب باز کند.

الیاس چشم بست و دست به کمر پوفی کشید.

تشر زد:

- فکر کردی دهن تو ببندی حرف نزن، بهت جایزه میدن؟

هو تن تند تند نفس میکشید.

الیاس از توی کشوی لباسهای او لباس شخصی و پیراهن و شلوار در آورد و روی

تخت انداخت. لباسها را به تن هو تن پوشاند و حوله‌ای دستش داد.

- زود باش خشک کن موهاتو.

نمیتوانست به سر او دست بزند چون اجازه نداشت.

هوتن طبق عادتش دست کشید روی چتریهای کوتاهش. الیاس یک لیوان

شیر عسل داغ از یکی از خدمتکارها خواست.

هوتن لیوان را جلوی صورتش نگه داشت. الیاس گفت:

- بخور تا سرد نشده. ببین هوتن. اگر نگی کی این کارو کرده که من نمی تونم

بفهمم چی شده.

هوتن انگار کر شده باشد به لال بازیاش ادامه داد.

کنارش نشست روی تخت. چانه‌اش را به سمت خودش چرخاند و زل زد به

چشمان گرد و سبزش.

نگاه پرنفوذ و جدی الیاس باعث شد باز اشک بریزد.

-نمیخوای بگی هوتن؟

هوتن تند تند سر تکان داد. الیاس کفری لب گزید.

با لرزیدن تلفن توی جیبش، پای بلند و کشیده‌اش را دراز کرد و تلفن را از

جیبش در آورد.

شماره ناشناس بود.

بلند گفت:

- این دیگه کیه؟

آیکون سبز را کشید و گفت:

- الو؟

صدای مردی از آن سوی خط با لهجه‌های افغانی آمد:

- سلام آقا. شما آشنای آقا هورامی؟ الیاس کنجکاو گفت:

- آشنای هورامم. چیزی شده؟

- آقا بیا بردار ببر این را. همه جا را به کثیفی کشانده.

- اون جا کجاس داداش؟

- باغ سردار خان. همه رفتن. این مانده فقط.

الیاس از جا بلند شد. بوی دردسری تازه شامهاش را فعال کرد. توی تلفن لب

زد:

- آدرسش چیه داداش؟ بگو تا پیام.

مرد افغانی آدرس باغی در حاشیه‌ترین جای تهران را گفت و الیاس که تلفن را قطع کرد زمزمه کرد:

- کاش جواب تلفنو نداده بودم. آخه اونجا چرا؟ همین که خواست به سمت در برود هوتن دو دستی دستش را گرفت.

وحشت زده گفت:

- نرو. اگه بری میاد منو میکشه.

الیاس پوزخندی زد:

- کی؟ آهان... پس کار هورامه.

هوتن پر از واژه‌ها شد. اشکهایش را تند تند پاک کرد.

- تقصیر من نبود. نقاشی‌مو مسخره کرد. من بهش فحش دادم.

تند پا کج کرد سمت کمدش. توی راهش پایش گیر کرد به لبهی گبه و سکندری خورد.

در کمدش را باز کرد و بوم نقاشی شکسته‌های بیرون کشید.

برگشت سمت الیاس.

- بین خرابش کرده.

الیاس چشم دوخت به تصویر پسرکی با لباس ورزشی قرمز. سرش از تنش جدا شده بود.

-من تف کردم روش اونم... اونم منو برد تو حموم انداخت تو وان و خیسم کرد و منو زد. هی زد. هی زد... زد... زد.

الیاس دندان به هم سایید و دستش را مشت کرد.

برنده غرید:

- غلط کرده، دستشو قلم میکنم.

هوتن دست کشید روی سرش. - منو میکشه الیاس.

- میمونی تو اتاقت تا برگردم. درو قفل کن.

از اتاق بیرون رفت و آن را بست. مشت کویید به در:

-قفل کن هوتن.

صدای چرخش کلید را که شنید، با قدمهایی بلند رفت سمت در خروجی.

دیگر صدای ساز و رقص از مهمانخانه نمی آمد.

صدای خنده‌ی دخترها توی راهرو نشان از تمام شدن جشن داشت.

پیچ راهرو را که رد کرد، نگاه چند دختر که دور هستی حلقه زده بودند به سمتش چرخید.

بی اعتنا به نگاههای خریدارانه‌ی آن‌ها سمت درب خروجی رفت و آخرین لحظه شنید:

- هستی این خوشتیپ کی بود؟

جواب هستی را نشنید چون پله‌ها را پایین دوید.

در حیاط را باز کرد و کفری پشت فرمان نشست وزیر لب غر زد چرا در این عمارت نباید با ریموت باز بشود.

اتومبیل را که به حرکت درآورد بوقی زد تا به سلیمان خبر رفتنش را بدهد.

با آخرین سرعتی که از پراید انتظار میرفت به سمت آدرسی که مرد افغانی گفته بود، راند. یک ساعت بعد به یک خیابان بی سر و ته رسید بدون نام و نشان.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

مرد گفته بود یک گاوداری را که رد کرد بپیچد به جاده خاکی. در انتهای پیچ جاده وارد یک میانبر باریک شد.

صد متر که راند دیوارهای آجری طویلی را دید که ساختمانش با انبوهی از درختان گردو محصور شده بود.

دو بوق کوتاه که زد در باز شد و مردی جوان سرک کشید بیرون.

سر از پنجره ی ماشینش بیرون برد و داد زد:

- آشنای هورامم.

مرد با دست اشاره کرد برود داخل باغ. ماشین را خاموش کرد و به سرعت وارد

باغ شد. مرد

افغانی گفت:

- چقدر دیر آمدی.

الیاس نگاهی به ساختمان دو طبقه ی لوکس کرد. کاملاً مشهود بود وجود چنین

خانهای آن هم بیرون از شهر تنها برای چه کارهایی ست.

صدای سایش کفشهایشان روی سنگریزه های کف حیاط تنها صدای شب شکن

بود.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

دو سگ بزرگ آن سوی باغ بی صدا روی زمین نشسته بودند. سر چرخاند
سمت مخالف. دومرد آتشی توی پیت روغن روشن کرده و مشغول قلیان
کشیدن بودند.

الیاس گفت:

- مهمونی بوده این جا؟

- بله. زود بردار ببرش تا نمرده کار دست ما نداده.

- چیز خورش که نکردن؟

- اینجا مهموناشون هر آت و آشغالی که فکرشو بکنی میریزن تو نوشیدنیشون

و زیاد می خورن، اما اینهورام خان امشب زیاده روی کرده انگار.

-استفراغ کرده؟

- کاش استفراغ بود برادر. شلوارشو کشیده پایین هی رو در و دیوار پیشاب

کرده.

ما خسته مرده چجوری این همه کثافتو تمیز کنیم؟ از پلههای عریض با سنگهای

سیاه مرمر بالا رفتند.

الیاس با تاسف سر تکان داد و زمزمه کرد:

- خاک بر سرش کنن، مردیکه الدنگ.

همایون خان اگر میفهمید پسرش روزش را کجا شب کرده سکتہ میکرد.

داخل ساختمان دوبلکس در و دیوار سفید و روشنی داشت که با دکوراسیون سفید و طوسی منظرهی زیبایی ساخته بود. تمان هالوژنهای سالن و هال روشن بودند.

صدای خنده ی هورام از آن طرف سالن اگو میشد این سمت.

با دیدنش یاد کبودیهای روی تن هوتن افتاد و یک

دستش مشت شد. تکه تکه کردن هورام در آن لحظه آن هم دور از

شهر، بزرگترین آرزویش بود.

به سمتش قدمهای بلندی برداشت. هورام یک وری روی مبل افتاده بود. نصف

تنش روی مبل و پاهای درازش روی زمین بود.

با دیدن الیاس انگشت سبابه‌اش را در آسمان چرخاند و با خندهای پر تمسخر و

شل و ول گفت:

- واو ببین کی اینجاست. الیاس بزرگ، خان اعظم، پسر باغبون.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

بعد بلند قهقهه زد. الیاس نزدیک تر شد. بوی مشمئز کننده‌ی ادرار و عرق و نوشیدنی توی بینیاش زد.

رگهای شقیقه‌اش زیادی بیرون زده بود. دست روی صورت سرخش گذاشت. داغ بود.

شک نداشت فشارش زیادی بالا رفته.

فکر کرد اگر این مرد سرتاپا نجاست را همینطور ببرد جنازه‌اش را باید تحویل آذین بدهد. از طرفی هم ماشینش را به گند میکشد. باید قبل از بردنش یک کاری میکرد. رو به مرد افغانی لب زد:

- حموم کجاس داداش؟ مرد به سمت راست اشاره زد.

-میخوای ببریش حموم؟

الیاس بازوهای هورام را گرفت و او را روی زمین پرت کرد.

- آره میخوام بشورمش این لجنو.

هورام فریادی از درد کشید:

- نکن بی وجود، آخ نکن لامصب!

الیاس بیحرف او را روی کف سنگفرش و براق به سمت حمام کشاند.

توی حمام او را نزدیک توالت فرنگی دمر خواباند.

چشم چرخاند به دور و بر. یک مسواک از توی یکی از قفسهها پیدا کرد. هورام را همانطور دمر بلند کرد.

موهای سرش را مشت کرد توی پنجههایش.

هورام آنقدر گیج بود که جانی برای اعتراض نداشت.

دستهی مسواک را توی حلق او فرو کرد و بیرون کشید و هر بار محتویات معدهاش بیرون ریخت.

شکمش که خالی شد، مسواک را بیرون کشید و دکمهی سیفون را فشرد. او را بلند کرد و درون وان انداخت.

هورام باز فریادی بی جان کشید:

- ولم کن... لعنتی!

الیاس اما بی اعتنا به التماسهایش شیر سرد را باز کرد و شلنگ را روی صورتش گرفت.

هورام تقلا کرد برای بلند شدن. الیاس اما با مشت محکمی روی فکش او را توی وان پخش کرد.

- خفه شو ببر صداتو هورام. زورت به اون بدبخت رسیده؟ آره؟

هورام ناله‌های کرد و نتوانست چیزی بگوید. اصلا مغزش یاری نمیکرد و نمیفهمید الیاس از چه این همه خشمگین است.

فکر کرد شاید آرواره‌هایش جابه‌جا شده اند که نمیتواند فریاد بزند.

مرد افغانی با دهان باز گوشه‌ی حمام بزرگ و درندشت ایستاده بود به تماشا. شاید هم دلش خنک شده بود که چیزی نمیگفت.

الیاس شلنگ را به سرتاپای هورام گرفت. چقدر دلش میخواست چند مشت روی همان نقطه‌هایی که روی تن هوتن کبود شده بود، روی بدن هورام بنشانند. اما امکانش نبود.

هورام شروع کرد به فحش دادن و تقلا توی وان برای ایستادن و مدام لیز میخورد.

الیاس شلنگ را روی صورتش نگه داشت و فریاد زد:

- کاش همین جا بکشمت هورام. تو آدم نمیشی.

هورام دست از تلاش برداشت. رنگ و رویش که سفید شد، الیاس شیر آب را بست.

او را بلند کرد و روی کولش انداخت.

در حالیکه از حمام بیرون میزد رو به مرد افغانی گفت:

- شرمنده داداش. با اجازه.

مرد افغانی چیزی گفت که الیاس نشنید. هورام راروی صندلی عقب خواباند و پشت فرمان نشست.

هورام شروع کرد به ناله کردن.

- آذین توی الاغو... می کشه الیاس. پسره احمق باغبون.

الیاس استارت زد و فریاد کشید:

- حرف نباشه. یه جوری ساکت بمون که انگارُ مردی و تو قبر دراز کشیدی.

لال بمون. لال!

وقتی رسید ساعت از سه صبح گذشته بود.

آهسته پراید را توی حیاط کشاند.

درب عقب را باز کرد و باز هورام را که مثل جنازه سرد و بی حرکت بود، روی کولش انداخت و از پلههای عمارت فرو رفته در تاریکی و سکوت بالا رفت.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

خسته و سنگین پله‌های گرد و طولانی منتهی به طبقه دوم را طی کرد. هال گردی آن بالا بود که به راهرویی سمت چپ وصل میشد. دو اتاق خواب در آن راهروی عریض بود.

راهروی دیگری در سمت راست بود که به ضلع شرقی ساختمان راه داشت. وارد راهروی سمت چپ شد. دستگیره‌ی اتاق دوم از سمت راست را پایین کشید و با پا باز کرد.

هورام را روی تخت خواب دو نفره‌اش انداخت و از خستگی شروع کرد به نفس نفس زدن.

هن هن کنان گفت:

- لعنتی نره غول. چقدر سنگینه. اه!

تا خواست برود آذین را دید که بیصدا توی اتاق می‌آید.

لباس شخصی ساتن و طلایی رنگی تنش بود. با دیدن هورام اخم کرد و دست کشید روی موهای کوتاه و مرتبش. این زن حتی توی خواب و نیمه شب هم تمیز و مرتب و زیبا بود.

- او! این چرا اینجوریه؟ الیاس گفت:

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

- تا خرخره خورده بود خانوم. زنگ زدن گفتن بیا ببرش. حالش خیلی بد بود.

آذین نزدیک تخت خم شد و دست روی صورت پسرش گذاشت.

دل نگران لب زد:

- تنش خیلی سرده. لباساش چرا خیسه؟ الیاس فوراً گفت:

- دستشویی کرده بود تو شلوارش. بعدم گیج پاشده با لباس رفته زیر دوش.

آذین چشم گرد.

الیاس به چشمان آذین نگاه نکرد. شک نداشت این زن باهوش دروغش را

میفهمد.

- خيله خب باشه زود باش لباساشو عوض کن تا سرما نخورده.

بعد کشوی دراور سفید طلائی را بیرون کشید و

یکدست لباس به دست الیاس داد.

دوباره دستور داد:

- موهاشم سشوار کن بعدم برو پایین. دیروقته.

الیاس دندان به هم سایید و گفت:

- چشم خانوم.

آذین تپ تپ با آن دمپاییهای روفرشیاش از اتاق بیرون رفت.

الیاس پوفی کشید و به سقف خیره شد و لباس ها را محکم روی زمین کوبید.

- زنیکه بی شخصیت. یه تشکر خشک و خالی هم بلد نیست. اصلا نمپرسه

نصف شبی شازدهش کجا بوده.

لباسهای هورام را با حرص عوض کرد و لباس های خیس را توی حمام شیک و

تمیز گوشهی اتاق پرت کرد.

درجهی سشوار را روی دمای بالا تنظیم کرد و آن را چند بار توی گوش هورام

گرفت. دلش میخواست کلهاش را بسوزاند.

موهای فر و بلند هورام که خشک شد، نگاهی پر شماتت به او که بیهوش بود

کرد و لعنتیای غلیظ و کشدار زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی به اتاق کوچک و محقرش رسید و روی تختش افتاد، سرش به بالشت

نرسیده بیهوش شد. با همان لباس های خیس و کثیف.

آنقدر خسته بود که دلش می خواست تا سه روز بخوابد.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

اما صبح زود درست وقتی عقربهها داشتند نزدیک ساعت هفت میدویدند تا روی عدد هفت و دوازده بایستند،

تلفنش روی میز عسلی کهنه و رنگ و رو رفتهی کنار تختش مثل زنگ مدرسه زنگ خورد...

در میان خواب و بیداری دست و پا میزد. صدای

زنگ و لرزش تلفنش را که شبیه صدای چکهی آب توی یک تشت مسی بود، میشنید اما حالیش نبود.

صدا که قطع شد باز در عالم خواب فرو رفت. ده دقیقهی بعد صدای تلفن باز بلند شد و این بار در آهسته باز شد و سلیمان داخل اتاق سرک کشید.

نزدیک تخت شد. دیدن الیاس با آن لباسها و ظاهر ژولیده اخم بین دو ابرویش نشانده نگاهی به صفحهی گوشی انداخت. نام فردوس را که دید فوراً الیاس را تکان داد. - الیاس بابا، پاشو دارن زنگ میزنن.

صدای الیاس از ته چاه درآمد.

- هوم؟

سلیمان کفری تلفن را برداشت و ارتباط را وصل کرد و آن را روی گوش الیاس که دمر دراز کشیده بود گذاشت.

- حرف بزن الیاس.

صدای زنی از آن سوی خط آمد:

- الو؟ آقای الماسی؟

الیاس یک چشم باز کرد و صدای خش دارش را از گلو بیرون فرستاد.

-بله؟

-سلام.

- سلام... شما؟

- انوری هستم. ببخشید گویا خواب هستین.

الیاس به پشت دراز کشید و نگاهی از پشت چشمان نیمه بازش به ساعت روی دیوار انداخت.

- خانوم، هفت صبح زنگ زدی توقع داری در چهحالی باشم آخه؟

- مجبور بودم آقای الماسی. لطفاً فوراً خودتون رو برسونید. ایشون تب کردن و

حالشون خوب نیست.

همانطور خواب آلود لب زد:

- باز چی شده؟ مریضه؟

- دکتر تقویان خودشون خدمتون عرض می کنن. لطفا همین امروز بیاین. فعلا خدانگهدار.

الیاس کلافه اما هوشیار توی تخت نشست.

- الو؟ خانوم انوری؟

سلیمان روی تخت نشست و دل نگران گفت:

- چی شده الیاس؟

الیاس خمیازه‌های طولانی کشید.

-هیچی نیست. لابد باز بهش خوب نرسیدن عفونت کرده.

- ای داد بر من. بهت صد بار گفتم ببرش یه جا بهتر باباجان. چرا گوش نمیدی

آخه؟

الیاس دراز کشید و آرنجش را روی پیشانیاش

گذاشت. به شدت خوابش می‌آمد. - کجا ببرم پدر من .

هرجا بریم خدا تومن پولشه. داری

بدی؟

ول کن میخوام بخوابم.

- چرا با لباس خوابیدی؟ چقدر بو میدی. دیشب یهو کجا رفتی اصلا؟

- پی بدبختی آل توفیق!

با صدای کوبیده شدن در، سلیمان لخ لخ کنان بیرون رفت. پشت در انسی نفس زنان ایستاده بود.

سلیمان گفت:

-چی شده انسی اول صبحی؟

- بگو ییاس بیاد آقا کارش داره.

- چی شده؟

-نمی دونم. کفری نشسته تو اتاق آقا هورام گفت بیام ییاسو صدا کنم.

بعد تن چاقش را تکانی داد و از پلهها پایین رفت.

- من رفتم. بگو زود بیاد.

سلیمان زیر لب غرزد و برگشت به اتاق و در آن

حال زمزمه کرد: - لا اله الا الله! باز این بچه چه دردسری درست کرده؟

- ایاس! پاشو. پاشو برو همایون خان کارت داره.

ایاس بیچاره چشم باز کرد.

- باز چی شده؟

- من چه میدونم. فکر کن چی کار کردی که برزخی شده بست نشسته تو اتاق

پسرش تو رو صدا کرده.

ایاس خموده و کسل نشست و گفت:

- اه! بچه ننه!

تن کرختش را کند و از اتاق بیرون رفت. سلیمان به دنبالش روان شد.

- نکن باباجان. بونه دست این آذین نده فردا جفتمونو از این خونه بندازن

بیرون. تو که میدونی اخلاقشو.

ایاس با بیخیالی پاشنهی کفشش را بالا کشید.

- ترس مش سلیمون. من اگر نباشم دو روزه این ایل و خاندان به فنا میرن.

برو تو هوا سرده. یه چایی دم کن پیام کوفت کنم برم شرکت. نداشتن دو

دقیقه بخوایم. اه!

- باشه. برو. الیاس در حالی که به سمت عمارت میرفت نگاهی به

پنجرهی اتاق طبقهی دوم انداخت. آذین را دید که دست به سینه نگاهش میکند.

معنی آن نگاه را خوب میدانست. سالها بود با نگاه این زن زندگی در این

عمارت را مشق کرده بود. آن نگاه سرد با یک لنگه ابروی بالا رفته یعنی مثل

تمام این سالها زیپ دهانت را بکش و ساکت بمان.

از پلهها بالا رفت. در میان پاگرد پلههای رو به طبقهی دوم نگاهش کشیده شد به

اتاق هوتن.

زهرخندی زد و آن سمت پا کج کرد.

-دقایقی بعد پشت در اتاق هورام ایستاد و با پشت انگشت سبابه به در کوفت.

صدای همایون خان را شنید:

-بیا تو.

وارد اتاق که شد، هورام را نشسته توی تختش یافت.

دو مرد جوان با نگاه برای یکدیگر خط و نشان کشیدند.

همایون خان که رو به پنجره ایستاده بود با سلام الیاسه عقب چرخید.

- علیک سلام. الیاس؟

- بله آقا؟

- شنیدم اینجا دیشب خبرایی بوده. این چرا چونهش کبوده؟ میگه تو زدیش.

الیاس چشم گرد کرد:

- من آقا؟

همایون باز به سمت پنجره چرخید.

- آره تو. جز تو کی با پسر من دعواشه؟

الیاس خوب همایون خان را میشناخت. آدم موجهی مثل او اگر میفهمید پسرش

شبها کجا میرود و با چه کسانی مراوده دارد، بیشک دق میکرد. اما هورام پسر

بی مصرف خاندان توفیق تنها کاری که بلد بود دردرس درست کردن بود و بس.

الیاس خیلی دلش میخواست گندکاریهای هورام را به تمام عالم و آدم خصوصا

همایون خان جار بزند؛ اما او تنها یک پسر باغبان بود و بس. کسی حرف او را

باور نمی‌کرد. سالها بود تلاش میکرد و آرزو داشت فرصتی پیش

بیاید به این پسر و مادر مکارش یک درس حسابی بدهد.

به هورام با چشم و ابرو اشاره کرد به تلفنش نگاهی بیندازد.

هورام تلفن را برداشت و با دیدن پیام تازه به دستش رسیده اخم کرد و رنگ از

رویش پرید.

همایون خان روی صندلی کنار پنجره نشست و گفت:

-تا کی می‌خواین عین دو تا احمق به جون هم بیفتین؟

هورام با دیدن عکسهای تن کبود هوتن لب گزید. پیام الیاس را که خواند دندان

قروچه کرد.

"به نظرت اگر این عکسا رو بابات ببینه چی میشه؟ یا شایدم خود هوتنو".

هورام فوراً گفت:

- آقا جون کوتاه بیا. چیزی نشده که حالا. مامانیخودی شلوغش کرده به شما

گفته.

الیاس دلش میخواست با صدای بلند قهقهه بزند. آذین خانوم خوب بلد بود

چطور گندکاریهای پسرش را

ماست مالی کند و عین سالها و روزهای قبل او را سپر بلای پسرش کند.

همایون خان حرصی لب زد:

- آگه چیزی نبود شماها بیجا کردین اول صبحی منو زا به راه کردین واسه

هیچی.

هورام خودش را زد به مظلومیت.

- آقاجون، به خدا من خواب بودم.

- اصلا دیشب تو کجا بودی تا دیروقت؟

-هیچی به خدا. با بچهها رفته بودیم درس بخونیم، ماشینم خراب شد زنگ زدم

الیاس بیاد منو بیاره. تو راه یه کم بحثمون شد.

الیاس توی دلش فحش داد به هورام.

"اونجای آدم دروغگو!" همایون خان از جا بلند شد. - به جای یللی تللی پاشو

بیا شرکت از الیاس کار یادبگیر. ترم آخرته ول میچرخه فکر نکن حالیم نیستا.

خیرسرتون سی سالتونه. بابا بفهمین گذشت اون روزایی که سر چارتا چیز

جفنگ باهم کل کل داشتین.

الیاس توی دلش نالید: " واسه شما جفنگ بوده، واسه منه بدبخت فقط حقارت و خواری."

همایون خان سمت در اتاق رفت و با خودش بلند گفت:

- مسخره کردن ما رو اول صبحی. الیاس؟ الیاس به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

- بله آقا؟

همایون خان از پلهها در حال پایین رفتن گفت:

-ساعت دو بار جدید میاد برو انبار فردیس. حواست باشه به کارگرا. بارو که

خالی کردین سریع بیا تهران، کنعان دو سه روزی نیست بدجور دست تنهاییم.

- بله چشم آقا.

- برو ناشتاتو بخور راه بیفت زودتر. دفعه آخرتم باشه زدی تو فک پسر

اربابت. فهمیدی؟

الیاس گرچه حسابی عصبانی بود و میخواست

قضیهی هوتن را بگوید، اما چاره‌های نداشت ساکتیمانند.

رذالت هورام و مادرش تا جایی بود کتک خوردن هوتن را هم گردش میانداختند.

چند وقتی بود یاد گرفته بود که به روش خودش هورام را ادب کند.

پس فقط لب زد:

-چشم آقا.

صبحانهای زیر غر زدن های سلیمان خورد و پراید قراضه‌هاش را روشن کرد و از عمارت بیرون زد.

کار او جمع کردن گندک‌های اهل این عمارت بود و سگ دو زدن در شرکت خوب توفیق‌ها.

باید صبوری میکرد به وقتش. باید دندان روی جگر

میگذاشت تا روزش برسد و کاری کند کارستان. تا دل رنج کشیده‌هاش خنک شود.

ماشینش حسابی گلی بود. اما فرصت تمیز کردنش را نداشت.

وارد بزرگراه همت که شد تلفنش روی داشبورد زنگ خورد. با دیدن نام "بچه

ننه" پوزخندی زد و آن را روی گوشش گذاشت...

لبخندی پر استهزاء به لب راند و گفت:

- الو؟ فکر کردم زودتر از اینا زنگ بزنی؟ خیلی لغتش دادی.

صدای هورام عتاب آلود توی گوشش چون وزوز مگسی مزاحم نشست.

- الو و درد! این دفعه قسر در رفتی، ولی دفعه بعد حالتو میگیرم پسر باغبون.

الیاس طوری خندید که حرص هورام بیشتر دربیاید. - من قسر در رفتم؟ رو رو

برم هی! تو رو خدا برو خودتو به یه دکتر نشون بده بچه ننه. بیچاره! دیشب

داشتی میُ مردی. شانس آوردی اون کارگره به من زنگ زد. وگرنه امشب شب

اول قبرت بود.

- چرت و پرت نگو.

- اگر فکرت اینه که یه زنگ بزنی به اون کارگرها فغانی. پپرس بهت میگه

مغزت چجوری داشت میپوکید.

- به خدا آدم بمیره با تو همخونه نباشه. اصلا به تو چه ربطی داشت؟

- فکر کردی اومدم نجاتت بدم؟ نه بچه قرتی. هوا بَرِت نداره. من فقط خواستم

زنده بمونی تا واسه خاطر کار زشتت تنبیه بشی.

- خر کی باشی؟ اصلا به تو چه تو هر کاری دخالت می کنی؟

- ببین بار آخرت باشه دست رو هوتن بلند کردی. دفعه بعد دیگه عکسارو

واسه تو نمیفرستم. صاف میدم دست بابات. در ضمن یه جوری زهرماری

بخور زنده بمونی. هول نزن ندید بدید.

- ببین زر نزن اینقدر. یه کاری می کنم بابام تو و باباتو با خواری و خفت از این

خونه بندازه بیرون.

- آخ آخ گر خریدم. بیست ساله همینو داری میگی. هر غلطی دلت میخواد بکن.

فقط اینو بدون قبل از رفتنم یه کاری میکنم هست و نیستت بر باد بره. هورام

تا خواست چیزی بگوید، الیاس تلفن را قطع کرد و روی صندلی انداخت.

پا روی پدال گذاشت و انگشتانش را سفت دور فرمان پیچید.

از دست خباثتهای هورام و آذین به ستوه آمده بود.

فکر کرد کی میشد پساندازش به حدی برسد که

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

بتواند خانهای هر چند کوچک اجاره کند و دست پدرش را بگیرد و خودش را از آن زندگی پر خفت نجات بدهند. اما نمیدانست چرا شدنی نیست. چرا هر چه کار می کرد پولش برکت نداشت.

آهی کشید و وارد باند دوم بزرگراه تهران-کرج شد.

گرچه دلش نمیخواست در آن عمارت زیبا که برزخش بود بماند اما دلایل ماندنش هم مثل آرزوی رفتنش قوی بودند. هوتن و همایون تنها دلایلی بودند که به او کمک میکردند صبوری کند.

غرق در فکر بود که ناگهان با صدای عطسهای با وحشت به پشت نگاه کرد.

فکر کرد شاید اشتباه شنیده اما دومین عطسه او رامطمئن کرد درست شنیده.

ماشین را به باند سه کشاند و درست در شانهی راه آن را متوقف کرد.

کاملاً به عقب چرخید و پتویی را که دیشب روی هورام انداخته بود و هنوز روی صندلی عقب مانده بود، کنار زد.

با چشمانی گرد شده تقریباً داد زد:

- هوتن؟ تویی؟ زیر صندلی چه غلطی می کنی؟ هوتن خودش را مابین صندلی

جلو و عقب پنهان کرده و دست روی دهانش گذاشته بود و داشت سیخ و

صاف به الیاس نگاه میکرد.

الیاس باز تشر زد:

- با تو هستما هوتن. تو اون پشت چی کار می کنی؟ سخته کردما. فکر کردم

دزده.

هوتن عطسه‌های دیگر زد و الیاس هوفی کشید:

- عجب بساطی دارم امروز. کری هوتن؟ هوتن فوراً گفت:

-دا...دا...داد... نزن...ال...الیاس...الیاس لب زیرینش را به دندان کشید. هوتن باز

به

لکنت افتاده بود. حواسش کجا بود؟ چرا داشت سر این پسر فریاد میزد؟

صدایش را آهسته کرد:

- خيله خب ببخشيد. حالا بهم بگو چرا يواشکی تو ماشين من قايم شدی؟

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

هوتن به سختی تنش را روی صندلی بالا کشید و از درد کمر و گردن چین به صورتش انداخت.

- م... م... منو... می... میکشه.

الیاس مشت به فرمان کوبید. حالا باید وسط آن اتوبان چه میکرد؟ نه میتوانست

برگردد، نه میشد هوتن را به فردوس ببرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. داشت دیرش میشد.

هوتن التماس کنان گفت:

- م... منم... بب... ببر. تت... تو رو... خخ... خدا.

چارهای نداشت. مجبور بود او را با خودش ببرد.

طفلک از ترس برادرش لکنت زبان گرفته بود. به

سختی سعی کرده بود آن مشکل را برطرف کند و حالا به خاطر هورام باز الکن

شده بود.

گفت:

- خيله خب باشه. پاشو بيا جلو بشين. فقط دست به ضبط و داشبورد نزني ها.

هوتن با ذوق بچهگانه چشمی بلند گفت و فوراً جلو نشست و کمر بندش را بست.

الیاس به بازویش زد:

- آفرین پسر خوب.

هوتن مودب نشست و طوطی وار بلند گفت.

- کمر بندو ببند، قانونو رعایت کن. کمر بندو ببند آقا پلیسه جریمه نکنه.

از خیابانهای فردیس کرج عبور کرد و بعد از ماندن در چند چراغ قرمز در خیابانی خلوت و پهن نزدیک به حاشیهی شهر درست زیر درخت صنوبری بزرگ و پر برگ پا روی ترمز گذاشت.

هوتن گفت:

- ای... ای... اینجا... کج... کجاس؟

الیاس تلفنش را توی جیب کتش سراند و گفت: - اینجا محل کار دوستمه. پیاده شو.

هوتن اطاعت کرد و فوراً پیاده شد. بادی خنک توی سر و صورتش وزید. الیاس دستش را گرفت و باهم از خیابان عبور کردند.

کنار در طوسی و بزرگی ایستادند.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

هو تن سر بلند کرد و کلمات روی تابلو را با صدای بلند اما تکه تکه خواند.

-

آس...ایش...گاه...رررر...وا...نی...ففف...رد...وس.

الیاس به در کویید و مردی جوان در لباس فرم نگهبانی در را باز کرد.

با دیدن الیاس نگاهش رنگ آشنایی گرفت و لبخندی زد. در را بیشتر باز کرد.

- سلام آقا الیاس. بفرمایید.

الیاس طبق عادتش دو بار روی بازوی جعفر کویید.

- سلام داداش. خسته نباشی.

هو تن با متانت و ادب سلام کرد و جعفر با اینکه باراولی بود که او را آنجا میدید،

جوابش را گرم داد.

هر دو وارد دالانی پهن و نیمه روشن شدند. اتاق نگهبانی درست سمت چپ

دالان بود.

از دالان که رد شدند وارد حیاطی بزرگ و مشجر با تعداد زیادی بوتهی گل‌های

زرد و نارنجی و قرمز رز و محمدیه‌های صورتی شدند.

الیاس همچنان دست هو تن را توی دستش نگه داشته بود.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

از بین راه مارپیچ موزائیک کاری شده بین دو باغچه‌ی دایره‌ای شکل عبور کردند.

هوتن با دقت به اطراف نگاه میکرد. چند بیمار با لباس های یک دست آبی روشن این طرف و آن طرف تنها یا در دسته‌های چند تایی ایستاده بودند و بعضی هم روی نیمکتها نشسته و به آن دو نگاه میکردند.

هوتن گفت:

- ال... یاس؟ ال یاس گفت:

- هان؟- ها...ن... نه... و ... بیب...بله.

الیاس خندهاش گرفته بود.

-دو...س...ت...تت...دی...دی...وونہس؟

الیاس ابرو بالا انداخت.

- جان؟ دیوونه؟ منظورت چیه؟

-آخ...خه...ای...نجا...پپ...ر...از...دیو...وو..نہس.

الیاس خودش را دلخور نشان داد.

- چرا چرت و پرت میگی هوتن؟ زشته. دیوونه چیه؟ کی همچین حرفی بهت

زده؟

- آ...آ...آذین.

الیاس توقف کرد.

- آذین؟ مادرت؟ کی گفت؟

- ممم...نو...بیب..رد...یه...ججج...ایی...که از...ای...نا بو...دن. گگ..فت...

اذدددی...یت...کک..نی...میاا..رمت...این...جا.

الیاس نفسش را حرصی از سینه بیرون داد.

- نترس. من نمیذارم. هوتن؟

- بب...له؟-هر چی آذین و هورام بهت میگن محلشون نذار. من

خودم هواتو دارم. در ضمن دوست من دیوونه نیست.

دکتره.

بیا برو اینجا بشین تا من برگردم. هوا خیلی خوبه.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

هو تن فورا روی نیمکت قرمز رنگ کنار بوته‌های سفید رز نشست و الیاس گفت:

- از جات تکون نمیخوری تا برگردم. فهمیدی؟ هو تن تندتند سر تکان داد و دست کشید روی سرش.

تنها کسی که توی دنیا میتوانست به موها و سرش دست بزند فقط خودش بود و خودش.

لب زد:

- جا... یز..زه... می..دی؟

- آره. اگه پسر خوبی باشی برات پیتزا میخرم. باشه؟ هو تن عمیق و دلخوش خندید و سر تکان داد.

الیاس فورا از پله‌های هشت تایی ساختمان بالا رفت و وارد سالن کوچک و جمع و جور آسایشگاه شد. کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و بلند سلام کرد. انوری که پشت مانیتور نشسته بود سر بلند کرد. با دیدن الیاس گفت:

- سلام آقای الماسی. بالاخره اومدین؟

- بله. حالش چطوره؟

- مثل صبحه. تغییری نکرده.

- میشه بینمش؟

- اول برین پیش دکتر تقویان.

- باشه. ممنون.

الیاس راه پله‌های طبقه‌ی دوم را در پیش گرفت و با عجله بالا رفت.

انوری تلفن را برداشت و شماره گرفت.

صدای بله گفتن را که شنید لب زد:

- الو آسنات؟ کجایی؟

- تو اتاق عبدی.

- همون بیمار جدیدمون؟

- آره. قرصاشو نمیخوره پریسا. چی کار کنم؟ نازارو پیدا کن بفرست بیاد

کمکم.

-نمیشه. الماسی اومده. با نازار کار دارم. میدونی الان کجاس؟- تو محوطه‌س.

انوری کفری شد.

- الان نسترنو میفرستم کمکت.

- باشه فقط زودتر.

پریسا انوری سرپرستار دوم آن آسایشگاه، دختر لاغر اندام و ظریفی بود با صورتی استخوانی و شکل و شمایل معمولی. با این حال صدای زیبایی داشت و چشمانی درخشان. و همین دو ویژگی او را دوست داشتنی کرده بود.

شمارهی نازار را گرفت. ارتباط بعد از لحظاتی کشدار وصل شد.

- جانم پریسا.

- کجایی دختر؟ مگه بهت نگفتم از کنار مریضت تکون نخور. تو حیاط چی کار

میکنی؟

- آخه پریسا جون، اون که خوابیده بود. منم نیازو آوردم بیرون. خیلی گریه

میکرد. امروز اصلا حالش خوب نیست.

- بده دست یکی از بچهها بیا تو. الماسی اومده .

تقویانبفهمه سر پستت نیستی داد و بیداد میکنه سرت .

زود

باش بیا نازار.

نازار بدون تامل گفت:

- جدی؟ کی اومد؟ چرا من ندیدمش؟

- مگه تو باید بینی کی میاد کی میره؟ حواست به مریضت باشه نازار.

- بابا چرا داد میزنی؟ الان میام.

نازار تلفن را قطع کرد و گوشی را روی قلبش گذاشت. الیاس آمده بود و او دلش میخواست بال دریاورد و تا خود ساختمان پرواز کند.

نیاز فین فین کرد:

- نازار خوشگله؟

نازار تلفن را توی جیبش انداخت و به چشمان آبی نیاز که در سفیدی غرق در قرمزیش دیگر جلا نداشت، نگریست.

- بله نیاز جون؟ نیاز صدای گرفتھاش را صاف کرد.

- تو کسی رو دوست داری؟

نازار کمی خودش را روی نیمکت جمع کرد.

- وا! نه بابا. کی گفته؟

نیاز بدون هیچ پیش درآمدی لب زد:

- عاشق نشو. درد بی درمونی که بیچارهت میکنه.

نازار از جا بلند شد. ماتنوی سفیدش را کمی صاف کرد. نیاز دوباره میخواست رودهدرازی کند و او عجله داشت الیاس را ببیند.

- من باید برم پیش مریضم. الان به یکی میگم بیاد کنارت. باز گریه نکنیها.

نیاز ملتمس گونه در چشمان درشت و عسلی نازار خیره شد.

- همیشه بیشتر بمونی؟

-دکتر تقویان رو کهمیشناسی. الان باز ببینه من نیستم یه دادی میزنه کل ساختمون بلرزه.

-آه آره. برو پس.

- میگم بچه ها بیان ببرنت اتاقت. از نیمکت نیاز دور شد و دست توی جیبهای

پاکتی

مانتویش کرد. نگاهش را به آسمان پاک و آبی دوخت و زیر لب گفت:

- چه هوای محشری!

در جیبش رژلب صورتی رنگ بود. آن را بیرون کشید. آینه نداشت. نگاهی به دور و برش کرد. سمت آبخوری بزرگی که در ضلع شرقی محوطه بود پا تند کرد. پا درون راهروی دراز دستشویی گذاشت.

خانوم صبوری از یکی از توالت‌های انتهای راهرو با یک سطل و تی بیرون آمد. نازار جلوی یکی از آینه‌های میخ شده به دیوار بالای روشویی ایستاد و مشغول کشیدن رژ به لبهای قلوهایاش شد.

در همان حال خطاب به صبوری خسته نباشیدی جاندار گفت.

صبوری چکمه پوش نزدیک تر شد.

-سرت سلامت دخترم. چه خوشگل شدی.

نازار رژ را توی جیبش انداخت و چشمکی برای صبوری زد. از توالت بیرون زد و به سمت ساختمان رفت. تا به

نزدیک ساختمان برسد چند بیمار و یکی دو پرستار با او خوش و بش کردند.

" به به نازار خانوم. خوشگل کردی ها!"

"نازار خبریه به خودت رسیدی؟!"

"پرستارمون رژ صورتی دوست داره"

"چه رژ صورتی بهت میاد نازارا!" با حرفهای این و آن لبخند از لبش پر کشید.

- اه گندش بززن. مثل اینکه خیلی تابلو شدم.

ناچار دستمالش را از جیب بیرون کشید و رژ را کاملا از لبهایش پاک کرد.

اما همین که خواست از پلهها بالا برود صدای جرو بحثی از آن سوی حیاط توجهش را به خود جلب کرد.

الیاس پا روی پایش انداخت و سرش را کمی کج کرد. -یعنی میگین باید
بیرمش بیمارستان؟

دکتر تقویان سر طاسش را بالا برد و عینک گردش را کمی روی بینایش جابه جا کرد.

- اگر امشب تبش قطع نشه، مجبوریم منتقلش کنیم بیمارستان. امکانات ما تو

این آسایشگاه کوچیک اونقدری نیست که عفونت رو از بدنش خارج کنیم.

الیاس هومی کشید.

- پس اگر تبش پایین نیومد به من خبر بدین پیام.

دکتر کف دست تپش را روی میز گذاشت و گفت:

- وقتشه یه سر بهش بزnm.

الیاس فوراً از جا بلند شد و به دنبال دکتر از اتاق خارج شد.

نازار نزدیک تر شد. کفرش درآمده بود. هر چه میگفت گویی کسی صدایش را نمیشنید.

هوتن دستش را روی سرش گذاشته بود و پشت سرهم داد می زد:

- دست به سر من نزن.

یکی از بیماران که مردی جا افتاده و لاغر بود با تمام قدرت موهای هوتن را توی چنگش نگه داشته بود و سر هوتن را به چپ و راست تکان می داد.

نازار فریاد زد:

- آقا هوشنگ ولش کن. بابا موهاشو کندی ول کندیگه.

هوشنگ داد زد:

- این اومده منو بدزده بیره سرمو بیخ تا بیخ بیره.

زنگ بزن پلیس بیاد.

نازار رو به هوتن توپید:

- تو کی هستی؟ چی بهش گفتی؟

هوتن با دردی که در پوست سرش داشت کلافه و مستاصل شده بود.

- بگو منو ول کنه. موهام... آخ موهام.

نازاز ناتوان از آرام کردن دو مرد میان حلقهی بیماران گیر افتاده بود.

تلفنش که در جیبش میلرزید را حس نمی کرد.

همهمهی بیماران و جیغ و هوار هوتن و هوشنگ، بلبشویی وسط حیاط به راه انداخته بود دیدنی.

به سمت نگهبانی نگاهی انداخت و داد زد:

- جعفر آقا؟ جعفر آقا بیا.

اما جعفر آقا توی اتاقک نگهبانی با در بسته داشت با

تلفن حرف میزد و اصلا صدای نازار را نمیشنید. نازار ناچار به سمت دو مرد رفت

و سعی کرد دست هوشنگ را از سر هوتن جدا کند. اما هوشنگ که یکی از

بیماران اسکیزوفرنی آسایشگاه بود چنان در حالت بیماریاش فرو رفته بود که

هیچ چیز نظر او را عوض نمیکرد.

نازار تنها راه را با آرامش حرف زدن یافت.

- بین هوشنگ زشته به خدا. این آقا مهمون منه. تو داری موهاشو میکشی. تو

همچین آدمی بودی آخه؟ ولش کن. عیبه.

هوشنگ با صورتی برافروخته دوباره فریاد زد.

- دروغ نگو. تو هیچ وقت مهمون نداری. بهت گفتم زنگ بزن پلیس. زودباش.

الان منو میکشه.

هو تن بلافاصله وحشت زده فریاد کشید.

-نه. پلیس نه. آذین منو میبره دیوونه خونه.

نازار دست به کمر صورتش را نزدیک هو تن کرد.

- والا به خدا الانم تو دیوونه خونه هستی.

هو تن ترسیده گفت:

- نه. الیاس گفت اینجا دیوونه ها نیستن. دروغ نگو.

- چی؟ الیاس؟

- بهش بگو ولم کنه.

هوشنگ تن هوتن را چرخاند به سمتی دیگر. - ولت نمیکنم آدمکش.

نازار فوراً شمارهی پریسا را گرفت.

پریسا عصبانی از پشت خط داد زد:

- پس کدوم گوری هستی نازار؟ دکتر رفت تو اتاق خاتون.

نازار داد زد:

- یکیو بفرست اینجا پری. پرومازین میخوام.

هوشنگ باز عصبی شده.

بعد فوراً تلفن را قطع کرد.

دست هوشنگ را کشید و توی گوشش گفت:

- اگه ولش کنی امروز برات ناپلئونی میخرم. باشه.

هوشنگ ابتدا چیزی نگفت اما بعد دوباره داد زد:

- جعفر؟ جعفر بیا. صدای جعفر که داشت آن سمت میدوید آمد:

- چی شده؟

نازار عصبانی گفت:

- دوساعته دارم صدات میکنم. کجایی تو؟ تا هوشنگ صدات نکنه نیمای؟

جعفر نزدیک تر شد.

- نشنیدم به خدا.

نازار جلوتر دست هوشنگ را کشید.

-ولش میکنی یا بگم پلیس بیاد خودتو بیره هان؟ هوتن که طاقتش تمام شده بود موهای بلند و فر خورده اما کم پشت هوشنگ را چنگ کشید و هوشنگ صدای آی گفتنش به آسمان رفت. کشمکش بیشتر شد و آن میان هوشنگ دست پیش برد و طرهی بلند موی جلوی سر نازار را گرفت و دعوا به شکلی جنون آمیز ادامه پیدا کرد. حالا نازار هم گرفتار گیس کشی دو مرد خشمگین شده بود و بقیه با خنده به صحنه نگاه می کردند.

دکتر با دیدن اتاق خالی فوراً سمت تخت خاتون رفت. دست روی پیشانی زن

گذاشت. از داغی بیش از حد

آن دکمه‌ی بالای تخت را فشرده. پریسا انوری تقریباً نزدیک به اتاق توی راهرو
میدوید.

با رسیدن به اتاق و دیدن دکتر تقویان بالای سر خاتون لب گزید.

- آقای دکتر؟ دکتر عصبانی توپید:

- دستگاه فشار. سریع!

پریسا فوراً دستگاه فشار را از کشوی میز نزدیک تخت بیرون کشید و به دست
دکتر داد.

الیاس گوشه‌های ایستاده و دل نگران به حرکات شتابزده‌اش خیره شده بود.
دکتر گفت:

- خانوم آل آقا کجاست؟ مگه نگفتم چشم از این بیمار برداره؟

پریسا توی دلش به نازار فحش داد.

- پایین تو محوطه باز هوشنگ دردرس درست کرده

دکتر. آل آقا...- غیر از اون پرستار نداریم تو این خراب شده؟

- ببخشید دکتر چند تا از پرستارا امروز با خانوم مقدم رفتن همایش.

الیاس با شنیدن صدای جیغ زنی از حیاط پرده‌ی پنجره را کنار زد.

با دیدن هوتن " ای وایی " بلند گفت و از اتاق بیرون دوید.

دکتر گفت:

- فشارش رفته بالا. سریع سرمشو عوض کن. یه ایزوپروترونول تزریق کن.

اینجوری بخواین پیش برین مریض تا شب میره تو کما.

پریسا فوراً با گفتن چشم از اتاق بیرون رفت.

فوراً به آسانت زنگ زد و از او خواست به اتاق خاتون برود.

الیاس پله‌های حیاط را دو تا یکی کرد و سمت جمعیت حلقه زده دور هوتن و

هوشنگ رفت.

از میان جمعیت راه باز کرد. با صدای بلند گفت:

- اینجا چه خبره؟ هوتن؟ هوتن با سری که به سمت پایین توسط دستهای

هوشنگ نگه داشته شده بود به او نگاه کرد. فوراً داد زد:

- الیاس؟ بگو موهامو ول کنه. درد داره...درد داره...

الیاس رو به هوشنگ گفت:

- آقا بس کن. کندی موهاشو.

نازار با شنیدن صدای الیاس در آن وضعیت دلش

میخواست زمین دهان باز کند و توی زمین فرو برود. روزها منتظر بود الیاس

بیاید. زیر لب لعنتیای نثار بختش کرد.

پرستاری با سرنگی در دست جمعیت را کنار زد.

دو پرستار مرد هم وارد حلقه شدند. دست های هوشنگ را از پشت گرفتند و

هوشنگ شروع کرد به تقلا.

- ولم کنید. زود باشین.

پرستار فوراً سوزن سرنگ پر از مایع سفید را در بازوی هوشنگ فرو برد.

دستش کم کم شل شد و موهای هوتن و نازار را رها کرد. دو مرد دست و پایش

را گرفته و او را به سمت

ساختمان بردند و بالاخره قائله ختم شد.

پرستار رو به نازار که مشغول مرتب کردن مقنعه و موهایش بود گفت:

- بدو بالا تقویان کفرش دراومده.

الیاس دست هوتن را گرفت و پرستار بیماران را از آن ها دور کرد و به ساختمان برگشت.

نازار با سر و وضعی آشفته قصد داشت به داخل ساختمان برگردد. اما هوتن گفت:

- خانوم پرستار به خدا تقصیر من نبود.

نازار نیم نگاهی به الیاس کرد و بعد به هوتن گفت:

- چی بهش گفتمی اون جووری قاطی کرد؟

- هیچی... بب..به خدا هیچی. یهو اومد دست زد به سرم گفت تو اومدی منو بکشی.

نازار رو به الیاس گفت:

- این آقا با شماس؟ الیاس رو به هوتن گفت: - بشین رو نیمکت تا صدات کنم

هوتن. هوتن سر به زیر گفت:

- باز میخوای تنهام بذاری؟ یکی میاد به موهای من دست میزنه.

-نترس. همین جام. بشین هوتن.

هو تن روی نیمکت نشست و الیاس نازار را کمی دورتر برد.

- من واقعا شرمنده ام. فکر نمی‌کردم اینجوری بشه.

آخه هو تن آرومه. اهل دعوا نیست.

نازار دست به سینه ایستاد.

- مشکلتش چیه؟ اوتیسم؟

- بله.

- شما نباید اونو بین این همه بیمار و غریبه تنها میذاشتی. نمیدونی اینحور

بیمارها تو مکانهای نا آشنا اظطراب میگیرن؟

بعدم یکی به سرشون دست بزنه حالشون بد میشه؟ اصلا چرا آوردیش اینجا؟

الیاس پوفی کشید.

- خانوم شما عمهی منو با اون وضع تنها گذاشتی منباید شاکی باشم.

نازار چشم بست و هوفی کشید.

- اون قضیهش فرق داره.

- نه خیر. جفتش یکیه.

- لااقل عمهی شما شر به پا نکرد. ولی این آقا.

برادرته؟

- نه. دوستمه.

- خواهشا دیگه نیارش اینجا. امروز رو سرم مو نموند.

الیاس لب هایش را فشرد تا خندهاش جمع شود. گفت:

- امروز مجبور شدم. خواهشا شما هم حواستون به بیماراتون باشه.

نازار چپ چپ نگاهش کرد و راهش را کشید که برود.

الیاس فوراً گفت:

- راستی... مقنعهتون کجه. دکمهی مانتوتون هم پاره شده.

نازار پوزخند زد:- کاش به روم نمیآوردین جناب الماسی.

الیاس پشت به نازار کرد و لبخند زد. اما با دیدن هوتن اخم کرد و با دست توی

جیب جلوی هوتن ایستاد.

-خب هوتن خان. چه خبر؟ هوتن سر بلند کرد.

الیاس ادامه داد:

- حالا دیگه دروغ میگی به من؟ داشتیم؟ هوتن استفهامی نگاهش کرد.

- لکنت زبانت تا نیم ساعت پیش نمیداشت درست حرف بزنی. چه زود خوب شدی.

هوتن تندی سر به زیر انداخت.

الیاس کنارش نشست.

- از هر چی تو این دنیا بیشتر از دروغ بدم نیما.

هوتن دستانش در هم چفت کرد.

- غلط کردم. دیگه از این کارا نمیکنم.

الیاس کمی نگاهش کرد. دستش را گرفت.

- پاشو بریم خونه. هزار تا بدبختی دارم.

نگاهی به نخ آویزان از جای دکمهی پاره شده روی مانتویش انداخت و به در اتاق کوفت.

با صدای دکتر تقویان وارد اتاق شد.

دکتر که پشت مانیتور نشسته بود سر بلند کرد و عینکش را درآورد و با عصبانیت آن را روی میزش انداخت.

نازار دستانش را قفل هم کرده جلوی شکمش نگه داشت و با سری به پایین سمت میز رفت.

- خسته نباشید دکتر.

صدای پر از خشم دکتر او را ترساند.

- خسته نباشم؟ چجوری ازم میخوای خسته نباشم وقتی این همه بی نظمی تو

این مرکز هست؟

- ببخشید ولی...

دکتر با کف دست روی میز کوبید:

-هیچی نمیخوام بشنوم خانوم آل آقا. اگر فقط یک دقیقه دیر رسیده بودم معلوم

نبود بیمار الان زنده بود یا نه. فشارش بالا بود و داشت توی تب میسوخت. - من

عذر میخوام دکتر. ولی شما اجازه بدین من حرف بزنم.

- لازم نکرده حرف بزنی. هیچ توجیه قابل قبولی نداری تو جیبت.

امشب تا صبح بالای سر مریض وایمیستی تا یادت بمونه من با کسی شوخی ندارم.

نازار نالید:

- ولی آقای دکتر من پریشب شیفت شب بودم.

- حرفام تموم شد. بفرمایید سر کارتون.

نازار که کاملا خلع سلاح شده بود، ناچار چشمی با چاشنی بغض و خشم فرو خوردهاش گفت و از اتاق بیرون رفت.

پشت در مشتت توی هوا سمت در انداخت.

- لعنتی. با اون اخلاق گندش.

به سمت اتاق خاتون به راه افتاد و زیر لب غر زد.

سر راه آسنات را دید.

آسنات فوراً به او نزدیک شد.

- چی شد نازار؟ شنیدم تقویان...نازار به میان حرفش پرید:

- ولش کن حرفشو نزن آسنات. امشب باید بمونم اینجا.

آسنات سر تکان داد:

- ای بابا. عجب آدمیهها. راستی الیاس اومده بود؟ دیدیش؟

نازار به دیوار راهرو تکیه زد.

- چه دیدنی آخه؟ وسط دعوا و قیافه درب و داغونم یهو اومد حالم گرفته شد.

برداشته یکیو آورده که شر به پا کنه فقط. آخرشم میگه مقنعهت کجه.

آسنات خندید.

- پس امروز خراب شد.

نازار به انتهای راهرو نگاه کرد. صدای مشاجرهی یک بیمار با پرستار از اتاقی

میآمد.

- می دونی چیه آسنات؟ به نظرم بهتره بی خیال شم.

- بی خیال چی؟

- فکر می کنم دارم الکی زور میزنم. الان یک ساله

این پسر میاد اینجا و من هر بار خودمو هلاک می کنم ولی اون اصلا منو نمی

بینه. - والا به خدا کوره این بشر. این همه خوشگلی رو میبینه و بی اعتناس.

- لابد کسی رو داره.

- بدت نیادها. تو هم بلد نیسای چجوری چراغ سبز نشون بدی.

نازار نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت:

- دیگه چی کار کنم منو ببینه؟ می خوام به تقوی بگم یه مریض دیگه رو بسپره

بهم. دیگه نمی خوام هر بار میاد اینجا چشمم بهش بیفته. خیلی بده یکیو

دوست داشته باشی و اون آدم اصلا نفهمه.

- چی بگم والا. ولی خاتون رو نگه دار. مریض بی دردسریه. نکنه میخوای یه

مریض حرف گوش نکن بهت بدن؟

به خدا بیچاره شدم دو تا قرصو دادم به این مریض جدیده بخوره. سر دارو

خوردن خیلی بامبول درمیاره.

نازار پوفی کشید و گفت:

-من برم تا دوباره صدای دکترو در نیومده.

- لعنتی. واسه امشب کلی برنامه داشتم. یه فیلمترسناک پیدا کرده بودم باهم

ببینیم. تقوی کند زد به همه چی.

- ولش کن بذار واسه یه شب دیگه. من رفتم.

آسنات دستی تکان داد و در پیچ راهروی سفید و خلوت گم شد.

نازار آهسته در اتاق را باز کرد.

نیاز روی تختش نشسته بود و به پنجره زل زده بود.

به سمت تخت خاتون رفت و دست روی پیشانیاش گذاشت. هنوز داغ بود. سرم

را چک کرد. چیزی به آخرش نمانده بود.

رو به نیاز گفت:

- خوبی نیاز جون؟

نیاز سر چرخاند. نگاهی تو خالی و سرد به او کرد.

زیر پتو خزید و پتو را روی سرش کشید.

سمتش رفت.

- نیاز؟ چیزی لازم نداری؟ نیاز از آن زیر گفت:

- خوابم میاد. میخوام بخوابم. تنهام بذار. میدانست باز میخواد برای پسر از

دست رفتهاش

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

اشک بریزد. کاری از دستش برنمیآید. نیاز دو ماهی بود که بعد از سه بار خودکشی توسط همسرش به آن مرکز آمده بود. اوضاع روحی نابسامانی داشت و دکتر تقوی تاکید کرده بود بگذارند هر چه دلش میخواهد گریه کند. اما حواسشان به او باشد. میل به خودکشی هنوز هم در او قوی بود.

با بلند شدن صدای تلفنش فوراً آن را از جیبش بیرون کشید تا خاتون را بیدار نکند. به سرعت ارتباط را برقرار کرد. شنید:

- الو سلام خوشک. (خواهر) نازار توی تلفنش پیچ زد:

- سلام جان خواهر. خوبی؟

- خوبم. چرا آروم حرف میزنی؟

- مریضم خوابه. چی شده؟

- مگه حتما باید چیزی بشه زنگ بزنی؟ تو که زنگ نمیزنی یه حالی پرسی.

- غر نزن ناریا. همین پریشب حرف زدیم که .

مامانچطوره؟

- خوبه.

- این خوبه گفتنت مشکوکها. چی شده ناریا؟

- گوشی رو نگه دار.

صدای پای ناریا که توی گوشش نشست، ناگهان حس کرد دلتنگ خانه شده. برای اتاقش، برای پنجرهی رو به کوهستان و درختچههای سبز، برای رقصیدن های پروانهها روی شمعدانیهای پشت پنجرهی اتاقش، برای نسیمی که لای موهایش میوزید به وقت صبحهای پر ترنم باغ پشت خانه.

صدای ناریا او را به خود آورد.

- هستی نازار؟

- هستم بگو.

- راستش ما

-راستش مامان حالش خوب نیست. دیشب عمه نادیا

باز اومد کبریت کشید به چوب اعصابمون و رفت. دلش لرزید.

- چشمه این زن؟ چی از جون ما می خواد؟

- به خدا میترسم نازار. میترسم نظر مامان رو

عوض کنن: یهو میبینی دستت رو میذارن تو دست علییار.

نازار بی هوا تشر زد:

- غلط میکنن. یعنی... منظورم اینه که فقط عمه بیخود میکنه.

- پس خبر نداری. عمو محمد نرم شده انگار. نیای اینورها. بمون همون جا.

- عمو محمد؟

- آره. نیا که اگر بیای یهو دیدی حلقه انداختن تو انگشتت و تمام.

-نمیام. نه نمیام ناریا. مگه ازجونم سیر شدم. به مامان بگو محلشون نذاره. بگو هر چی نازار بگه همونه. من شوهر زوری نمیخوام.

- دیشب بهشون گفتم من نازارو نفرستادم شهر غریب درس بخونه و کار کنه

آخرشم بشه عروس تو و تو یاین روستا زندگیش حروم شه. عمه هم حرفای

قدیمی رو پیش کشید که داداشم اشتباه کرد اومد تو رو گرفت.

دخترای شهری همینن. دختراشونم همین میشن.

زبونشون دو متر. مامان باز ریخت تو خودش.

سرم خاتون رو به اتمام بود و قطرات آخر داشتند خودشان را عجلانه به لوله می‌رساندند.

- الان کجاس؟

- سرشو با دستار بسته خوابیده.

- مواظبش باش. بهش بگو اعتنا نکنه به یه مشت حرف مفت. از بهداری چه

خبر؟

- خبرای تازه که دکتر جدید اومده. اونم چه دکتری!

خوشتیپ و تو دل برو.

نازار از شیطنتهای خواهر کوچکش که در آن بهداری پرستار بود، خبر داشت.

-ول کن ناریا. من و تو نمیتونیم مخ هیچ پسری رو بزیم. اونم از نوع تودلیبروش

رو.

- چی؟

- هیچی ولش کن. سنگین و رنگین باش مثل همیشه.خب؟ - هستم به خدا.

- من کار دارم ناریا. سلام به مامان برسون.

- باشه عزیزم. خدانگهدار.

نازار با تاسف سر تکان داد و در حالی که سوزن آنژیوکت را از دست لاغر و چروکیده‌ی خاتون بیرون میکشید، زیر لب غر زد:

- این علیپارم دست از سر من برنمیداره. اه!

خاتون با فشار سوزن چشم باز کرد.

نازار خوشرو لب زد:

- خاتون جان؟ بیدار شدی؟ خوبی؟

خاتون چشمان قرمزش را باز و بسته کرد. با نگاهی که پر از درد بود به نازار خیره شد.

نازار گفت:

- باید پشتت رو تمیز کنم خاتون خانوم. اگر زخم بستر بگیری بیچاره‌ایم.

وسایلش را آماده کرد و با دستمال خیس و تمیز کمر و پشت و گردن خاتون را

تمیز کرد. تن و بدن زن بیچاره چنان داغ بود که حس کرد دارد دست توی

کورهی داغ نانوایی میکند

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

دلش میسوخت برای او. یک زن پنجاه و هفت ساله‌ی زیبارو نه می توانست حرف بزند، نه پاهایش را تکان بدهد.

او را با حوصله پاشویه کرد و شیافش کرد.

سرم دیگری به دست لاغرش وصل کرد و با لبخند تب و فشارش را بررسی کرد.

خاتون میخ نگاهش بود و پلک نمیزد.

ظهر که شد اوضاع کمی بهتر بود. تب خاتون کمی پایین آمده بود. سوپ رقیقی به او خوراند. نهارش را با نیاز خورد و بعد از غذا داروهایش را داد.

کتابی از شعرهای فروغ برای هر دو زن خواند.

خوابشان که برد حس کرد کوه کنده. برای دختر شر و شوری مثل او ساعتها ماندن توی یک اتاق سخت بود. دلش میخواست توی محوطه بدود و هوای تر و تمیز و تازه‌ی بهار را توی ریه‌هایش بفرستد. اما تقوی سختگیرتر از این حرفها بود. همانجور نشسته روی صندلی سر روی تخت نیاز

گذاشت و به خواب رفت. شاید بهتر بود چرتی کوتاه میزد. شب طولانی و خستهکننده‌ای در راه بود.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

یک گوشه روی یک نیمکت چوبی چرک و کثیف با خطهای کج و معوج نشسته بود و زل زده بود به بهم ریختگی بیرون انبار.

اعصابش داشت خط خطی میشد. حوصله‌اش

بدجوری سر رفته بود. بودن در آن محیط جدید برایش کلافه کننده بود. عزای از دست دادن پیتزا هم مزید بر علت بود.

دست کشید روی ریش‌های بی نظم و کوتاهش. کف دستش را عادت گونه به چتریهایش کشید.

چشم دواند سمت الیاس که با حوصله و خستگی ناپذیر کارگرها را مدیریت میکرد الوارها را با دقت به انبار منتقل کند.

ریخت و پاش بیرون انبار و وجود خنزر پنزرهایروی زمین کفریاش کرده بود. آخر طاقت نیاورد. از جا بلند شد و مشغول مرتب کردن وسایل کهنه شد.

دست خودش نبود. شرایطش او را از هر بینظمی در محیط اطرافش بیزار میکرد.

الیاس از دیدن هوتن که خودش را با آن خنزرپنزرهای کهنه سرگرم کرده پوفی کشید. هیچکس از صبح سراغ هوتن را نگرفته بود از او.

فکر کرد چقدر این پسر در آن خانوادگی شلوغ تنها و بی‌کس و کار است.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

از کامیون حمل الوار فاصله گرفت. کارگرها مشغول تمیز کردن کامیون شدند تا برای حمل الوار بعدی چوبها قارچ نگیرند.

تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌هی انسی را گرفت.

انسی که گفت الو، الیاس چشمانش را به هوتن دوخت که از جلوی چشمش ناپدید نشود.

- سلام انسی. چه خبر؟ - سلام الیاس. خبری نیست.

- بابام چطوره؟

خوبه. تو باغ مشغوله.

- هوتن کجاس؟

- والا من از صبح ندیدمش. تو اتاقش که نیست. نمی دونم کجای باغ و این

عمارت قایم شده.

- بقیه هم خبر ندارن هوتن کجاس؟

- سوالی که جوابشو میدونی نپرس پسر.

- یعنی نباید به اون زنیکه مثلا مادرش خبر بدی هوتن چرا گم و گوره؟

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

- حالا چرا سر من داد می زنی؟ الیاس صدایش را آهسته کرد.

- ببخشید.

- گفتم بهش. ولی انگار نشنید. اصلا مگه هوتنو میشناسه؟ این زن فقط هورام

رو میشناسه.

عین پروانه دورش میچرخه.

- چه مرگشه؟

از صبح بالا میاره. بچهم فرشته از پا افتاد هیکتافتکاریاشو جمع کرد. الانم

خوابیده.

- خب خدا روشکر. الهی خواب به خواب بره.

- نگو اینجوری. هوتن پیش توئه؟

- آره. ولی به کسی نگو با منه. یک شام چرب و چیلی امشب بدم به این مادر و

پسر که حالشون جا بیاد رو دل کنن.

- تو رو خدا شر نشه الیاس.

- بیخیال انسی. فعلا.

اجرت کارگرها را داد و کامیون را که راهی کرد، انبار را چفت و بست کرد. کنار هوتن که نشست لب زد:

- خسته نباشی آقا هوتن.

هوتن لبخند زد:

سلامت باشی آقا الیاس.

گشنته؟

- آره دلم هی صدا می کنه.

- نکنه داره میگه بریم پیتزا بخوریم؟ هوم؟

هوتن ذوق زده دست انداخت دور گردن او. - واقعا برام میخوری؟

الیاس دستش را از گردنش باز کرد.

- جمع کن خودتو مرد گنده. پاشو بریم که خیلی گشمنه.

همایون خان که پشت میز نشست، انسی پارچ دوغ را کنار دستش جای داد.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

زیر لب تشکر کرد و نگاهی به ظرف چلو گوشت انداخت. اما هوس کرد اول کمی میرزا قاسمی میل کند.

در حال کشیدن غذا توی بشقابش نیم نگاهی به هورام که با آن صورت زرد و زارش شبیه جوانک های زردنبوی پیزوری شده بود، انداخت.

یک دور به میز چشم دوخت و گفت:

- پس هوتن کجاس؟

آذین و هستی نگاهی باهم رد و بدل کردند.

هورام با دهان پر گفت:

- لابد باز نشسته یه نقاشی مسخرهی دیگه میکشه. آذین تریچهای گوشهی پیش فرستاد.

- خودش گشنهش میشه میاد.

هستی گفت:

-من که از صبح تو خونه بودم این دور و برا ندیدمش. نکنه تو باغ یه گوشه خوابش برده. یخ نزنه دهنش کج شه بابا؟

همایون خان رو به انسی گفت:

تو هم ندیدیش؟

- نه آقا. نیست.

همایون خان سگرمه در هم کشید:

- نیست؟! یعنی چه؟ پس کجاس؟

انسی گفت نمیداند و آذین لب فشرد. همایون خان با مشت روی میز کوبید:

- آذین؟ یعنی تو خبر نداری اون پسر با اون وضعش الان کجاس؟

آذین عبوس و ترش لب زد:

- من چه بدونم؟ انگار بچه دو سالهس. چرا بیخودی

بزرگش میکنی همایون؟ - دو سالهس از بچهی دو ساله هم بیشتر به مراقبت

احتیاج داره. یعنی چی که چه بدونم؟

مگه تو مادرش نیستی؟ مگه تو خانوم این خونه نیستی؟

با صدای در حیاط و ورود ماشین انسی فوراً گفت: - الیاس اومد.

همایون خان گفت:

- بدو صداش کن بیاد بالا.

-چشم آقا.

الیاس فورا دست در دست هوتن وارد نشیمن شدند.

الیاس هوتن را به داخل هول داد و زیر گوشش گفت:

- نترس برو تو من کنارتم هوتن.

سرها همه سمت آن دو چرخید.

الیاس بلند گفت:

- سلام آقا. سلام خانوم.

همایون خان از جا بلند شد و سمتشان قدم برداشت. آذین سری تکان داد و گفت:

- بفرما. دیدی سالمه؟

همایون خان دست روی شانههای پهن هوتن گذاشت.

پسرم؟ خوبی؟ کجا بودی از صبح؟

هوتن که جواب نداد اخمهایش غلیظتر شد.

- الیاس هوتن با تو بود؟

- بله آقا. صبح که داشتم میرفتم سر کار تو ماشین قائم شده بود. البته من تو

اتوبان فهمیدم. نمیشد که برگردیم.

هوتن وحشت زده به الیاس نگاه کرد.

- قائم شده بود؟ که چی بشه؟ الیاس شانه بالا انداخت.

- چرا از خودش نمیپرسی؟ همایون خان با آرامش لب زد:

-هوتن بابا؟ الیاس چی میگه؟

هوتن نگاه لرزانش را سمت هورام سراند.

هورام با چشمانی عاصی اشاره کرد ساکت بماند.

آذین حواسش به نگاه بازی دو پسرش بود. بوی دردرس شامهی تیزش را اذیت

میکرد.

هوتن از ترس داشت میلرزید.

- چته بابا چرا میلرزی؟ سردته؟ هوتن شروع کرد به گریه کردن.

همایون خان سرش را سمت الیاس چرخاند.

- چشمه این الیاس؟ چرا گریه میکنه؟

- چی بگم والا.

همایون خان فریاد زد:

- چی بگم شد حرف؟ حرف بزن الیاس. چی شده؟ الیاس دلخور از فریاد

اربابش رو به هوتن گفت:

- بشین هوتن.

هوتن گیج نگاهش کرد.

- بهت میگم بشین زمین.

هوتن روی زمین زانو زد.

الیاس در یک حرکت پولیور یقه اسکی هوتن را از تنش بیرون کشید.

هستی فوراً هینی کشید.

دوید سمت برادرش. - ای داد. این کبودیا چیه هوتن؟ همایون با رنگی پریده

کنار هوتن فرود آمد و دست کشید روی کبودیهایی که از شب قبل تیرهتر شده

بود.

هورام با چشمانی شعله‌ور به الیاس نگاه میکرد. الیاس زهر خندی برایش زد.

همایون خان تلخ و عصبی داد زد:

- اینا چیه؟ کی کتکش زده الیاس؟

هو تن با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و سر به زیر انداخت.

الیاس گفت:

- بگو هو تن. نترس.

هو تن با ترس و لرز نگاهش را دوخت به هورام.

همایون خان رد نگاهش را گرفت و روی هورام زوم کرد.

روی پا ایستاد.

- هورام؟

هورام با صدایی لرزان از جا بلند شد.

- جانم بابا. همایون خان با دستانی چفت شده به کمرش به طرف میز رفت.

- کار توئه؟

هورام لبخندی مسخره زد.

- من؟ نه... نه بابا.

هو تن هق زد:

- منو زد، هی زد. آب ریخت روم.

شروع کرد به پریشان کردن گیسوانش.

- خیس شدم. اه. خیسه... آبه... خیسه... خیسه...

فریاد همایون خان چون نعرهی شیر بیشه توی خانه طنین انداخت.

هورام وحشت زده دوید پشت آذین ایستاد.

آذین کلافه گفت:

- میگه نکرده دیگه. چرا داد میزنی همایون؟ ای بابا!

همایون خان انگشت سبابه‌اش را بالا برد.

- شما هیچی نگو تا من بینم کی دروغ میگه کی راست؟

آذین دلخور روی چرخاند. هورام لب زد:

- دروغ میگه بابا. من...

هوتن دوباره تکرار کرد:

- منو زد. نقاشیمو پاره کرد... خیسه لعنتی. چرا خیسه؟

الیاس پولیور هوتن را به تنش پوشاند. او را بلند کرد.

بغلش زد و اشکهایش را پاک کرد.

هوتن چون کودکی بیخانمان در آغوش الیاس پناه گرفت.

الیاس لب زد:

-دیشب خودم با لباسای خیس و تن کبود زیر میزش پیداش کردم آقا.

همایون خان از همانجا گفت:

- خيله خب فهميدم. ببرش تو اتاقش. به انسى بگو شامشو بده. بمون پیشش تا

بیام.

الیاس چشمی گفت و با لبخندی نامحسوس و حرص دریاور به هورام که داشت

از ترس پدرش و لو رفتن راز کثیفش جوش میآورد، نگاه کرد و هر دو از سالن

بیرون رفتند.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

فقط خدا میدانست چقدر خسته است از بیخوابی شب قبل و اتفاقات شومی که دیشب و امروز افتاده بودند و انرژیای برایش نگذاشته بود.

هوتن را به اتاقش برد و در رابست و کمکش کرد روی تخت بنشیند.

هوتن دیگر اشک نمیریخت. نهچ نچی کرد:

- به خدا زشته هوتن. چرا گریه کردی آخه؟ مرد گریه میکنه؟

هوتن با تخیسی گفت:

- آ..آ...آره. مگه چی میشه م...م...مردا گریه کنن؟

- هیچی نمیشه. ولی مردا هیچ وقت تو جمع نمیزنن زیر گریه. همیشه تو خلوت

خودشون جوری گریه میکنن که صداشونو کسی نشنوه و خجالت نکشن. هر

چقدر دلشون میخواد واسه بدبختیاشون زار میزنن

اما مثل یه مرد. یک بار واسه همیشه. ولی تو جدیدافرت و فرت عین دخترا فین

فینت هواس.

هوتن فین فین کرد.

- ب...ب...باشه. دیگه ف...فقط پیش تو

...گریه....ممیکنم.

- خوبه. حالا بگو بینم جاییت درد نمیکنه؟

- چچچ..را...گردنم و ش...شکم درد میکنه.

- بشکنه دستش. فردا میبرمت دکتر.

-خ..خب.

- موندم چرا صبح زبونت گیر واگیر نداشت وسط دعوا. شیر شده بودی فکر

کنم.

در اتاق با دو تقه باز شد. فرشته سینی به دست توی اتاق آمد.

هن هن کنان سلام کرد و سینی را به دست الیاس داد.

الیاس با ذوق گفت:

-اوم! به به عجب بویی! دستت درد نکنه فرشته.

فرشتهی سپید رو سرخ شد. دست کشید روی موهای از فرق وسط باز شده اش

و روسری نارنجیاش را جلو کشید.- نوش جان. برای تو هم آوردم الیاس بخور.

الیاس سینی را روی تخت گذاشت. در حالیکه لقمه‌های برای هوتن میگرفت، گفت:

- از اون بیرون چه خبر؟

فرشته خط نگاه چشمان سبز خوشرنگش را به هوتن وصل کرد:

- آقاها میون دارن آقا هورامو دعوا میکنن. آذین خانومم اون وسط جیغ میزنه که آقا رو آروم کنه.

الیاس سر تکان داد:

- آخرشم این آدم نمیشه. دستت درد نکنه.

فرشته که رفت، الیاس لقمه‌ی دیگری برای هوتن گرفت.

- بخور هوتن. بعدشم برو یه دوش بگیر.

هوتن با دهان پر گفت:

- حموم د... دد... دوست دارم.

الیاس کمی سبزی توی دهانش چپاند:

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

- موندم تو که عاشق حمومی چرا اینقدر از بارون بدت میاد. هی پشت هم میگی

خیسه...خیسه.هوتن نگاهش را دوخت به پنجرهی اتاقش و تاریکی توی

حیاط.

- ا...اون...ف...فرق داره.

- نمیخوای بهم بگی چرا از بارون میترسی؟ در همان لحظه باز شد و همایون

خان با صورتی برافروخته وارد اتاق شد.

الیاس فوراً گوشه‌های ایستاد و او جایش را روی تخت اشغال کرد.

هوتن خودش را روی تخت عقب کشید و همایون خان به این فکر کرد چرا این

پسر همیشهی خدا از او دوری میکند.

- حالت خوبه پسرم؟

- ففف... فردا...الیاس منو...م...میبره دکتر.

همایون خان به الیاس نگاه کرد.

- میگه گردن و شکمش درد میکنه. میبرمش پیش دکتر جالینی بینم چی شده.

- نکته ترک خورده باشه استخوانای دنده؟

رو کرد به هوتن.- هورام چجوری کتکت زد هوتن؟ هوتن نگاهی به الیاس کرد.
گویی میخواست کسب تکلیف کند.

الیاس با سر تایید کرد.

- ممم. منو... کوبوند به..و...وان.

دست روی شکم و دندههایش کشید.

-ای...اینجام...خ...خورد به وان. بعد..م..موهامو ک...کشید زد...ب...به دیوار.

همایون خان از جا بلند شد. شیهه مرغ پرکنده طول و عرض اتاق را پیمود. دست روی ریشهای خاکستری و هم‌رنگ سرش کشید.

بعد نالید:

- چرا به من نگفتی هوتن؟ باید بهم میگفتی داداشت تو رو زده.

هوتن فوراً گفت:

- او...اون د...داداش من نیست. د...د...داداش من الیاسه.

الیاس لبخندی پر از مهر برای هوتن زد. همایون خان روی تخت نشست. دست پیش برد تا

دست هوتن را بگیرد، اما دستش را عقب کشید و سر به زیر انداخت.

از پس زدن پدرش بیزار بود؛ اما دست خودش نبود.

سالها بود که در این عمارت بی سر و ته کسی جز الیاس حامیاش نبود.

حتی او که پدرش بود و ادعا داشت دوستش دارد، آنچنان هم هوایش را نداشت.

میدانست تنها تنبیه و شماتت هورام سی ساله چند داد بر سرش است. فردا صبح که از خواب بیدار میشد یادش میرفت اصلا هوتنی هست که بی شمار کبودی روی تنش دارد.

از آذین هم که سالهاست نشانهای از مادری ندیده بود.

همایون خان پنجهاش را مشت کرد و از جا بلند شد.

رو به الیاس گفت:

- گزارش امروزو فردا بهم بده. امشب خستهام.

الیاس در دل نالید: "چجوری میگی خسته‌های! همه کاراو که خودم کردم." گفت:

- چشم آقا.

همایون خان که رفت الیاس روی تخت نشست. ظرف چلو گوشت را جلویش کشید. عطر زعفران و خلال پسته و بادامهوش از سرش برده بود.

-هوتن شب زود بخواب. در اتاقم قفل کن. امیدوارم امشب با خیال راحت بخوابم. دارم از خستگی هلاک میشم.

هوتن سر تکان داد.

از آنجا که بیرون زد و سنگفرش حیاط زیر پایش صدا داد، تلفنش زنگ خورد.

با دیدن نام بچه ننه فوراً رد تماس داد. حوصلهی شنیدن اراجیف هورام را نداشت. تهش میخواست باز تهدیدش کند دیگر. پوستش کلفت شده بود و از او و تهدیدهایش نمیترسید.

کنار باغچهی جدا از باغ که درست روبهروییساختمان عمارت بود، ایستاد. دست توی جیب

شلوارش کرد و زل زد به شکوفههای صورتی و سفید درختان گیلاس و آلبالو زیر نور هلال ماه.

این باغچه قبلاً استخری بزرگ و عمیق بود که بیصدا جان مادرش را گرفت.

او از این باغچه‌ی زیبا متنفر بود.

گویی روح مادرش زیر خروارها خاک گم شده بود.

از گریه‌هایش گل‌های رز روئیده بود و از ناله‌هایش درخت گیلاس و سیب و آلبالو.

سلیمان سینی چای را روی زمین گذاشت.

الیاس تشکر کرد.

- قربون دستت مش سلیمون.

- چه خبر از خاتون؟ رفتی دیدیش؟ الیاس ببخشیدی گفت و پایش را دراز کرد.

- آره رفتم. تب و فشارش بالا بود. از عصر سه بار زنگ زدم گفتن بهتره.

- خب خدا رو شکر. نگفتن چرا اینجوری شده؟

- تو وضعیت عمه طبیعیه پدر من که عفونت کنه. - کاش منم میبردی بینمش.

- همیشه پدر من. فعلا کسی نباید بدون خاتون کجاس.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

- چرا به من نمیگی الیاس؟ هی این خواهر منو از این تیمارستان میبری یه

تیمارستان دیگه. نه میگی کجا بردیش نه میذاری بینمش.

- چی بگم آقاجون. عمه آخرین باری که تونست حرف بزنه، گفت به هیچکس

نگم. حتی تو که برادرشی.

- چرا؟

- چرا چی؟

- اینکه چرا خواهر منو ازم قایم کردی. از کی پنهونش کردی؟

- والا منم خیلی دلم میخواد بدونم دارم از دست کی فراریش میدم.

سلیمان دست کشید روی پلکهای چروکیده و افتادهاش.

- لا اله الا الله. آخه یعنی چی؟ مگه چی شده؟ الیاس صاف نشست. خرمایی به

دهان گذاشت و جرعههای چای نوشید. -اگه فهمیدی به منم بگو. حیف امروز

هو تن پیشم بود.

نتونستم دل سیر بینمش. اونم منو ندید. خواب بود.

- شنیدم امروز هورام برادر بزرگشو کتک زده.

- آره بی مرام. زده تن هوتنو آش و لاش کرده. فردا میبرمش دکتر.

- اصلا از کار این خونواده سر در نمیارم. یکی از یکی دیوانهتر. یکیشون به

آدمیزاد نرفتن. یکی از یکی بیخودتر.

الیاس دست روی کتف استخوانی پدرش گذاشت.

- نگران نباش مش سلیمون. پوالم جور بشه از اینجا میبرمت یه جا که فقط

آقایی کنی.

سلیمان لیوانهای خالی را توی سینی گذاشت.

- دلت خوشهها باباجان. تو این گرونی کجا بریم؟ دیگه شصت سالم شده.

باغبونی و کارای این عمارت و اهل دردسرسازش خسته و پیرم کرده. خودتو

اذیت نکن.

نهایتش میرم دهات خودمون. تو به فکر آینده خودت باش.

سینی را برداشت و به آشپزخانه‌ی کوچک رفت. الیاس پشت پنجره قدم‌زنان رفت و پنجره را باز کرد.

سیگاری بین لبانش گذاشت و نگاهی به ساختمان عمارت انداخت. اما باز نگاهش رفت سمت باغچه و بادی که لای شکوفه‌ها میوزید و باز یاد آن صبح شوم افتاد.

بدون اینکه حواسش باشد سیگارش را روشن کند، چشم دوخت به باغچه‌ای که هفده سال پیش قتلگاه مادرش بود. هنوز هم با یادآوری آن صبح شوم پاییزی قلبش سوزن سوزن میشد و نفسش چنان بند می‌آمد که گویی باز پسرکی سیزده ساله شده و دارد خفه میشود.

صبح سرد یکی از روزهای آبان ماه بود. هوای اتاق چنان گرم و دلچسب بود که به هیچ وجه دلش نمیخواست از رختخواب گرم و نرمش جدا شود. اما صدای سلیمان با آن الیاس الیاس گفتنش او را مجبور کرد دل بکند از خواب. رختخوابش را شلخته وار توی کمدش چپاند و از اتاق بیرون رفت. سلیمان داشت بساط صبحانه را توی سفره میچید.

توی دستشویی رفت و صورت شست. فوراً لباس پوشید و در حالیکه در به در دنبال جورابهایش میگشت سراغ مادرش را گرفت.

سلیمان گفت:

– لابد رفته نون تازه بخره. بیا ناشتاتو بخور تا مدرس‌هت دیر نشده.

اما مادرش نیامد. با چند تکه نان بربری مانده خودش را سیر کرد و کوله‌ی بیقوارهاش را روی دوشش انداخت و مشغول پوشیدن کتانیهای کهنه‌اش شد. از خانگی محقرشان که بیرون زد، باد سرد اما دلچسب و تازه‌ای توی سر و صورتش خورد. شب قبل باران شدیدی باریده بود و ابرها حسابی باهم جنگیده بودند.

کف حیاط و باغ خیس بود.

دلش میخواست مادرش را قبل از رفتن میدید. اما حسابی داشت دیرش میشد.

خوب یادش هست با شنیدن میومیوی گربهای روی

دیوار کوتاه و آبی استخر اخم کرد. گربهی آشنا و بیحیای محله باز کله سحر

آمده بود پی ولگری توی باغ. داشت کنار گلدانهای بی برگ رز راه نیرفت و به

او نگاه میکرد.

شیطنتش گل کرد. دوید سمت استخر. گربه با حرکتی سریع خیز برداشت و

پشت درختان باغ از نظر گم شد. الیاس اما با دیدن صحنهی روبه‌رویش

خشکش زده بود.

وحشت زده و ناباور به کسی که دمر روی آب افتاده بود نگاه می کرد.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

اولین چیزی که به فکرش رسید این بود توی این صبح سرد چه وقت شنا کردن است؟

ذهن و مغزش داشت خودش را میکشت آنچه او میبیند را باور نکند. این که این شخص که دمر افتاده روی آب و تاب میخورد، مادرش نباشد.

این که هنوز هم روسری قواره بلند ارغوانی که برای تولدش خریده بود روی سرش بود، مال مادرش نباشد.

پایش قفل شده بود به زمین. حس گرما و مایعی زرد رنگ که از شلوارش روی زمین میچکید را حالیاش نبود.

زانوانش شروع کردند به لرزیدن.

کلاغی روی درخت قارقار کرد. صدای نحسش او را به خود آورد. کوله‌اش را پرت کرد ردی زین و خودش را انداخت توی آب. شناکان خودش را به پیکر مادرش رساند.

بازویش را گرفت و شروع کرد میان اشک و زاری فریاد زدن.

- بابا سلیمون؟ بابا؟

خودش را از دیوار استخر بالا کشید. تقلا کرد جنازه‌ی مادرش را از آب بیرون

بکشد اما دیدن صورت سفید و بیرنگ و چشمان باز او داشت او را از پا

درمیاورد. عاجز بود از بیرون کشیدن جسد او را رها کرد و شروع کرد به شیون.

- مامان؟ مامان؟

سلیمان با هول و ولا از خانه بدون کفش دوید بیرون و با دیدن جسد بیجان همسرش توی سرش کوبید.

صحنه‌های بعد را خوب یادش نیست. شاید به خلط

اینکه لخته‌هایش آنقدر سیاه و تاریک بود که قابلدیدن و ماندن در ذهنش نبود. تنها چیزی که از آن

روزهای سیاه یادش مانده، تب و درد و کابوس و هذیان ده روزهاش بود. وقتی به هوش آمده بود که دیگر تن مادرش در زندان خاک اسیر شده و خدایا مرز شده بود.

هنوز هم باور نداشت علت مرگ مهدرش خودکشی

بوده باشد. اما او فقط سیزده ساله بود و تنها نظاره گر بسته شدن پرونده‌ی

زندگی زنی زیبا بود که آرامگاهش باغچه‌های بود با چند درخت میوه و گل‌هایی به زیبایی صورت مادرش.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

آذین یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و پشتش را صاف به مبل چسباند.
با دقت مرد مقابلش را برانداز کرد.

صورتش شبیه موشهای جویهای کثیف پر از لجن سبز جنوب شهر بود. دماغ
بزرگش بی شباهت به

پوزه‌ی موشها نبود. یک شکم برآمده و گرد وسطهیکل لاغرش با آنصورت
زشت، حسابی قناسش کرده بود. فکر کرد خدا حسابی برایش کم گذاشته.

بی حواس به او، با چشמהایی ریزو تو افتاده اثاثیهی شیک مهمانخانه را دید میزد.

آذین ریشههای شال نباتیاش را به بازی گرفت و با خودش فکر کرد چطور این
مرد قرار است کمکش کند آن هم پنهانی. ظاهرش مثل بیلبوردهای تبلیغاتی
وسط اتوبان از هر جایی که میایستاد توی چشم میزد.

حرف حسام را به یاد آورد که گفته بود این مرد کارش را خوب بلد است. در
موزیکری ید طولایی دارد و جنسش حسابی خراب است. رحم و مروت هم
حالیاش نبود.

با تک سرفهای حواس تیمور را به خودش جلب کرد.

خب آقا تیمور. حسام گفت میتونی بهم کمک کنی. تیمور لبهای باریکش را با

خندهای زشت باریکتر کرد.

- بله خانوم. شما اگر پیشنهادتون چرب و چیلی باشه هر کاری جز قتل براتون انجام میدم. - اهل خلافی یانه؟ - تا چی باشه اون خلاف. تهش اگه به گیر افتادن دست پلیس و زندون و اعدام ختم نشه، بله هستم.
- آذین زهر خندی زد.
- من فقط دنبال آدمیم که باهوش باشه. دارم دنبال یکی میگردم. یک ساله خودم گشتم اما دستم به هیچ جا نرسید.
- پس گمشده دارین.
- بعله. اونم چه گمشدهای.
- پیداش میکنم. لای سنگم باشه واستون پیداش میکنم خانوم. خب بعدش؟
- آذین یک تای ابرویش را بالا انداخت.
- بعدش میخوام از شرش خلاص بشم.
- تیمور دیگر نخندید. فاصلهاش تا مبلی که آذین نشسته بود، تنها دو متر بود.
- رنگ نگاهش را جدی کرد.

- عرض کردم خدمتتون. اهل بکش بکش نیستم. حسام خان نگفته بود کار تا

این حد خطرناکه. - حسام خان از هیچی خبر نداره. اون فقط توی شرکت

شوهرم کارمنده. البته در حقیقت آدم منه.

از جا بلند شد و دست به سینه کنار پنجره روبه باغ ایستاد.

- فعلا پیدا کردنش برام در اولویته. واسه از بین بردنش فعلا برنامه‌های ندارم. اما

اگر داشته باشم...

چرخید سمت تیمور.

تیمور از جا بلند شد و مقابلش ایستاد.

اگر داشته باشین چی؟

- اون وقت پیشنهادم وسوسهت نمیکنه؟ تیمور سیخ توی چشمان آذین نگاه

کرد.

آذین رگه‌های تردید را چشمانش میدید.

اما این مرد طماع و پول دوست هنوز برای پذیرش پیشنهاد شومش آمادگی

نداشت.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

فکر کرد بهتر نبود تا مدتی ابهت و شکوه ثروتش را به رخ این مرد بکشد؟

به هر حال پیشنهادی نبود که هر کسی آن را قبول کند.

مردش را میخواست که جریزه داشته باشد. فکر کرد اول باید گمشدهاش را

مییافت تا به قسمتهای بعدی برسد.

لب زد:

- اسم: خاتون، فامیلیش: الماسی. سن: پنجاه و هفت ساله. از کمر به پایین فلج.

احتمالا توی یه آسایشگاه روانی بستری و احتمال قوی تر پسر باغبون این

عمارت خبر داره جاش کجاس.

تیمور گفت:

- اسم پسر چیه؟

آذین سمت کنسول کنار پنجره رفت و اولین کشو را باز کرد. سر رسیدی

برداشت و از لای یکی از برگهایش دو عکس بیرون کشید و سمت تیمور

گرفت.

-این الیاسه. اینم عکس خاتون.

- اون وقت این خاتون چی کارهی حسنه؟

- خواهر سلیمون، باغبون ماست. چند سال خدمتکار من بود. اما به خاطر یه

اتفاق فلج شد.

تیمور سر تکان داد. - حله خانوم. خیلی زود پیداش میکنم.

آذین لبخندی زد:

خوبه. خیلی خوبه.

مرد دست روی نقابش کشید و دو قدم به سمت او برداشت. با وحشتی که لحظه به لحظه در تک تک سلولهایش داشت جا خوش میکرد زانوان لرزانش را تکان داد و دو قدم عقب رفت.

مرد سرتاپا سیاهپوش در آن شب تار روی بلندترین پشت بام یک برج نیمه کاره در پس زمینهی واق واق سگهای هار و گرسنه در پایین آن چهل طبقه، با نگاهی ترسناکتر از عزرائیل، خون مرگ را در رگ و پیاش تزریق میکرد.

با جان کندی صدای بغض دارش را از گلو خارج کرد.

- چ...چی از ج...جج... ونم میخوای؟

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

مرد فوراً زهر آگین لب زد: - صورتتو. اون صورت خوشگلتنو میدی به من. همین امشب.

دایره وار روی صورتش دست کشید.

- اینجوری. قلفتی صورتتو می کنن میذارن رو صورت من. اون وقت صورت من مال تو میشه.

با وحشت زایدالوصفی فریاد زد:

- نه... نمیتونی این کارو با من بکنی.

مرد قهقهه زد. بی هوا به سرعت باد دوید سمتش. او را بغل کرد. چرخاند سمت منظرهی شهر. بعد او را برد لبهی پشت بام.

- نمیخوای؟ پس این چی؟ ولت کنم بری پایین صورت خوشگلت رو سیمان له بشه و گوشت و استخونتو سگا تیکه تیکه کنن. هیچ وقت یه جن رو دست کم نگیر.

با ترس به پایین نگاه کرد. آب دهانش از میان لبانش $\square\square$ شره کرد توی هوا و به پایین سقوط کرد. فشار خونش در حال پایین رفتن بود.

جن دوباره خندهی بلند و کریهی زد.

ناگهان رهایش کرد و او با سرعتی دیوانه وار ول شد توی هوا و به سمت پایین سقوط کرد.

با صدای جیغ آسنات از جا پرید.

- اه نازار. سخته کردم. چته؟ نازار دست روی قلبش گذاشت.

- وای آسی! همینجوری داره میره پایین. الان میمیره که.

آسنات انگشتش را روی دکمه‌ی pouse فشرد.

- بین داری گند میزنی به جای حساسشها.

بذار ببینیم دیگه.

- وای نه. من دیگه نمیتونم ببینم.

- چته تو نازار؟ انگار بار اوله داریم فیلم ترسناک میبینیم. تازه هنوز به جاهای

ترسناکش نرسیدیم.

- نمیدونم آسنات. یهو حس کردم یکی داره خودمو هل میده پایین.

- بین ما با کی نشستیم داریم فیلم میبینیم. ناگهان برق اتاق روشن شد و دو دختر با صدای بلند جیغ کشیدند.

ریحانه وحشت زده دست روی قلبش گذاشت.

- ای داد. ترسیدم. چه خبر تونه؟ آسنات پوفی کشید.

- مامان تویی؟

نازار نفس راحتی کشید و گفت:

- سلام خاله. چرا خونهاین؟ چیزی جا گذاشتین؟ ریحانه کیفش را روی مبل انداخت و سوئیچ را روی میز وسط گذاشت.

- سلام خاله. آره پرونده‌ی یکی از مریضا رو عصر جا گذاشتم. صبح باید گزارششو بفرستم بهزیستی.

اومدم ببرمش.

بعد به سرعت سمت اتاقش رفت.

آسنات ظرف پفیلا را به نازار داد.

نازار چشم و ابرویی برایش آمد. - حالا من ترسوئم یا تو؟

آسنات شانه بالا انداخت.

- یهو برق روشن شد ترسیدم خب. مامانم بلده ها.

همچین آروم و بی صدا اومد هیچ نفهمیدم.

- پاشم یه چایی بذارم. دست و پام یخ کرده.

ریحانه از اتاق بیرون آمد.

- دخترا بگیرین بخوابین. چیه نصف شبی فیلم ترسناک میبینید آخه؟

آسنات لواشکی از پوستهاش خارج کرد و توی دهانش چیاند.

- بذار آدرنالینا کار خودشونو بکنن مامان خانوم.

ریحانه نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد.

- وقتی فردا تو اتوبوس خواب موندی و اخراجت کردم بیا ببینم آدرنالینات

کجان به دادت برسن.

آسنات لواشکی از توی ظرف برداشت و به سمت مادرش رفت.

- بیا بگیر. طعم مورد علاقهته خانوم مدیر. بلوبریه.

ریحانه لواشک را قاپید. - من رفتم. تو رو خدا جیغ نزنید. فردا پس فردا همسایهها از دستمون شکایت کنن اثاث تو کوچهست ها. بین کی گفتم. نازار از آشپزخانه بلند گفتم:

- چشم خاله. به سلامت برو.

آسنات صورت مادرش را بوسید.

-صبح می بینمت خوشگل من. آروم برون.

ریحانه نصف تنش را از در بیرون نگه داشت.

- درم قفل. خدافظ.

- خدافظ مامان جون.

آسنات فوراً دوید و خودش را روی مبل پرت کرد.

کنترل تلویزیون را برداشت و دیدن فیلم را از سر گرفت.

- بیا نازار.

نازار کنارش نشست و چشم دوخت به صفحه. مرد جوان درست یک طبقه مانده برسد به زمین، توسط جن توی هوا قاپیده شد.

آسنات گفت: - بیا بفرما. دیدی نمرد. اول فیلم نقش اصلی نیمیره که.

- بدبختو تا آخر زجرکش میکنه.

آسنات ظرف پفیلا را دوباره روی پایش گذاشت و کلاه هودیاش را روی سرش انداخت.

نازار زل زد به صفحه اما حواسش مدام به شب قبل توی آسایشگاه پر میزد.

نیمه شب بود که تب خاتون پایین آمد. نازار تا آن لحظه چشم روی هم نگذاشته بود. از یک طرف صدای ناله‌های نیاز روی اعصابش رژه میرفت، از طرفی به شدت خوابش می‌آمد.

سعی میکرد به دکتر تقویان فحش ندهد اما هر از گاهی چیزی زیر لب زمزمه میکرد.

نیاز بالاخره خوابید و آرام گرفت. تب خاتون که پایین آمد از بی خوابی در حال مرگ بود. سر روی تخت خاتون درست کنار دستش گذاشت تا بخوابد.

چشمانش گرم شده بودند که با صدایی چشم باز کرد.

خاتون دستش را با دست لاغر و استخوانیاش گرفته بود و به آن فشار کوچکی می‌آورد.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

سر بلند کرد و در نور کم مهتابی کوچک بالای تخت خاتون را دید که دارد به او نگاه میکند.

با کرختی از جا بلند شد. دست روی پیشانیاش گذاشت. نه، داغ نبود.

لب زد:

- چی شده خاتون جان؟ چیزی لازم داری؟ خاتون سر تکان داد یعنی بله.

- چی میخوای؟ آب؟ حالت بده؟ جاییت درد میکنه؟ این بار خاتون به علامت

نه سر تکان داد.

نازار کلافه روی صندلی نشست و انگشتان ظریف و قشنگش را میان موهای زیر مقنعه‌هاش کشید.

- وای یحتمل دیوونه شدم. تو که نمیتونی حرف بزنی.

خاتون لبهایش را محکم به هم فشار میداد و صدایی

از گلویش خارج میکرد. نازار دوباره از جا بلند شد و ناباورانه به دهان او نگاه

کرد. گوشش را روی دهانش گذاشت. اما اصوات بی معنی را میشنید که

نمیفهمید چیست.

سرمش را چک کرد. تب و فشارش را بررسی کرد.

کمی آب به او خوراند.

رو به خاتون گفت.

- بخواب خاتونجان. به خدا دارم از خواب میمیرم.

همه چیت او کیه. باشه عزیزم؟

خاتون ساکت شد و دیگر صدایی از او نیامد.

نازار دوباره سر روی تخت گذاشت و چنان به سرعت خوابش برد که نفهمید

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم خاتون کنار گوشش روی بالش غلتید.

از شب قبل این فکر مثل خوره به جانش اقتاده بود که خاتون چه میخواست به او

بگوید.

صدای سوت کتری او را به آشپزخانه کشاند. چای را دم کرد و زل زد به بخاری

که از سوراخهای کتری سماوری بلند بود.

سالها بود که آمده بود به این شهر. با آسنا توی دانشگاه آشنا شده بود. هر دو

پرستاری میخواندند.

آسنا بعد از مدتی کوتاه بهترین دوستش شد. حتی توی خوابگاه هم کسی را به اندازه‌ی آسنا دوست نداشت. در شان که تمام شد، با گذشتن از هفت خوان رستم دکتر تقویان و ریحانه مادر آسنا در آسایشگاه مشغول به کار شدند. فقط به شرطی که هیچکس در آن آسایشگاه نفهمد ریحانه و آسنا مادر و دختر هستند.

همان وقتها در به در دنبال خانه بود که آسنا و مادرش از او خواستند با آنها زندگی کند.

زندگی با آن دو برایش حکم زندگی در بهشت را داشت. ریحانه روانپزشک حاذقی بود که پس از سالها کار در بهزیستی و مدیریت در چند مرکز، حالا چنان زبده شده بود که صاحب آسایشگاه خصوصی فردوس مدیریت آن جا را چشم بسته به او داده بود. دکتر تقویان هم روانپزشکی متخصص بود که وجودش در آن آسایشگاه حکم شاهکلید داشت.

گرچه باید اخلاق تندش را فاکتور گرفت.

دو سال بود که با رضایت مادرش در آن خانه زندگی میکرد. طی آندو سال مادرش با ریحانه دوستی صمیمانه‌ای داشتند.

چشم از گلهای نقره‌ای قوری گرفت.

دو لیوان چای ریخت و توی سینی گذاشت و به نشیمن کوچک خانه برگشت و کنار آسنا نشست.

آسنا غرق در صحنه‌های فیلم بود. نازار اما دیگه حوصله‌ی دیدن ادامه‌ی فیلم را نداشت.

اما برای اینکه آسنا را تنها نگذارد کنارش ماند تا فیلم تمام بشود و در نهایت همانجا روی مبل خوابش برد.

ماشین شبیه فرقانی که در چاله افتاده باشد چند تکان شدید خورد و دست آخر با صدای پتی خاموش شد.

الیاس مشت‌ی روی فرمان کوبید.

- ای تو روحت.

کنعان سر تکان داد:

- اینجا جای خاموش شدن بود؟ وسط اتوبان؟ - پیر پایین کنعان. شانس

آوردیم لاین سه هستیم. بدو تا نکوبیدن به ماشین.

هر دو به جان کندن ماشین را به کنار بزرگراه کشاندند.

الیاس کاپوت را بالا زد و با دقت به پایین و بالای موتور نگاه کرد.

کنعان کنارش ایستاد.

- چشمه الیاس؟

الیاس با لحنی عصبانی گفت:

- سرماخورده.

- مسخره!

- والا دیگه. سواله می پرسی؟ پراید لگن همینه دیگه.

جایی که نباید قالت میذاره.

- بابا چرا اینجوری میکنی تو برادر من. به توفیق بگو یه ماشین برات بخره

پولشو خورد خورد بگیره.

خیر سرت تو اون شرکت ده برابر بقیه جون می کنی پسر.

- آقا تو بگو مجانی. به والله حقمه. ولی مگه خودشنمیبینه؟ کور که نیست. یه

تعارف خشک و خالیم نمیکنه. بیخیال. توفیق ناخن خشکتر از این حرفاس.

کنعان لب کج کرد:

- چی بگم والا. حالا درست میشه یا باید تا شب بمونیم تو اتوبان؟ بین الان پنجه. تا بریم کرج و برگردیم شب شده ها. تسمه تایم پاره نکرده؟ پمپ بنزینش نسوخته؟ - سردر نمیارم چه مرگش شده.
- الیاس موتور را چک کرد. اما مشکل از جای دیگه بود.
- بی خیال کنعان. زنگ بزن تعمیر کار سیار.
- هیچی دیگه معطلیم داداش تا شب.
- فورا تلفن از جیبش بیرون کشید و مشغول شمارهگیری شد.
- الیاس باز تا کمر روی موتور خم شد اما نتوانست علت خاموش شدن را بفهمد.
- دقایق بعد هر دو کنار اتوبان تکیه داده بودند به ماشین و منتظر چشم دوخته بودند به خیابان. ناگهان اتومبیل لوکسی به سرعت برق در لاین یک از جلوی چشمانشان رد شد. راننده چنان در بزرگراه ویراژ میداد گویی آنجا را با پیست اشتباه گرفته.
- الیاس دست به سینه خیره به اتومبیل سر تکان داد.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

- ای خدا. نگاهش کن. ببین پولو به کیا دادی. یکی مثل هورام مفت خور و بیلیاقت سوار به ماشین همه چیز تمومه، یکیم مثل من صبح تا شب جون میکنه سوار به لگن.

بعد لگدی محکم به گلگیر کویید.

- ای تف به این زندگی.

کنعان گفت:

- خداییش من موندم تو کار تو الیاس. نکنه روح ایوب تو بدن تو تناسخ کرده؟

الیاس خندید.

- نه بابا من خود ایوبم هی میمیرم هی به دنیا میام.

صبرمم تمومی نداره.

- اون دیگه صبر نیست داداش. خریده.

- حرف حساب جواب نداره. بابا به حرکتی بزن.

- خب چی کار کنم؟ تو چند ساله منو میشناسی. از گدایی خوشم نیام.

- این گدایی نیست رفیق. این گرفتن حقته. برو با توفیق حرف بزن. بگو حق و حقوقتو زیاد کنه. اگر خواست دبه دربیاره بگو پس خدافظ شما.

- دلت خوشهها. چیزی که زیاده بیکار تحصیل کردهس.

- بیکار تحصیل کرده یک دهم توی دیپلمه که کار بلدی، تجربه نداره.

- فکر کردی نگفتم بهش؟ گفتم بابا. هر دفعه وعده سر خرمن داده. دلم واسه

بابام میسوزه. سی سالم شده ولی هنوز پادویی توفیقو می کنم.

مادر و عمهم تو اون عمارت کوفتی تلف شدن. ولی منه احمق هنوز اونجا

موندم...

کنعان دست روی بازویش کشید.

- حالا خودخوری نکن. هنوزم دیر نشده. برو با توفیق حرف بزن. لااقل یه

مرخصی بگیر یه کم استراحتکن .

یعنی چی که هر چی کاره ریخته رو سرت؟

- الان چند وقته عین آدمیزاد نخواییدم کنعان. همیشه، نمیذارن. این خانواده به

دنیا اومدن فقط دردرس درست کنن و منم عین جارو و دستمال گند

کاریاشونو پاک کنم..

- خب نکن برادر من. مگه چاقو گذاشتن بیخ گلوت؟

- مگه تو نمیدونی من کیم؟ من الیاسم. پسر باغبون.

باید هر چی گفتن بگم چشم. هورام و مادرش جوری اذیتم کردن این چند سال

که حس اون پروانهای رو دارم که گیر افتاده تو یه شیشه مربای دربسته دست

یه پسر بچه تخس بی تربیت. نه میتونم برم، نه بمونم.

اگر بخوام اعتراض کنم میندازنمون بیرون. اون آذین از خدشه. کار نیست.

گرونی بیداد میکنه. فعلا مجبورم ساکت بمونم. یه چیزی نمیذاره برم.

- چی مثلا؟ هوتن؟

- هوتن که یه ور قضیه اس. نمیدونم دقیقا چی منو نگه داشته.

کنعان نفسش را خسته و سنگین از گلو بیرون داد. از آینهی بغل نگاهی به عقب

انداخت و گفت:

- خدا شفات بده الیاس.

لب پایینش را به دندان کشید و اخم کرد.

- الیاس؟

الیاس که سر روی صندلی گذاشته و چشمانش را بسته بود گفت:

- هوم؟

- میگم یه ماشین پژو از اون اولی که از شرکت زدیم بیرون دنبالمونه.

الیاس چشم باز کرد و به آینه بالای سرش نگاه کرد.

یک پژوی عدسی رنگ با رانندهی مردی بی مو و میانسال بود.

کنعان گفت:

- الانم وایساده بیخودی. اینکه تا اینجا دنبالمونه و ماشینش عدل درست پشت

سرمون خراب باشه مشکوک نیست؟ تا کمر تو موتور ماشین خم شده.

الیاس خیره به آینه چشم ریز کرد. تعقیب و گریزها در این یکی دوسال دیگر

برایش عادی شده بود. خیلیدلش میخواست بدانند چه کسی آنها را به دنبالش

میفرستد و دقیقا به چه علت.

تنها حدسی که میتوانست بزند این بود که خاتون یک چیزهایی میداند که به او گفته بود او را جایی پنهان کند و به کسی هم نگوید.

با اینکه کنعان دوست صمیمیاش بود اما هنوز نمیتوانست موضوع را به او بگوید.

کنعان پسر دهان قرصی بود اما وقتی خودش هنوز

نمی دانست دور و برش چه خبر است، گفتنش به کنعان درست نبود. از طرفی

هم کنعان به حد کافی با مادر مریضش مشکل داشت و الیاس نمیخواست او را

درگیر مشکلات خودش کند.

برای همین گفت:

- ولش کن داداش. فکر تو خراب نکن. لابد اتفاقی اونجا وایساده.

کنعان دست کشید به چانه‌ی بدون ریشش.

- نمیدونم. مشکوک میزنه و خیلی رو مخمه.

با رسیدن تعمیرکار سیار بحث درباره‌ی راننده‌ی پژو تمام شد.

تعمیرکار به سرعت ماشین را علی الحساب تعمیر کرد و از الیاس خواست در

اسرع وقت آن را به تعمیرگاه ببرد. موتور باید دقیق تر بررسی میشد.

حواشش به مرد تعقیب کننده بود. تنها کافی بود

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

نگاهی به مردک بیندازد. گویی زود فهمیده بود لو رفته. برای همین به سرعت در میان اتومبیلها از نظر گم شد.

الیاس احساس خطر میکرد. این مرد زیادی بیپروا بود. فکر کرد گویی دارد به صورتی کاملا مشخص به او میفهماند که به حواسش پی اوست. تصمیم گرفت در روزهای بعد به آسایشگاه برود. آنهم کاملا با احتیاط.

یک بعدازظهر ملس اول اردیبهشت بود و هوا به شدت خواستنی. دستهی ویلچر را به جلو هول داد. نیمکتی خالی درست زیر درخت بلوط پیری بود که جان میداد برای نشستن. همان طور که ویلچر را به سمت نیمکت هول میداد بلند گفت:

- اگه همیشه مثل امروز دختر خوبی باشی میارمت اینجا تا آفتاب بخوری. آفتاب بهار خیلی دلچسبه خاتون.

ویلچر را کنار نیمکت نگه داشت و خودش روی نیمکت نشست. نگاهی به اطراف کرد. چند بیمار مرد روی چمن ها لم داده و داشتند باهم حرف میزدند. در میانشان هوشنگ را دید که وراجی میکند. یاد آخرین روزی که الیاس را دیده بود افتاد. طاقت دیدن و عاشق نبودنش را دیگر ندلشت. به خاله ریحانه

گفته بود دیگر نمیخواهد پرستار اختصاصی خاتون باشد اما ریحانه آب پاکی را ریخته بود روی دستش.

"کسی جز تو دیگه با بد قلقیهای خاتون آشنا نیست.

فعلا وضعیتش مناسب عوض کردن پرستار نیست." همین دو روز قبل به خاتون هم گفته بود و خاتون ترسیده و وحشت زده تند تند سر تکان داده بود. با دیدن الیاس که داشت به سمت آنها میآمد، دیگر حتم داشت نمیتواند کاری برای ندیدن این مرد جوان بکند. قلبش تند تند داشت خودش را هلاک میکرد. کمی دستپاچه شد از دیدنش. ناخودآگاه دست کشید روی طرهی موهای بلوطی رنگ بیرون زده از مقنعهی سفیدش.

لب زد:

- برادرزاده ت اومده خاتون.

خاتون فوراً به مسیر نگاه نازار نگاه کرد. با دیدن الیاس لبخند زد.

الیاس که رسید نازار فوراً از جا بلند شد.

الیاس اما زودتر سلام کرد.

- سلام خانوم آل آقا.

نازار توی دلش گفت: "چه عجب منو دیدی!"

- سلام آقای الماسی.

- سلام قربونت برم. حالت احوالت چطوره عمه؟ خاتون لبخند زد و چشمانش را

به نشانه‌ی خوبم باز و بسته کرد.

نازار دلش نمی‌آمد برود و دل بکند از دیدن صورت الیاس. دلتنگش بود.

چشمهای قهوه‌ای اما گیرایش، بینی و لبهای خوش فرمش، ته ریشهای کوتاه اما

دوست داشتنیاش را دوست داشت. تیپ و لباسش معمولی بود و یاد حرف

آسنات افتاد که گفته بود:

"این پسر چیز خفنی هم که نداره تو عاشقش شدی نازار. نه پولداره، نه تحصیل

کرده. تیپش اونقدر معمولیه که هیچ دختری جذبش نمیشه. تازه خیلی مرموزه.

یه جورایی مشکوکه. از همه بدتر محلت نمیده. نمیدونم تو واسه چی عاشقش

شدی."

و نازار هم در جوابش گفته بود: "دلیلی نداره آدم حتما عاشق یه مردی بشه که

بی نقص باشه. در حالی که الیاس هیچ عیبی هم نداره. واسه دوست داشتنش

دنبال دلیل نگشتم. دست خودم نیست، دوستش دارم. اونم بدون هیچ دلیلی."

الیاس را نشسته کنار پای خاتون دست در دستش در حال صحبت های بیجواب با عمه اش که دید گفت:

- با اجازه تون من برم شما راحت باشین.

الیاس فوراً از جا بلند شد.

- نه، نرید. کارتون دارم.

نازار کنجکاو پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

الیاس اشاره کرد بنشینند. نازار روی نیمکت نشست و الیاس کنارش کمی با فاصله فرود آمد.

- این چند روز چیز مشکوکی که به عمه م ربط پیدا کنه ندیدین؟

صدای خرخری بلند از گلوی خاتون بلند شد.

شما تگرانه به الیاس نگاه میکرد. اخمش باعث شد نازار یاد آن روزی که میخواست چیزی به او بگوید بیفتد.

الیاس رو به خاتون گفت:

- نکن خاتون. اینجوری نگام نکن. چاره‌های ندارم. بذار بهش بگم. من خیلی

ازت دورم. کسی رو باید اینجا

داشته باشم که حواسش بهت باشه یا نه؟ اگر اتفاقیبرات بیفته من دستم کوتاهه.

بعدم نمیخوام که کل

آسایشگاه بفهمن. فقط به این خانوم پرستار میگم که باهش راحتی.

نازار گفت:

- چی شده آقای الماسی؟

الیاس نفس بلندی کشید. روبه خاتون نگاهی پرسشگر انداخت.

خاتون اخمهایش را باز کرد و به نازار نگاه کرد. الیاس گفت:

- بگم بهش عمه؟ هان؟ جواب خاتون فقط سکوت بود.

الیاس آرامش در صورت خاتون را به جواب مثبتش گرفت و رو به نازار گفت:

- خانوم آل آقا؟

نازار آب دهانش را قورت داد. نگران شده بود. در دل نالید نکند الیاس

میخواست بگوید دیگر پرستار خاتون نباشد؟ نکند دیگر وقتی او می آید نتواند

بیندش؟ فکر کرد چقدر اشتباه فکر میکرده که میتواند بدون دیدنش سر کند.

دوست نداشتن الیاس کار او نبود.

حتی اگر این علاقه از جنس جاده‌های یک طرفه باشد.

اما نه. گفته بود میخواهد حواسش به خاتون باشد.

منظورش چه بود؟ او که بیست و چهارساعته با خاتون بود.

گفت:

- دارید نگرانم میکنید آقا الیا... یعنی آقای الماسی.

- قصدم این نیست. فقط کمک میخوام ازتون. البته محبوبور نیستین. ولی خیلی

خوب میشه یه کاری کنید خیال من بابت عمهم راحت باشه.

-من تموم شیفتهام کنارشم. وقتی هم نیستم همکارام هستن.

- نه منظورم این نیست.

- پس چیه؟

- جواب سوالمو ندادین

- نمیدونم منظورتون از مشکوک چیه؟

- غریبهای نیومده دیدن عمهم؟

-نه، تا جایی که من اینجا بودم نه دیدم و نه شنیدم کسیبیاد.

الیاس نفس راحتی کشید.

- خوبه. راستش ازتون میخوام اجازه ندین هیچ غریبهای به عمهی من نزدیک

بشه. حتی اگر اون شخص بگه خواهر یا برادرشه.

- چرا؟

الیاس نگاهی به خاتون که داشت با رنگی پریده به او نگاه میکرد چشم دوخت.

لب زد:

- عمهم بنا به دلایلی که منم خبر ندارم میخواد به این زندگی پنهونی ادامه بده.

-قضیه مشکوکه.

- متاسفانه بله.

- تو پروندهش نوشته شده از پلها افتاده و نقص عضو پیدا کرده. میتونم بیرسم
 چجوری این اتفاق افتاده؟ الیاس لب تر کرد. چند روز آزرگار بود به این
 فکر کرده بود که خاتون را به چه کسی باید بسپارد که قابل اطمینان باشد.
 تنها کسی که مدام توی ذهنش ظاهر میشد این دختر بود. به دو دلیل، اول
 اینکه او دخترزبر و زرنگ و باهوشی بود و ساده نبود. توی این یک سال کاملا
 زیر نظرش داشت. دلیل دوم اینکه او یک غریبه بود و کسی به او شک
 نمیکرد. اما باید جوری حرف میزد که او را مجبور نکرده باشد به همکاری با
 او.

دست روی تهریش هایش کشید و گفت:

- دو سال پیش...

-دو سال پیش عمهی من یه زن سالم بود که یه عمارتو با هوش و ذکاوتش،
 دست و پای سالمش میچرخوند.

عین تموم زنای عادی و خوشبخت میخندید و زندگیش رو میکرد. تا اینکه یه
 شب که تو عمارت مهمونی تولد آقا همایون بود، خاتون از پلههای طبقهی دوم

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

پرت شد پایین. آقا همایون صاحب عمارته. اون شب هیچکس نفهمید چرا این اتفاق افتاد.

خاتون یک ماه تموم تو بیمارستان بستری بود. سه بار عملش کردن اما آخرش دکترا گفتن فلج شده و کاریاز دستشون برنمیاد.

نازار نگاهش راُ سر داد به صورت خاتون که به نقطهای نامعوم خیره شده بود. از صورت گرفته و چشمانی که داشت بارانی میشد معلوم بود شنیدن آن خاطرات تلخ برایش زجر آور است. الیاس ادامه داد:

- دوسه روز قبل از اینکه از بیمارستان مرخصش کنن، بهم گفت دیگه نمیخواد برگرده عمارت.

- چرا؟

- نمیدونم. هر چی ازش علتو جویا شدم جواب نداد.

گفت منو ببر جایی که هیچکس نفهمه.

- پس قبل از اینکه از بیمارستان مرخص بشه میتونست حرف بزنه؟

- آره. اما بعدش دیگه یه کلمه هم حرف نزد.

- خب بعدش چی شد؟

- از اون موقع من پنج شیش بار آسایشگاه عمه رو عوض کردم.

- شیش بار؟ آخه برای چی؟

- واسه اینکه چند نفر هر چند وقت یک بار دنبالمبودن .

بینید، آقا همایون یه شرکت چوب بری خیلی بزرگ و معروف داره و من براش کار میکنم. بعد از اون من همه کارهی شرکتتم. از تحویل چوب از خارج و داخل ایران بگیر تا نظارت به کارگاهها و فروش و درآمد شرکت همیش زیر نظر منه. بیشتر کارگاهها و انبارهامون تو شهریار و فردیسه. واسه همین من عملا هفتهای یکی دوبار میام کرج. فکر کردم اینجا دیگه از شر اونی که دنبال خاتونه، خلاصم. ولی همین چند روز پیش باز یکی تعقیبم کرد.

یه نفر که اصلا ابا نداشت من بفهمم که راه افتاده دنبالم.

نازار ابرو بالا انداخت:

- شما از کجا میدونید واسه خاطر خاتون دنبالتون هستن؟ شاید علت دیگهای در

میونه؟

الیاس آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و دستانش را چفت هم کرد و سر

تکان داد. به روبه رو زل زد.

- نه میدونم. چون قبلش چنین چیزی نبود.

- حالا از من چی میخواین آقای الماسی؟- فکر کنم باز باید خاتون رو ببرم یه آسایشگاه دیگه.

اما این کار وقت میبره. ازتون میخوام یه لطفی در حق من تا وقتی جای مطمئنی پیدا کنم حواستون به خاتون باشه.

نازار دلش هری پایین ریخت. خاتون را ببرد؟ کجا ببرد؟ اگر خاتون میرفت او دیگر چطور میتوانست الیاس عزیزش را ببیند؟

بیشتر وقتها از خودش حرصش می گرفت. چرا مثل زالو چسبیده بود به این علاقه‌ی یک طرفه؟ خیر سرش بیست و شش سالهش بود و باید عاقلتر رفتار میکرد.

الیاس دست خاتون را توی دست بزرگش نگه داشت.

-نگران نباش خاتون جان. نمیذارم کسی دستش بهت برسه.

اشکهای خاتون روی گونه‌هایش سر میخورد و نازار کنجکاوتر از قبل به او خیره شده بود.

دستمالی تمیز از جیبش درآورد و صورتش را پاک

کرد. - چرا گریه میکنی دختر خوب؟ مگه همین چند دقیقه

قبل به من قول ندادی دختر خوبی باشی که هر روز بیارمت افتاب بگیری؟ هوم؟

الیاس از لحن پر محبت نازار دلش به شدت آرام گرفت. پرسید:

- خانوم آل آقا؟

نازار بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- قبوله.

الیاس با خوشحالی تشکر کرد.

- خدا خیرتون بده .یه روز این محبتتون رو جبران میکنم.

و نازار چقدر دلش میخواست بگوید کاش خودت را از من نگیری. کاش یک

چیزی بشود تو و خاتون همین جا بمانید و دل من. این همین بشود جبران

محبتم؟

اما به جایش گفت:

- لطفا تلفنتون رو بدین به من.

الیاس اولش گنگ به دست ظریف و سفید نازار نگاه کرد. بعد فوراً از جا بلند

شد و تلفنش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و به دست نازار داد.

نازار شماره‌ی خودش را شماره گیری کرد و تلفن را به الیاس پس داد.

- هر وقت لازم باشه بهتون زنگ میزنم. خیالتون راحت.

بعد رو به خاتون با لبخند گفت:

- تا من برم یه چایی بخورم کنار الیاست بمون. خب؟ خاتون با نگاه خیسش به

او چشم دوخت.

الیاس گفت:

- ده دقیقه دیگه میارمش تو اتاقش. شما استراحت کنید.

نازار از جا بلند شد.

- باشه. پس فعلاً خدا حافظ.

در حینی که به سمت ساختمان میرفت، تلفنش را به دستش گرفت. فکر کرد

حالا اسم الیاس را به چه نامی ذخیره کند. ایستاد سر جایش و به اطراف چشم

دوخت. بعد با خنده‌های از بدجنسی چیزی را تایپ کرد و تلفن را توی جیبش

انداخت. بعد از ظهر بود و خیلی از بیماران توی اتاقشان چرت میزدند. اما هوشنگ و رفقاییش هنوز هم مشغول خالی بندی بودند.

خواست از پلهها بالا برود که حس کرد در ضلع غربی ساختمان بوتههای پرپشت شمشاد تکان میخورند. اولش فکر کرد شاید گربهها باز مشغول دعوا هستند اما با به یاد آوردن چیزی فوراً راهش را به آن سمت کج کرد.

با قدمهایی آهسته و بی صدا به آن سمت رفت. درست کنار بوتهها ایستاد و با شنیدن صدا خوب گوش تیز کرد. حرصی سرش را جلوتر برد و با دیدن زن و مردی جوان فوراً گفت:

- به به! چشم و دلم روشن باشه. دارین چه غلطی می کنید؟

نازار دست به سینه و با عصبانیت گفت:

- خب خب مهري خانوم. آقا سينا... فكر كردين اينجا كجاس؟

- نازار غلط كردم. تقصير سينا بود .

مهري سالها بود به بيماري آمنزايي گسسته دچار بود.

سالها قبل به خاطر يك تصادف حافظهاش را از دست داده بود. شوهرش را ديگر دوست نداشت.

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

افسردگی شدید او را به این آسایشگاه کشانده بود. سینا اما مرد سی و هشت سالهای بود که اعتیاد شدیدش به الکل او را اسیر این آسایشگاه کرده بود.

نازار با اخمی ترسناک به سینا خیره شد.

پر جذبه داد زد: - سینا؟ سینا صاف ایستاد.

- خب چیه مگه؟ من و مهری همو دوست داریم. مگه نه مهری؟

مهری فوراً پشت نازار پنهان شد.

- دروغ نگو. من دوستت ندارم. الکی از خودت حرف در نیار.

سینا چشم غره رفت:

- || عجب آدمیهها!

نازار سرد و جدی گفت:

- بسه دیگه. تمومش کنید. دفعه آخرتون باشه. چند بار بگم سینا؟

زود باش برو تو اتاقت.

بعد دست مهری را گرفت و به سمت ساختمان به راه افتاد.

مهری ترسیده کنارش راه میرفت.

- نازار جون؟ نازار جوابش را که نداد، مهری او را میان پله ها نگه داشت.

- تو رو خدا به خانوم مقدم نگو. خب؟

نازار چشم ریز کرد.

- این چندمین باره مچتونو گرفتم مهری؟

- غلط کردم. نگو خب؟

نازار دوباره راه افتاد به سمت بالا.

- دفعه آخر ته دیگه؟

- آره قول میدم.

نازار او را راهی اتاقش کرد اما میدانست که سینا باز این زن افسرده و تنها را گول میزند.

رفت سمت ایستگاه پرستاری.

آسنات و پریسا و فاطمه داشتند در مورد موضوعی حرف میزدند. نازار برای خودش چای ریخت و به جمعشان پیوست.

- چه خبره شما سه تا جلسه گرفتین بچهها؟ آسنات گفت:

- وا! نشیدی نازار؟ یه دکتر جدید قراره بیاد.

دکترانوری گفته دیگه برنمیگرده. واسه همین به جاش مغانی یه دکتر جدید بیاد.

پریسا گفت:

- شنیدم خیلی جوونه.

نازار کمی از چایش را نوشید.

- اوه اوه بنده خدا. دکتر تقویان دو روزه فراریش میده.

آسنات گفت:

- شنیدم جوونه. و...

پریسا گفت:

- و چی؟

آسنات لبخندی زد:

- و اینکه طرف پسر دکتر تقویانه.

نازار پوزخندی زد و پریسا محکم روی پیشانیاش کوبید.

- گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

با ورود الیاس در حالی که ویلچر خاتون را به سمت آسانسور میبرد، نازار انگار چیز تازه‌ای به فکرش رسیده باشد رو به آسنات گفت:

- بی زحمت یه نیم ساعت حواست به خاتون باشه. من باید برم پیش دکتر.

آسنات لیوان خالی چایش را روی میز گذاشت و گفت:

- خيله خب فقط زود برگرد.

نازار به طبقه‌ی بالا رفت. در زد و با اجازه‌ی دکتر وارد اتاقش شد.

سینا روبه روی دکتر نشست. با دیدن نازار ترس ب‌رش داشت. نازار فکر کرد چه زود آمده بود. آن هم طوری که او اصلاً متوجه نشد.

نگاهی معنادار به او انداخت. دکتر گفت:

- چیزی شده خانوم آل آقا؟

نازار خیلی دلش میخواست سینا را بترساند، از طرفی به مهری قول داده بود چشمپوشی کند.

گلو صاف کرد و گفت:

- یه مورد اورژانسی پیش اومده. میشه سینا بیرون

بمونه؟ تقویان گول لحن جدی نازار را خورد و سینا را بیرون

فرستاد. سینا لحظات آخر قبل از خروج با نگاه به نازار التماس کرد چیزی

نگوید.

نازار اخم کرد و سینا در را با نومیدی بست.

رو به دکتر گفت:

- ببخشید دکتر. جلسه‌تون با سینا جدی بود؟

-نه. طبق معمول اومده بود بذارم الکل مصرف کنه.

چطور مگه؟

- بی زحمت یکی رو بذارین حواسش بیشتر بهش باشه. خصوصا تو نقطه‌های

کور محوطه، اونم تو بعدازظهرها.

دکتر که متوجه نشده بود گنگ نگاهش کرد.

- این بود کار اورژانسیت؟

- نه. می خواستم بگم میشه من پرونده‌ی پزشکی خاتون رو ببینم؟

در کمد لباسهایش را باز کرد تا شالی مناسب بامانتوی خردلیاش بیابد. با حس گذشتن سایه‌های از

پشت پنجره فوراً سر چرخاند و به تراس بزرگ نگاه کرد. با دیدن محمدعلی روی پله‌ها فوراً از اتاق بیرون دوید.

صدای جرو بحث مادرش با امیرعلی از اتاق بلند بود.

با عجله سمت در ورودی رفت. هول هولکی دمپاییهایش را که پوشید نگاهی به محمدعلی انداخت که در آستانهی در حیاط ایستاده بود. از همان جا داد زد:

- بابا؟ بابا وایسا.

محمدعلی سمتش چرخید اما فوراً از در بیرون رفت.

به سرعت از حیاط بیرون دوید و پدرش را پابرنه وسط کوچه دید که تند تند با قدمهایی ریز میرود.

دوید و بازویش را کشید.

- بابا جون کجا داری میری؟

محمدعلی چشمان بی روحش را به او دوخت.

- دارم میرم امیرو از مدرسه بیارم. تو چرا مدرسه نرفتی بابا؟ الهام او را به

آرامی به سمت پیادهرو برد.

-هنوز که ظهر نشده قربونت برم. امیر خونہس.

ناهارشو که بخوره میره مدرسه.

او را داخل حیاط برد و در رابست.

بعد با حوصله روی سکوی کنار باغچه نشاند.

- تو نرفتی مدرسه مامانت عصبانیه دیگه. آخه چرا مامانتونو اذیت می کنید؟

الهام دوید سمت تراس و دمپایی دیگری آورد و جلوی پای پدرش جفت کرد.

شیر آب را باز کرد و در حین شستن کف پای محمدعلی گفت:

- معلم نداشتیم نرفتم. ولی چشم دیگه اذیتش نمیکنم.

حالا پاشو بریم تو.

محمدعلی دست کشید روی سر الهام و به دنبالش وارد خانه شد.

جر و بحث مادرش با امیرعلی بالا گرفته بود. پدرش را بهاتاقش برد.

- یه کم دراز بکش برم برات آب میوه بیارم.

خب؟ محمدعلی چون بچه‌های حرف گوش کن روی تخت دو

نفره دراز کشید. الهام به سرعت به اتاق برادرش رفت.

وارد اتاق شد.

- چه خبر تونه شما دو تا؟ الهه بی توجه به الهام گفت:

- هممش شده بخور و بخواب. بابا پاشو برو دنبال کار.

آخه اینجوری که همیشه؟

امیرعلی که روی تخت نشسته بود کفری گفت:

- وای مامان. ول کن. میگم نیست. والا نیست. ب^ا لا نیست.

الهام بازوی مادرش را کشید.

- مامان بس کن. حواست به بابا باشه. اینقدر داد نزن باز عصبی شده. اگه دیر

فهمیده بودم الان معلوم نبود کدوم خیابون ویلون شده.

امیرعلی با حرص چنگی به موهایش کشید.

- بفرما تحویل بگیر. اینقدر نرو رو اعصاب من

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری



مآمان. به خدا آخرش بآباروبدبختمونمیکنی. فراری میدی

الهه دستش را توی هوا پرت کرد:

- ولمون کن بابا.

الهام توپید:

- مآمان بسه دیگه. بیا برو یه چیزی بده بخوره.

داروهاشو دادی؟ الهه سمت در رفت:

- نه ندادم. ولی تو به این داداشت حالی کن تو رختخواب کار به کسی نمیدن.

الهام با دست به امیرعلی اشاره کرد ساکت بماند.

امیر علی زیر پتو خزید.

- درم ببندین کچه مرگمو بذارم. اه. دیوونهم کرد.

الهه به سمت آشپزخانه رفت و الهام دنبالش.

مآمان تو رو خدا اینقدر امیرو اذیت نکن. خودش به حد کافی اعصابش خورده.

الهه در

یخچال را باز

کرد و بطری آب پر تقال را بیرون آورد. لیوانی روی میز چهارنفرهی وسط

آشپزخانه گذاشت و آن را پر کرد. -میتراسم الهام.

میترسم این بچه بمونه تو خونه

افسردگی بگیره. اون از آلزایمر بابات که داره منو دق میده، اینم از بیکار شدن امیر. حالم بده الهام. شبا تا صبح پشت لپ تاپش نشسته چرت و پرت میبینه.

- نترس افسردگی نمیگیره. بالاخره یه چیزی میشه.

هی فاز منفی نفرست. همین کل کل کردنات اونو افسرده میکنه به خدا.

- تو چرا امروز نرفتی سر کار؟

- مرخصیمه امروز. دارم میرم بانک عابرم تاریخش تمومه تمدیدش کنم. چیزی بیرون

نمیخوای؟ چرا. یه کم کاهو و گوجه بگیر.

- باشه. پس من رفتم.

- در امان خدا.

فورا شالی روشن روی سرش انداخت. کیف و موبایلش را برداشت و کتانیهایش را از جا کفشی برداشت و توی تراس انداخت. در حین بستن بند کتانیها نگاهی به ساعت مچپاش کرد. از ده، ربعی

گذشته بود و باید عجله میکرد. در حیاط را که باز کرد مردی جوان را دید که دستش

را بالا نگه داشته برای فشردن زنگ خانه.

مرد جوان با دیدنش دستش را پایین آورد. الهام نگاهی به سرتاپای او کرد.

- با کی کار دارین آقا؟ مرد گفت:

- با آقای صفدری. امیرعلی شون. طبقه اولن؟ شما؟

هورام عینک آفتابپاش را از چشم برداشت و مودبانه لب زد:

- من دوستشم.

الهام زنگ را فشرد. صدای الهه آمد:

- بله؟

- مامان جان امیرو صدا کن دوستشون دم در کار دارن باهاش.

الهه که گوشی را تقی گذاشت الهام گفت:

- با اجازه.

هورام ابرویی بالا انداخت. -به سلامت.

به ماشین مدل بالایش تکیه زد و در حالیکه دستهی عینکش را به ته ریشش میکشید الهام را تا وقتی از کوچه از نظرش ناپدید بشود حسابی برانداز کرد. بار اولی بود که او را میدید. خوب که فکرش را میکرد چیز زیادی از خانوادهی رفیقش نمیدانست. سه سالی بود که با امیرعلی توی باشگاه آشنا شده بود و باهم دوست بودند.

بر خلاف امیرعلی، خواهرش قد بلند نبود. نگاهش تیز و برنده بود و یک اعتماد به نفس بالایی در نگاهش موج میزد.

با شنیدن صدای لخ لخ دمپاییها از حیاط سر چرخاند.

امیرعلی با دیدنش لبخند زد و هورام به سمتش رفت و یکدیگر را در آغوش کشیدند.

امیرعلی روی بازوی هورام که تیشرتی آستین کوتاه پوشیده و عضلاتش را به نمایش گذاشته

بود، کوبید: - چه عجب آقا هورام! راه گم کردی. یادی از فقیر فقرا کردی!

هورام موهای سیاه و مجعد امیرعلی را به هم ریخت.

- کجایی تو پسر؟ نه باشگاه میای، نه گوشیتو جواب میدی. نکنه قاطی مرغا شدی؟

امیر به گلگیر اتومبیل مدل بالای هورام تکیه زد.

- نه بابا مرغ چیه پسر. شب عید از کارخونه اخراجم کردن.

هورام ابرو بالا انداخت و چشم گرد کرد.

- نه؟ شوخی می کنی.

- به خدا. نامردا گفتن تعدیل نیرو داریم، میخوایم دیگه پراید نزنیم و از این مزخرفات.

- مگه میشه؟ بابا تو که چند ساله اونجایی. تعدیل چه کوفتیه دیگه؟

- چه بدونم. لابد یکی بهتر از من پیدا کردن جزو فامیلاشونه. منم یه ماهه بعده عید افتادم

ویلون و سیلون دنبال کار. نیست. پیدا نمی کنم. چند روز پیشم وسط

پیاده رو تو خیابون انقلاب داشتم شماره آگهی میگرفتم یهو یه ناکس گوشیمو زد و در رفت.

هورام اخم کرد:

- ای تو روحش. پس همینه هر چی زنگ می زنم جواب نمیدی.
- آره اینم از زندگی بیخود من. تو عمرم اینقدر حس بدبختی نکرده بودم هورام.
- بیخیال درست میشه.
- اگر به شانس گند منه عمرا پیدا بشه. به خدا شرمم میاد آجیم خرجمونو بده.
- آجیت؟ پس بابات چی؟
- اون که چند ساله آلزایمر داره.
- آجیت کجا کار میکنه؟
- اون فوق لیسانس شیمی داره. تو سایپا تو آزمایشگاه قسمت مواد و رنگ کار میکنه. لعنتیا.
- به خدا کارم خوب بود. گند زدن به زندگیم.
- هورام با تاسف سر تکان داد.
- ای بابا! ناراحت شدم امیر. حالا غصه نخور. یه چیزی میشه دیگه. باشگاه دیگه نییای؟- چرا از امشب باید پیام. اعصابم بدجور به هم ریخته.
- مامانم خیلی گیر میده.

- خوبه. پیر لباس پیوش یه برس به این ژيگولات بکش بریم یه دوری بزیم. قیافهت

بدجوری فلاکت زدهس.

بعد شروع کرد به قهقهه زدن.

امیر علی مشتی به شکم تخت و صاف هورام زد.

- کوفت. فلاکت زده عمهته. بالا نمیای؟

- نه مرسی. تو ماشینم فقط سریع بیا.

*

پاهای خسته‌اش را از تاکسی روی آسفالت کوچه گذاشت و بقیه‌ی پولش را از راننده گرفت.

هوتن را نشسته منتظر و چشم به راهش روی سکوی جلوی عمارت دید. هر شبی که دیر میکرد کار هوتن همین بود. اما انگار سلیمان هم دل نگرانش شده بود که طرف دیگر سکو نشسته بود.

پاهای خسته و لاجونش را به آن سمت کشاند.

هوتن با دیدنش فوراً دوید سمتش. - الیاس... س سس... سلام.

الیاس دست دور گردن گوشتالوی هوتن انداخت.

- علیک سلام هوتن خان. چطور مطوری؟ به پدرش که رسید سلام کرد.

سلیمان با نگرانی به عقب نگاه کرد. چشمان کم سویی را چند بار گرداند.

- سلام باباجان. پس ماشینت کو؟

- ماشینم؟ گذاشتم نمایشگاه آقا عبدل بفروشه برام.

سلیمان ناراحت لب زد:

- بفروشیش؟ آخه واسه چی پسر؟ مگه همین چند روز پیش سه تومن خرجش نکردی؟

-د همین دیگه. بذار بفروشمش بره لامصبو. چند برابر قیمتش دارم خرجش میکنم. نگرون اون لگنی؟ بعد هوتن را توی حیاط کشاند.

- بریم تو بینم چه خبرا بوده داش هوتن. شام چی داریم؟

هوتن با خوشحالی گفت:

- انسی ب... ب... برات دم... پپ...خ...- هان فهمیدم.

دم پختک. آخ جون.

سلیمان با تاسف سری تکان داد و در را بست.

- لا اله الا الله. از دست این بچه.

الیاس دست و رویش را که شست، کنار سفرهی کوچک روی زمین نشست. هوتن دیس غذا را جلویش گذاشت.

الیاس با مهربانی ذاتیاش لبخندی حواله‌اش کرد.

- دستت درد نکنه. چه خبرا؟ تعریف کن بینم.

سلیمان با اخم کنارشان نشست.

هوتن قاشق پر و پیمانی دم پختک توی دهانش چپاند.

- امرو...ز... نق..نقاشی ک... کشیدم.

- ایول. بعد از شام بیار بینمش.

کمی غذا که خورد، رو به سلیمان گفت:

- مش سلیمون! چیزی شده؟ سلیمان چپ چپ نگاهش کرد.

- راستشو بگو الیاس. ماشینو واسه چی فروختی؟- نفروختمش که. قراره بفروشم.

- فرقی نداره. پراید ارزونه رو هوا میبرنش.

- چهل و پنج میلیون ناقابل.

سلیمان عصبی تر شد.

- ای داد بر من. این همه پولو میخوای چی کار کنی آخه بچه؟

-میخوام موتور بخرم.

- موتورو که خریدی، بقیه پول چی میشه؟ نگو که باز میخوای ببری بدی به یه بیچارهتر از

من؟ الیاس کفری گفت:

- دور از جونت بابا. بیچاره دشمنته.

سلیمان کمی آب نوشید.

- تو بچه‌ی منی. من اگر شناسمت کی تو رو بشناسه؟ یا لا حرف بزن.

هوتن فوراً تشر زد:

- س... سرش... د... داد.. نزن.

سلیمان نگاهی عاقل اندر سفیه به هوتن کرد. کلاه

بافتش را از سرش برداشت و روی سرش کم مویش دست کشید.

الیاس خندید و رو به هوتن گفت:

- شامتو بخور هوتن. اون بابامه. میتونه سرم داد بزنه.

بعد رو به سلیمان گفت:

- یکی از کارگرمون امروز موند زیر چند تا الوار.

محمود خیلی ساله تو کارگاه کار میکنه. شانس آوردیم من امروز کرج بودم. بردمش

بیمارستان گفتن کمرش باید عمل شه و گرنه فلج میشه. کتفشم داغون شده.

یه کم پول جور کردم کتفشو عمل کردن. فردام کمرشو عمل میکنن.

سلیمان توپید:

- خب آخه به تو چه پسر جان؟ مگه شرکت بیمه نکرده کارگرشو؟ تو چرا باید ماشینتو

بفروشی؟

- آخه پدر من مگه بیمه یه شبه پول میده؟ تا کاغد بازیش شروع بشه و تموم شه محمود فلج

شده. حالا پول بیمه رو بعدا میگیره میده به من دیگه. در نمیره که. بعدم من از قبل

میخواستم بفروشم ماشینو. ربطیه محمود نداره.

- این چیزا رو همایون باید خودش رسیدگی کنه. تو شدی وکیل وصی مردم. هر چی پول

درمیاری میدی به این و اون.

- ترش نکن پدر من. آخه چجوری ولش کنم؟ سه ماه باید بخوابه تو رختخواب. از کجا بیاره

شکم زن و بچشو سیر کنه؟

-وظیفه همایونه نه تو. برو بهش بگو کارگرت سر کار اینجوری شده. پولو بگیر بده به محمود.

فردا میری ماشینو میگیری الیاس. جز این باشه دیگه نه من نه تو بابا جان.

بعد از جا بلند شد و با حالت قهر از در بیرون رفت.

هوتن دیگه اشتها نداشت. از سر عادت موقع ناراحتی دست کشید روی چتری هایش. خوش

نداشت کسی سر الیاس عزیزش فریاد بکشد. حتی اگر بابایش باشد.

الیاس نچی کرد.

- بین چجوری اشتهامو کور کردا. بخور هوتن.

هوتن شانه بالا انداخت. - ن ... ن ... میخوام.

با بلند شدن صدای تلفن همراه الیاس که روی درگاه پنجره بود هوتن فوراً سمت تلفن رفت. با دیدن نام آل آقا روی صفحه، تلفن را سمت الیاس گرفت و گفت:

- ب...بیا. اون...د...دختر خوش...گ...گلهس.

الیاس خندید و چشم گرد کرد و به صفحه تلفنش نگاه کرد.

- دختر خوشگله!؟

- دختر خوشگله!؟

هوتن خم شد و تلفن را به دستش داد.

- آره...ه...همون..که دی...دیوونها م...م...موهاشو ک...کشیدن.

الیاس میان خنده اخم کرد.

- اونا دیوونه نیستن هوتن. این صد بار. فقط مریضن. ارتباط را برقرار کرد و صدای نازار توی گوشش

نشست. - سلام آقای الماسی. شرمنده بد وقتی مزاحم شدم.

- سلام. این چه حرفیه، دشمنتون شرمنده. حالش که خوبه؟

- بله خوبه. من واسه چیز دیگه زنگ زدم.

-من سراپا گوشم.

- پشت تلفن که همیشه. کی میان کرج؟
- فردا صبح. کارگرم سر کار آسیب دیده، میرم بیمارستان.
- خدا سلامتی بده بهشون. پس من ظهر بعد از کار میام اونجا. باید حضوری باهاتون حرف بزنم.
- دارین نگرانم میکنید.
- نباشین. پس لطفا آدرس رو برام پیامک کنید.
- باشه چشم.
- شبتون خوش.
- الیاس شب شما هم خوشی گفت و
- تلفن را خاموش کرد و کنار پایش روی زمین گذاشت.
- نگاهی شوخ و شنگ به هوتن انداخت.
- خب آقا هوتن، داشتی میگفتی، که دختر خوشگل هست؟ اسمش هم که بلدی.
- هوتن بشقاب خالیاش را با خونسردی کنار کشید.
- دستانش را به سمت سقف بالا برد و خدا را شکر کرد.
- آب که نوشید گفت.

-خ...خب...خ..خوشگله...دی...گه.

الیاس نوک زبانش را گوشه‌ی لپش فرستاد. توی ذهنش دنبال تصویری از صورت نازار گشت.

- چشات جدیدا هیز شدنا هوتن خان.

هوتن شانه بالا انداخت:

- ن...نخیر...چ...چشای ت...تو...نمی...بینه. تو...اصلا هههیچ ددختری...رو ن...نمی...بینی.

- این یعنی چی؟

- ب..بازم...میری...اونجا؟

- شاید. چیه؟ میخوای باهام بیای باز گیس کشون راه بیفته موها تو ب کنن؟

هوتن فوراً دست روی موهایش کشید. چیزی که از آن متنفر بود کشیده شدن موهای کوتاهش بود.

- نن...نه...اگر...رررررفتی...خخخخوبنگاش...ککن.

ششششیه..سسس...سین...درلاس.

الیاس تربچه‌های از توی سبد سبزیها برداشت و با خنده به کله‌ی هوتن کوبید.

-پاشو برو پدرسوخته. بدو برو نقاشیتو بیار.

هوتن با خنده از جا بلند شد و الیاس گفت:

- مرتیکه چشم چرونو بینا.

هوتن از در بیرون رفت و الیاس سفره را جمع کرد.

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. سلیمان نشسته بود کنار باغچه. دلش سوخت. اما او را خوب میشناخت.

باید می گذاشت خودش آرام بشود.

نگاهش بیهوا سمت عمارت و پنجرهی اتاق هورام کشیده شد.

چند وقتی بود خبری از هورام نبود. حتی هوتن هم دیگر از آزارهای هورام شکایت نمیکرد. گویی همایون یک گوش اساسی از او کشیده بود.

اما ته قلبش خیلی هم امید نداشت این وضعیت دوام داشته باشد. تمام این سکوت، آرامش قبل از طوفان

دیگری بود. هورام اهل کنار کشیدن نبود و الیاس سخت منتظر بود ببیند قرار است چطور هارت و پورت هایش را عملی کند.

روی مبل راحتی دراز کشید و پای دراز و بلندش را روی پشتی مبل انداخت. دلش خواب

میخواست، اما باید مثل هر شب یک ساعتی را با هوتن وقت میگذراند. پسر بیچاره از صبح تا

شب منتظرش میماند تا عوض تنهایی روز را یک ساعت آخر شب با او پر کند.

تلفنش را مقابل چشمانش گرفت. آدرس بیمارستان را برای نازار پیامک کرد.

بعد از سر کنجکاوی سری به تلگرام زد و شمارهی نازار را وارد کرد. عکسها را از نظر گذراند. اسمش نازار بود و فکر کرد چه اسم زیبایی. میدانست نازار یک اسم لری است، اما معنیاش را نمیدانست. فوراً معنیاش را توی گوگل جستجو کرد. معنی اسمش نازنین بود. دوباره به تلگرام برگشت. توی آن یک سال هیچ وقت او را بدون لباس فرم پرستاری ندیده بود. توی یکی از عکسها مانتوی سفیدی به تن داشت با یک روسری نارنجی که عسل چشمان درشتش را در حالیکه موهای بلوطی رنگش کنار گوشش ریخته بود او را زیباتر نشان میداد. فکر کرد هوتن باهوش از او تیزتر است و او مثل همیشه زنهای اطرافش را نمیبیند. عکسهای بعدی با دختری زیباتر از خودش بود و زنی که لباس کوردی بر تن داشت. تمام عکسها شامل آن دختر که احتمال داد خواهرش باشد و مادرش بود. با شنیدن صدای در و ورود هوتن فوراً تلفن را روی میز انداخت و صاف نشست.

- حاجی به خدا پول لازم. ولی زیر قیمت نمیدم. شما که غریبه نیستی. ده برابر وزن اون

ماشین من

خرجش کردم به مولا.

صدای عبدال دور و نزدیک شد.

- والا چی بگم. امروز یکی دو نفر اومدن قیمت گرفتن بعد از بالا پایین کردنش رفتن. به

نظرم بهتره یه آگهی تو سایت دیوار بذارم برات. شاید زودتر فروش بره.

- باشه حاجی. فدای مراستم.

تلفن را قطع کرده نکرده، باز توی دستش لرزید.

این بار همایون خان بود.

-جانم آقا؟

صدای بم و کلفت همایون خان و آن لرزشش حس بدی به الیاس داد.

- الیاس کجایی پسر؟

- کرجم آقا. بیمارستان.

- مگه محمود هنوز اتاق عمله؟

- بله.

- ول کن پسر. پاشو جمع کن برو رشت.

- رشت آقا؟ آقا همین هفته پیش اونجا بودم که.

- بازم باید بری. کارگاه آتیش گرفته. دو تا کارگر دست و پاشون سوخته. دستگاه چوب بری

اون یکی

کارگاه خراب شد. سریع برو بین چه مرگشونه بازدسته گل آب دادن.

- ای بابا! عجب بساطیهها.

- پاشو برو تا شب نشده بر آورد خسارت بگیر به من خبر بده. کنعانو میفرستم کرج. تو حواست به رشت باشه الیاس.

- چشم آقا.

- این محمود دیگه نمیتونه بیاد کارگاه که.

- آگه خوشبین باشیم زیر سه ماه نه.

- پس زود یکیو پیدا کن بذار جاش کار لنگ نمونه.

- رو چشمم.

الیاس تلفن را روی صندلی انداخت.

"مرتیکه فقط فکر مال و اموالشه".

چشمان خیس زن محمود را که خیره به خود دید، دلش سوخت. زن بیچاره معذب بود. چشمانش مدام بین در اتاق عمل و ساعت در رفت و آمد بود و چادرش را بالا و پایین میکرد.

او هم که بلد نبود چطور یک زن غریبه را دلداری

بدهد از اول لام تا کام حرف نزده بود. تصمیم گرفته بود ساکت بماند تا چیزی بگوید و بندهی خدا بیشتر ناراحت کند.

فکر رفتن به رشت مثل حس بد امتحان ریاضی مدرسه بود. نه میشد نرفت مدرسه نه دلش میخواست اصلا برود و امتحانی را بدهد که از آن بیزار بود.

کارش شده بود تهران و کرج را برود و بیاید و ماهی دوبار برود رشت. ماشینش را هم که داده بود عبدل. چاره چه بود باید میرفت ماشین را میگرفت و میرفت رشت ببیند باز کارگرها چه گندی زدهاند.

فکر کرد اگر انسان به دنیا نیامده بود و از اول ماشین گندزدایی بود، دلش اینقدر نمیسوخت. از جا بلند شد و سمت در دو لنگهی اتاق عمل رفت.

سرش را کج کرد و از قسمت شفاف درب شیشه‌های نگاهی به داخل انداخت. پرستارها آن میان وول میخوردند و خبری از تمام شدن عمل محمود نبود گویی.

صدای زن محمود را شنید: - آقا الیاس شما برو به کارت برس من هستم. الیاس سر چرخاند.

- کار که همیشه هست خانوم سرلک. محمودو که بیارن ریکاوری خیالم راحت میشه. ولی عملش خیلی طول کشیده‌ها.

زن محمود فین فین کرد.

- بله دکترش گفت چند ساعت طول میکشه.

با صدای لرزش دوباره‌ی تلفتش کفری لب زد.

- ای بابا. باز کیه؟

با دیدن نام آل آقا فوراً یاد حرف هوتن افتاد. "همون دختر خوشگل‌هس"

خندهاش گرفت و آیکون سبز را کشید. صدای نازار از بین شلوغی و بوق ماشین آمد.

- سلام. من رسیدم دم بیمارستان.

پاک یادش رفته بود با دخترک قرار ملاقات دارد.

- سلام خانوم. بیاین تو حیاط من میام پایین.

به زن محمود اشاره کرد باید برود.

زن محمود سر تکان داد و او فوراً در پیچ راهرو گمشد.

از پلههای حیاط که پایین رفت، نازار را ندید. پا کج کرد سمت درختها و نیمکتها که جمعشان جمع بود.

او را نشسته روی نیمکتی در نیمرخش دید.

مانتوی آبی و شال لیمویی به تن داشت. جلوتر که رفت ندا داد:

- خانوم آل آقا؟

نازار که سر چرخاند عسلیهای درشتش با دیدن الیاس درخشید. خبر نداشت الیاس با دیدن او در هیبت غریبش لحظهای نفسش از زیبایی او گرفته.

الیاس سلام که کرد فکر کرد هوتن راست گفته. او کور بوده و این همه قشنگی را در این یک سال ندیده.

یکسال برای ندیدن آن همه زیبایی خیلی زیاد بود.

دماغ بزرگی داشت که به صورتش میآمد. لبهای سرخ و آرایش نشدهاش باز شد و مرواریدهای سفیدش نمایان.

- خویین آقای الماسی؟ کارگرتون بهتره؟

الیاس کنارش روی نیمکت نشست. -ممنون. هنوز که تو اتاق عمله. شما چطورین؟ چی کار میکنید با زحمتای ما؟

- چه زحمتی؟ نمیخوام وقتتون رو بگیرم. میرم سر اصل مطلب.

- میشنوم.

- راستش من پروندهی پزشکی خاتون رو با دقت خوندم. با دکتر تقویان نتونستم درمیونش بذارم چون شما گفتین علنی نشه. یه چیزایی به هم نمیخونه و جور در نییاد.

الیاس اخم کرد:

- مثلاً چی؟

-اگر موقع افتادن از پلهها شوکه شده باشه همون موقع زبونش بند میاد نه یه ماه بعد. شما از دکترش نپرسیدین؟

- چرا اتفاقاً. دکتر گفت چون فهمیده دیگه نمیتونه راهبره زبونش بند اومده. - مسخرهس.

شمام باور کردی؟

- آخه اون دکتر بود. من که دکتر نیستم.

- من مطمئنم اتفاق بدتری افتاده که خاتون زبونش بند اومده. دقیقا قبل از مرخص شدنش از

بیمارستان. دلیل دوم هم خواست خودش برای رفتن به خونه و آدمهای غریبهای که

دنبالش هستن که مزید بر علت.

الیاس پوفی کشید.

- راست میگین. ولی باور کنید من خیلی بهش فکر کردم و به هیچ نتیجهای نرسیدم.

- آخه با فکر خالی که فایده نداره.

- خب شما از من چی میخواین؟

- اگر بتونید یه سر برید همون بیمارستان و اطلاعاتی در مورد اون روزا بگیرین خیلی خوب

میشه.

الیاس اخم کرده و نگران پرسید:

-چه اطلاعاتی؟

- مثلا چند روز قبل از مرخص شدنش اتفاق عجیب غریبی نیفتاده؟ کسی یا کسانی به دیدنش

نیومدن؟ یا هر اتفاقی که باعث بشه خاتون یهو نتونه حرف بزنه. - قضیه مال دوسال پیشه

ها. فکر نکنم چیزی یادشون مونده باشه.

- چیزای عجیب هیچ وقت فراموش نمیشن. بعضیها حافظهشون حداقل ده سال تاریخ مصرف داره. و یه مورد دیگه.

- دیگه چی؟

- خاتون چند وقتیهِ اصرار داره چیزی به من بگه. فقط به من و نه کسی دیگه. حتی به دکتر تقویان.

الیاس لبش را به دندان کشید.

- واقعا؟

- بله، واقعا. اولش فکر کردم لابد درد داره یا کاری میخواد براش انجام بدم. اما اون هر جوری بود حالیمکرد حرف مهمی باید بهم بگه.

- خب؟ متوجه شدین؟

- معلومه که نه.

- من باید برم رشت. به محض اینکه برگردم میام دیدنش. شاید بتونم بفهمم چی تو سرشه.

- میرید مسافرت؟ الیاس خندید و باز دل برد از نازار.

- نه بابا، سفر کجا بود؟ من اگر وقت کنم قدیه آدم نرمال بخوابم و شام و ناهارمو سر وقت

بخورم شاهکار کردم. میرم شمال چون شرکت اونجا کارگاه داره. کار همیشهمه.

- پس بازم خوش به حالتون. میدونید شمال الان بهشته؟
- اونقدر باعجله رفتم و برگشتم که نفهمیدم دور و برم چه خبره.
- به هر حال چندین ساله که حسرت رفتن به شمال رو دلمه.
- از جا بلند شد و نسیم لای موهای ریخته کنار گوشش وزید.
- پس من دیگه میرم. شما هم زودتر راه بیفتین به تاریکی شب نخورین.
- الیاس دست توی جیب شلوارش کرد.
- ممنون. پس من خیالم راحت باشه؟
- خیالتون راحت. در ضمن دوربینای مدار بسته همیشه روشن.
- به محض اینکه برگردم میام اونجا.
- نازار خداحافظی کرد و الیاس او را با نگاه بدرقه کرد.
- خیره به راه رفتن نازار فکر کرد وقتش رسیده بود سر از موش و گربه بازیهای تعقیب کننده در بیاورد.
- وقتش رسیده بود بفهمد در سر خاتون چه میگذرد کهدو سال آزرگار او را آوارهی این آسایشگاه و آن آسایشگاه کرده بود.
- با پا چندبار به تایرها کوبید تا از پر باد بودنشان مطمئن شود. نگاهی خسته به ماشین هایی که به سرعت از کنارش رد می شدند انداخت. ماشین را دور زد و کاپوت را بالا زد. نگاهی اجمالی

به موتور انداخت. بعد در جلو را باز کرد و یک وری نشست و رادیو را روی شبکه اف.ام تنظیم کرد. بطری آب

معدنی را از زیر صندلی بیرون آورد و دوباره بالای موتور ایستاد. در حالی که آب را روی محفظه داغ روغن می ریخت، با شنیدن خبرهای ترافیکی گوش تیز کرد. پنج شنبه بود و اردیبهشت و فصل سفر. شک نداشت ترافیک عظیمی از پل فردیس تا ناکجا آباد در آن اتوبان او را اذیت خواهد کرد. مجری داشت با آب و تاب از تصادف زنجیره ای در اتوبان کرج_قزوین می گفت و سنگین بودن ترافیک در محدوده ی آیک. کفری سرش را تکان داد. کاپوت را بست و بطری را از داخل پنجره روی صندلی پرت کرد. تلفنش توی جیبش روی ویبره می لرزید. انگشت شستش را روی صفحه کشید و گفت:

- جانم داداش؟

- سلام پسر. کجایی تو؟

دررا باز کرد و پشت فرمان نشست و تلفن را به گوش چپش فرستاد.

- تو لباسام داداش. دارم میرم شمال. چطوری؟

- دقیقا کجایی؟

- نزدیک کرجم. این لگن باز آب و روغن قاطی کرده. - ای بابا. شانسم با تو قهره به خدا.

شنیدم کارگاه رشت آتیش گرفته.

- آره دارم میرم ببینم چه خبره.
 - آقا تا آتیشو خاموش کردن بارون گرفته. جاده خرابه.
حواست باشه.
 - استارت که زد ماشین روشن شد. نفسی از سر آسودگی کشید.
 - هیچی دیگه. قوز بالا قوز.
 - آقا میگم فردا که جمعه س. زنگ زدم بگم منم میام شمال.
 - دمت گرم. پس خودتو برسون ورودی اول کرج. به گمونم از چالوس بریم زودتر برسیم.
اینور تصادف کنعان. تا صبحم نمیرسم رشت.
 - باشه میام. تا بیست دقیقه دیگه اونجام.
- هنوز مانده بود به تاریکی هوا و می شد کمی از منظره ی زیبای جاده ی پر پیچ و خم چالوس لذت برد. از اینکه کنعان با او همسفر شده بود راضی و خرسند بود. از تنهایی سفر کردن بیزار بود. کنعان باشیظنت هایش طولانی بودن راه را کوتاه کرده بود.
- مدام آهنگ های شاد می گذاشت و با خواننده همراهی می کرد و بشکن می زد. الیاس گاهی به ادا و اصول های کنعان می خندید و گاهی از منظره ی دلربای اطرافش لذت می برد.
- قطره های ریز باران که به شیشه خورد دستش رایبرون برد و کف دستش را به سمت آسمان گرفت.

کودک درون کنعان او را وادار کرده بود سرش را از پنجره بیرون ببرد و هوار هوار و جیغ و داد کند.

آستین کوتاهش را کشید و با خنده داد زد:

- خر نشو کنعان بیا تو کله تو باد می بره ها.

وارد تونل طولانی و دراز کندوان که شدند، کنعان فوراً گفت:

- آقا خیلی خوب شد از اینور اومدیم. عجب هوایی! ساعت از نه شب گذشته بود که الیاس

ماشین را کنار یک رستوران بزرگ و سرراهی متوقف کرد. کنعان پیاده شد و کش و قوسی

به دست و پایش داد.

- آخ الیاس بریم یه چیزی بخوریم خیی گشمنه. الیاس در ماشین را بست و آن را قفل کرد.

نگاهی به اطراف انداخت.

- خبری از دربونی چیزی نیست اینورا؟

- دربون می خوای چه کنی؟ راه بیفت بریم هلاک شدم پسر.

- آخه گفتم حواسش به ماشین هست.

- کی میاد ابو قراضه تورو ببره آخه؟ دلت خوشه ها.

الیاس ماشین را دور زد و هر دو به سمت رستوران به راه افتادند.

- راستی یادم بنداز وقتی خواستیم بریم یه نگاه به محفظه روغن ترمز بندازم. حس می کنم ترمز ضعیف بود.

- مگه قبلش چک نکردی؟

- دیروز روغن ریختم.

- باشه حالا بدو خیس شدیم.

پا در رستوران که گذاشتند مردی پشت میز نشسته بود و صدای تلویزیون بلند بود. کنعان تخت های محوطه ی بیرون و پشت رستوران را نشان داد. -بریم اونجا بشینیم الیاس.

- خیس نشیم؟

- نه بابا سقف بستن.

الیاس سوییچ و تلفنش رابه دست کنعان داد.

- سفارش بده تا من پیام.

- چی می خوری؟

الیاس از روی پل چوبی به سمت دستشویی کنار محوطه رفت.

- هر چی خودت می خوری.

شام را با لذت در حالی که به شرشر آب و نوای خوش باران گوش می دادند خوردند. الیاس شامش را که خورد سیگاری آتش زد. تلفنش کنارش روی تخت شروع کرد به زنگ خوردن. با دیدن نام هوتن سر تکان داد.

- آخ آخ این پسره ست که.

- من میرم دستشویی.

الیاس پکی به سیگارش زد و شستش را روی صفحه کشید. - سلام هوتن خان.

- س...س...سلام. کی مم..میای؟

- نیام قربونت برم. دارم میرم شمال.

صدای هوتن بغض داشت.

- خ..خیسه...بارونه...

الیاس پوفی کشید. پکی دیگر زد و دودش را به هوافرستاد.

- مگه اونجا بارون میاد؟

- آ...آ..آره.

- نترس هوتن. پاشو برو پیش مش سلیمون.

- م..می..میتر..سم.

الیاس سرزنش وار اما مهربان گفت:

- هوتن نشنیدی بهت چی گفتم؟ آخه لامصب واسه چی از بارون می ترسی مرد؟ بهت گفتم

پاشو برو اون طرف پیش بابام. برو تو تخت من بخواب. من تو جاده ام ممکنه آنتن نده

گوشیم. شام خوردی؟ - نه...خ...خیسه..بارونه. ل..لعنتی!

کنعان از دور به او اشاره کرد که بروند. فوراً کفش هایش را روی سنگریزه های کف محوطه انداخت.

پوکی جان دارتر به سیگارش زد.

- آخه من نمی دونم تو چته پسر. پاشو زود برو.

رسیدی به من باز زنگ بزن.

پا توی رستوران که گذاشت کنعان را مشغول حساب کتاب دید. کنعان با او تا درب رستوران هم قدم شد.

- چرا تو لبی داداش؟ کی بود زنگ زد؟

- هیچی بابا. هوتنه. هر وقت بارون می باره بساط داریم. چند ساله اینجوریه. همه ش پشت

سر هم یه جمله رو تکرار میکنه. بارونه، خیسه. از خیسه شدن متنفره.

- واسه خاطر اوتیسمشه؟

-نه، معلوم نیست علتش چیه.

جلوی در رستوران پک آخر را به سیگاری که داشت ته می گرفت و می مرد زد. بعد آن را زیر کفش روی زمین له کرد. - اوه اوه عجب بارونی!

نگاهش با دیدن جای خالی ماشین گرد شد. با وحشت داد زد:

کنعان ماشین کو؟

کنعان هول زده نگاهش را چرخاند به دور وبر.

- یعنی چی الیاس؟ مگه همون جا پارک نکرده بودی؟ الیاس دوید آن سمت. مثل مادر مرده

ها دور خودش می چرخید. با استیصال به جای خالی اشاره کرد:

- به ابفضل همین جا گذاشتم. ای خدا. بدبخت شدم.

بردن کنعان. بردن ماشینمو.

گارسون با شنیدن صدای داد و فریاد الیاس بیرون دوید.

- چی شده آقا؟ کنعان عصبی گفت:

-خاک برس هرکی ماشین ما رو برد.

مدیر رستوران که مردی میانسال بود بیرون آمد. توجه چند مشتری به آن ها جلب شد. مدیر

رستوران گفت:

- آقا بیا زنگ بزن پلیس. کنعان داد زد:

بیا الیاس. بیا خیس شدی.

توی رستوران برگشتند. الیاس با درماندگی روی یک صندلی ولو شد.

انگشتان کشیده اش را لای موهای خیسش کشید.

- ای خدا عجب بدبختی. حالا چه غلطی بکنم کنعان.

کنعان دستش را به نشانه ی صبر کن بالا برد و توی تلفن لب زد:

- الو پلیس راه؟ ... آقا ماشین مارودزدیدن... بله تو جاده ایم... چالوس... بله یه لحظه...

کنعان رو الیاس گفت:

- الیاس شماره پلاک ماشینت؟

الیاس از جا پرید و دست توی جیب هایش کرد. بعد با نگاهی وحشت زده نالید:

-وای مدارک تو ماشینه.

کنعان از حرص لب فشرده و توی تلفن لب زد:

آقا مدارک تو ماشین بوده. چه کنیم حالا؟... بله.

آقایی...رو کرد به الیاس.

- زنگ بزن به بابات کد ملیتو بگیر ازش. شناسنامه ت توخونه س؟

- آره؛ ولی بابام بفهمه سکنه می کنه.

- چاره نیست ایاس. ببین تو این بارون فکر نکنم خیلی دور شده باشه. باید بریم نزدیک

ترین پاسگاه به اینجا. از طرق کد ملیت مشخصات ماشینو در میارن.

زود باش. شاید بتونیم گیرش بندازیم.

قطرات درشت باران چون دانه های سربی آسمان را سوراخ کرده، خودشان را باحرص روی شیشه های ماشین می کوبیدند.

هنوز دستانش می لرزید. پشت سرهم نفس های بلند می کشید تا ترس از وجودش دور شود.

اما انگار فایده

نداشت. انگشتان استخوانی اش را دور فرمان قفل کرده بود. سرش را کمی جلوتر برد تا شاید

دیدش بهتر شود. مه ی غلیظ شکل گرفته بود و مدام در حال بیشتر شدن بود. باد باران را

روی شیشه ها می زد. از طرفی عجله داشت هر چه زودتر ماشین را از جاده خارج و به جای

امنی ببرد. اما تا چشم کار می کرد دره بود و کوه و صخره.

پیچ تندی را رد کرد و با دیدن افسر پلیسی که توی آن باران داشت دستور توقف به او می داد

لب گزید. تند تند شروع کرد به نفس کشیدن از دماغ و پوف کشیدن های ممتد. قلبش انگار

پرنده ای رمیده شده بود و داشت از دهانش بیرون می زد. تصمیمش را لحظه ی آخر گرفت پا

روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از کنار افسر سفیدپوش گذشت.

پیچ بعدی را که رد کرد خیالش راحت شد کسی دیگر حواسش به او نیست. دقایقی بعد با دیدن نور سبز گنبد مسجد و یکی دو اغذیه فروشی تصمیم گرفت یک شیشه آب بخرد. زبانش چون چوب خشک به دهانش چسبیده بود.

آرام پایش را از روی پدال گاز برداشت تا سرعتش کم بشود. وقتی خواست پا روی پدال ترمز بگذارد حس

کرد ترمز کار نمی کند. فوراً فرمان رو دوباره صافکرد و پایش را چند بار روی ترمز کوبید و با وحشتی زایدالوصف فهمید ترمز کار نمی کند.

داد زد:

- یعنی چی؟ این چه مرگشه؟ وای!

سرعتش کم که نشد هیچ، مجبور بود دیوانه وار حتی در پیچ ها براند. صدای بوق های ماشین هایی که مجبور بود از آن ها سبقت بگیرد درآمده بود. محکم دستانش را روی فرمان کوبید و فریاد زد:

خدایا غلط کردم. خدایا دیگه دزدی نمی کنم. خدایا رحم کن.

اشک هایش بی مهابا روی صورت لاغرش می ریخت و در پیچ و خم ریش هایش گم میشد. جاده به شدت لغزنده و مه آلود بود و پرده ی اشک و بارانی که سیل آسا می بارید دیدش را خیلی کم کرده بود. مرگ را در چند قدیمی خودش می دید. عاقبت با دیدن تخته سنگی بزرگ در سمت راست، به گمان اینکه به پیچ دیگری رسیده فرمان را چرخاند و به سرعت به

سمت فضای باز راند و با فریاد جگر خراشی در حالی که سفت فرمان را چسبیده بود به قعر دره سقوط کرد.

سرگرد تلفن را روی دستگاه کوبید. الیاس که ده دقیقه‌ی تمام زل زده بود به دهان سرگرد با دلواپسی عمیقی عجولانه گفت:

- چی شد سرگرد؟

کنعان که روبه روی الیاس چسبیده به میز سرگرد غلامی نشسته بود، شش دانگ حواسش را به او داد.

- طبق گفته همکارامون تو پلیس راه یکی دو نفر تماس گرفتن و گفتن که شب قبل دیدن که به ماشین سفید از جاده خارج شده افتاده تو دره.

الیاس با ناراحتی زیاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

- وای بدبخت شدم.

سرگرد غلامی گفت:

- هنوز که مدل ماشین مشخص نشده. اصلا هیچی

نمیدونیم. لطفا آرام باشین تا من پیگیری کنم. در ضمن بارون قطع شده ولی مه شدیدی اون اطراف هست.

واقعا سخته الان بخوایم تو این آب و هوا دنبال ماشین شما بگردیم. مهم جون راننده‌هایه که ماشین رو دزدیده.

الیاس نالید:

آخه من چجوری آروم باشم؟ دارو ندارم بردن.

الهی بره به درک.

سرگرد از جا بلند شد.

- همکارامون رفتن سر صحنهی تصادف. تو این اوضاع هر کاری از دستشون بر بیاد انجام

میدن. شما بیرون بشینید هر خبری شد صداتون میزنم.

کنعان بازوی الیاس پر از خشم و ناراحتی را گرفت و از اتاق بیرون برد.

ساعت سه صبح بود و آن دو در پاسگاهی در مرزن آباد به امید خبری از اتومبیل به سرقت

رفته در انتظار نشسته بودند.

کنعان الیاس را روی صندلی کنار دیوار توی راهرو نشاند. به جز خودشان هیچکس توی

کلانتری نبود. تنها گهگاهی صدای تلفن افسر کشیکی از گوشهی سالن کوچک کلانتری بلند

میشد.

الیاس درمانده گفت:

- میگم به همایون چی بگم؟ جفتمونم گیر افتادیم اینجا.

- خب بیفتیم. یکی جای ما میفرسته. فقط امیدوارم به گوشه من زنگ نزنه.

- بین ساعت پنج صبح زنگ بزن بهش بگو چی شده.

اون موقع بیداره.

- خيله خب باشه. نترس. حالا چرا اينقدر هول كردی؟ مگه همایون كيه؟ بابا اونم آدمه. درك

و شعورش ميرسه ديگه.

الياس كف دستش را روى صورتش كشيده.

-اعصابم خورده كنعان. مى دونى چقدر جون كندم تا تونستم ماشين بگيرم؟ قرون قرون

گذاشتم رو هم تازه يه قراضه بخرم اونم بيان ببرن. اى لعنت به تو دزد عوضى.

- بى خيال. بازم ميخري.

گذاشته بودم نمايشگاه بفروشمش. كاش نرفته بودم برش دارم.

- ميخواستى بفروشيش؟ آخه چرا؟

- پولشو لازم داشتم. ميخواستم يه موتور بخرم.

- ديوانه. با موتور ميخواستى چه غلطى بكنى الياس؟ نكفتى با خودت چجورى ميخواى برى

كرج و بيابى؟

الياس آرنج هاش را روى زانوان لرزانش گذاشت و كف دستانش را زير چانه‌اش. فكر كرد

حالا بدون ماشين چه كند؟

- يه كاريش ميكردم ديگه. نگران نباش. حالا الان جفتشم ندارم. پولم دود شد رفت تو

رودخونه.

کنعان سر تکان داد:

-تموم این مشکلاتت واسه بی عقلیته. هی پول جمع کردی دادی شکم مردمو سیر کردی، فکر آیندهت رو نکردی. حالا بیا. چی مونده برات؟ هیچی!

الیاس آهی سنگین کشید. گرچه حالش خراب بود، اما هرگز برای کمکهایش به مردم فقیر پشیمان نبود.

*صبح روز بعد گوی دل آسمان تهران بعد از یک گریهی حسابی سبک شده بود. چند تکه ابر مثل پروانه لای دست و پای باد میقصیدند.

بوی باران شب قبل و گلهای شکفته در باغ جان تازهتری به عمارت داده بود.

هستی نگاهی به عقربهای عجول روی ساعت هشت انداخت.

تند تند برای خودش لقمه کره و مربا میگرفت و آذین با لیوان چایش ور میرفت. حواسش پی همایون بود که توی تراس داشت با تلفن حرف میزد.

هستی با دهان پر گفت:

-فکر کنم خبرای جالبی نباشه. بابا بدجور تو همه.

آذین اخم کرد:

- این الیاس گند نزده باشه خوبه.

- الیاس؟ نه بابا. اون بنده خدا که فقط گند بقیه رو جمع میکنه. حالا مگه کجاس؟ دیشبم

نیومد.-

- رفته شمال. کارگاه رشت آتیش گرفته. چقدر به

بابات گفتم یه آدم لایق بذاره اونجا. کو گوش شنوا. در همان لحظه همایون توی نشیمن

برگشت و با صورتی گرفته و لب و لوچهای آویزان پشت میز صبحانه نشست.

هستی گفت:

- خوبی بابا؟

همایون کمی چای نوشید.

- اه سرد شده که.

آذین فریاد زد:

- انسی، چایی بیار.

همایون پنیر روی ناناش کشید.

- از دیروز از در و دیوار میباره برامون.

آذین نگران لب زد:

- باز چی شده همایون؟

- تو جاده ماشین الیاسو دزدیدن.

هستی با دهان پر به سرفه افتاد و تقریبا جیغ زد:

- چی؟ ماشینشو دزدیدن؟ ای داد بیداد.

آذین پوزخند زد:

- باز داشته چه غلطی میکرده حواسش پی اون ابوقراضهش نبوده؟

انسی وارد نشیمن شد و سینی چای را روی میز گذاشت.

همایون لیوان چایش را برداشت و گفت:

- آقا دزده ماشینو برداشته و تو اون بارون یه راست رفته تو دره.

هستی هینی کشید و آذین یک تای ابرویش را بالا داد.

- خب؟

همایون چایش را کم کم نوشید.

- دم صبح لاشه ی پرایدو پیدا کردن. دزده خودشو از پنجره پرت کرده بوده بیرون. سرش

خورده به تخته سنگا و مرده. جنازهش یه صد متر دورتر از ماشین افتاده بود لای صخرهها.

هستی سر تکان داد.

- وای بیچاره الیاس. ماشینشو با کلی بدبختی خرید.

همایون متاسف چشم بست و باز کرد. خیره به سبدانهای برشته گفت:

- نه اتفاقا شانس باهاش بوده.

هستی پرسشگرانه به پدرش نگاه کرد.

همایون ادامه داد:

- الیاس به پلیسا گفته ترمزش ضعیف بوده، ولی

مطمئننه ماشین روغن ترمز داشته. میخواست چک کنه که دیده ماشینش نیست. پلیسم واسه خاطر حرف الیاس موتور و چک کرده. یکی از چهار لوله سیلندر محفظه روغن ترمز رو یکی بریده بوده.

هستی باز هین کشید و دست روی دهانش گذاشت.

آذین به سندلی تکیه داد.

- این یعنی چی همایون؟

همایون از جا بلند شد. سندلی را عقب کشید.

- والا منم نمیدونم چه خبره. فقط یکی عمدا لوله رو بریده. روغن خالی شده و دزد بدشانس

بدبخت ترمز بریده و مه جلو دیدش رو گرفته و صاف رفته سمت دره.

هستی با نگاهی وحشت زده به پدرش گفت: - یعنی...

یکی میخواست به بلایی سر ماشین الیاس بیاد؟ همایون سمت در رفت:

- دارم میرم شمال بفهمم چی شده.

آذین بلند پرسید:

- رسیدی زنگ بزن همایون.

همایون دست بلند کرد و در را بست.

هستی که هنوز شوکه بود به سختی لب زد:

-وای مامان. یعنی چی شده؟ هنگ کرد مغزم. آخه الیاسو...

آذین تشر زد:

- ول کن توئم. حالا مگه چی شده؟ بسه دیگه. مگه تو دانشگاه نداری هی نشست میخوری؟

پاشو برو دیگه.

هستی دلخور از لحن عتاب آلود مادرش نیم خیز شد تا صندلی را عقب بکشد.

- وا! مامان چته؟ چرا بیخودی سر من داد میزنی؟ یکی میخواستی سر الیاس و ماشینش یه

بلایی بیاره.

این اصلا واست مهم نیست؟ در ضمن کلاس جبرانیه امروز. جمعها هم دست از سرمون

برنمیدارن. آذین اخمهای گزندهاش را بیشتر توی هم کشید:

- نه خیر. حالا مگه کی هست این الیاس؟ یه نوکره تو این خونه دیگه.

هستی در حالی که از میز دور میشد و به سمت در میرفت گفت:

- خیلی سنگدلی. من رفتم. سر من داد میزنه. اه.

آذین با رفتن هستی فوراً از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

در حالیکه از پله‌ها بالا میرفت داد زد:

- فرشته میزو جمع کن. انسی قهوه‌ی منو بیار بالا.

صدای چشم گفتن فرشته را که شنید پا در اتاقش گذاشت.

به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت. سلیمان را مشغول تمیز کردن ماشین دید و همایونی که داشت با او حرف میزد. هوتن روی پله‌های خانگی سلیمان زیر آفتاب نشسته بود و داشت به سگی که تازگیها الیاس برایش خریده بود غذا میداد.

در تقهای خورد و او اذن ورود داد. انسی با سینی فنجان قهوه‌های که عطرش برای آذین آرامبخش بود وارد اتاق شد.

انسی سینی را روی میز گرد و کوچک نزدیک پنجره گذاشت.

- بفرمایید خانوم.

آذین فنجان را برداشت و گفت:

- هورام هنوز خوابه انسی؟

-بله خانوم.

- بیدار که شد بفرستش بالا کارش دارم.

- چشم خانوم.

انسی که رفت، فوراً تلفنش را از روی میز آرایشش برداشت و انگشتش را روی اسم تیمور فشرد.

بعد از دو بوق، صدای انکر الاصوات تیمور را شنید:

- سلام عرض شد.

- سلام. چه خبره تیمور؟ این پسره الیاس چی شده؟ تو چی کار کردی؟

- الیاس؟! والا من بیخبرم. چی شده خانوم؟

- یعنی قضیهی بریدن لوله ترمز ماشینش کار تونبود؟

- من؟ نه به خدا. شما به من گفتی آدم بکش؟ شما به من گفتی خاتونو پیدا کن. چی کار به

این پسر و ماشین قراضهش دارم آخه؟

آذین ناخن انگشت سبابه‌اش را به دندان کشید.

- نمیفهمم. اصلاً نمیفهمم.

- حالا پسره مرد؟

- نه! دزدی که ماشینشو برد مرده.

تیمور طوری خندید که آذین از همان پشت تلفن هم چندش آور بودنش را حس کرد.

- عجب خر شانسیه!

- به هر حال باید بفهمم کی پشت قضیه‌س.
- اگر آدمشو بخواین من سراغ دارم یکیو.
- خيله خب. باز بهت زنگ ميزنم. هنوز چیزی دستگیرت نشده؟
- نه، اما یه چیزی فهمیدم خانوم.
- آذین جرعه‌های از قهوه‌اش را توی حلقش ریخت و لب زد:- چی مثلاً؟
- اینکه با تعقیب این پسره همیشه گمشده‌تون رو پیدا کرد. باید یه نقشه‌ی دیگه بریزیم.
- من نمیدونم تیمور. هر کاری لازمه بکن، فقط این زن رو واسه من پیدا کن. خیلی زود پیدا کن.
- رو چشمم. امری نیست؟
- نه.
- ظرف غذای ناهارش را روی میز گذاشت و درست کنار آسنات نشست و گوش به دهان او شروع کرد به خوردن.
- پریسا و نسترن آن طرف میز به آسنات نگاه میکردند.
- آسنات داشت میگفت:
- اصلاً باورم نمیشه این دو تا پدر و پسر باشن.

اون از جناب بداخلاق که جلوی بقیه باهاش عین غریبهها رفتار میکنه، اونم از پسرش که عجیب غریبه. پریسا غذا را گوشهی لپش فرستاد.

- شاید تو اشتباه کردی و واقعا دکتر پسر تقویان نباشه.

منبع موثق داری که میگی فرزاد پسر تقویانه؟ آسنات خیلی دلش میخواست بگوید منبع موثقش مادرش که همانا مدیر این آسایشگاه است بوده، اما نمیتوانست این را بگوید.

نازار گفت:

- بابا فامیلیش تقویانه. دیگه از این واضحتر؟ نسترن گفت:

- مگه همین یه دونه تقویان هست تو دنیا؟ این همه فامیلی شبیه به هم.

نازار شانه بالا انداخت.

- چی بگم والا. حالا اگه باهم گرم نمیگیرن شاید دوست ندارن تو محل کار جز ارتباط شغلی

کاری به هم داشته باشن. به نظرم درستشم همینه. اخلاقیتره.

پریسا شانه بالا انداخت و نازار پرسید:

- کی اومد من نفهمیدم؟

نسترن گفت:- دیروز. همین که تو رفتی اون اومد .

امروزم من ندیدمش.

آسنات گفت:

- تقویان عین یه آدم غریبه باهاش حرف زد. انگار نه انگار پسر شه.

نسترن گفت:

- ولی عجب تیپی داشت.

نازار گفت:

- خوشتیپه؟

آسنات و نسترن و پریسا پقی زیر خنده زدند.

نازار چشم گرد کرد:

- وا چه مرگتونه شماها؟ نسترن گفت:

- وای نازار تیپشو نگو که هنوزم خندهم می گیره.

پریسا گفت:

- دیروز عصر بدجور سرم شلوغ بود. داشتم گزارش مینوشتم که یهو یکی گفت سلام.

سرمو که بلند کردم دیدم یه پسر قد بلند و لاغر باموهای فرفری شلخته وایساده اونور میز.

فکر کردم یه

مریض از بخش آقایون اومده اینور. سریع گفتم:

-خودت پسر خوبی باش با پای خودت بر گرد تو اتاقت. آفرین.

پسره یه عینک گرد فرم مشکی زده بود چشمش. عین خنگا به من نگاه کرد.

با تعجب گفت: بله؟ من یه نچ نچی کردم و دوباره شروع کردم نوشتن.

یهو آسنات از اون ور سالن دوید اینور. خیلی عجله داشت. همچین سریع اومد نتونست ترمز کنه، صاف افتاد کنار پسره.

نسترن و نازار قهقهه زدند و آسنات دست روی صورتش گذاشت.

- وای نگو یادش میفتم اعصابم خورد میشه.

نازار خندید:

- پسره کی بود؟ نگو که فرزاد تقویان بود؟

پریسا سر تکان داد:

- خودش بود. نازار پقی زیر خنده زد.

- خب بعدش چی شد؟ آسنات گفت:

- لعنتی یه کپه استخوون بود انگار .

همون موقع دکتر تقویان اومد پایین و همه رو جمع کرد تا دکتر فرزادو معرفی کنه. وای خیلی

ژیگوله این پسره. از خجالت سرخ شده بود و منم نمیدونستم تو کدوم سوراخ قایم شم وقتی

فهمیدم دکتر فرزاده.

پریسا گفت:

- منو بگو بهش گفتم برو تو اتاقت پسر خوب.

نازار همچنان میخندید که آسنات به پهلویش زد:

- اوه اوه اومد. چه حلال زاده‌س.

نازار سرش را کج کرد سمت چند میز آن طرفتر.

مرد جوان و قد بلندی با همان هیبتی که دخترها تعریف کرده بودند با سینی غذایش پشت میزی نشست.

قبل از اینکه شروع کند به خوردن دستانش را چفت

هم کرد. چشم بست و سر به زیر لبهایش را تکان داد و بعد شروع کرد به خوردن.

نازار چشم ریز کرد. دیدن مرد جوان حس خوبی به او تزریق میکرد.

اما پریسا راست میگفت. او شبیه یک پزشک جوان نبود. بیشتر شبیه شاعران عاشق پیشه‌ی دلسوخته بود.

دخترها بحث دیگری را پیش گرفته بودند.

بیتوجه به آنها توی فکر الیاس بود که چرا چند روز بود از او خبری نیست.

یک بعدازظهر پر از سکوت بود و به غایت سکرت آور. از آن بعدازظهرهای ملسی کهسالی یک بار می آیند و آرزوی این روزهایش شده بود کمی خواب در آغوش مادرش در بهارخواب رویایشان زیر آفتاب نه چندان گرم کوهستان.

کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود خیره به درب بزرگ ورودی آسایشگاه و چشم به راه الیاسی که سه روز بود خبری از او نداشت و تلفنش را جواب نمیداد.

دلتنگی برای مادر و ناریا، دلشوره‌ی جاده‌ی سفر برای الیاس و کم خوابیها، کلافه و کم حوصله‌اش کرده بود. نیاز داشت به دیدن یک آشنای دوست داشتنی. اما دریغ که تنهایی و بیخبری سهم آن روزهایش بود.

نگاهش را چرخاند سمت نیاز که با ناز خوابیده بود.

صبح همسرش را با لوس بازیها و گریه‌هایش فراری داده بود و خدا میدانست مردک باز کی میل به آمدنش بکشد بیاید آنطرف‌ها.

تلفن توی جیبش لرزید و او به سرعت آن را بیرون کشید و با دیدن صفحه لبخند زد و آن را لمس کرد.

آهسته لب زد:

- سلام دایک، عشق من!

پاورچین از اتاق بیرون زد و چند متر آن طرف تر روی نیمکت توی راهرو نشست.

صدای مادرش را شنید:

- جان دل مادر. خوبی نازارکم؟

-خوبم. شکر. دلم واست یه ذره شده. خوبی عزیزم؟ ناریا چگونه؟- خوییم شکر. سر کاری؟

- آره. امشبم شیفتم. چه خبرا؟

- زنگ زدم حالتو پپرسم و بگم حواست باشه عمهت زنگ زد حرفی از علییار زد چیزی نگیاها.

سرش را به انتهای راهرو چرخاند. کسی نبود و فقط صدای ناله‌های یکی دو بیمار از در و دیوار می آمد.

- باز چی شده؟ قضیه خواستگاریه؟

- خواستگاری چیه قربونت برم؟ اینا میگن نازار بیاد یه راست بشینه سر سفره عقد.

- عجب پیله‌این اینا. به خدا کرم اینقدر پيله نمی کنه تا بشه پروانه.

- کاش بابات زنده بود نازار. بابا که نداشته باشی همه ادعای پدری میکنن برات.

- بابا ندارم، درست. تو رو که دارم. ماهم که عقل داریم، اختیار زندگیمونو داریم. به اونا چه

آخه؟ بگو نازار نمیخواد. علییار خودش زبون نداره حرف بزنه؟

-علییار عاشقته. عمهت روزی نیست که این و اونرو نفرسته واسطه کنن.

- بیخود عاشقمه. مامان دلم تنگتونه. ببین دیگه چقدر من بیچاره شدم از ترس اینا جرات

ندارم پیام روستا.

- نه! نیاینها. بیای که چی بشه؟

- تا کی مادرم؟ تا ابد؟ نذار این خواستگاری مسخره عین کش تنبون کش بیاد.

- تو نمیخواد بیای. چند وقت دیگه عروسی دوست ناریاس. میایم قزوین. از قزوین تا کرج

راهی نیست که.

از خوشحالی دست روی قلبش گذاشت:

- راست میگی ماما؟ کی؟ کی میاین؟

- گمونم آخر ماه بعد. شایدم زودتر.

- آخ که من دورت بگردم.

- کوره قزات، له گیانم. روله گیانم.

فقط یه چیزی. اگر عمهت زنگ زد که می دونم زنگ میزنه، یه وقت چیزی بش نگی. بزرگتره،

احترامش واجب. نذار ارتباطمون با فامیل بابای خدایامرزت

جوری بشه که فردا نشه چشم تو چشم بشیم. -این همون عمهس که سر عشق و عاشقیت با بابا

اذیتت کرد. سر درس خوندن من جفتمونو زجر داد.

یادت نره.

- یادم نمیره. زخمش تا ابد هست رو دلم. ولی بزرگی به محترم موندنه. یادت باشه.

حالام برو سر کارت.

- می بوسمت. ماچ به چشات دایک.

تلفن را که قطع کرد دو پا جلوییش ظاهر شدند. سر که بلند کرد دکتر فرزاد تقویان بالای

سرش ایستاده بود.

از جا بلند شد.

- سلام آقای دکتر.

فرزاد با حجب و حیا گفت:

- خسته نباشید. می خوام خانوم الماسی رو ببینم.

- مگه دکتر تقویان نمیان؟

فرزاد عینکش را روی بینیاش جابه جا کرد و دستی به طره‌های فر پخش و پلا روی پیشانیاش کشید. - از این به بعد مریض منه.

- فکر کردم فعلا تو بخش آقایون هستین. فرزاد سمت اتاق رفت و حرف نازار را بی جواب گذاشت. در را باز کرد و کنار ایستاد.

- بفرمایید.

نازار با دست اشاره کرد اول او وارد شود.

فرزاد کنار تخت خاتون ایستاد و بدون درنگ شروع کرد به چک کردن و معاینه قلب و فشارش.

خاتون با خوابی که از پر کاه سبکتر بود چشم باز کرد.

فرزاد گفت:

- دیشب حالش زیاد خوب نبود.

نازار دست به میله‌ی تخت خاتون گرفت. رنگی از غریبگی در چشمان خاتون خیره به فرزاد موج میزد.

لب زد:

- یعنی چی حالش خوب نبود؟ تب داشت یا فشارش...

- وسط کابوساش هذیون میگفت.

نازار شوکه با چشمانی گرد شده گفت:

- حرف زد؟

فرزاد سر تکان داد:- از گلوش صدا در می آورد.

نازار پوزخندی نامحسوس زد و در دل گفت: "تو میدی واسه خودت؟" گفت:

- خاتون از کمر به پایین فلجه. ولی دستاش جون ندارن. چه پیشنهادی میدین واسه قوی تر

کردن عضله‌های دستش؟

- مگه ورزشش نمیدی؟ نازار شانه بالا انداخت:

- بیشتر ماساژش میدم.

- دو تا حرکت یادتون میدم روزی دوبار انجام بدین. بعد دست خاتون را گرفت و گفت:

- اینجوری تا آرنج خم میشه. بعد تکرار بشه. روزای بعدترش دست تا جایی که بالا میاد

بیارش بالا. قبلش ماساژ یادت نره.

نازار سر تکان داد:

- بله ممنون.

فرزاد فرزند و تند و حرفهای اما با احتیاط خاتون را به پهلو خواباند.

لباسش را بالا داد.

- دست کشید روی پوست خشک و بعضا کبود.

- دیگه نیستم اینجوریه. تند تند پشتش را دستمال خیس بکش پماد بزن.

نازار که اصولا از دستور شنیدن آن هم از پزشک جوانی مثل او خوشش نمی آمد، گلو صاف

کرد:

- بعله. چشم.

از دور هر کس فرزاد را میدید هیچ ابهتی در او نمی یافت. اما این پسر صدایی داشت و جوری

حرف می زد که عجیب جذبه داشت.

او را دوباره به حالت دراز کش درآورد و سمت تخت نیاز رفت. او را که در خواب عمیق دید

گفت:

- سوالی نداری؟

نازار از اینکه فرزند علت درخواستش را نپرسیده بود جرات کرد پرسد: - احيانا شما تا حالا مریضی نداشتین یا ندیدین که بر

اثر شوک نتونه حرف بزنه؟

فرزند پشت به پنجره عینکش را روی بینیش بالا پایین کرد و دست به سینه جواب داد:

- زیاد. چطور؟

- چجوری میشه مریض بتونه حرف بزنه. خصوصا اینکه بخواد و نتونه.

سر کج کرد و گفت:

- یه شوک دیگه ببینه چطوره؟ نازار ابرو بالا انداخت:

- بله؟

- راه دیگهای نیست. البته به یه گفتار درمان زنگ بزن. شاید بتونه کمکت کنه.

بعد از اتاق بیرون رفت.

نازار لب پایینش را کج و کوله کرد:

- بابا این دیگه کیه؟ چرت و پرت میگه. چه یهو پسر خاله شد.

شانه بالا انداخت و سمت خاتون رفت. لبخندی بهرویش پاشید. زن بیچاره در آن لحظه بیحرکت ترین موجود روی زمین بود. تنها عضوی که زنده بودنش را نشان میداد چرخش مردمکهایش در حدقه بود.

پماد مخصوص ماساژ را روی دست راستش ریخت و شروع کرد به ماساژ دادن.

- غصه نخور خاتون جونم. اگر زبونت بند اومده من یه کاری میکنم با دستات باهام حرف بزنی. خب؟ باشه؟

خاتون و میمیک صورتش با نازار حرف میزد. چشم بستن و باز کردن همراه با لبخند یعنی باشه.

ناگهان در باز شد و الیاس نفس زنان وارد اتاق شد.

نازار کاملاً محسوس از دیدن الیاس خوشحال شد.

- آقای الماسی؟ الیاس سلامش داد.

نازار گفت:

- هیچ معلوم هست شما کجایی؟ تلفنتونو چرا جواب نمیدین؟

الیاس لب گزید. - بهتون میگم. چه خبر؟

- خبری نیست. من بیرون منتظرتون میمونم. باید حرف بزیم.

الیاس سر تکان داد و نازار بیرون رفت.

الیاس روی تخت نشست.

- خاتونم؟ خوبی؟

خاتون لبخند زد. نیاز بیدار شده بود و توی تخت نشسته بود بر و بر به الیاس نگاه می کرد.

الیاس بیخودی خندید و سلام کرد.

نیاز اما گویی توی این دنیا نبود.

فقط زیر لب زمزمه کرد:

- اگر زنده میموند بزرگ میشد یه برانزنده ای مثل تو میشد.

الیاس نفهمید نیاز چه میگوید.

- خاتون! خوب گوش بده. باید هر چه زودتر حرف بزنی. باید بهم بگی این کارات واسه چیه.

چرا باید قایم شی. خواهش می کنم خاتون. به این پرستارت اعتمادداری؟

خاتون سرش را آرام تکان داد.

- خوبه.

دست خاتون را بوسید و قطره اشک سمج گوشه چشم او را گرفت و گفت:

- گریه نکن قربونت برم.

خاتون اوم اوم صدا داد.

- سعی کن خاتون. اون بیرون من اوضاعم خوب نیست. تو باید بهم کمک کنی. یا لااقل یه

نشونه بهم بده بفهمم چه خبره آخه. خب؟

نازار با دو لیوان نسکافه توی راهرو منتظر الیاس بود.

از اتاق که بیرون آمد، لیوانش را به دستش داد.

-بریم پشت بوم.

روی پشت بام رو به شهر و دشتی کم دار و درخت ایستاده و خیره بودند به منظرهی شلوغ

شهر.

نازار گفت:

- راستی تلفنتون...الیاس به میان حرفش پرید:

- گمش کردم.

- جدی؟ خیلی دلم شور میزد. جاده چالوس قشنگه و خطرناک.

- دل شوره تون بی دلیل نبوده. نمیدونم کدوم بی پدری میخواست بلا ملا بیاد سرم که لوله

ترمزو برید. اما شانس با من یار بود که آقا دزده ماشینو دزدید و رفت ته دره.

نازار شوکه با چشمانی از حدقه درآمده خیره به نیمرخ الیاس هینی کشید:

- وای! نه. خدای من. راست میگین؟

الیاس جرعه‌های از نسکافه‌ی خوش طعم را نوشید: - به همین سادگی داشتم میمردم.

- باورم نمیشه. کی اینکارو کرده؟

- چی بگم. هیچکس تعقیبم نمیکرد. دزده یه بدبختی بوده از دهاتای اون اطراف.

- ای داد. قضیه خطرناکه.

- من فکر کردم دنبال خاتونن. اما انگار قصد جونموکردن. کی میدونه، شاید جون خاتون رو

هم میخوان.

هر بار میخوام پیام اینجا با هزار تا فلاکت از کوچه پس کوچه میام کسی منو نبینه.

اما نمیدونم تا کی میتونم اینجوری یواشکی پیام.

- به کسی مظنون نیستین؟ کسی باهاتون یا با عمهتون دشمنی نداره؟ الیاس پوفی کشید:

- شما هیچی از زندگی من نمیدونید. تو اون عمارت

دو نفر هستن که سالهاس به خون من تشنهان. اه.

امکان نداره. کشتن من واسشون چه منفعتی داره آخه؟

- من که نمیفهمم شما چی میگین.

الیاس آرنجهایش را روی دیوار بلند پشت بام گذاشت.

- خودمم نمی فهمم چی میگم. زندگی کوفتی من همیشه با بدبختی گذشته. ولی خدا وکیلی این دیگه خیلی نامردیه.

سه روزه یه کله سرپام .یه راست از رشت اومدم

اینجا. تلفنم وقتی ماشینو داشتیم از دره می کشیدیم بیرون افتاد تو رودخونه.

تمام مدارکم تو ماشین تو آتیش سوخته. الان فقط خودمم و این دو تیکه لباس تنم.

نازار خیره به نیمرخ خستهی او و کنجکاوی شدیدی که به جانش افتاده بود فکر کرد چه کسی

جرات کرده بود زندگی بگیرد از نبض مردی که برای او چون سیارهای ناشناخته بکر و زیبا

بود و او بیشتر از قبل دوستش داشت؟ مردی که پر رمز و راز بود و به غایت تنها.

نگاهی دیگر به پیام انداخت. " ساعت چهار نزدیک به صرافی ادهم، سر ساعت بیا. "

پیام را که فرستاد، فوراً آن را از توی گوشی پاک کرد.

صدای خندههای از ته دل هوتن و الیاس از داخل باغ و دویدنههای سگی که هنوز اسم نداشت،

تنها صدای

زندگی در عمارت بود. نگاهش را دوخت به پسر بزرگش. کاش میدانست چرا

این پسر ناگهان از او متنفر شده. سوالات بی جواب آن روزها چنان در مغزش تلنبار شده بود

و آزارش میداد که بیم آن میرفت سر به بیابان بگذارد.

از اتاق خوابش که پا بیرون گذاشت، فرشته را مشغول گردگیری پنجره‌های همیشه تمیز و بی لک دید. پا کشان سمت اتاق هورام رفت و به این فکر کرد با وجود انسی و فرشته خیالش چه راحت است. خاتون آن دو را خوب بار آورده بود.

با گذشتن نام خاتون از ذهنش آهی کشید و دو تقه به در زد. جوابی که نشنید آرام در را باز کرد و وارد شد. هورام را چون کودکی شلخته در حالی که دهانش باز بود و دو دست و یک پایش از تخت آویزان، در خوابی عمیق یافت.

نگاهی به ساعت شماطه دار کنار تخت انداخت. چیزی به دوازده نمانده بود. متاسف سر تکان داد و بالای سرش ایستاد.

- هورام؟ هورام؟ پاشو بینم! لنگه ظهره تو هنوز خوابی؟

هورام چشم باز کرد و از لای پلکهای نیمه باز،

مادرش را دست به سینه بالای سرش ایستاده دید.

تکانی به دست و پایش داد. چشم بست و گفت:

- هوم؟

- هوم و کوفت! پاشو دیگه.

هورام صدایی شبیه خرناسه از گلویش خارج کرد.

-ولم کن خوابم میاد.

آذین ضربهای محکم به پشت هورام کوبید.

- تو بیخود میکنی خوابت میاد.

هورام فوراً در جا نشست. از اینکه مادرش هنوز هم مثل سالهای نوجوانی و کودکی به پشتش ضربه میزد خجالت می کشید.

- مامان! به خدا من سی سالمه. زشته به خدا. منو اینجوری نزن.

آذین حرصی ضربهای محکم به بازویش کوفت:

- اینجوری بزنت خوبه؟ آره؟

هورام که دیگر خواب از سرش پریده بود کفری بلندگفت:

- اه! نکن مامان.

- سی سالته؟ آره؟ پس چرا هنوز تو رختخوابی؟ چرا هیچ کاری نداری؟ چرا هنوز دانشگاه

میری؟ هم سن و سالات الان زندگیشونو جمع کردن. تو نشستی به امید پول بابات عاطل و

باطل. اینجوری میخوای شرکت باباتو بچرخونی؟

هورام خمیازههای کشدار کشید.

- تا وقتی الیاس هست بابا اصلاً منو می بینه؟ هان؟ شرکت کجا بود؟ دلت خوشهها!

آذین روی تخت نشست. تشر زد:

- هورام؟

هورام از تخت پایین پرید و جلوی آینه دست کشید روی صورتش. روی ریشهای تازه جوانه زده که اگر اصلاحشان نمیکرد مثل علفهای هرز باغچه فوراً بلند میشدند.

- بیخیال مامان. حرفتو بزن. واسه چی از خواب

بیدارم کردی؟ آذین کف دستش را چند بار روی خوشخواب زد.

- بشین کارت دارم.

هورام بی میل رو به رویش نشست.

- بفرما. فقط باز سخنرانی نکنی کار میکنم مگو چیست کار. به هر حال بابا منو قبول نداره.

- والا حقم داره. تو چی کار کردی که به خودش اجازه بده شرکتو بسپره دستت؟

- میگی یا باز بگیرم بخوابم؟

- صبر کن. یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو.

هورام دست به سینه سرش را بالا و پایین برد:

- میشنوم، بفرمایید.

- کار تو بود؟

- کارمن بود؟ چی کارمن بود؟

- ایاس. تو ترمز ماشینشو دست کاری کردی؟ هورام پقی زیر خنده زد. خندهاش که تبدیل به قهقهه شد، آذین اخم کرد:

- هورام؟

هورام خندهاش را جمع کرد. - مامان! تو در مورد من چه فکری کردی؟ من آخه؟

اصلا به من میاد آدم بکشم؟ خدایا! مامان اگر تو اینو بگی، بقیه چی فکر می کنن آخه؟

- راستشو گفتمی دیگه؟ هورام دلخور اما جدی گفت:

- بس کن آذین خانوم. درسته دلم نمیخواد ریخت این پسره رو تو خونه مون ببینم و تحملش

کنم؛ ولی...قتل؟ کشتن ایاس؟

زهر خندی زد و دستش را در هوا تکان داد:

- نه... نه. امکان نداره. هدف من اینه که با اردنگی از شرکت و خونه بندازمش بیرون. آدم

کشی تو مرام من نیست. بی خیال مامان. مگه من خدام؟ آذین نفسش را سنگین از گلو

بیرون داد.

چشم ریز کرد و به نقطهای نا مشخص خیره شد.

- پس کار کیه؟ هورام هوفی کشید:

- کار هر کیه از ایاس متنفره. حتی بیشتر از من.

راستش مامان. من اول فکر کردم کار تو بوده. آذین فوراً با کف دست محکم روی ران هورام زد.

- زهرمار! تو غلط کردی. بیجا کردی.

هورام از درد به خودش پیچید.

- ای بابا چرا اینقدر امروز منو میزنی؟ مگه بوکسوری؟

- آخه داری چرت و پرت میگی. دفعه آخرت باشه.

ازجا بلند شد.

- پاشو یه دوش بگیر بیا پایین ناهار و صبحونتو با ناهار یکی کن.

هورام فوراً گفت:

- صبر کن. کارت دارم.

- دیگه چیه؟

- بین یادته چند روز پیش کارگر بابا تو کرج چه بلایی سرش اومد؟

- خب؟

- دیدم بابا و الیاس دنبال جایگزین میگردن. من یه رفیق دارم در به در دنبال کاره. با بابا

حرف بزن جورش کنم بیاد شرکت.

- از کی تا حالا فکر مردمی؟

-مردم چیه؟ بابا میگم رفیقمه.

- چی تو سرته هورام؟ فکر نکنم از رو رفاقت بخوای واسه دوستت کاری بکنی.

هورام پوفی کشید:

- بیا. حالا من میخوام یه کار خیر کنم تو یه چیزی ببند بهش. با بابا حرف میزنی یانه؟

- از کی تا حالا من تو کارای بابات دخالت کردم که بار دومم باشه؟ برو به الیاس بگو.

- صد سال سیاه. من امشب به بابا میگم، تو فقط پشت من دریا. بقیه ش حله.

آذین ابرو بالا انداخت.

- ببین من چقدر بدبختم پسرم حرفش واسه باباش برو نداره. پاشو بیا پایین. شب زود خونه

باش فقط.

آذین که رفت، هورام بشکنی زد و توی حمام چپید.

***با خوش شانسی جای پارکی خالی نزدیک به صرافی

ادهم پیدا کرد و با مهارت اتومبیل شیکش را پارک کرد.

همین که ترمز دستی را کشید، در باز شد و تیمور کنارش جای گرفت و لب زد:

- سلام عرض شد خانوم.

آذین که جا خورده بود، سوئیچ را چرخاند و موتور را خاموش کرد.

- چه سر وقت!

تیمور لبخندی دندان نما زد:

- امر فرموده بودین سر ساعت پیام. ولی چرا اینجا؟

- تو صرافی کار دارم. ولی قبلش گفتم باهات حرف بزنم. چه خبر؟

- والا چه عرض کنم خانوم. این پسره الیاس خیلی مارمولکه. تعقیب کردنش کار بیخودیه.

- دفعه قبل گفتمی فکر بهتری داری. گفتمی آدمشو داری کمک کنه.

- به نظرم بهتره کسی تو شرکت بهش نزدیک بشه. جوری که باهاش دمخور بشه و بتونه سر از جیک و

پوکش در بیاره.

آذین پوزخند زد:

- هیچکس تو اون شرکت هم تیپ این پسر نیست.

اخلاقش با همه فرق داره. اون فقط فکر کاره و کمک به بقیه.

- حالا این تعریف بود؟

- من آدمی نیستم که واقعیت رو نبینم و خودمو بزخم به نفهمی. اگه فقط یه روز الیاس تو اون شرکت نباشه، عملاً شرکت نابود میشه.

زرنگ و کاریه. همیشه فکراش بکره. با اینکه فقط یه دیپلم ساده داره؛ ولی اندازه چند تا مرد تحصیل کرده سواد داره. از وقتی شوهرم اونو برد پیش خودش، کارو بارش خیلی پیشرفت کرد. این پسر اونقدر جنم داره که یه تنه از پس همه چی بر میاد.

واسه همینه که شوهرم اینقدر دوستش داره.

تیمور نگاهی به برگهای لرزان و سبز درخت نارون کنار پیادهرو انداخت. -پس یه آدم هم کیش و تبار خودش باید پیدا کنید. دور و بریای من همه از دم بچه خلافتن.

آذین سخت در فکر فرو رفت. تیمور سکوتش را که دید پرسید:

- جسارت نباشه خانوم؟ قصد فضولی ندارم.

ولی این کارا دقیقاً واسه چیه؟

آذین که چپ چپ نگاهش کرد، تیمور گفت:

- گفتم شاید اگر بدونم بتونم راحتتر کمکتون کنم.

به هر حال دو تا فکر بهتر از یه سر پر از سواله که به جایی هم نمیرسه.

آذین با کمی تانی گفت:

-بهت میگم. ولی بعید میدونم چیزی بفهمی. دو سال پیش یه روز مثل الان بهار بود. سه روز مونده بود به تولد همایون. قرار بود یه جشن تولد حسابی براش بگیرم. کلی مهمون دعوت کرده بودم. خاتون اون وقتاً خدمتکار چندین و چند سالهمون بود. از وقتی ازدواج کردیم تو این عمارت برامون کار کرد و سلیمان و زنشم همینجا الیاسو به دنیا آوردن.

وقتی هم که زن سلیمانُ مرد، خاتون الیاسو خودش بزرگ کرد. عین خودش کاری و زرنگ بار آورد.

بگذریم. اون روز داشتم میرفتم یه سری خرت و پرت بخرم که دیدم یه کاغذ زیر برف پاککن ماشینمه.

وقتی بازش کردم و خوندم داشتم سگته میکردم.

- مگه توش چی نوشته شده بود؟

یکی با خط درشت نوشته بود: "خاتون رو تو می کشی یا من، خانوم آذین توفیق!" تیمور چشم گرد کرد:

- اوه اوه. نفهمیدین کی اون کاغذو گذاشته بود اونجا؟

- نه، از کجا باید میفهمیدم؟ اونقدر ترسیده بودم که کاغذو فوراً ریز ریز کردم ریختم دور.

تا شب حالم بد بود. ولی فردا و روز بعدش اونقدر سرم با کارای مهمونی شلوغ بود که کلاً قضیهی نامه یادم رفت. شب مهمونی همه داشتن خوش

میگذروندن. وقت شام بود که یهو صدای جیغ یکی از خدمتکارام کل عمارت رو برداشت. وقتی رفتیم بیرون

دیدیم خاتون از پلههای طبقه دوم پرت شده پایین.

یه ماه تو بیمارستان بود. بعدم الیاس گفت عمهم گفته دیگه برنمیگرده عمارت. میره یه جای دور.

اما سلیمان و الیاس داشتن دروغ میگفتن. مگه میشه اونا ندونن خاتونی که تنها خانوادهی این دوتان، بذاره بره اونم با اون وضعیتش؟ بچه گول میزنن؟

چقدر همایون دنبالش گشت ولی پیداش نکرد.

تیمور دست کشید روی سرش.

- پس این خانوم به علتی برنگشته عمارت. و به علتی قویتر خودش رو پنهون کرده.

- مثلاً چه دلیلی؟

- ترس!

- ترس؟ از چی؟ از کی؟

- پرت شدنش از پلهها همیش به اون نامه مربوطه.

- خودمم همین حدسو زدم.

- چه کسی و چرا خواستن خاتون رو بکشن. دلیلش معلوم نیست. اما همونی که خاتون رو خواست بکشه، حالا میخواد الیاس رو بکشه. و از همه مهمتر چرا اون نامه رو برای شما نوشتن.

آذین وحشت زده به تیمور نگاه کرد و آب دهانش را با ترس قورت داد.

- اما آخرش نگفتین شما چرا دنبالش میگردین؟ آذین سوئیچ را چرخاند و شیشهها را بالا داد. بعد پر شتاب گفت:

- تا جایی که باید میگفتم رو بهت گفتم. چیز دیگهای واسه گفتن ندارم. میتونی بری. تیمور در را باز کرد.

- اون کاری که بهتون گفتم رو بکنید. منم میرم دنبال اون موشی که میخواد خراب کاری کنه و بعد از دو سال برگشته. شاید پیداش کردم.

در را که بست آذین فوراً شمارهی هورام را گرفت.

صدای هورام آمد:

- جانم مامان؟

- بین اون رفیقت رو همین الان بیار بینمش. کجایی؟ شب آرامی بود و بوی بهار عجین با بوتهای یاس و شکوفههای سیب توی باغ پیچیده بود. پشت باغ صدای خندههای آرام هوتن و پیچ پیچ الیاس میآمد.
- سیب زمینیهای آب پز را کف دستش ریخت و جلوی دهان سگ ریز نقش گرفت. سگ با ولع سبزمینیها را به زبان کشید.
- الیاس دست کشید روی کمر سگ و هوتن ذوق کرد از جست و خیز سگ.
- الیاس گفت:
- هوتن نمیخوای برایش اسم انتخاب کنی؟ زشته هی بهش میگیم سگ. چیه بابا!
- هوتن تکهای ریز هویج را جلوی دهان سگ گرفت و گفت:
- تو اون فیلمه... یه پ... پسره مثل مم... من بود. یه سگ د... داشت.
- الیاس حواسش به بهتر شدن لکنت زبان هوتن بود. گفت:
- خب؟
- اسم سگش ال... الفی بود.
- یک هفته قبل از رفتنش به رشت، هوتن را نزد روانپزشکی جدید که نازار توصیه‌اش کرده بود برده بود. برای ترسش از باران، از خیس شدن و رعد و برق. برای لکنتش و دکتر گفته بود باید ابتدا هوتن را آرام کرد. بعد بفهمیم چه چیزی در باران هست که او را آزار میدهد.

هوتن با خوشحالی پیشنهاد او را برای آوردن یک سگ کوچک به عمارت قبول کرده بود.
گرچه

ولولهای که ورود سگ به جان آذین انداخته هر دو را ناراحت کرد. اما همایون که بعد از شبی که هورام برادرش را کتک زده بود، گویی تازه تازه داشت هوتن را به عنوان فرزند ارشدش میدید. آذین بعد از داد و بیدادی مفصل به نیامدن سگ به داخل عمارت، در آخر به رضایت به حضور او در باغ داده بود.

الیاس با هنر نجاری خودش خانهای کوچک برای سگ بامزه ساخته بود.

دست کشید روی سر سگ و تکرار کرد:

- الفی... خوبه. قشنگه. ولی موندم چرا صاحب قبلی هیچ اسمی واسه این زبون بسته نذاشته

بود. حالا باید یادش بدی وقتی اسمش رو صدا میزنی بفهمه که با اونی.

هوتن خندید و رو به الفی گفت:

- الفی، الفی.

وجود این سگ چنان آرامشی به هوتن داده بود که در مدتی کوتاه لکنتش بهتر شده بود. حتی هستی که ماه تا ماه خبری از هوتن نمیگرفت، حالا با وجود الفی بیشتر وقت خالیاش را با هوتن و الفی میگذراند.

با شنیدن صدای پا هردو به عقب سر چرخاندند و الفی با دیدن فرشته شروع کرد به واق واق.

فرشته کنار پای الفی نشست و او را نوازش کرد.

- ای خدا! آخه تو چقدر ناز و ملوسی.

هو تن گفت:

- اسمش...الفیه.فرشته خوشحال شد:

- بالاخره واسه این پسر بانمک اسم انتخاب کردی؟ الفی؟ قشنگه.

الیاس گفت:

-چی شده فرشته؟

- آقا با تو کار داره. برو بالا.

شامشونو خوردن؟

- آره. خیلی وقته.

الیاس از جا بلند شد.

- خيله خب. پس پيش هو تن بمون تا من برگردم.

فرشته سر تکان داد.

الیاس لبخندی زد و به سمت عمارت راه افتاد.

وارد که شد همایون و هورام و آذین را مشغول نوشیدن چای دید. هستی غرق در حس و حال

خودش پیانو مینواخت.

با سلام الیاس، دست از نوازندگی کشید و به الیاس نگاه کرد. همایون گفت:

- بشین الیاس.

الیاس که نشست هورام زیر چشمی نگاهش کرد.

حسابی لاغر شده بود و ته ریشهایش بلندتر. حلقهی تیره‌ی دور چشمانش خبر از بیخوابیهایش میداد. اما با شگفتی و حسادت‌ی که به دلش چنگ میزد فهمید این مرد ساده پوش بی پول از او خوش‌سیماتر است و به غایت جذاب.

همایون لب زد:

- چه خبر الیاس. بهتری؟

- به مرحمت شما آقا.

- از پلیس چه خبر؟ پی شکایت ماشینت و دزدش نرفتی؟

-والا چی بگم. دزده یه مادر پیر و فقیر داره. گفت بیا عوض ماشین خونهمو بفروش. خونه شو

دیدم حالم گرفته شد. گفتم نه حاج خانوم مال خودت. بیمه هم که ماشالا هزارتا بامبول

درآورده فعلا که تا میتونه پولی نده. کلا بیخیالش شدم. وقت و حوصله شکایتم ندارم. اگه قرار

باشه زنده بمونم میمونم دیگه.

همایون سر تکان داد:

واسم عجیبه کی این کارو کرده. از محمود چه خبر؟

- بد نیست. خیلی درد داره. با اجازهتون یه کمک مالی بدیم به زن و بچهش.
- خودت حواست بهش باشه. بیمه رو هم خبر کن.
- فردا برو کرج. کسی جاش گذاشتی یا نه؟
- سعی میکنم تو این یکی دوروز یکیو پیدا کنم آقا.
- آذین فنجان چایش را روی میز گذاشت.
- ازش چه توقعی داری همایون بی وسیله بره کرج؟ کلی وقتش میره.
- هستی کنار مادرش نشست و فنجان چایش را برداشت و گفت:
- مامان راست میگه بابا. یه ماشین واسش بگیر.
- همایون گفت:- حالا چی شده شما به فکر الیاسین؟ آذین گفت:
- من واسه خاطر شرکت گفتم همایون.
- هورام لب زد:
- قرار نیست به نامش باشه که. ماشین مال شرکته.
- الیاس متعجب و کنجکاو از بذل و بخشش مادر و پسر ابرو بالا انداخت.
- همایون گفت:
- قبلا فکرشو کردم. فردا برو نمایشگاه آقا جهان ماشینو تحویل بگیر.

الیاس در دل نالید:

"ای بر پدرت لعنت دزد نابکار که منو محتاج این خونواده‌ی دندون گرد کردی. " آذین گفت:

- واسه کارگرت هم ناراحت نباش. من یکیو سراغ دارم.

همایون چشم ریز کرد:

تو؟- بله من. پسر دوستم یه مدت پیش پدرش نجاری یاد گرفته. الانم باباش آلازایمر داره و این پسر نون آور خونہس.

الیاس در دل پوزخند زد: " آهان. حالا معلوم شد چرا دارن از کیسه خلیفه قسطی میبخشن. " همایون لبهائش را جمع کرد.

- اگر کاربلده بفرست پیش الیاس.

آذین گفت:

-هواشو داشته باش الیاس.

و این یعنی کار تمام است.

الیاس ناچار گفت:

-چشم خانوم.

هورام نگاه معناداری که خنده و خوشی در آن موج میزد به مادرش انداخت و الیاس مشکوک شد باز این مادر و پسر چه نقشهای برای او کشیده‌اند.

پریسا بعد از گفتن "خدانگهدارتون" به شخص پشت

خط، گوشی را روی دستگاه گذاشت و عطر خوش زنشیک پوش را یواشکی بو کشید و گفت:

- جانم بفرمایید. در خدمتم.

زن انگشتان کشیده مزین به ناخنهای دیزاین شدهاش را روی پیشخوان ایستگاه پرستاری گذاشت. با دست دیگرش الکی انگار بخواهد حرفش را سبک سنگین کند، دست کشید روی طرهی موهای مرواریدی رنگش.

- میخوام دخترمو بیارم اینجا.

- بیماریشون چیه؟

- اوتیسم داره.

- چند سالشه؟

- بیست و پنج.

اوتیسم که نیاز به بستری نداره. خیلی حالش بده؟

- نه راستش حالش این روزا خیلی هم خوبه. منتها من باید واسه یه دوره شیش ماهه برم

میلان. نه میتونم با خودم ببرمش، نه اینکه اینجا تنهاش بذارم. میخواستم تو این شیش ماه

بذارمش پیش شما که مراقبش باشین تا برگردم. پریسا جوری با تعجبی آمیخته با گنگی

نگاهش کرد که

زن معنای نگاهش را جور دیگری برداشت کرد.

- خب هزینه ش هر چقدر باشه میدم.

پریسا گفت:

- اصلا بحث هزینه نیست. اینجا بیماران مختلفی داریم با هزار جور مشکل. فکر نکنم محیط

اینجا براش خوشایند باشه. طبق گفتهی خودتون حالش خوبه.

زن کمی سرخ شد و پریسا حس کرد دارد خودش را از درون میخورد.

فورا گفت:

- شما تشریف ببرید پیش دکتر تقویان. اگر ایشان اجازه دادن و مدیریت تایید کرد تشریف

بیارین واسه کارای بستری.

زن لب گزید.

- خب کجاس این دکترتون؟

- اجازه بدین اطلاع بدم.

تلفن را برداشت و شماره گرفت. تا وقتی دکتر جواب بدهد پرسید:

- میتونم پرسم این چجور دوره‌ایه که دخترتون رو نمیتونید با خودتون ببرید.

- من مزون دارم گلم. میخوام برم متدای جدید و به روز رو یاد بگیرم. سوده جلو دست و پامه.

دکتر تقویان که رخصت داد زن خوشحال به طبقه بالا رفت.
صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندش تمام راهرو را پر کرد. با تاسف سر جنباند و نازار و آسنات را لباس پوشیده و آناده برای رفتن به خانه دید.
آسنات روی صندلی کنارش جای گرفت.
نازار مشغول نوشتن گزارش ویزیتهای انتهایی شیفتش شد.
پریسا رو به آسنات گفت:

- خوش به حالتون دارین میرین خونه؟
آسنات آینهی جیبش را از توی کیفش درآورد و مشغول کشیدن رژ به لبهای گوشتیاش شد. - آره میریم خرید بعدم شام و خونه و لالا.
تو نمیای؟

- نه بابا. شیفت شبم.

نازار گفت:

- این خانومه سانتال مانتاله کی بود پری؟

-یه دیوونه. خجالتم نمیکشه. میخواد بره خارج دخترشو ما نگه داریم. با خودش چه فکری کرده دخترشو بذاره تو این جای کسل کننده؟ آسنات سر تکان داد:

- چجوری دلش میاد؟ حالا چشمه دختره؟

- اوتیسم داره حالشم خیلی خوبه.

نازار گفت:

- وای یاد گیس کشون اون روز با هوشنگ و اونپسره افتادم.

پریسا خندید:

- تصور کن فقط قیافهی تو رو و الیاسی که سعی کرده نخنده.

نازار چپ چپ نگاهش کرد و خندید.- جون من فقط نذارین به هوشنگ نزدیک بشه.

آسنات گفت:

- دکتر فرزادو نمیبینم. کجاس؟

"من اینجام."

هر سه دختر سر پرخاندند و فرزاد را پشت سرشان دیدند.

فرزاد سلام کرد و آسنات سرخ شد.

فرزاد پشت یکی از مانیتورها نشست و گفت:

- خانوم آرام؟ گزارشتون رو برای من این هفته نیاوردین.

آسنات پرسید:

- مال کدوم بیمارو میگین؟
- همون که تازه اومده و دارو غذاش رو نمیخوره.
- آهان صنم رو میگین؟ فردا آمادهس. ولی غذا و قرصاشو نمیخوره جدیدا.
- بله میخوره. ولی غذاش رو میره تو دستشویی بالا میاره و قرصاشم تف میکنه تو گلدون کنار پنجره اتاقش. آسنات شوکهگفت:
- وا! شما از کجا فهمیدین؟
- یه کم دوربینای مدار بسته رو چک کنید میفهمید.
- آسنات که حسابی از اینکه فرزند توی جمع او را آدم بده جلوه داده بود دلخور شده بود، سر بلند کرد.
- بله چشم. از این به بعد چک میکنم.
- تشریف بیارین این طرف لطفا.
- آسنات کنار او ایستاد.
- دیگه چی شده؟
- فرزاد روی فیلم پلی کرد.

- ملاحظه بفرمایید.

توی فیلم مداربسته، صنم نیمه شب به شکلی عجیب و غریب داشت توی راهرو راه میرفت.

آسنات گفت:

- اوا خدا مرگم بده. این که خوبه.

فرزاد کمی فیلم را جلو برد. صنم از راهرو گذشت و به سمت انتهای آن رفت. پنجره را باز کرد. بعد چیزی از درگاه پنجره برداشت و توی دهانش گذاشت. پریسا پشت سرشان ایستاد.

- آشغال داره میخوره؟ چی بود؟

فرزاد فیلم را به عقب برد. آن را متوقف کرد و صحنه را بزرگ کرد.

آسنات هینی کشید:

- این چیه؟ فرزاد گفت:

- شاپرکه. از این شاپرکای بدبختی که بزرگن و سنگین و خیلی خسته. شب اومدن نزدیک

نور مهتابیهای تو راهرو چرت بززن. ولی این صنم خانوم یه لقمه چپش کرده.

آسنات دست دوی دهانش گذاشت. حس کرد محتویات معدهاش در حال بالا آمدن است.

نازار لب و لوجهاش را آویزان کرد.

پریسا با ناباوری به فیلم نگاه میکرد.

- این خیلی اوضاعش خرابه. باید به دکتر تقویان بگیم.
- هر سه به او زل زدند. پریسا فوراً گفت:
- خب یعنی دکتر شما خودتون حواستون هست. منچی کارهام؟
- فورا دستپاچه پشت مانیتورش نشست و فرزاد رو به آسنات گفت.
- میتونید تشریف ببرید. من امشب حواسم بهش هست. فردا صبح با گزارشتون بیاین جلسه بذاریم.
- نازار کارش تمام شده بود. دست آسنات را که در حال غش کردن بود گرفت و از ساختمان بیرون برد.
- او را روی نیمکتی نشاند.
- بیا بشین آسی. رنگ و روت عین گچ سفید شده.
- شیشهی آب معدنی را از کیفش بیرون کشید و به دستش داد.
- بخور.
- آسنات جرعه ای نوشید و گفت:
- اه! حالم بد شد. مرتیکه خل.
- وا! به اون چه؟ تو باید حواست به صنم میبود.

- خیلی بیشعوره. لازم بود منو سنگ رو یخ کنه؟
 - خدا به دادت برسه .یه چیزی. این همیشه شیفت شب اینجاس. خونه زندگی نداره؟-خبر نداری مگه؟ این اصلا روزاهم نمیره. یکسره همینجاس. یه جوریه نازار. خجالتیه ولی خشک و جدیه. حرفشو رک میزنه ولی زن میبینه سرخ میشه. نکنه دو قطبیه؟
 - چرت و پرت نگو. نمی دونم چیه ولی من ازش بدم نیما. آدم با سوادیه. مودبه. خیلی دلم میخواد بدونم کجا درس خونده.
 - کجا خونده؟ تو دانشگاه.
 - جدی خاله گفت فرزاد پسر دکتر تقویانه؟
 - من همچین چیزی گفتم؟
 - یعنی چی؟ پس تو از کجا فهمیدی؟
 - مختو هم تاب داره بابا. پاشو بریم.
 - آسی میگی یانه؟ از جا بلند شد و گفت:
 - بریم تو راه بهت میگم.
- از نگهبانی عبور کردند و آسنا ت گفت:- قبل از اینکه بیاد اینجا یه روز داشتم بعد از شیفت

شب می رفتم خونه. ساعت نزدیک هفت صبح بود.

کنار خیابون وایساده بودم منتظر تاکسی که از پشت سرم صدای بگو مگو شنیدم. برگشتم دیدم یه ماشین مدل بالا پارک و شیشه هاش پایین بود. یه زنه بود و این فرزاد کنارش نشسته بود.

- خب؟

- هیچی دیگه زنه داد میزد:

- برو تو هم منو تنها بذار برو پیش اون بابای بی خاصیت میون یه مشت خل وچل.

همون لحظه یه تاکسی رسید و من پریدم توش. دیگه نفهمیدم چی گفتن.

- همین؟

- آره دیگه. قشنگ معلومه باباش کیه. خود دکتر تقویانه. غیر از اینه؟

کنار پیاده رو ایستادند. نازار گفت:

-بی خیال آسی. شکم بیشتر شد. اسنپ بگیر خیلی خسته. - باشه صبر کن.

"دختر دایی؟"

هر دو با شنیدن صدا از پشت سرشان سر چرخاندند. نازار با دیدن علی یار شوکه لب زد:

- علی یار!؟

علی یار نزدیک آمد و با لبخندی گرم گفت:

- سلام دختردایی.

بعد رو به آسنات که مبهوت خیره شده بود به او سلام کرد. آسنات جوابش را داد و زل زد به سرتاپای او.

لباس رسمی کرد تنش بود. قد بلندی داشت و شانه هایی پهن. موهای سیاه و شبق گونه با ریش و سبیل های تاب دار و چشمان جسور و ابروهای پهنش او را پر جذبۀ نشان می داد.

نازار که حسابی از دیدن علی یار هم مقابل آسایشگاه جا خورده بود لب زد:

- سلام پسر عمه. تو اینجا چه کار می کنی؟

آسنات که موضوع علی یار را می دانست فوراً گفت: - من میرم به مامان زنگ بزدم. نازار سر

تکان داد و آسنات دور شد. علی یار از اخم

های درهم تنیده ی نازار دلگیر شد. اما به روی خودش نیاورد.

لبخندش را روی صورتش حفظ کرد.

- خوبی؟

نازار اخم آلود گفت:

- ازت پرسیدم اینجا چه می کنی علی یار؟ اونم بی خبر.

علی یار خنده اش را خورد.

- چقدر بداخلاق شدی دختردایی. خب دلم واست تنگ شده بود. تو هم که خیلی وقته نمیای

روستا.

نازار سگرمه درهم کشید.

- علی یار خواهش می کنم برگرد. مگه مادر من پیغام منو بهتون نرسوند؟ نگو که عمه چیزی

بهت نگفته. علی یار این پا و آن پا کرد.

-چه پیغامی نازار؟ بابا بذار ازراه برسم بعد توپ و تشرم کن. من که چیزی نگفتم.

- ناگفته پیداس واسه چی اومدی دیگه. بعد کلافه چشم بست و پوفی کشید.

- سختش نکن علی یار. نذار نسبت فامیلیمون با این حرفا خراب بشه.

- کدوم حرفا نازار؟ بیا بریم یه جا بشینیم حرف بزیم.

به خدا خسته ام .یه راست اومدم اینجا دیدنت. اون وقت تو اینجوری داری سرم داد می زنی.

آسنات کنار نازار ایستاد. صدای نازار بیش از حد داشت بالا می رفت. زیر گوشش گفت:

-چته نازار؟ چرا داد می زنی؟ خب برو باهاش یه دوری بزن حرف بزنی.

قبل از اینکه نازار جوابش را بدهد رو به علی یار گفت:

- تشریف بیارین خونه ی ما خوشحال میشم آقای...

علی یار فوراً گفت:

- سحابی هستم. ممنون مزاحمتون نمیشم. باید زود برگردم هتل پیش رفیقم تنهاس.
- خواهش می کنم مراحمین. خب پس من رفع زحمت کنم شما و نازار جان خوش باشین. نازار چشم غره ای اساسی برای آسنات رفت و آسنات تقریبا پا به فرار گذاشت. نازار لعنتی ای در دل نثار آسنات کرد.
- ناچار رو به علی یار گفت:
- ماشین داری؟
- علی یار ممنون از آسنات که نازار را با او تنها گذاشت با خوشحالی گفت:
- معلومه که دارم. بفرما سوار شو.
- نازار به دنبال او به سمت اتومبیلی مدل بالا به راه افتاد. علی یار بدون اینکه در را برایش باز کند فوراً پشت فرمان نشست. نازار پوزخند زد:
- واقعا با خودش چی فکر کرده که پاشده اومده اینجا.
- لااقل درو برام باز کن. اه.
- از میان ترافیک سرسام آور فرديس عبور کرده و بالاخره در مقابل رستورانی گرانقیمت علی یار پا روی ترمز گذاشت.
- رستوران در آن ساعت خیلی هم شلوغ نبود. در طبقه ی دوم پشت میزی کنار پنجره ایستادند و غذای سفارش دادند.

نازار سخت دلشوره داشت چطور علی یار را بدون ناراحتی از سرش باز کند و علی یار به شدت برای گفتن حرف هایش به زن مقابلش که دلداده اش بود نگران بود. گلو صاف کرد که نازار پیش دستی کرد: - بین علی یار من واقعا نمی دونم چرا این همه راه اومدی اینجا تا حرف هایی رو که می دونی چی هستن روباز بشنوی. خرابش نکن. برگرد. منو تو به جایی نمی رسیم علی یار.

علی یار رک و پوست کنده گفت:

- تو داری خرابش می کنی نازار. به خدا تا قبل از اینکه بیای کرج حرف از نخواستنت نبود.

نازار عصبی شده بود. اما نمی خواست بروزش بدهد و تن صدایش بالا برود. گفت:

- حرف از خواستن هم نبود علی یار. عمه خودش

برید و دوخت. ولی والا بلا این لباس تن منو تو نمیره. - اصلا یه سوال ازت می پرسم. چرا منو

نمی خوای؟ نازار لب فشرد:

- از اولم نگفتم که می خوامت علی یار. گفتم؟

- حرف نزدنت همین معنی رو می داد نازار.

- گفتم علی یار. به خدا صد بار به عمه گفتم ولی عمه نخواست بشنوه.

- اون شبی که اومدیم خواستگاری تو لام تا کام حرف نزدی نازار.

- چه می دونستم اومدین خواستگاری. یه عمره عمه هر وقت میاد خونه ی ما میگه نازار عروس منه.

- آره چون من یه عمره عاشقتم نازار.

نازار از لحن رک علی یار لب گزید. جمله اش به شدت رنگ وبوی صداقت می داد و این موضوع او را بیشتر اذیت می کرد.
علی یار ادامه داد:

- منو نگاه کن نازار. من چمه آخه؟ چرا یادت رفته منو؟ من علی یارم همون هم بازی بچگی هات. همون وقتم دوست داشتم. اصلا تو فکر کن امشب برای اولین بار دارم ازت خواستگاری می کنم. چرا هی میگی نمی خوامت؟ چرا از من بدت میاد؟ چرا منو پس می زنی؟
- لا اله الا... آخه من کی گفتم از تو بدم میاد؟ من دارم میگم ما به درد هم نمی خوریم.

- خب چرا؟

- چون من نمی خوام تو اون روستا بمونم و بشم اون زنی که تو و مادرت می خواین باشم.

- مگه من می خوام تو چجوری باشی؟

- یه زن روستایی مثل بقیه. منظورم این نیست که زن روستایی بودن بده. ولی با روحیات من سازگار نیست.

من نمی تونم زنی باشم که تو زمین کار می کنه و از زندگی فقط شستن و ساییدن عایدش
میشه با زاییدن پنج تا بچه که باید رو کولش بزرگشون می کنه.

علی یار بی هوا گفت:

- تو هم عین مادرتی. ماما راست میگه.

نازار سگرمه در هم کشید:

- مادر من چشه؟- بگذریم نازار. ولی من کی از تو خواستم همچین زنی باشی؟

- تو نخوایی هم با این فکر بزرگ شدی. تقصیری نداری. علی یار تو مرد خوبی هستی ولی

اونی نیستی که من بخوام.

من آرزومه که درسم رو ادامه بدم. این چند سال دوراز خونه سختی نکشیدم که آخرش

عمرمو تو زمین و مطبخ حروم کنم. می خوام روان پزشک بشم. همین.

علی یار به صندلی تکیه داد.

- به خدا داری بهونه میاری.

نازار خوب می دانست که علی یار مرد خوبی ست وهر کس با او ازدواج کند بی شک

خوشبخت می شود؛ اما او مرد او نبود. مرد رویاهای او شکل دیگری داشت. هرچه هم می

خواست به الیاس فکر نکند نمیشد. تصویر الیاس همیشه به عنوان مرد رویاهایش جلوی

چشمانش رژه می رفت.

محکم و قاطع گفت:

- نه بهونه نیست. علی یار آرنج هایش را روی میز گذاشت و در صورت نازار زل زد:

- داری دروغ میگی. مشکل جای دیگه س.

*

در طبقه ی دهم از کابین آسانسور پا در راهروی مربع شکل با کف سنگ های براق شد. چهار در قهوه ای رنگ نشان از وجود چهار واحد در هر طبقه داشت. هورام دست روی کمرش گذاشت.

- برو امیرعلی. از اون طرف.

هورام او را سمت دری با شماره چهل سوق داد.

امیرعلی استرس داشت و با دیدن ابهت برج بلند و لوکس، حسابی دست و پایش را گم کرده بود.

هورام که دست روی زنگ در گذاشت، در باز شد و هیبت دختری قد بلند و شیک پوش نمایان شد. دختر با دیدن هورام گفت:

- سلام آقای توفیق. بفرمایید.

هورام جوابش را زیاد گرم نداد. وارد دفتر که شدند

امیرعلی زل زد به دکوراسیون مدرن شرکت چوببری توفیق ها. هورام پرسید:

- الماسی هست خانوم محسنی؟ دختر منشی پشت میزش برگشت:

- بله هستن. اجازه بدین بهشون خبر بدم.

هورام دست بلند کرد:

- لازم نکرده. مگه اون چی کاره س؟ دختر گنگ نگاهش کرد:

- ولی...

هورام امیرعلی را به سمت اتاقی برد و گفت:

- ولی نداریم. رییس منم. شیرفهم شد؟ دختر سر تکان داد و با ناچاری لب زد:

- بله... بفرمایید.

- نمی گفتمی هم می فرمودیم.

در را بدون درزدن که باز کرد الیاس و کنعان سر به سمتشان چرخاندند. هورام امیرعلی را به

داخل اتاق محترمانه هل داد.

- ما اومدیم.

الیاس از جا بلند شد. - خبر نمیدی لااقل در بزن هورام.

هورام روی مبل چرم چسبیده به دیوار و روبه روی میز الیاس نشست.

امیرعلی محو وسایل اتاق الیاس گفت:

- سلام امیرعلی صفدری هستم.

هورام دست انداخت روی پشتی و پا روی پا انداخت:

- از کی تا حالا باید واسه کارام به تو خبر بدم پسر باغبون؟

بعد نگاهی به امیرعلی انداخت و با این جمله اش به او اعلام کرد خیلی به خودش سخت نگیرد. به هر حال الیاس پسر باغبان بود و او پسر رییش.

- بیا بشین امیر. غریبی نکن.

الیاس نفسش را سنگین بیرون داد. کنعان کفری از رفتارهای تحقیرآمیز هورام دفتر و دستکش را جمع کرد و با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون زد.

الیاس دکمه ای روی دستگاه تلفن را فشرد و از محسنی خواست از مهمانانشان پذیرایی کند. بعد رو به امیرعلی گفت:

- خیلی خوش اومدین آقای صفدری.

امیرعلی تشکر کرد و الیاس روی صندلی نزدیک او نشست.

- خب جناب صفدری کار چی بلدی؟ هورام قبل از امیرعلی جواب داد.

- بین ما اینجا نیومدیم تو عین باز پرسا بشینی سوال کنی ها. زود امضا ممضا کن بریم کاروندگی داریم.

الیاس نگاهی سرد وجدی به هورام کرد:

- شما به چند لحظه آروم باش تا من کارمو بکنم.

هورام تنش را جلو کشید:

- ک. آ. ر... کار داریم. بنویسم واست؟ امیرعلی از جو پیش آمده معذب بود. هنوز هم

حرفهای آذین توی گوشش بود.

"مهم ترین وظیفه ت تو اون شرکت اینه که به الیاس نزدیک بشی. جوری که آخرش تورو

ببره تو دفتر

اصلی شرکت." نپرسیده بود این چه وظیفه ایست که در قبالش به او

کار می دادند. ازبس که بیکاری و غرزدن های مادرش به او فشار آورده بود حاضر بود

خواسته ی آذین را بپذیرد و دم نزند.

پس فورا گفت:

- آقای الماسی من کارگر کارخونه سایپا بودم. واسه خاطر تعدیل نیرو منو اخراج کردن.

الیاس گفت:

-پس یعنی هیچی از کار با چوب و دستگاه هاش نمیدونید.

- بابام نجار بود. تا قبل از اینکه آلزایمر بگیره و خونه نشین بشه من کنارش وقتایی که حالشو

داشتم کار می کردم.

- بین نجاری با چوب بری صنعتی فرق داره.

امیرعلی فورا گفت:

- هر چی باشه من سریع یاد می گیرم. نگران نباشین آقای الماسی.
- هورام باز خودش را مثل لنگه ی دمپایی پرت کرد بهمیان حرف های الیاس و گفت:
- ببین الیاس داری اذیتش می کنی. تنت می خاره ها.
- الیاس اخم کرد. هر چه می خواست خود دارباشد و چیزی نگوید نمیشد. پوفی کشید و تلفنش را در آورد و مشغول تایپ شد.
- همان لحظه محسنی با سینی نان خامه ای و قهوه وارد اتاق شد و مشغول پذیرایی از آن دو شد.
- صدای دلینگ دلینگ تلفن هورام که بلند شد آن را از جیبش درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. الیاس برایش پیام فرستاده بود: "لطفا لال شوتا جلوی رفیقت یه چیزی نگفتم با خاک یکسانت نکردم بچه مهندس!" هورام خشمگین نگاهی به الیاسی کرد که با چشم وابرو داشت برایش خط و نشان می کشید انداخت. از کجا فهمیده بود امیرعلی رفیق اوست؟ الیاس رو به امیرعلی گفت:
- چطوره واسه سه ماه تو کارگاه کرج کار کنید ببینیم چجوریاس. هوم؟
- هورام با حرص دندان به هم سایید. تلفنش را روی میز گذاشت و فنجان قهوه اش را برداشت و به امیرعلی نگاه کرد. امیرعلی گفت:
- یعنی فعلا استخدام رسمی شرکت نمیشم؟
- من رو کار کارگرا و کارمندای شرکت خیلی حساسم. تو این برج بیش از سی شرکت وجود داره.

برید پرسید از بقیه. بی برو برگرد میگن شرکت توفیق موفق ترینشونه. چرا؟ چون پارتنری بازاری نداریم.

نظم و رو اصول پیش رفتن واسمون اولویته.

کوچکترین اشتباهی رو از کسی قبول نمی کنم.

امیرعلی خودش را نباخت. سر تکان داد:

- حرفتون متینه.

- حالا دیگه به خودتون بستگی داره تو این سه ماه چجوری نظر مثبت شرکت رو جلب کنید.

هورام ناگهان فنجان را روی میز کوبید.

- بسه بابا. خیلی ترپ رئیسارو برداشتیا. تمومش کن دیگه. الیاس چپ چپ نگاهش کرد:

- حالا مثلا تو چی کارهی شرکتی جوش آوردی؟ هورام برآق شد:

- دهننتو ببند الیاس. یه چیزی بهت میگما.

امیرعلی فوراً میانجیگری کرد:

- آقا قبوله. هورام جان من که حرفی نزدم. تو رو خدا آروم باشین.

هورام دوباره به مبل تکیه داد:

- اعصاب آدمو خط خطی می کنه. اه.

الیاس از جا بلند شد و چند فرم از زونکنی توی قفسه بیرون کشید و به دست امیرعلی داد.

- از فردا کارتون شروع میشه. مدارک خواسته شده تو فرم رو در اسرع وقت برسونید دست خانوم محسنی.

راس ساعت هشت صبح باید تو کارگاه فردیس باشین.

حالا فردا رو خودم می برمتون تا کارگاه و مسئولیتتون رو بگم بهتون. ماشین که دارین؟ امیرعلی در حالی که به فرمهای استخدام نگاه میکرد گفت:- یه پراید دارم ایشالا بازی درنیاره. الیاس پشت میزش نشست و با لبخند دوستانه ای گفت:

- یعنی یه نفر ندیدم از دست این پراید نناله. مال من که از بین رفت.

امیرعلی که از چیزی خبر نداشت به خودکاری که الیاس سمتش گرفته بود نگاه کرد.
-چطور؟

الیاس به هورام نگاه معناداری انداخت.

- یکی پرش داد.

هورام از جا پرید و توپید:

- من نبودم الیاس. حالیه؟ بفهم اینو.

الیاس اخم کرد:

- خب حالا. چته؟ من که چیزی نگفتم.

- پس چه مرگته هی نگاه نگاه میکنی؟ فکر کردی اونقدر احمقم واسه خاطر توی بی خاصیت خودمو بندازم تو دردرس و هچل؟ الیاس کفری گفت:
- من بی خاصیتیم؟ د آدم، من اگر صبح تا شب اینجاجون نمی کندم جنابعالی از کجا میاوردی بری باشگاه هیکل بسازی و به رخت و لباس اعیونیت بنازی؟ هورام از این حرف الیاس که چون حقیقتی بیش نبود بیشتر عصبانی شد. خواست به سمتش بپرد که امیرعلی فوراً بازویش را کشید.
- داداش ول کن تو رو خدا. آقا الیاس کوتاه بیا شما.
- در باز شد و کنعان سرش را داخل اتاق کرد:
- چتونه الیاس. بابا زشته صداتون تا بیرون میاد.
- الیاس در را نشان داد:
- برو بیرون هورام بذار امیرعلی فرمو پر کنه. برو قهوه تم که خوردی.
- امیرعلی او را به بیرون از اتاق برد.
- برو به بابات یه سلامی بده تا من فرمو پر کنم. برو هورام.
- هورام تند تند زیر لب به الیاس فحش می داد.
- دیوونه س به خدا. تنش میخاره.

- برودیگه الان کارم تموم میشه.

- زود بیا امیر. من رفتم**.*

ساعت از ده شب گذشته بود و هورام هنوز هم دوست داشت اوقات بیشتری را با دوستانش بگذراند. اما

امیرعلی مدام به ساعتش نگاه می کرد و پایش را تکان می داد.

لیوان نوشیدنیش را به دهانش نزدیک کرد و به بازوی امیرعلی کوبید.

امیر علی هومی گفت و او یک جرعه نوشید.

در میان هیاهوی دوستانش و صدای کر کننده ی موسیقی تقریبا داد زد:

- چته امیر؟ چرا هی به ساعتت نگاه می کنی؟ امیرعلی بلند جوابش را داد:

- بابا فردا باید پنج صبح برم کرج. نمی خوام روز اولی دیر کنم. این پسره الیاس بدجور

سختگیره.

- بی خیال بابا. الیاس که عددی نیست.

-مگه ندیدی مادرت چی گفت. باید هر جور هست نظرشو جلب کنم.

هورام لیوان را روی میز گذاشت. - ای لعنت بر... بقیه ی حرفش را خورد.

- خيله خب پاشو می رسونمت.

- نمی خواد خودم میرم. تو بمون پیش بچه ها.

- نه می رسونمت. عصری گوشیمو جا گذاشتم تو شرکت تو اتاق اون لندهور. باید برم بردارمش.

- الان؟ الان که ساعت ده شبم رد شده. مگه بازه؟

- مگه دکه س که میگی بازه؟ آره بابا. ممکنه الیاس باشه، نبودم از نگهبان کلید می گیرم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

- باشه بریم.

اتومبیل را درست روبه روی برج بلند شرکت متوقف کرد و ترمز دستی را کشید.

صدای موزیک را کم کرد و گفت:

- امیرعلی بشین من زود میام.

- بجنب پسر تا دوازده هم نمی رسم خونه.

- خب حالا. تو هم واسه من بچه مثبت کاری شدی.

- بچه مثبت چیه؟ اگه تو هم جای من بودی همین بود. هورام جوابی نداشت به حرف حسابش

بدهد. از ماشین پیاده شد و پا در پیاده رو و بعد لابی خلوت و پر از

سکوت برج گذاشت.

نگهبان که جوانی چاق و فربه بود با دیدنش فوراً سلام کرد.

هورام آرنجش را روی میز بلند پیشخوان گذاشت.

- خسته نباشی. آقا واحد ما کسی هست الان؟

- زنده باشی. بله آقا الیاس هنوز تو شرکته.

- ا؟ اسم کوچیکشم که میدونی.

- بله آقا. کیه که آقا الیاسو تو این شرکت شناسه.

هورام لب فشرد و حرصش در آمد.

گفت:

- بقیه رفتن؟ خیلی ساکنه.

- تا اونجایی که من چک کردم بله کسی نیست.

- آمارو خوب داریا. باریکلا پسر.

نگهبان خندهای کوتاه زد.

- باشه پس من میرم بالا. - بفرما آقا.

هورام به سمت آسانسورها رفت. دست روی دکمهی بالا بر گذاشت. اما کار نمی کرد.

به سمت آسانسور دوم که درست روبه روی او بود رفت. دکمه را که زد در باز شد. تا خواست قدم در کابین بگذارد صدای پایی از سمت پله‌ها توجهش را جلب کرد. اخم ریزی بین دو آبرو نشان داد و فکر کرد شاید اشتباه شنیده. نگهبان مطمئن بود کسی به جز الیاس توی برج نیست. شانه بالا انداخت و وارد کابین شد. کمی توی آینه به خودش نگاه کرد و سوتی زد.

کمی روی موهایش دست کشید.

بعد دکمه ی طبقه ی دهم را فشرد. کابین به سمت بالا حرکت کرد اما ناگهان در طبقه ی نهم تکان بسیار شدیدی خورد و متوقف شد.

هورام اخم کرد.

- بسم الله. چه مرگش شد؟

دکمه ی متصل به نگهبانی را فشرد و داد زد:- نگهبان آسانسور خراب شده. الو؟ نگهبان؟
اما هیچ صدایی از آن سمت نشنید. دست گذاشت روی دکمه های طبقه ی نهم. اما بلافاصله کابین باز تکان شدیدتری خورد و هورام با وحشت فهمید کابین در حال پایین رفتن است.
وحشت زده دوباره دکمه ی مربوط به نگهبانی را فشرد:

- آی یارو! خیکی! بابا این خرابه. لعنتی جواب بده.

الو؟

این بار با قطع و وصل شدن برق توی کابین و تکان دیگری که به آن وارد آمد هورام به گوشه‌های پرت شد و سرش به دیوار خورد.

- آخ سرم!

اما فوراً از جا بلند شد و با دردی که توی سرش میپیچید سمت در رفت و شروع کرد به در زدن.

- کمک! تو رو خدا یکی کمک کنه. ایاس؟ ایاس کمک. بیا کدوم گوری هستی؟ ایاس!
آخرین فایل را ذخیره و سیستم را خاموش کرد.

از خستگی پلکهایش سنگینی میکرد و چشمانش تاریک می دید. کمی دستانش را کش داد و گردنش را ماساژ داد.

از جا بلند شد و موبایل و سوئیچ ماشین جدیدش که یک دنا پلاس مشکی و براق بود را از روی میز چنگ زد. قبل از خاموش کردن لامپ نگاهی اجمالی به دور و بر اتاق کرد. با دیدن تلفنی روی میز وسط اتاق به سمتش رفت. با دیدن تلفن هورام پوفی کشید.

- پسره ی خنگ!

آن را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در دفتر را که قفل کرد از سکوت وهم انگیز راهرو نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- اوه اوه یازده س که. دیر شد.

به سمت آسانسور رفت و دکمه را فشرد. سر بلند کرد و با خاموش بودن صفحه دیجیتال لب زد:

- ای بابا این که خرابه باز.

به سمت آسانسور رو به رو رفت. وقتی فهمید آن هم کار نمی کند با عصبانیت غر زد:

-ای بر پدرت. حالا چجوری این همه طبقه رو برمپایین؟ آخه این که درست بود.

خسته تر از قبل همین که خواست برود سمت پله ها، حس کرد صدایی از داخل کابین شنیده. گوشش را به در دو لنگهی آسانسور چسباند. کسی داشت فریاد می زد: "کمک. یکی کمک کنه."

اخمهایش را درهم کشید و سعی کرد انگشت لای دو در بیندازد اما امکان پذیر نبود.

به سرعت به سمت پله ها دوید و تا جایی که میشد خودش را از نرده ها آویزان کرد و فریاد زد:

- نگهبان؟ یکی تو آسانسور گیر افتاده. نگهبان؟ اما نگهبان از سر رفتن حوصله اش خسته شده بود.

هندزفری توی گوشهایش زده بود و داشت آهنگ مورد علاقه اش را با بلندترین صدا گوش میداد.

الیاس که دید از نگهبان خبری نیست به سرعت به داخل دفتر برگشت.

یک سری از وسایلی که برای شرکت چوب بری برای نمونه و زیبایی دکوراسیون اتاقش توی قفسه های چوبی چیده بود. مثلا وسایل کنده کاری روی چوب و آلات نجاری.

فورا یک چکش، یکچاقوی کنده کاری، یک اهرم فلزی و بلند که انتهاش خمیده بود را برداشت و به سرعت از دفتر بیرون دوید.

دوباره گوش روی در گذاشت. صدای کمک کمک گفتن شخص گیر افتاده دورتر شده بود اما همچنان می آمد.

فورا از پلهها سه طبقه پایین تر رفت. دوباره گوش روی در گذاشت. این بار صدا واضح تر بود. شوکه و وحشت زده فهمید صدای هورام است.
داد زد:

- من اینجام هورام. نترس الان کمکت می کنم.
با قطع برق و تاریکی کفرش در آمد.

این دیگر چه اوضاعی بود؟ تلفن همراهش را تویزبقیه دهم جا گذاشته بود و نیاز به چراغ قوه داشت.

اما فرصت نداشت دوباره آن همه پله را بالا برود.

باید زودتر کاری می کرد. فکرش را متمرکز کرد

و با دیدن جعبهی F نزدیک پله ها فکری به ذهنش رسید و به آن سمت دوید.

شلنگ آتشنشانی در جعبه ی F را با عجله بیرون کشید. آنطور که خبر داشت طول شلنگ بیست تا بیست و پنج متر بود. در حالیکه سر شلنگ را نگه داشته بود به سمت آسانسور دوید. خدا خدا کرد طول شلنگ آنقدری باشد که بتواند از آن استفاده کند.

با اهرم دو لنگه در را با فشار و دستان پر قدرتش باز کرد و اهرم را بین دو در گذاشت. چراغ قوهی کوچکی را که در آخرین لحظات از قلاب روی دیوار چنگ زده بود روشن کرد.

نور را به داخل تونل انداخت. صدای هورام پر از دلهره در میان تونل می پیچید و بالا می آمد.
داد زد:

- هورام؟ دارم میام. صبر کن.

هورام جوابش را با فریادی آمیخته از ترس و وحشت داد:- تو رو خدا زود باش. الیاس؟
الیاس انتهای چراغ قوه ی کوچک را بین دو دندان گذاشت. در حالی که سر شلنگ را سفت
چسبیده بود، خودش را به داخل تونل انداخت و به سرعت پایین رفت. کابین در شفت
آسانسور نقص اساسی داشت و اوضاع به شدت قمر در عقرب بود.

سال ها پیش قبل از اینکه وارد شرکت توفیق بشود، مدتی به عنوان کارگر در یک شرکت
تعمیر آسانسور کار کرده بود. برای همین به تجهیزات آسانسور به خوبی آشنا بود. خوب به
پایین نگاه کرد. فلکه ی

کششی که مسئول سیم بکسل های از جنس چدن راداشت، مدام در حال جرقه زدن بود و
امکان سقوط و انفجار بالای نود و نه درصد بود. تنها یک درصد شانس نجات هورام را داشت.
کابین با تکان شدیدی چند متر پایین تر رفت و الیاس به شدت نگران از دست رفتن وقت بود.
بالاخره به سقف کابین رسید. دریچه ی بالای سقف را برداشت و هورام با دیدنش فوراً فریاد
زد:- الیاس؟ زود باش. زود باش منو ببر هز این خراب شده بیرون.

الیاس فوراً خودش را از شلنگ بالا کشید. سر شلنگ را به داخل کابین انداخت. دو متر از سه
متر باقی مانده از شلنگ وارد کابین شد.

چراغ قوه را توی حیب پیراهنش گذاشت.

داد زد:

-هورام زود باش. سر شلنگو بگیر بیا بالا.

هورام که از شدت ترس پاهایش لمس شده و نای تکان خوردن نداشت و زانوانش به شدت می لرزید از جا بلند شد. اما همین که خواست سر شلنگ را بگیرد، تسمه ها باز جرقه زده و کابین به سمت پایین حرکت کرد. الیاس فوراً دو دستی شلنگ را چسبید تا به پایین سقوط نکند. هورام با فریادی بلند دوباره به گوشه ی کابین پرت شد و این بار پیشانی اش محکم به میله ی دیوار کابین خورد.

از درد ناله ای بلند سر داد و دست به پیشانی اش کشید با حس خیسی دستش نالید: -آخ سرم. لعنتی!

امیر علی آنقدر به درب ساختمان برج نگاه کرده بود که کفرش داشت بالا می آمد.

-کجا موند پس این؟ چرا نمیاد؟

با قطع شدن برق لابی و دیگر طبقات سگرمه در هم کشید و اخمش وقتی غلیظ تر شد که متوجه شد فقط برق برج قطع شده. تمام ساختمانهای اطراف برق داشتند.

با نگرانی فوراً سویچ را برداشت و ماشین را قفل کرده و دوید سمت لابی. نگهبان را دید که با چراغ قوه ای در دست توی تاریکی دارد دور خودش می چرخد. سمتش دوید:

-آقا چی شده؟ چرا برقا رفته؟ نگهبان نور را سمت او انداخت.

-من نمیدونم یهو چرا برق قطع شد. شما کی هستین؟

-من دوست آقای توفیقم. رفته بالا هنوز نیومده.

-وای برقارفته نکنه...

امیرعلی به سمت پله ها دوید. وقتی نگهبان از جلوی آسانسور رد میشد صدای فریاد های هورام را شنید.

رو به امیرعلی داد زد:

-تو آسانسور گیر کرده. برو بالا ببین کدوم طبقه س.

من برم سراغ برق اضطراری. احيانا از طبقه ی پنجم به بعد گیر کرده. عجله کن.

امیرعلی باشه ای گفت و چراغ قوه ی تلفنش را روشن کرد و پله ها را دو تا یکی کرده و بالا رفت.

الیاس کفری از شرایط وخیم پیش آمده پیش رویش، فهمید تنها زمان است که سوار بر اوضاع شده.

لحظات نفس گیری بود و او باید برای نجات هورام دست می جنباند. فوراً خودش را به سمت پایین کشید.

با دست چپ سر شلنگ را محکم گرفت و تنش را به سقف کابین نزدیک کرد و دستش را داخل برد.

-هورام پاشو دست منو بگیر زود باش.

هورام در حالیکه مثل پسر بچه های مادر از دست داده اشک می ریخت و از درد ضربه به سرش ناله می کرد فریاد زد:

-لعنتی تا تکون می خورم این بی صاحب میره پایین.هورام محکم وعصبی داد زد:

-نترس پسر. خیلی آروم بیا وسط کابین و یه لحظه پیر و دست منو بگیر. زود باش دیگه. اگه دیر بجنبی این باز میره پایین. شلنگ کوتاهه. با کابین پرت میشی تو چاله و منفجر میشه. می خوای بمیری احمق؟ هورام وحشت زده از گفته های الیاس با احتیاط وسط کابین ایستاد و سعی کرد هر چه توان دارد به کار بگیرد و به سمت بالا پپرد. نمی خواست اینطور بمیرد. دوست نداشت مرگش آنقدر دلخراش و پرتراژدی باشد.

با یک پرش در یک لحظه ی طلایی دست الیاس را گرفت و الیاس پنجه در پنجه اش محکم کرد.

الیاس که از نگه داشتن تن سنگین هورام داشت به نفس نفس می افتاد گفت:

-آفرین خوبه. حالا خودتو بکش بالا و بازوی منو سفت بچسب. زودباش هورام.

هورام باهن هن و هق هق خودش را بالا کشید و دست انداخت دور بازوهای لاغر الیاس. تسمه های بالابر کابین جرقه های بیشتری زدند و کابین باز چندین متر و با صدایی ترسناک و مهیب پایین رفت. هورام با خالی شدن زیر پایش و اندام معلقش بین زمین و آسمان فریادی بلند از ترس کشید.

-الیاس؟ نه! الیاس؟

الیاس محکم بازوی ستبر هورام را گرفت.

- نترس هورام. گرفتمت نترس.

هورام باز فریادی آمیخته از دلهره و وحشت کشید:

-حالا چه غلطی بکنیم؟ زود باش منو بکش بالا.

الیاس به سمت بالا نگاهی مستاصل انداخت.

امیرعلی نفس زنان وقتی به طبقه ی هفتم رسید سر و صدایی از سمت آسانسور شنید. فوراً نور چراغ قوه را به آن سمت انداخت. در باز بود و شلنگ پهن آتشنشانی به داخل آسانسور کشیده شده بود. فوراً از نرده سرش را پایین برد و داد زد:

-نگهبان! بیا طبقه هفتم. نگهبان؟ به طرف آسانسور دوید و نور را به داخل تونل

انداخت. با دیدن الیاس که به شلنگ آویزان بود و هورام به بازوی او چسبیده بود، اوضاع را وخیم یافت.

داد زد:

-الیاس؟ هورام؟

الیاس با شنیدن صدای فریاد کسی و روشن شدن بارقه ی امید در قلبش به سرعت سرش را بالا برد. با دیدن امیرعلی فریاد زد:

- مارو بکش بالا. زود باش.

هورام با صدایی خش دار سر بالا گرفت:

-امیر تو رو خدا عجله کن.

امیرعلی شلنگ را محکم بین دو دستش گرفت و فریاد زد:

-یا علی!

اما بالا کشیدن دو مرد جوان که وزنشان دو برابر وزن او بود، کار حرکت رو به بالای آن دوراً کند

میکرد. امیر علی فکر کرد چرا نگهبان نمی رسد؟ بعد خودش به خودش جواب داد مرد به آن چاقی مگر می

تواند به سرعت تن خپله اش را بالا بکشد.

اما ناامید نشد و تلاشش را دوباره کرد.

الیاس متوجه شد امیر علی نمی تواند آن دورا بالا بکشد و هنوز هم زمان داشت به سرعت از دست می رفت و جرقه های تسمه ها هر لحظه بیشتر. هر چند ثانیه هم کابین مدام پایین تر می رفت. خطاب به هورام گفت:

-هورام ما سنگینیم. امیر علی نمی تونه مارو بکشه بالا. بیا بالاتر پشت منو سفت بچسب. من باید با دو تا دستام جفتمونو بکشم بالا. اینجوری همیشه.

هورام باز اشک ریخت.

-نمی تونم الیاس.

الیاس با خشم فریاد زد:

-تو غلط کردی که نمی تونی مرتیکه. می خوام جفتمونو به کشتن بدی ابله؟ زود باش وقت کمه. یاالله.

هورام هق زد:

-بابا می ترسم تکون بخورم پرت شم پایین.الیاس محکم توپید:

-تا سه می شمرم اگه گرفتی پشتمو که گرفتی وگرنه دستتو ول می کنم پرت شی بری پایین.
یک... دو...

هورام فوراً با حرکتی تند و تیز دست راستش را چون گربه ای ترسیده دست راستش را دور پشت الیاس انداخت و دست چپش را قلاب کرد به دست راستش.

الیاس با دست آزادش شلنگ را سفت چسبید. حواسش بود هورام داشت به شدت می لرزید. همانطور که تن خودش و هورام را عرق ریزان بالا می کشید، برای اینکه حواس هورام را پرت کند گفت:

-واسه چی... اومدی شرکت هورام؟ واسه ... گوشیت؟ هورام با صدایی که می لرزید گفت:

-تقصیر توئه واسه آدم حواس نمی ذاری با اون اخلاق گندت.

هورام زهرخند زد:

-غلط کردی بچه... پررو! اخلاق من گنده ...یا تو که... هارت و پورتن کل دنیا رو....

برداشته؟ نگهبان نفس زنان بالاخره به طبقه ی هفتم رسید.

امیرعلی گفت:

-بیا پشت منو بکش عقب. خیلی سنگینن. زود باش.

الیاس هنوز داشت با هورام حرف می زد. ناگهان کابین با سرعتی دیوانه وار به پایین حرکت

کرد و با صدایی وحشتناک به قعر چاله سقوط کرد و با صدایی مهیب و ترسناک منفجر شد.

هورام وحشت زده تر از قبل چشم بست و صورتش را در شکم الیاس پنهان کرد.

امیرعلی وحشت زده فریاد زد:

-وای زودباش منو بکش زود باش. اون پایین آتیش گرفته.

نگهبان تمام تلاشش را می کرد اما دویدن در پله ها بیشتر انرژی اش را گرفته بود.

هورام دست و پا میزد و از وحشت زیاد خودش را در کوره ای بزرگ از آتش حس می کرد. جهنم و آتشش همین بود که می گفتند.

پر از درد و ترس و وحشت و دود. الیاس با دیدن شعله های آتش که به سرعت بالا می آمد فریاد زد:

-هورام تکون نخور روانی!

بالاخره الیاس با هر جان کندن بود به کمک امیرعلی و نگهبان خودش را بالا کشید. در آخرین لحظه که شعله های سرکش آتش داشت به سمت بالا و خروجی آسانسور می رسید، امیر علی با آخرین توان هردو را بالا کشید. هر چهار مرد جوان نفس زنان گوشه ای روی زمین افتادند. دود غلیظی داشت فضای راهرو را پر می کرد. انفجار دیگری باعث شد آن ها وحشت زده تر بشوند و به عقب بروند. نگهبان فوراً با

آتشنشانی تماس گرفت. او حتی نتوانسته بود برق اضطراری را وصل کند.

همه چیز به هم ریخته بود. هورام به شدت سرفه می کرد و صدای خرخر از گلویش خارج می شد.

امیرعلی به سمتش دوید و الیاس سعی کرد با ته مانده ی توانش سیستم آتشنشانی برج را به کار بیندازد. اما گویی همه چیز از کار افتاده بود. آب قطع شده بود. با فریاد امیرعلی به سمت او نگاه کرد.

-هورام؟ هورام؟ ... الیاس! هورام بیهوش شده.

الیاس با وحشت به آن سمت دوید. با علم بر اینکه قلب هورام از سال ها پیش مشکل داشت نبضش را گرفت.

با ضعیف و ریز بودن تپش ها، فورا او را روی کولش سوار کرد و به سمت پله ها دوید. امیرعلی به دنبالش چراغ قوه را روشن کرد تا الیاس زمین نخورد و جلوی پایش را ببیند.

بالاخره او را از برج بیرون بردند و سوار ماشینش کردند. امیرعلی پشت فرمان نشست و الیاس نفس زنان فریاد زد:

-زود برسونس بیمارستان. قلبش مشکل داره.

امیرعلی پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد.

الیاس فورا به ساختمان برگشت. طولی نکشید که ماموران آتشنشانی به برج رسیده و به سختی مشغول خاموش کردن آتشی شدند که خسارتی فراوان به آسانسورها وارد شده بود.

با شنیدن صدای پا چشم باز کرد و گنگ به اطراف خیره شد. چند بار پلک زد و سر سمت چپ و راست تکان داد که باعث شد گردنش از درد تیر بکشد و حس سوزش همراه درد زیادی در سرش حس کند.

ناخودآگاه دستش را سمت سرش برد که سوزن سرم روی پوستش کشیده شد و آخش در آمد.

سرش را کمی بالا کشید و با دیدن سرم و بعد لوله زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی!

از نسیم خنکی که از پنجره به داخل می وزید و آفتابی که درست و حسابی بالا نیامده بود میشد فهمید اول صبح است.

روی آرنج تن کوفته اش را بالاتر کشید. دستانش به شدت کوفته بودند و حس کرختی شدیدی در پاها و کمرش داشت.

بطری سرم را از روی قلاب روی میله برداشت و یک جفت دمپایی پلاستیکی که زیر تخت روبه رو بود را با انگشتان پایش بیرون کشید و به پا کرد.

از در بیرون رفت و به رفت و آمد مردم و

پرستارهای اورژانس بیمارستان نگاه کرد. از خودش پرسید چرا کسی کنارش نیست؟ یعنی

هنوز خبر ندارند چه اتفاقی شب قبل برای او افتاده؟

با یادآوری اتفاقات دیشب وحشت زده پوفی صدا دار کشید. وسط راهروی باریک ایستاد و به

اتاق روبه رو نگاه کرد. دست و پاهایی آشنا را دید و فوراً وارد اتاق شد.

با دیدن الیاسی که دمر روی شکمش روی تخت خوابیده بود سگرمه در هم کشید.

کمر، پشت و گردنش تماماً باندپیچی شده بود. کف دستانش هم پانسمان شده بود.

- هورام؟

با شنیدن صدای مادرش سر چرخاند و او را کیسه به دست دید.

- مامان؟ آذین وارد اتاق شد و بی توجه به ناله‌ی یکی از

بیماران سمت هورام پا کج کرد.

- بیدار شدی؟ حالت خوبه؟ چرا از تخت اومدی پایین؟

- مامان؟ الیاس چرا اینجاس؟ چرا تنش اینقدر باندپیچیه؟

آذین نیم نگاهی به الیاس که چون پسر بچه‌ای خسته از شیطنتهایش به خواب عمیقی فرو رفته بود انداخت.

- از دیشب چیزی یادت نیست؟

- چرا یادمه. خیلی هم خوب یادمه. ولی الیاس سالم بود.

آذین بازوی او را گرفت و به اتاقش برد.

- اینقدر سر پا نیست. حالت بد میشه‌ها.

او را روی تخت نشاند و آبمیوه‌ی آناناس را از کیسه بیرون کشید و به دستش داد.

- بخور جون بگیری هورام. خدا خیلی بهمون رحم کرد. اگر دیشب امیرعلی تو رو سر وقت

نرسونده بود بیمارستان معلوم نبود چی میشد. وای قلبت...

هورام جرعه‌های نوشید. -امیر علی که دقیقا ندید چی به من و الیاس گذشت.

مردم و زنده شدم تا منو از اون خراب شده بکشن بیرون. قشنگ حس کردم سر پل صراط وایسادم یکی منو هل میده تو آتیش جهنم.

آذین خندید:

- حالا انگار چند بار رفتی سر پل صراط.
- مامان جدی میگم به خدا. بد شبی بود. بد. مرگو جلو چشم دیدم.
- امیر علی همه چیزو برامون تعریف کرد.
- کی منو اون همه پله آورد پایین؟
- الیاس کولت کرده. بعدم امیر علی آوردت بیمارستان.
- نگفتی الیاس چرا اینجوری شده؟
- دیشب من و هستی و هوتن اینجا بودیم. بابات وقتی دید دکتر گفت خطر از بیخ گوشت رد شده و حالت خوبه، فوراً رفت شرکت و یه ساعت بعد با الباس برگشتن. الیاس که دید حالت خوبه گفت میره خونه پیش سلیمون که خیلی نگرone. ولی هوتن یهو داد زد خون... الیاس لباس خونیه. بعدم پیرهنشو که زد بالای جیغ بلند کشید.

دکتر زخماشو پانسمان کرد و به کورتون بهش تزریق کردن که بتونه بخوابه. خیلی درد داشت.

- اون زخما از کجا اومدن؟ بعد خودش به خودش جواب داد:

- حالا یادم اومد. هی پشتش می خورد به اون سیم بکسلای لعنتی!

- کف دستاشم بدجور تاول زده.

هورام موهایش را چنگ کشید.

- وای حالم هنوز بده.

- خيله خب حرص نخور. همه چی تموم شد. شانس آوردین الیاس تو شرکت بود.

- وای اگه اون نبود... وای خدایا دارم دیوونه میشم.

- حالا واجب بود آخر شبی بری پی گوشیت؟

- عصری با هم جرو بحثمون شد. به سرم زده بود برم یه حال حسابی ازش بگیرم.

آذین پوزخند زد:

-هنوزم سیاست نداری. با کل کل با الیاس به کجارسیدی تا حالا؟ بهت صد بار گفتم به وقتش

حالشو بگیر.

هورام اما توی دلش دیگه دلش نمی خواست حال الیاس را بگیرد. اتفاق دیشب حال خودش را حسابی گرفته بود.

با صدای پایی هر دو سر چرخاندند.

سلیمان با کمری خمیده و صورتی دلگیر وارد اتاق شد.

- بیدار شدی هورام؟ حالت خوبه؟

هورام دلش برای او سوخت اما به روی خودش نیاورد.

- خوبم مش سلیمون.

سلیمان صورت و کف دستان پینه بسته و چروکش را به سمت سقف برد:

- الهی شکرت. خداروشکر که تو و الیاس خویین.

با صدای الیاس سر چرخاندند به سمت در.

- باباسلیمون؟

سلیمان سمتش رفت. - جانم بابا؟ چرا بلند شدی؟

- خوبم.

الیاس که هنوز از درد و سوزش زخم هایش رها نشده بود به هورام نگاه کرد.

- چطوری هورام؟ زنده ای؟

هورام چپ چپنگاهش کرد:

- نه پس. مگه قرار بود نباشم؟

- نه خوبه. زبونت حسابی کار می کنه. معلومه که سرخوشی.

کمی چین به بینی انداخت. کمرش داشت می سوخت.

دیشب بدجور گر خیده بودی.

هورام لب فشرد و زهر خند زد:

-قربون تو پسر شجاع!

آذین گفت:

- الیاس برو تو اتاقت دراز بکش. انگار هنوز درد

داری. این طرز نگاه غریب هورام و لحن نرم آذین برایش

کمی عجیب بود. گرچه حتی مادر و پسر به خودشان زحمت یک تشکر را نداده بودند.

البته که خوب می شناخت این دو موجود را. چند روز که میگذشت باز یادشان می رفت و می

شدند همان دشمن های بیست ساله.

پس زیاد امیدی به ماندگاری این اوضاع نداشت.

لب زد:

- نه باس برم شرکت. دیشب که آتشنشانی اومده بود گفتن یه چیزایی سر جاش نیست و

مشکوک می زنه.

زنگ زدن پلیس بیاد تحقیق کنه. باید برم بینم چه خبره.

هورام چشم گرد کرد.

-یعنی چی الیاس؟ مگه چیزی جز یه خرابی ساده بوده؟

الیاس نگاه عاقل اندر سفیهای به او کرد:

- تو به اون کابینی که زیر پامون منفجر شد و جفتمون لب مرگ بودیم میگی ساده؟ در ضمن

فعلا که نمی دونم چی شده. بذار برم شرکت

پلیس حتما الان اونجاس.

هورام فوراً سوزن آنژیوکت را از دستش درآورد و چسب را روی سوراخ روی دستش چسباند

و بی توجه به توپ و تشر آذین گفت:

- بریم. منم پیام. باید بفهمم کی قصد جون منو کرده.

الیاس گفت:

- شایدم باز منو.

و با این حرف الیاس، موجی از دلهره و نگرانی به قلب آذین سرازیر شد.

ساعت از پنج عصر گذشته بود و دفتر مدیریت میزبان مامورین پلیس و مامورین آتشنشانی و تعمیرکاران شرکت آسانسوری بود که مسئول نصب و تعمیر آسانسور برج رستا بودند. علاوه بر آن ها مدیر برج، همایون توفیق، الیاس و هورام و چند تن از معاونین شرکت های داخل برج

رستا در این جلسه حاضر بودند. سروان صارمی رو به جمع حاضر گفت:

- متاسفانه دیشب اتفاق ناگواری افتاد که باعث شد پای ما به اینجا باز بشه. همایون گفت:

- شما رو چه حسابی میگین خراب آسانسور عمدی بوده جناب سروان؟ سروان صارمی رو به توفیق گفت:

- الان آقای افضل میگن.

یکی از دو مامور آتشنشانی گفت:

- با توضیحاتی که آقای الماسی دادن به نظرم یه چیزایی خیلی مشکوک بود. واسه همین رفتیم طبقه آخر و پشت بوم. بعد سریع به پلیس زنگ زدیم.

پلیس هم از شرکت آسانسور خواست کسی رو بفرستن ببینن دقیقا اینجا چه خبره.

یکی از دو مردی که لباس تعمیرکار بر تن داشتند تک سرفه ای کرد و گفت:

- ترمز ایمنی رو کسی یا کسانی از کار انداخته بودن.

اگر بخوام به زبون ساده واستون بگمتو جعبه ی سیم هایی که مربوط به سیمهای بکسل و کابل متحرک و سری استپ و شستی احضار و نگهدارنده ریل هستن و کنترلشون می کنن، با قیچی یا حالا یه چیز تیز بریده شده بودن.

هممهای میان جمع در گرفت.

هورام یک دستش را مشت کرد و حس کرد باز نفسش دارد تنگ می شود.

مرد ادامه داد:

- اون کسی هم که اینکارو کرده سیستم برق و آب برج رو هم از کار انداخته.

سروان صارمی گفت:

- فلکه اصلی و سیستم آبرسانی برج هم بالای برج نصب شده و مجرم فرصت کافی داشته با توجه به نزدیکی سیستم موتور آسانسور که اونم طبقه ی آخر بوده به پشت بام بره و هر دو رو دست کاری کنه.

مامور دیگر آتشنشانی گفت:- سیستم برق رسانی به تمام واحدها که به آسانسور و

سیستم های هشدار دهنده برج و اعلام حریق و روشنایی مربوط میشه تو طبقه ی زیر همکف کار گذاشته شده.

الیاس فوراً گفت:

- پس از قرار معلوم مجرم یه همدست داشته.

سروان صارمی رو به الیاس که کنار هورام و توفیق نشسته بود، گفت:

- قبل از اینکه آقا هورام بیاد شرکت کی غیر از شما تو شرکت بود؟

الیاس شانه بالا انداخت:

- والا من خبر ندارم. من سرم گرم کارم بود. ولی حتما نگهبان می دونه.

هورام گفت:

- جناب سروان نگهبان به من گفت هیچکس غیر از الیاس تو برج نیست. حتی اینو خوب

یادمه که بهش گفتم چه خوب آمارو داری.

- الان این نگهبان کجاست؟ مدیریت برج که مردی جا افتاده و سن و سال دار بود گفت:

- از اونجایی که ایشون نگهبان شیفت شب هستن الان باید خونه باشه.

- پس لطفا آدرس و شماره تلفنشون رو به همکارم بدین تا در اولین فرصت بیان کلانتری

واسه تکمیل پرونده.

الیاس گفت:

- یعنی شما فکر می کنید ممکنه نگهبان همدست باشه؟ سروان صارمی رک گفت:

- من به هر سه ی شما مظنونم جناب الماسی. چون پلیسم و کارم اینه.

الیاس لبخندی زد:

- خب حرفی توش نیست جناب سروان. ولی من همین چند وقت پیش هم نزدیک بود بمیرم.

سروان صارمی اخم ریزی بین دو ابروی پهنش نشانده:

- چطور؟

الیاس مختصراً ماقع دزدیده شدن پرایدش و سردر آوردنش از قعر دره را برای سروان تعریف کرد و در آخر گفت:

- واسه همین فکر کنم یکی باز می خواسته منو بکشه. اصولاً بزرگوار علاقه داره به بریدن و

پخ پخ کردن سیم و لوله.

سروان صارمی و بقیه خندیدند.

سروان گفت:

- همیشه خیلی به این حرف شما استناد کرد. ممکن هم هست قصد آسیب رسوندن یا حتی

قتل آقای هورام توفیق مدنظر مجرم بوده باشه.

الیاس گفت:

- هر کس که بوده می دونسته من تو برجم ولی هورام خیلی اتفاقی اونورا پیداش شده تا

موبایلشو بیره.

راستی گوشی من و هورام رو دیشب ندیدین؟ من اونارو تو طبقه ی خودمون کنار آسانسور جا

گذاشتم.

سروان صارمی رو به همکارش گفت:

- چیزی پیدا نکردی ستوان؟

ستوان گفت:- نه، هیچی. فقط یه سوئیچ ماشین بود. اما هیچ تلفنی پیدا نکردم.

الیاس لب گزید. ترس و وحشت از لو رفتن شماره تلفن های داخل تلفنش چنگ انداخت به قلبش.

سروان صارمی گفت:

- چیز مهمی تو گوشی بود؟ الیاس گفت:

- بله یه سری عکسای خانوادگی که برام ارزش دارن.

هورام کفری دندان به هم سایید.

-پس اگر گوشی منم گم شده یه چیزی این وسط به منم مربوط میشه.

سروان گفت:

- با توجه به اتفاق قبلی برای آقای الماسی و اتفاق دیشب برای شما اونم بیخ گوش آقا الیاس،

می تونم بگم قضیه پنجاه پنجاهه.

همایون سر تکان داد:

- من از شما خواهش می کنم این موضوع رو پیگیری کنید و عاملینش رو دستگیر کنید. من واقعا نگران شدم.

سروان صارمی سر تکان داد و چیزهایی توی بر گه یادداشت کرد و رو به هورام پرسید:

- شما قبل از اینکه بیاین بالا چیز مشکوکی ندیدین یا صدایی نشنیدین؟

هورام نفس بلندی کشید و چشم بست و بعد از کمی فکر گفت:

- والا وقتی داشتم سوار آسانسور میشدم مطمئن نیستم؛ ولی شاید یه صدای پا از پله ها شنیدم.

- داشت می رفت بالا یا میومد پایین؟

- نمی دونم جناب سروان. هنوزم باور ندارم چیزی شنیده باشم. چون نگهبان گفت هیچکس تو شرکت نیست.

سروان صارمی باز یادداشت برداشت و از جمع تشکر کرد و از جا بلند شد.

جمع که اتاق را ترک کردند هورام و الیاس به دنبال توفیق از شرکت بیرون زدند.

الیاس گفت:- آقا امروز که چهارشنبه س. اینا نگفتن کی آسانسور درست میشه؟

توفیق توی پیاده رو ایستاد و سر بلند کرد و به برج خیره شد.

- فکر نکنم کمتر از ده روز درستش کنن.

هورام گفت:

- پس کارمندا چجوری بیان سر کار؟

- مجبورن بیان. حالا دو روز که تعطیله ولی این هفته خیلی سختشون میشه.

الیاس غمش پله های زیاد و بی شمار برج نبود.

نگرانی و دلواپسیاش بابت گم شدن تلفنش و شماره ی فردوس بود.

ناگهان چیزی مثل برق از ذهنش رد شد. نازار. شماره ی نازار هم بود. و او با بیچارگی شماره ی او را حفظ نبود و خدا

خدا می کرد نازار با او تماس نگیرد. تصمیم گرفت فوراً به کرج برود. نگران جان خاتون بود و نازاری که هیچ از بدبختی های او و زندگی پر رمز و رازش نمی دانست.

تنگ غروب بود و سکوت رخوت انگیزی در آسایشگاه فردوس حکمفرما بود. آهسته در را باز کرد و پا درون اتاق گذاشت. صنم را که خوابیده دید نفس راحتی کشید و در را بست. از آن شبی که فهمیده بود صنم علاقه ی زیادی به خوردن حشرات دارد، به سختی سعی داشت پرستاری او را به همکار دیگری بسپارد. اما هر چه به دکتر تقویان اصرار کرد، دکتر حرفش یکی بود. "خودت می دونی که عوض کردن پرستار چقدر برای بیمار ضرر داره. مگر اینکه بیمار پرستارشو دوست نداشته باشه".

آسنا که از دکتر تقویان ناامید شده بود تصمیم گرفت به صنم کمک کند. در اولین قدم پرونده ی او را زیر و رو کرده بود و پای حرف های دکتر تقویان نشسته بود. صنم زنی چهل و

دو ساله بود که به عنوان یک زیست شناس و حشره شناس خبره در مرکز تحقیقاتی در یکی از شهرهای شمال ایران کار می

کرد. دکتر تقویان در جواب سوال او که پرسیده بود صنم چطور سر از اینجا درآورده، گفته بود:

– صنم اونقدر به حشرات و مطالعه روی زندگی‌شون علاقه داشت که علاوه بر مرکز، تعداد زیادی حشره رو به خونه ش برده بود تا روشن مطالعه کنه.

جوری تو کارش غرق میشده که شوهر و پسرش رو خیلی وقتا فراموش می کرده. شوهرش بارها ازش می خواد که بین کارش و زندگی شخصیش تعادل برقرار کنه، اما صنم همیشه مخالفت می کرده. تعداد زیادی پروانه خشک و زنده و شاپرک و زنبور تو خونه ش نگه می داشته. تا اینکه یک روز مشاجره ی سختی بینشون در می گیره. و وقتی صنم وسط دعوا میگه من حشره ها رو بیشتر از تو دوست دارم، شوهرش به شدت عصبانی میشه و حشره ها رو زیر پاش له می کنه و پروانه های خشک شده را با کتاب ریز ریز می کنه. صنم بعد از چند روز باز به اشتباه قبلش ادامه

میده و این بار وقتی شوهرش اعتراض می کنه و کاربه داد و دعوا می کشه، صنم شروع به خوردن پروانه ی زنده ای می کنه. شوهرش هاج و واج و درمونده نمی دونه چی بگه. صنم هم میگ خوردمش تا تو نکشیش. صنم این کار روحتی تو مرکز تحقیقاتی هم انجام میده. یک سال تموم شوهرش به خاطر عشق زیادی که به صنم داره سعی داره زنش رو با کمک

روانپزشک درمونش کنه اما موفق نمیشه. بالاخره مجبور میشه از جنگل و حشره ها دورش کنه و منتقلش کنه اینجا.

آسنت با حالی منقلب به حرف های دکتر گوش کرده بود و از او راه چاره خواسته بود. دکتر تقویان هم گفته بود

- فعلا نباید تحریکش کنیم که باز حشره بخوره. دکتر فرزاد گفت صنم تو خواب راه میره و نصف شب شاپرک می خوره. دکتر گفت داره سعی می کنه راهی برای درمان صنم پیدا کنه. لطفا به فرزاد کمک کن خانوم آرام.

آسنت گرچه برایش سخت بود اما قول داده بود

وظیفه اش را به خوبی انجام بدهد. به قول نازار باید پیله میشد برای صنم تا عاقبت مثل یک پروانه آزاد و رها بشود. دو هم اتاقی او درخواست انتقال به اتاق دیگری را داده بودند. برای آنها دیدن صنم که سنجاقک ها و شاپرک ها را می خورد و مثل آدامس آن ها را می جوید در حد مرگ مضمئن کننده بود. و حالا او زنی تنها در آسایشگاهی بود که باید میشد جایی برای درمانش. بالای سرش ایستاد و چشم دوخت به گلدان آگلونمای زیبا و سبز روی میز کنار تخت. چشم چرخاند به دور اتاق. گلدان سانسوریای نیزه ای سرخابی جلوه ای خاص به اتاق بخشیده بود. حسی به او می گفت نکند صنم باز قرص هایش را پای گلدان ریخته باشد؟ برایش قابل هضم نبود که یک گیاه شناس با گلدان های عزیزش چنین کاری بکند.

بی صدا سمت گلدان آگلونما خم شد و مشغول زیر و رو کردن خاک گلدان شد. اما با قفل شدن انگشتان استخوانی صنم دورمچش دلش هری پایین ریخت.

همانطور خم شده سر چرخاند و با دو چشم وق زده ورنگی و رویی زرد وترسناک رو به روشد.

صدای خش گرفته و کلفت شده اش را شنید:

-دلت می خواد بمیری؟ آسنات بیخودی خندید.

-من؟ من به این جوونی غلط بکنم.

-پس واسه چی به آگلی خوشگل من دست می زنی؟ می خوای لهش کنی؟

آسنات آب دهانش را از ترس قورت داد. فکر کرد نکند این زن علاوه بر خوردن حشره، گل

و گلدان هم می خورد؟ آه که چه اوضاع درب وداغانی داشت این زن و او چه بدشانس بود

چنین بیماری گیرش آمده بود.

با حفظ لبخندش گفت:

-نه...فقط می خواستم ببینم خاکش چجوریاس... به درد می خوره یانه.

-منو دست ننداز دختر جون.

آسنات خنده اش را خورد و خیلی جدی گفت:

- دستمو ول کن صنم. زود باش. صنم فوراً دستش را عقب کشید و آسنات فهمید باید مثل

خودش با او رفتار کند. خشک و سرد. صاف ایستاد و سمت پنجره رفت و آن را باز کرد.

حس کرد دارد توی آن اتاق خفه می شود از بی هوایی. با دیدن الیاس که داشت با عجله به

سمت ساختمان می دوید اخم کرد. چرخید سمت صنم.

- وقت شام میام پیشت. اوکی؟ صنم پشتش را به او کرد: -برو بیرون می خوام با دوستانم تنها باشم.

آسنات قبل از اینکه از اتاق بیرون برود زیر لب گفت: "والا از خدومه".

بعد با دیدن پروانه ای سفید که داشت نزدیک پنجره میشد فوراً پنجره را بست. در دل گفت: "نجات دادم پروانه کوچولو".

وقتی رسید به طبقه ی هم کف الیاس داشت با پریسا

حرف می زد. سلامی کرد و پشت ایستگاه رویصندلی اش نشست.

الیاس مودبانه جواب سلامش را داد.

پریسا داشت می گفت:

-خاتون حالش خوبه آقای الماسی. چی شده این وقت روز اینجایی؟ الیاس گفت:

-همیشه الان بینمش؟

- نه همیشه. درخواستتون خارج از مقرراته.

-خانوم آل آقا نیستن؟

- نه. رفتن خونه. صبح بیاین جناب الماسی.

آسنات کنجکاو بود بداند الیاس چرا آن همه نگران است. نازار را چرا می خواست ببیند؟ پا به پا شدنش را که دید، گفت:

- بدرقه تون میکنم جناب الماسی. بفرمایید.

بعد با چشمکی به او از او خواست به بیرون از ساختمان بروند. الیاس فوراً از پریسا خداحافظی

کرد و به دنبال آسنات از ساختمان بیرون رفتند. پای پله ها آسنات گفت: -چی شده آقای

الماسی؟ با نازار کار دارین؟ اتفاقی افتاده؟

الیاس گنگ نگاهش کرد و آسنات گفت:

-نگران نباشید من دوست صمیمیم هستم. راحت باشین.

الیاس دست میان موهایش کشید و گفت:

-راستش من گوشیم گم شده. شماره ی نازار خانومو به من میدین؟

برای اولین بار بود که الیاس نام کوچک نازار را به لب رانده بود.

-شماره تلفن نازار؟ آره چرا که نه. حتما خودش مشکلی نداشته دیگه که قبلاً شماره داده

بهتون.

- بله چون پرستار عمه مه. منم گاهی نمی تونم پیام اینجا.

دفترچه ای به همراه یک خودکار به سمت آسنات گرفت و گفت:

-شماره ی اینجا رو هم بنویسید. قول میدم جفتشم حفظ کنم. آسنات لبخندی زد و مشغول

نوشتن شد و فکر کرد نازار چه ذوقی بکند مرد رویاهایش قول داده شماره اش را از بر کند.

کنجکاوتر شده بود چرا الیاس دیروقت به خاطر نازار و تلفنش آمده بود آنجا. الیاس که

تشکر کرد آسنا به ساختمان برگشت و ندید که مدت هاست فرزاد از پشت پنجره ی اتاقش به آن دو خیره شده.

صبح روز بعد با صدای در از خواب پرید. کسی داشت با مشت به درمی کوبید. از پشت پلک های نیمه بازش به ساعت نگاه کرد. با دیدن ساعت هشت و نیم مثل برق از جا پرید. بعد یادش آمد پلیس شب قبل اعلام کرد به خاطر تحقیقاتش برج را پلمپ کرده است. نفسی از سر آسودگی کشید. صدای در که آمد کلافه و کفری از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

-کیه بابا اول صبحی؟ اه!

در را که باز کرد هوتن خودش را محکم کنارش انداخت. -ا..ا... الیاس!

-چی شده هوتن؟ خوبی؟ هوتن با بغض گفت:

-دی... دی... دیشب... ک... کجا... ب... بودی؟ ف...

فک.. فکر.. کرد... کردم... ب.. باز... م... مردی!

-زبونتو گاز بگیر هوتن. بازُ مردی چیه دیگه؟ ای داد بیداد. عجبه ها!

هوتن لب گزید و سرش را پایین انداخت.

الیاس به سرعت وارد خانه شد و با سگرمه هایی درهم سمت آشپزخانه و یخچال رفت. بطری شیر را برداشت و سمت قفسه ها رفت. هوتن دوید توی آشپزخانه و از پشت الیاس را بغل کرد.

-ب... ب... بیخ... شید دد... داش!

الیاس کیف عالم و دنیا را می کرد وقتی هوتن او را داداش صدا میزد. شاید برای این بود که وقتی هوتن او را این چنین ساده و بی آلایش داداش خطاب می کرد حس خوبی توی قلبش می دوید. شاید هم چون برادر نداشت. اما هر چه بود یک عشق برادری عجیب و غریبی به این پسر مظلوم اما دوست داشتنی و مودب داشت.

پس فوراً لحنی نرم به صدایش داد:

-دیگه از این حرفا نمی زنی؟

-نه!

-باز پسر خوبه ی قوی میشی؟

-آ... آ... ره.

-من شبا دیر پیام گریه نمی کنی عین پسر کوچولوها؟

-د...دی..دیر..ن..نیا.

الیاس خنده اش گرفته بود.

-آره یا نه؟

-ن...نه!

الیاس لبخند به لب دستان هوتن را از روی شکمش برداشت و بوسه ای روی موهایش نشانده.

-آ باریکلا داداش خودم. صبحونه خوردی؟

- نه!

-شیر و کلوچه می خوری؟

-آ... آره.

-خیله خب. برو بشین واست بیارم.

هو تن به نشیمن رفت و مودبانه با ذوق نشست روی مبل.

-مش سلیمونو ندیدی هو تن؟

-ررر... رفت... ب...بذر...ب...بخره.

الیاس باسینی شیر و کلوچه کنارش نشست.

-میخواه سبزی بکاره. چه شود. بیا بخور.

هو تن با دیدن آلبوم عکس روی میز فوراً آن را

برداشت. کار سلیمان بود ماهی یکی دوبار شب ها آلبومش را ورق بزند و خاطره بازی کند.

الیاس با دیدن آلبوم دلش گرفت. لابد پدرش بیش از حد احساس تنهایی می کرد. فکر کرد

بهتر است هر چه

زودتر او را ببرد و خاتون را ببیند. هو تن تند تند آلبوم را ورق می زد. ناگهان با دیدن

عکس مادر الیاس نگاهش خیره شد به صورت زن.

ماهرخ با لبی خندان نشسته بود روی پله ها و زل زده بود به دوربین. دامن پرچینش با طرح

گل های رز سرخ توی باد تکان می خورد و از چشمانش عشق می بارید. الیاس یادش افتاد این

عکس را درست ده روز قبل از مرگ مادرش خودش گرفته بود.

در حالیکه شیر می خورد نگاهش به دستان هوتن کشیده شد. انگشتان دست هوتن می لرزید و رنگش داشت می پرید. دهانش مثل ماهی شروع کرد به تکان خوردن.

-م...م...م...م...

الیاس با نگرانی گفت:

-چی شد هوتن؟ چرا داری می لرزی؟ حالت بده؟ هوتن فوراً آلبوم را سمتی پرت کرد. زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و گوشه ی مبل کز کرده شروع کرد به دست کشیدن روی موهایش. با عجز و لابه ای که از چشمانش می بارید داد زد: -خ..خیسه... آ...آبه ... ب... بارو...بارونه...

گ...گم... گمشو! ب...بر...برو...خی...خیسه...

الیاس خم شد سمتش:

تقریباً داد زد:

-هوتن!؟

هوتن اما انگار جسمی معلق بود میان آب. گویی نفس کم آورده وسط یک دریای مواجی که خیلی وقت بود روحش را آب با خودش جای دوری برده بود. الیاس فوراً دوید سمت آشپزخانه و با یک لیوان آب قند برگشت کنار هوتن. هوتن هنوز هذیان میگفت.

الیاس مقداری از آب قند را توی دهانش ریخت:

- بخور هوتن. بخور.

بعد او را بغل کرد.

- آروم باش. چیزی نیست. من پیشتم قربونت برم.

آروم باش داداشی.

اما به یکباره هوتن در آغوش الیاس از حال رفت. الیاس چند بار تکانش داد و توی صورتش کوبید:

- هوتن؟ هوتن بیدار شو! چه مرگت شد تو؟ هوتن؟ فوراً بیرون دوید و فریاد زد:

- انسی! انسی!

انسی به سرعت سر از پنجرهی نشیمن بیرون آورد:

- بله؟

- بدو هورامو صدا کن. هوتن غش کرده. باید ببریمشیمارستان.

انسی توی صورتش کوبید و از میان پنجره کنار رفت.

هورام و آذین به سرعت به سمت خانهی کوچک گوشهی باغ دویدند. الفی گویی حس کرده بود صاحبش حال خوشی ندارد، مدام واق واق می کرد و دور خودش میچرخید.

آذین با دیدن اوضاع آشفتهی پسرش نگران پرسید:

- چی شده الیاس؟ الیاس کلافه گفت:

- نمی دونم. داشت عکس مامانو می دید یهو جیغ زد و باز هی گفت بارونه و خیسه و بعدم غش کرد. آذین چشم گرد کرد و پرواهمه گفت:

- چی؟ مامانت؟ هورام گفت:

بابا ول کنید این حرفارو. این بیهوش شده. الیاس بگیر زیر بازوشو من پاهاشو می گیرم.

الیاس سوئیچ ماشینش را به آذین داد.

- در عقبو وا کنید.

آذین گیج و منگ دوید بیرون از خانه. هورام و الیاس تن چاق هوتن را بلند کرده و به داخل ماشین کشاندند.

ساعتی بعد هوتن در بیمارستان در حالی که سرم به دستش وصل بود چشم باز کرد. با دیدن آذین بالای سرش قیافهای عجیب و غریب به خودش گرفت و فوراً خودش را عقب کشید و دستانش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.

الیاس هاج و واج و آذین شوکه از رفتار هوتن به او نگاه می کردند. هوتن خم شد سمت او و گفت:

- هوتن خجالت بکش. این کارا چیه می کنی؟

دستان هوتن را از صورتش برداشت و هوتن نگاهش را از آذین میدزدید.

آذین کلافه لب کج کرد:

- هوتن؟ چته؟ بابا منم مادرت. از من بدت میاد؟ مگه من چه کارت کردم؟ ای بابا! چشمه این آخه؟

هوتن تند تند سر تکان داد و باز دست روی صورتش گذاشت.
آذین رو به الیاس گفت:

- من میرم خونه. انگار این جا نباشم بهتره. منو می بینه وحشت می کنه.
الیاس متاسف و ناراحت سر تکان داد:
-خب آخه واسه چی؟

- من چه بدونم آخه؟ الان چند ساله کارش شده این.
خودت نمی بینی؟ بعد رو به هوتن گفت: ببین هوتن خیلی کارت زشته. منو می بینی یا فرار می کنی یا بی محلی می کنی. الانم انگار جن دیدی عین بچهها گریه می کنی. خیلی از دستت ناراحتم.

خیلی. خدافظ. صدای پاشنههای بلند کفش های سیاه و مخملیاش که دور شد و در میان هیاهوی اورژانس گم شد، الیاس کف دستش را روی تخت گذاشت و به هوتن چپ چپ خیره شد.

- خب دیگه بسه هوتن. رفت. فراریش دادی. حالا نمیگم آذین مادر نمونه ایه واست، ولی این کارای بی دلیل تو هم دیگه زیادیه.

یک برگ دستمال کاغذی از جعبه‌های مچاله و نصفه از روی میز نزدیک در پیدا کرد و به سمتش گرفت. - بگیر اشکاتو پاککن هوتن. سرم رفت.

هوتن بینایش را پاک کرد و الیاس به این فکر کرد

آذین حتی ذره ای به این پسرش علاقه ندارد. حتی یکدست محبت بر سرش نکشید و نپرسید چرا گریه میکنی. نکرد بگوید پسرم گریه نکن. قربان صدقه رفتنهایش هم مال هورام لوس و ندرش بود و بس.

آخرش هم شماتتش کرد و رفت رد کارش.

دلش برای هوتن کباب بود. اصلا جزغاله بود.

کف دو دستش را بین دو طرف کمر الیاس روی تخت گذاشت و در چشمانش زل زد.

با لحنی مهربان و داش مشدی لب زد:

- آق هوتن؟ بریم صفا مفا این حال درب و داغونتو بشوره ببره؟ هستی داداش؟ هوتن

لبخندی ریز زد.

الیاس گفت:

- سرمت که تموم شد بریم کرج؟

هوتن بدون اینکه پلک بزند بدون تانی لب زد: پی... پیش... دخ... دختر... خوش... خوشگله؟

الیاس خندید:

- ای پدر سوخته. نگو که چشت دختره رو گرفته!

هو تن تند تند سر تکان داد:

- ن... نه... او... اون... تو... رو...

دو... دوس... دا... داره... فق... فقط.

الیاس ابرو بالا انداخت و در حالیکه به شدت سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد، چشم هایش را گرد و بزرگ کرد: - جان؟ یه بار دیگه بگو.

هو تن شانه بالا انداخت.

- ب... ب... بریم... ک... کرج.

*

بعد از سه بوق صدای حسام از آن سوی خط توی گوشش نشست.

- سلام خانوم.

صدایش شبیه مردهایی بود که سالهاست سیگار میکشند و دمار از ریه‌هایشان درآورده‌اند. حنجره‌اش خسته بود و صدایش بوی دود و اینستونهای نقره‌ای می داد. شک نداشت همان وقت هم توی تراس خانهاش در طبقه دهم ایستاده و دارد سیگار دود میکند.

نگاهش را از مردمی که تند تند وارد بیمارستان میشدند گرفت و به روبه رو و جایی نامشخص چشم دوخت.

- سلام حسام. چه خبر؟ کجایی؟

- خونهام خانوم. سلامتی شما. چیزی شده؟
- والا چی بگم. گیجم سردرگم. اصلا نمیفهمم این روزا دور و برم چی میگذره.
- هنوز بابت اون شب و آقا هورام ناراحتین؟ آذین تند و تیز گفت:
- نباشم حسام؟ پسر دسته گلم فقط یه قدم با مرگ
- فاصله داشت. آخه تو اون شرکت چه خبره؟ اصلا این کیه آتیش انداخته به جون ما؟
- والا چه عرض کنم.
- عرض نکن. یه کاری بکن. یعنی تو اون خراب شده هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟
- اون روز فقط هورام خان و الیاس باهم بحثشون شد.
- بعدم با دوستشون رفتن. تا ساعت شیش که شرکت تعطیل شد. من تا هفت بودم. ولی الیاس همچنان داشت کار می کرد. بهش گفتم میخوای پیشت بمونم کمک کنم، گفت نمیخواد برو خونه.
- دفعه قبل میخواستن الیاسو بکشن الیاس شانس آورد.
- یکی دیگه جاش رفت ته دره. باز اینبارم هورام جاشداشت زبونم لال... باز این پسر شانس آورد. خدا میدونه دفعه بعد کی قراره سپربلاش بشه. گوشه جفتشونو اون آدم برداشته برده.
- پلیس میگه همیشه گفت طرف کیو میخواستن سر به نیست کنه. هورامو یا الیاسو.
- پلیس نگهبان رو بازجویی کرده خانوم. هیچی نتونستن ازش دربیارن. خاتونو پیدا نکردین؟

- نه بابا. قطره آب شده رفته تو زمین. نمیدونم این خاتون کجاست و الیاس چی می دونه که

یکی میخواد سر به تن الیاس نباشه. قتل؟ اصلا هنگ کردم حسام.

-من حواسم هست خانوم. نگران نباشید. شما مراقب پسرت باش.

-اگه خبری شد بهم زنگ بزن.

- چشم خانوم.

توی کافهای نزدیک آسایشگاه فردوس نشسته بودند و هوتن با بی اشتهایی افتاده بود به جان کیک توت فرنگی و مدام تکه تکه اش میکرد.

قلادهی الفی را بسته بودند به کرکری بستی مغازهیکنار کافه. از داخل کافه میشد او را دید که چطور

برای رهگذرانی که با مهربانی دست روی سرش میکشند ذوق می کند و دم تکان میدهد.

الیاس هم مدام به هوتن خواهش و تمنا میکرد کمی از کیک را بخورد.

- بخور هوتن. بابا حرومش نکن. کلی پول بالاش دادم.

- سی...سی...سییرم.

- دروغ نگو. بخور پاشو بریم دیر شد. اگه کیکتو نخوری برات ناهار نمیگیرم. خب؟

- خ...خب.

الیاس پوفی کشید و چقدر کنجکاو بود بداند دقیقا اتفاق صبح به چه دلیل رخ داده که هوتن اینقدر به هم ریخته بود.

تکهی توت فرنگی درشت را به چنگال زد و توی دهان هوتن چپاند.

صدایش زد:

- هوتن؟

هوتن سر بلند کرد و در چشمان الیاس خیره شد. - میگم هر وقت حالت خوب شد بهم میگی چرا عکس مامانو که دیدی حالت بد شد؟

هوتن مثل تمام وقت هایی که قصد نداشت حرف بزند لبهایش را به هم دوخت و تند تند سر تکان داد که یعنی: نه!

الیاس دیگر مطمئن بود که هوتن از کسی یا چیزی میترسد. نگرانی را کاملا میشد در چشمان ترسیده‌هایش دید و حس کرد.

تصمیم گرفت او را زودتر از موعد مقرر نزد روانپزشکش ببرد.

تقریبا ظهر بود که آن دو در محوطهی آسایشگاه فردوس به سمت ساختمان قدم بر میداشتند. از آن ظهرهایی بود که نور خورشید به شدت چشم را میزد و همه جا سبز براق بود.

بیمارها در هوای ملس و دلکش ظهر اواخر اردیبهشتی آفتاب میگرفتند و اکسیژن خالص به

ریه‌هایشان هدیه میدادند. پروانه‌ها هم خوش و خرم برای خودشان بین انبوه گل‌های توی

باغچه حالیکردند.

الیاس با دیدن نازار از فاصله‌ی دور سر جایش متوقف شد و چشم دوخت به او.

فکر کرد برای اولین بار است او را میبیند. یک هیجان خالص از نوع غریبی در قلبش حس کرد. یک احساس ناشناخته شبیه بو کشیدن عطری شیرین و گرم در عطر فروشی لوکس و خنکی در بالای شهر که تا به حال آن را تجربه نکرده.

هوتن رد نگاه الیاس را گرفت و به بازویش کوبید:

- ...اسمش...چی...چیه؟ الیاس بی حواس گفت:

-هوم؟... اسمش نازاره. قشنگه. مگه نه؟ هوتن هولش داد به جلو:

- ب...برو...پی...پیشش.

الیاس سر خم کرد و لب پائینش را به دندان گرفت:

- حسست درسته دیگه هوتن؟ اشتباه نمیکنی؟ این نازار خانوم مغز خر نخورده بیاد منو دوست

داشته باشهها.

دوستم نداره. می دونم. هوتن اخم کرد.

- دا... دا...داره.

- اون وقت شما با یه بار دیدن از کجا فهمیدی اینو؟

- ا...از...چ...چشا...چشاش.

الیاس پوزخند زد:

- بی خیال هوتن. این دختره از ما بهتره. منه پسر باغبونو چه به این...

هوتن اخم گزندهای بین دو ابرویش نشاند و براق شد:

- ا...الیاس!

الیاس دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

- خيله خب قاط نزن. همین دور و برا باش من بر می گردهم زود. فقط جان مادرت شر به پا نکن هوتن.

هوتن عصبانی غرید:

- م...من... ما...مادر...ن...ندا..ندارم.

الیاس نفس سنگینی از گلو بیرون داد و دست به کمر سر تکان داد و در دل نالید:

"اوضاع خیلی خرابه آذین خانوم. خیلی"

خاتون با صدای در اتاق چشم باز کرد. الیاس به همراه نازار وارد اتاق شدند. نازار در را بست و رو به خاتون گفت:

- خب اینم از آقا الیاستون خاتون خانوم.

الیاس کنار تخت ایستاد و دستان خاتون را توی دستش گرفت.

- چطوری خاتونم؟ خوبی؟

خاتون دست الیاس را آرام فشار داد و الیاس ابرو بالا انداخت و با خوشحالی گفت:

- تو می تونی دستتو تکون بدی؟ آره؟

نازار آن سوی تخت ایستاد و با خوشحالی گفت:

- بهتون نگفته بودم میخوام خاتون دستاشو قوی کنه؟ اونقدر ورزشش دادم تا بالاخره دستاش

جون گرفتن.

الیاس ذوق زده نگاهی پر از سپاس به نازار انداخت.

- من واقعا ازتون ممنونم نازار... خانوم.

نازار لبخند زد:

- خواهش می کنم آقا الیاس. الیاس از شنیدن اسم کوچکش از زبان نازار سر بلند

کرد و به چشمان زیبایش خیره شد. دنبال نشانه‌های از آن چه که هوتن در آن عسلیهای درشت

دیده بود گشت؛ اما نتوانست جز نگرانی چیزی ببیند. امروز یک جور بیقراری در حرکات او

میدید.

نازار گفت:

- من میرم پایین. لطفا راحت باشین.

الیاس گفت:

-اومدم با شما حرف بزنم نازار خانوم.

نازار کنار در ایستاد.

- پس بیرون منتظر تون میمونم.

الیاس کمی دیگه کنار خاتون ماند و بعد بیرون رفت.

نازار را کنار پنجرهی باز راهرو مشرف به محوطه پیدا کرد. خیره به باغ بود اما حواسش جایی دیگه.

بعد فکر کرد مگر فقط خودش است که توی زندگیاش مشکل دارد. بقیه ندارند؟ لابد فکر دخترک جایی درگیر بود.

کنارش ایستاد و گفت:- نازار خانوم؟ نازار بیحواس گفت:

- هوم... اومدین؟ چیزی شده؟ بچهها میگفتن دیروز بی وقت اومدین و دنبال من میگشتین. بگین من سراپا گوشم.

الیاس آرنج هایش را لبهی پنجره گذاشت و به دور دست نگاه کرد.

-دلم نمیخواه نگرانتون کنم ولی واقعا اینروزا بدجوری بدبیاری میارم.

دوباره یکی هوس کشتن منو کرد.

نازار چشم گرد کرد و با صدایی پر از شوک لب زد:

- چی؟ دوباره؟

- بله دوباره. اینبارم انگار نزدیک بود یکی دیگه جای من بمیره ولی خودم نجاتش دادم.

مختصری از حادثهی آسانسور را برای نازار تعریف کرد.

نازار با تمام شدن حرفهای الیاس لحظاتی خیره به صورت الیاس ماند. الیاس گفت:

- نازار خانوم؟ خوبی؟ نازار به خودش آمد:

- خ... خوبم. ولی باورم نمیشه. این قضیه خیلی بوداره.

فقط به لحظه تصور کنید اگر شما جای هورام تو آسانسور بودین چی میشد.

الیاس بیخیال خندید:

-هیچی. الان روز سومم بود. تو مسجد محلمون ختمم بود.

نازار چپ چپ نگاهش کرد:

- یه خدای نکردهای آقا الیاس. ای بابا!

- زندگی همینه. مرگ چیزی نیست که بتونی تصورش کنی. چون تا حالا تجربهبش نکردی. و

اصولا چیزی که قابل تجربه کردن نباشه تو خیالات من نمیگنجه.

- حالا چی کار کنیم؟ یعنی میگم خاتونو چی کار کنیم؟

- تو فکرشم. باید از اینجا بیرمش. ولی نمیدونم کسی رو پیدا میکنم بهش به اندازهی شما

اعتماد کنم یا نه؟ نازار کمی فکر کرد:- هر جا بیریش همینه. به نظرم بهتره خاتون جلوی

چشم باشه.

الیاس نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

داشتند خودمانی حرف میزدند بدون آنکه حواسشان باشد.

-وقتی یه چیزی رو قایم میکنی همه دنبالشن که پیداش کنن. ولی وقتی تو چشم باشه اون وقت برداشتنش سخت میشه.

الیاس سر تکان داد:

- تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودم.

- بیمارستانی که گفته بودم رفتی؟

- اصلا وقت میکنم یعنی؟ بعدشم قضیه مال دو سال پیشه. فکر نکنم چیزی گیرم بیاد.

- با این اتفاقاتی که واسه تو میفته آدم نگران میشه.

- ممنون که نگرانی. ولی بادمجون بم آفت نداره. من و مرگ و بدبختی باهم رفیقیم.

نازار حرف را عوض کرد.- اون همون آقای هستن که دفعه قبل باهاش اومدی؟

- خودش. داداشمه.

- نمیدونستم برادر داری.

- برادر واقعی نیست. ولی من بیشتر از یه داداش واقعی دوستش دارم.

الیاس به هوتن چشم دوخت. نشسته بود کنار یک دختر و چشم دوخته بود به قفس پرنده روی پاهای آن دختر. پرسید:

- اون دختر و ندیده بودم تا حالا.

- اسمش سوده‌س. تازه اومده. اونم اوتیسم داره.

- جدی؟ حالش بده؟

- نه اتفاقا خیلی هم خوبه.

- پس چرا اینجاس؟

- چون تنهاس.

- هوتن منم خیلی تنهاس. با وجود یه خانواده پر جمعیت، خیلی حس تنهایی میکنه. لکنت

زبانش روز به روز بدتر میشه. به من خیلی وابسته‌س. اوضاعش اصلا خوب نیست.

ارتباطش با مادرش هیچ خوب نیست.

- آخه چرا؟ ریشهش کجاس؟

- نمیدونم.

نازار آهی کشید. نگاهش را دوخت به نیمرخ الیاس.

ظاهرا دردسرهای زیادی دور و بر این مرد بیخیال و صبور وجود داشتند. اما مشکل خودش آنقدر پررنگ بود که مشکلات بقیه برایش رنگ میباختند.

مشکلی به نام علییار و دسته گلی که پدرش سالها قبل به آب داده بود.

*

اتومبیل را آهسته توی باغ کشاند. سلیمان بی حرف مثل هر شب در باغ را بست و مثل هر شب باز الیاس با مهربانی دعوایش کرد. سلیمان اما عاشق این کار بود.

اینکه الیاس شبها زود بیاید خانه و او برایش در

بزرگ و سنگین را باز کند و ببندد. الیاس در عقب را باز کرد. الفی فرزند پایین پرید. هوتن یک پای خسته‌اش را روی زمین گذاشت.

الیاس گفت:

- خوش گذشت هوتن خان؟

هوتن سر تکان داد:

- آ... آره.

- بازم میبرمت. خب؟

- سو... سو... گف... گف... گفت... با... بازم... بیا...

- عه دوست جدید پیدا کردی؟ هوتن لبخند زد:

- خ...خوش...خوشگله.

- ای پسرهی چشم چرون. بپر پایین. قرصاتو یادت نره بخوری؟ قبلش به الفی هم آب بده.

- با...شه.

هوتن از ماشین پیاده شد.

سلیمان دست کشید روی سر الفی.

-الیاس بابا. برو بالا انگار آذین خانوم کارت داره.

الیاس در ماشین را قفل کرد. - الان؟ ساعت یازده شبه.

- گفت هر وقت اومدی بری پیشش. من برم حموم. زود بیا چای دم کردم.

- چشم بابا. بقیه کجان؟

- فقط آذین خانوم هست. بقیه نیستن. آقا همایون هنوز نیومده. گمونم رفته فشم پیش

رفقاش.

- باشه. برو به حمومت برس.

در حالیکه به سمت ساختمان میرفت هوتن را کنار الفی آن سمت باغ دید.

از پلهها بالا رفت و توی اتاق نشیمن پا گذاشت. آذین داشت کتاب میخواند.

آذین با شنیدن صدای سلامش سر بلند کرد و عینکش را برداشت و کتاب را بست و روی میز گذاشت.

- سلام الیاس. اومدی؟

- بله. هوتن رو برده بودم یه کم حال و هواش عوض بشه.

-از من چیزی نگفت؟

الیاس یاد حرف هوتن افتاد: "من مادر ندارم." "حق هم داشت .یه کلام نپرسید حالش چطور

است؟ آن پدر بیخاصیتش هم یک زنگ خشک و خالی به تلفن هوتن نزد پیرسد پسرم چرا

چنانی.

لب زد:

-نه چیزی نگفت.

- ازش پیرس الیاس. واقعا برام سواله. به تو نگه پس به کی بگه؟

- نمیگه. با من کار داشتین؟

- بله. بیا جلو.

الیاس نزدیک تر رفت. آذین کیسههای کاغذی و سیاه از روی زمین کنار پایش برداشت و به

سمت الیاس گرفت.

الیاس گفت:

-این چیه خانوم؟

-بازش کن.

الیاس دست توی کیسه کرد و جعبه‌های نخودی رنگ بیرون کشید.

- مدلش خیلی جدید نیست. ولی آپدیت امساله. الیاس در جعبه را باز کرد. یک گوشی مدل سامسونگ بود با قاب آبی. با تمام بند و بساطش.

الیاس در جعبه را بست و توی پاکت گذاشت.

- همیشه خانوم. نمیتونم قبول کنم. خودم شنبه یکی میخرم. راضی به زحمتتون نیستم. آذین از جا بلند شد و نزدیک تر رفت.

- چه فرقی میکنه الیاس؟ تو فکر کن کادوی تولدته اصلا.

- ولی تا تولد من خیلی مونده خانوم.

- واسه نجات جون هورام این یه هدیه کوچیکه از طرف من به تو. شاید بگی در مقابل کاری که تو کردی خیلی کمه. اما خب خیلی بهم بر میخوره دستمو رد کنی.

الیاس از این لطف آذین در عجب بود. حق داشت. آخر توی تمام این سالها حتی یک بار هم این زن بدنجس به او یک چوب کبریت هم هدیه نداده بود چه برسد به یک گوشی که چهار میلیون تومان آب میخورد.

نجات هورام هم چیز تازه‌ای نبود. این سومین باری بود که زندگی او را نجات داده بود.

به سختی سعی کرد خوشبین باشد. پس گفت:

- باشه. ممنون خانوم.

- سیم کارت خودتو بسوزون ازش استفاده کن. فعلا به نام خودمه مدارکش. بعد که مدارک

خودت جور شد ببر به نام خودت بکن.

الیاس باز تشکر کرد و با یک دنیا سوال از عمارت بیرون زد.

از پلههای خانگی خودشان که بالا رفت بیهوا چشمش به در کوچک باغ خورد. در باز بود. اخم کرد.

- این در چرا بازه؟

مطمئن بود در قبل از اینکه پیش آذین برود بسته بود.

دوباره از پلهها پایین رفت و در را بست. خسته و پاکشان دوباره راه رفته را برگشت. با صدای

واق واق الفی سرش را به دور و بر چرخاند. سمت لانهی الفی رفت. این واق واق کردنهایش

عادی نبود. اما الفی

آنجا نبود. صدا از جای دیگری میآمد. خوب که دقت کرد صدا از توی کوچه و پشت در بود.

با قدمهای تند به طرف در رفت و در را باز کرد.

الفی پشت در ایستاده بود و پارس میکرد.

خم شد:

- الفی؟ توی کوچه چی کار میکنی؟ مگه هوتن... صاف ایستاد. الفی همچنان پارس میکرد. به کوچهی نیمه روشن نگاه انداخت.

گاهی شبها هوتن الفی را برای پیاده روی به پارک محله میبرد. اما در آن لحظه از هوتن خبری نبود.

فورا داخل خانه و عمارت دوید.

هوتن توی اتاقش نبود. جای جای عمارت و حتی طبقهی بالا را گشت. توی باغ و پشت بوتهها و درختها را گشت. اما هوتن قطره آبی شده و توی زمین فرو رفته بود.

با سری پر از فکر و خیالهای سمی خسته از

جستجوی بیحاصل برای هزارمین بار طول اتاق را طی کرد. آذین زیر چشمی او را میپایید و

هورام دلش میخواست یک دل سیر او را کتک بزند.

صدای پارس الفی بی وقفه از توی باغ میآمد.

هورام صبر و تحمل از کف داده فریاد زد:

یکی اینو خفهش کنه. سرم رفت.

هستی بیتاب صدایش بالا رفت:

- چی کار اون زبون بسته داری؟ صاحبش گم شده.

بفهم.

هورام برو بابایی زیر لب پیچ کرد.

آذین نچی کرد:

- آخه یعنی چی؟ کجا گذاشته رفته این بچه؟ همه کلافه بودند و الیاس از همه بیشتر.

همایون تلفنش را گرفته بود جلوی صورتش و نمی دانست به چه کسی زنگ بزند و سراغ

هوتن را از که بگیرد.

بلند گفت:

- الیاس، هوتن هیچ دوستی نداره بره پیشش؟

آخ که الیاس چقدر دلش میخواست یک چیزی به اینپدر بی مبالا بگوید. بگوید آخر مرد

حسابی تو اصلا این پسر بیچاره را جزو خانوادهات حساب میکنی؟ هستی جان کلام را ادا کرد

وقتی گفت:

- دلت خوشهها بابا. هوتن هیچ دوستی جز الیاس نداره.

الیاس مثل آدمهای در به در آهی کشید و باز رفت سمت بالای نشیمن.

هورام باز بدقلقی کرد:

- الیاس بگیر بشین سر گیجه گرفتم. اه.

الیاس وجود همایون را نادیده گرفت.

- چجوری بشینم هورام؟ هوتن اون بیرونه. جایی که تا حالا تنهایی تو عمرش نبوده. اصلا

همهش تقصیر توئه. از بس اذیتش کردی گذاشت رفت. فرار کرده.

من مطمئنم.

آذین و هستی با ناباوری به هم نگاه کردند.

آذین براق شد:

چرا چرت و پرت میگی الیاس؟ این حرفا چیه میزنی؟ هورام از جا پرید و سینه به سینه اش

ایستاد.

- به خدا میزنم تو دهنتم الیاس.

الیاس آن لحظه درماندهترین آدم توی شهر بود. کم چیزی نبود گم شدن هوتن.

تن صدایش بالا رفت:

- حرف مفت میزنم؟ تو نبودی همیشه میزدیش؟ تو نبودی همیشه نقاشی هاشو خراب

میکردی و میدونستی از آب میترسه هی آزارش میدادی؟ هوتن خسته شد از تنهاییش. ماه

به ماه، سال به سال میومد میرفت، هیچ کدومتون محلش نمیداشتین. بابا خب اونم آدمه کم

میاره.

هورام کف دستانش را تخت سینهی الیاس کوبید و او را به عقب هل داد.

- ببند الیاس داری زیادی حرف میزنی. توی احمق هنوز نفهمیدی چرا هوتن نیست؟ اینا هممش تقصیر توئه. به خاطر وجود نحس تو توی این خونہس.
- صدای غرش همایون در اتاق طنین انداز شد و لرز به تن انسی و فرشتهای انداخت که جلوی در ایستاده بودند.
- خفه شو هورام. این دری وریا چیه میگی پسرهی نفهم؟
- هورام نگاه دلخورش را به پدرش دوخت:
- دروغ میگم مگه بابا؟ همونی که میخواست الیاسو بکشه، همونی که میخواست الیاس تو آسانسور بمونه و بمیره، همونم هوتنو دزدیده. من مطمئنم.
- این تا از این خونه نره همینه. فردا هستی رو سر راه دانشگاه بدزدن ببرن چی؟ هان؟
- هستی هینی کشید و آذین عصبی از جا بلند شد:
- هورام؟
- هورام سمت مادرش قدم برداشت.
- مامان؟ هوتن کی این همه سال که این روانی میگه قهر کرده رفته که الان بار دومش باشه؟
- بابا یه کم چشماتونو وا کنید. الان چند وقته یکی افتاده به جون زندگی ما. به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ انگشت سبابه‌اش را به طرف الیاسی که مات و مبهوت نگاهش میکرد نشانه گرفت:
- به خاطر ایشون. اگر هوتن تا صبح صحیح و سالم برگشت خونه من اسمو عوض...

صدای سیلی همایون روی صورت هورام در جا او را ساکت کرد.

آذین هینی کشید:

- همایون؟

همایون با صدایی گرفته گفت:

- نفوس بد نزن هورام. لال شو هورام. لال!

الیاس روی زمین آوار شد و بغضش ترکید:

- نه، دروغه. هوتن فقط بچه‌بازی کرده قهر کرده.

برمیگرده. من میدونم.

هستی کنارش زانو زد:

- الیاس؟

هورام دست گذاشت روی صورتش. جای سیلی بدجور میسوخت.

الیاس هق زد: - هوتن قرصاشو نخورده. اگه یهو بارون بزنه من چه

خاکی تو سرم بریزم؟ اگر یکی تو خیابون اذیتش کنه من چه غلطی بکنم؟ هستی، هوتن هیچ

جا رو بلد نیست. صداها اذیتش میکنن. اگه استرس بگیره حالش بد میشه. چه خاکی تو سرم

بریزم اگه کسی بخواد اذیتش کنه؟ داداشم...

هستی با درماندگی به پدر و مادرش نگاه کرد.

آذین با کلافگی روی مبل فرود آمد. چرا به این چیزها

در هوتن دقت نکرده بود؟

همایون هم اوضاعی بهتر از همسرش نداشت.

تمام محله را کوچه به کوچه گشته بودند. پارک و همهی سوراخ سنبه‌های آن دور و بر را هم

جستجو کرده بودند. اما از هوتن خبری نبود. هوتن یک گوشی عهدبوقی داشت و تنها عضو

لیست مخاطبینش هم الیاس بود و بس.

الیاس هزاربار به او زنگ زده بود و هر بار صدای نحس خاموش است را شنیده بود.

انسی سلیمان را که یکگوشه از باغ غمگین نشستهبود صدا زد. الیاس را به خانه برد و دمنوش

گل

گاوزبان برایش دم کرد. اما الیاس حالش خراب تر از این حرفها بود که با یک دمنوش آرام

بشود.

چهار صبح بود که با شنیدن صدای خر و پف سلیمان از خانه و باغ بیرون زد.

روی سکوی جلوی در توی کوچه همان جا که همیشه هوتن منتظرش مینشست، زانو بغل زد و

تکیه گاه چانه‌اش کرد.

خیره به انتهای کوچه ماند شاید هوتن برگردد.

فکر کرد هوتن که برگردد حسابی دعوایش میکند. اما آنقدر دوستش داشت که دلش نیامد

حتی توی خیالاتش هم او را شماتت کند.

ناگهان با دیدن چیزی آشنا توی علفهای هرز باغچه‌ی کنار پیاده رو، از جا بلند شد و به آن طرف رفت.

زیر نور تیرچراغ برق و آسمان گِرد و میش دم صبح، دیدن کتانی هوتن بند دلش را پاره کرد. حالا دیگر شک نداشت هوتن را کسی دزدیده بود.

بیست و چهارساعت از گم شدن هوتن گذشته بود.

پلیس به دنبال سرنخی برای پیدا کردن او بود. با پیدا شدن کتانی هوتن که روز قبل به پا داشت، پلیس فرضیه‌ی گم شدن هوتن را کنار گذاشت.

روز دوم و صبح شبه آذین به خاطر سردردی شدید خودش را در اتاقش محبوس کرده بود.

یادآوری کنایه‌های الیاس هر چند دقیقه یک بار پتکی میشد و کوبیده میشد روی سرش.

همایون خروج هستی را از خانه غدقن کرده بود و هورام را با حسام فرستاده بود به دانشگاه.

گرچه هورام را سرزنش کرده بود اما حرفهایش او را ترسانده بود.

ساعت یازده صبح بود و همایون ساعتی پیش دست از پا درازتر از کلانتری برگشته بود و

داشت توی حمام گوشه‌ی اتاق خوابشان دوش می‌گرفت.

آذین به قدری کلافه و ناراحت بود که صدای شرشر آب برایش حکم بارش تگرگ داشت.

تگرگ که بی وقت بیاردا اعصاب خرد کن میشد.

از تخت پایین آمد و پاکشان سمت میز کوچک کنار پنجره رفت. قرص مسکنی از روی میز

برداشت و با کمی آب آن را بلعید.

با لرزیدن تلفن همایون روی میز و رسیدن پیامی از یک شماره‌ی ناشناس توجهش جلب آن شد.

عادت نداشت تلفن شوهرش را چک کند اما در آن لحظه رسیدن هر خبری از هوتن باعث میشد به خودش اجازه بدهد نگاهی به تلفن همایون بیندازد.

با باز کردن پیام، وحشت زده دست روی دهانش گذاشت.

"همهی گناهکاران یه روز تقاص پس میدن. حالا تو یا پسران؟ کدومتون؟"

آذین با چشمانی گشاد شده و قلبی که در سینه اش دیوانهوار می تپید، به پیام زل زد.

باید زود تصمیم میگرفت چه کند. با تلفن خودش

عکسی از پیام گرفت و شماره را در تلفن خودش ذخیره کرد.

صدای شرشر آب که قطع شد، با دستانی لرزان فوراً پیام را پاک کرد و گوشی را روی میز گذاشت و دوید توی تخت و دراز کشید.

همایون در حالی که موهایش را خشکمی کرد از حمام بیرون آمد.

آذین با نگاهی که دلواپسی در آن موج میزد به همایون نگاه کرد. با پاک کردن پیام نخواست او را نگران کند. از طرفی هم همایون از آن پیام چیزی به او نمیگفت.

تصمیم گرفت ته و توی پیام را در بیاورد. همه چیز داشت بیش از حد پیچیده و خطرناک میشد.

آنشخص که بود و از کدام گناه حرف زده بود؟

همایون لباس به تن کشید و عطر به زیر گردنش زد.

از توی آینه خطاب به آذین گفت:

- بهتر نشدی؟

آذین نشست و به بالش تکیه زد:

- نه سردردم بدتر شده. همایون کنارش روی تخت نشست.

- میخوای ببرمت دکتر؟

- اصلا حوصلهی درمونگاہو ندارم. پلیس چی گفت؟ همایون انگشت کشید روی چشمان

قرمزش و آه کشید:

- هیچی. از همسایه ها تحقیق کردن. کسی نه صدایی شنیده نه چیزی دیده.

- می دونم همون دودقیقهای که الیاس پیش من بود هوتنو دزدیدن.

- پلیس میگه احتمالا یا طرف آشنا بوده یا اینکه فرصت داد و فریاد به هوتنو ندادن و

بیهوشش کردن و با خودشون بردن.

- تو چرا هممش جمع می بندی؟

- نمی دونم. حسم میگه یه نفر نیست. سرگرد گفت کفش هوتنو عمدا اونجا انداختن تا بهمون

بگن گم نشده، بلکه دزدیده شده.

آذین مستاصل سر تکان داد:

- وای همایون. من خیلی می ترسم. این کیه که داره با ما بازی میکنه؟ آذین با دقت به حالت

صورت و چشمان همایون نگاه

کرد اما چیزی در نگاه این پیرمرد خسته نبود.

با آن پیام حالا دیگر مطمئن شده بود که قضیه خیلی هم به الیاس ربط ندارد. اما ربط الیاس را

هم به این اوضاع نمیفهمید.

همایون مشغول پوشیدن کتش شد.

- کجا داری میری؟

- میرم به چند تا بیمارستان دیگه سر بزنم. نمی تونم همینجوری بشینم تو خونه. شاید زبونم

لال تصادف کرده.

با ورود هستی به اتاق آذین سر به تاج تخت تکیه زد.

- وای نه!

هستی در را بست و گفت:

-بابا اینجایی؟

- آره دخترم. چی شده؟

- میشه من برم دانشگاه؟ کلاس خیلی مهمه. درس تخصصی دارم.

آذین توپید:- هستی تو رو خدا ول کن. تو این گیرو دار واسه من

بچه درس خون شدی؟

- مگه نیستم؟

همایون دست روی شانهاش گذاشت.

- درک کن دخترم. واقعا همیشه بری. امیدوارم هوتن امروز برگرده خونه.

- پس چرا هورام رفته؟ آذین گفت:

- بس که غیبت داشته. امروز نمیرفت آموزش دانشگاه صداش درمیومد.

هستی نالید:

- بعدش چی بابا؟ تا ابد که نمیتونیم بمونیم خونه بالاخره که باید بریم بیرون.

آذین به جای همایون گفت:

- واسه بعد، بعدا یه فکری می کنیم. تو رو خدا کوتاه بیا هستی. سرم داره میترکه.

همایون از اتاق بیرون رفت و هستی با لب و لوچهای آویزان روی تخت نشست.- مامان؟

- دیگه چیه؟

اگه بلایی سر هوتن اومده باشه چی؟

- بس کن. اون از هورام که با حرفاش آدمو بیشتر نگران میکنه، اینم از تو. الیاسم که بدتر از همهتون عین دخترا فقط گریه زاری میکنه.

هستی از جا بلند شد:

- الیاس داغونه مامان. حق بده بهش. هوتن و الیاس هزار تا ربط دارن به هم. داداش و رفیق و دوست و پدر و مادرن واسه هم.

تموم تیکه کنایه هاشم عین حقیقته. بدت نیاد مامان. تو همیش چسبیدی به هورام و اصلا به هوتن توجه نمیکنی. در صورتیکه یه پسر اوتیسمی یه دنیا محبت لازم داره. ما هممون واسه هوتن کم گذاشتیم.

آذین در آن لحظه که بدترین ثانیها را میگذراند علاقهای به شنیدن نصیحت و آن حقایق تلخ نداشت. - خب میگی چی کار کنم؟ هوتن خودشو از من گرفته. لااقل نمیگه دلیل این کارش چیه؟

- تو ازش پرسیدی؟

- بیشتر از یه میلیون بار.

-وقتی برگشت مادر باش براش. خدا کنه زود بیاد. به خدا آدم میشم و براش یه خواهر خوب میشم.

آذین دست روی سرش گذاشت.

- منم همینو میخوام.

هستی سمت در اتاق رفت.

-من برم تو اتاقم. تو هم بگیر بخواب.

آذین پرسید:

- راستی الیاس کجاس؟

- رفته کرج. چطور؟

آذین با دست اشاره کرد میتواند برود.

هستی که رفت فوراً به تیمور پیام داد صاحب آن

شماره را برایش پیدا کند.

از رسیدن پیام که مطمئن شد چشم بست و سعی کرد کمی بخوابد.

عصر دل انگیز بهاری بود و روز خوبی را پشت سر گذاشته بود.

پشت در اتاق ایستاد و دستی به مقنعه‌اش کشید و در زد. با شنیدن صدای بفرمایید وارد اتاق

شد. فرزاد پشت به او رو به پنجره ایستاده و به محوطه خیره بود.

جلوتر رفت و گفت:

- با من کاری داشتنی دکترا؟

فرزاد چرخ‌بی به طرف نازار زد. با دست اشاره کرد بنشینند.

- بشین لطفا.

نازار روی صندلی نشست و فرزاد پشت میزش روی صندلی گردان فرود آمد.

- خیلی نمیخوام وقتتو بگیرم. پرونده‌ی خاتون الماسی رو دیدی؟ - بله. چطور؟

- چرا نمیتونه حرف بزنه؟ اون پسر جوون چیزی بهشما نگفته؟

- راستش من نمیدونم. ولی چرا میپرسی؟

- حس میکنم به هم نزدیکین.

نازار پوزخند زد:

- من و آقای الماسی؟ نه همچین چیزی نیست.

- پس تو نیستی که همیشه منتظرشی و وقتی میاد کیفیت کوکه؟ گونوهات گل میندازه.

نازار اخم کرد. خبر داشت فرزاد رک است. خبر داشت با زنهای توی آسایشگاه دم خور نمیشود. اما خبر نداشت این همه فرزند است و چشمانش تیزی. - واسه همین منو صدا زدین که بفهمین ارتباط من با آقای الماسی در چه حده؟ فرزاد لب فشرد.

- نه. ولی میتونم اینو بفهمم که یه کاسهای زیر نیم کاسهشه. همه جوره مشکوک میزنه.

- اون وقت شما چطور به این نتیجه رسیدین دکتر؟

- من به بیمارستانی که خاتون دوسال پیش اونجا

بستری بود زنگ زدم. یکی از دوستان من اونجا پزشکه.

نازار کنجکاو چشم ریز کرد:

- خب؟

- قبلش خوب پرونده‌ی خاتون رو خونده بودم. اینکه یه نفر فقط از پله بیفته، زبانش بند

نمیاد. از دوستم خواستم تحقیق کنه. از هر پرستار و دکتری که اون موقع با خاتون سر و

کار داشت سوال کنه.

نازار مشتاق همه تن گوش شد و به دهان فرزاد خیره شد.

- چیزی هم فهمیدن؟

- یه پرستار خیلی کم یادش مونده. میگفت خاتون میتونست حرف بزنه، اما چند روز به

رفتنش از بیمارستان، یه مرد غریبه میاد ملاقاتش. پرستار گفته اون روز پشت در خیلی

واضح از اون مرد شنیده که برگشته تا انتقامشو بگیره.

نازار با چشمان گرد شده از جا بلند شد.

- اینو دارین جدی میگین؟ مطمئنید اون پرستار از

خودش حرف در نیاورده؟ فرزاد به پشتی صندلی تکیه زد:

- هم دوستم هم اون پرستار آدمهای مطمئنی هستن.

پرستار میگفت به خاطر وضعیت خاص خاتون و شکل و شمایل اون مرد اتفاق اون روز رو یادشه. - مگه چه شکلی بوده؟

- یه مرد قد بلند حدودا شصت ساله. با یه بارونی سیاه و یه کلاه با مدل پانامای سیاه. وقتی اون مرد میره، خاتون حالش بد میشه و چند ساعت در حالت کما بوده و بعد که به هوش میاد دیگه نمیتونه حرف بزنه.

نازار از چیزی که حدس میزد و فرزاد جوابش را پیدا کرده بیشتر شوکه بود.

- حالا چرا اینارو دارین به من میگین؟

- اون پسر، الیاس، به نظرم یه چیزی رو داره از ما پنهون میکنه.

نازار بلافاصله فهمید منظور فرزاد چیست. خاتون در آسایشگاه پنهان شده بود و فرزاد این را یا هنوز نفهمیده بود یا به آن شک داشت. ادامه داد:

- چون میدونم سخت در تلاشی که به خاتون کمک کنی حرف بزنه. و اینکه دو شب پشت سر

هم خاتونتوی خواب یه اسمی رو زمزمه میکرد.

- یعنی میگین حرف زد؟

- آره. ولی تو خواب.

-خب چی میگفت؟

- یه چیزی مثل... هما...هون... همچین چیزی.

نازار لب گزید. از جا بلند شد:

- ممنون دکتر. فقط خواهش میکنم این مسئله پیش خودتون بمونه. با اجازه.

نازار به سرعت از اتاق دکتر بیرون رفت. یکشنبه بود و از پنج شنبه هیچ تماسی از الیاس دریافت نکرده بود.

گفته بود تلفنش گم شده. نمیدانست چطور با او تماس بگیرد و اصلاً آیا الیاس تلفن جدیدی دارد؟ ولی هر چه زودتر باید او را پیدا میکرد. مشغول گرفتن شمارهایش شد. با دو بوق صدای الیاس را شنید.

- سلام نازار خانوم.

نازار با شنیدن صدای گرفتهی الیاس نگران شد.

- سلام. چرا صدات اینجوریه؟ مریض شدی؟ چند لحظه صدا نیامد و بعد هق هق الیاس گوشش را پر کرد.

دلواپس پرسید:

- داری گریه میکنی؟ الیاس میان گریه نالید:

- هوتنو دزدیدن نازار خانوم.

نازار دست روی دهانش گذاشت و هین کشید.

- وای! نه! کی؟

- پنجشنبه. پلیس هنوز نتونسته پیداش کنه. دارم میمیرم نازار خانوم.

- خدا نکنه. گریه نکن. به هیچکس مزنون نیستین؟ - نه... یعنی شاید همونی باشه که این چند وقت قصد جون منو کرده.

نازار زیر لب زمزمه کرد:

- روانی!

پوفی کشید:

- امیدوارم زود پیداش کنن. خواهشا به من خبر بده.

خیلی نگران شدم.

الیاس اما دلش میخواست با نازار حرف بزند.

دخترک در آن لحظه تنها کسی بود که حس سنگ صبور بودن به او میداد. اما رویش نمی شد بگوید.

فقط گفت:

- عمه خوبه؟

- خوبه. نگرانش نباش.

الیاس با لحنی پر از صداقت گفت:

- تا وقتی تو هستی نگران نیستم.

نازار لبخند زد و تا آمد چیزی بگوید الیاس تلفن را قطع کرده بود. دوباره نشسته بود روی سکوی جلوی در. با خجالت فوراً تلفن را قطع کرده بود. این اولین باری بود که بانازار آنقدر صمیمی از احساسش گفته بود. آهی کشید و در آن لحظه آرزو کرد هوتن برگردد و او را یاد "دختر خوشگله" بیندازد. با صدایی که فقط خودش میشنید نالید:

"تو فقط بیا، قول میدم ببرمت پیش تموم دخترای خوشگل تهرون. بیا. تو رو خدا بیا." سر روی دیوار سنگی گذاشت و چشم بست. یک ساعتی همانطور زل زد به کوچه. یکی دو بار سلیمان صدایش کرد برود خانه. اما او گفته بود آنقدر آنجا مینشیند تا هوتن برگردد.

داشت هوا تاریک میشد. چشمانش را بست و باز آه کشید. ناگهان اتومبیلی سیاه با شیشه‌های دودی وسط کوچه متوقف شد. درب عقب ماشین باز شد. چیزی از ماشین روی آسفالت پرت شد و بعد اتومبیل به سرعت دور شد.

تمام این صحنه چند ثانیه بیشتر طول نکشید. اما الیاس مات با دهانی باز به روبه رو نگاه میکرد. ناگهان از جا پرید و به آن سمت دوید. هوتن بود. پر از زخم، کبود و بیهوش. فریاد الیاس باعث شد اهل عمارت و چند همسایه به سرعت توی کوچه بریزند.

الیاس روی زمین نزدیک تخت هوتن نشسته بود و سر روی زانوانش گذاشته بود.
صدای پای پرستار را که شنید سر بلند کرد.

پرستار جوان با دیدنش گفت:

- شما همراه هوتن توفیقی؟ الیاس از جا بلند شد:

- بله خودمم.

- بیا این داروهای جدیدو بگیر. جواب آزمایشات اوآمده. بدنش عفونت داره.

الیاس نسخه را گرفت:

- خیلی بده وضعیتش؟

- نه نگران نباشید. تبش بیاد پایین مرخصه.

الیاس نگاهی به هوتن به خواب رفته انداخت و از اتاق بیرون زد.

ساعت هشت صبح بود و دلش یک صبحانه شیرین میخواست.

هوتن را حسابی کتک زده بودند. همایون خان کاملا به هم ریخته بود. هستی با دیدن هوتن

غش کرده بود و هورامی که آن همه با هوتن چپ بود از دیدن برادر آش و لاش شدهاش

بغض کرده بود. آذین فریاد زده بود بر سر همایون که این پلیسها چه غلطی می کنند؟ چرا

باید پسرش را عدهای غریبه بدزدند و کتک خورده برگردانند؟

و همایون متعجب بود چرا آذین تمام خشمش را بر سر او خالی میکند.

داروها را که گرفت و برگشت به اتاق، همایون و آذین کنار تخت هوتن ایستاده بودند. سلام کرد و کیسه‌ی داروها را به دست همان پرستار داد. پرستار سرم را عوض کرد و دو آمپول تزریق کرد و بیرون رفت.

همایون خان گفت: - تو برو خونه الیاس. من پیشش میمونم. تموم شب بیدار بودی.
الیاس گفت:

- نه همیشه. یه وقت بیدار شه من نباشم میترسه آقا.

آذین از آن همه محبت خالصانه‌ی الیاس به هوتن پر از حسادت شد. حتی او که مادرش بود هم آنقدر هوتن را دوست نداشت.
همایون گفت:

- باشه بمون. دکترش نگفت کی به هوش میاد؟ تبش بالاس.

- دارو داده. به گمونم زود به هوش بیاد. فقط امیدوارم زبونش بند نیومده باشه.
آذین روی صندلی کنار تخت نشست.

نگاهش را به صورت هوتن دوخت. زخم کنار لبش خشک شده بود. دیدن کبودیهای روی صورتش اعصابش را بیشتر متشنج میکرد. با شنیدن صدای تلفنش آن را از کیف بزرگ با طرح پلنگیاش بیرون کشید. تیمور بود. از اتاق بیرون رفت و تماس را برقرار کرد:

- الو؟

- سلام خانوم. ببخشید صبح زود زنگ زدم.

- سلام. چی شد؟ پیداش کردی؟

- به نام کسی ثبت نشده. ولی خط فعاله. احتمالاً بتونم ردشو بزنم.

- چجوری؟

- منو دست کم نگیرین خانوم. پیداش میکنم.

- خيله خب پس زودتر پیداش کن. ديگه بدجور قاطی کردم.

- چشم خانوم.

روی اولین صندلی دسته بلند عاجی مثل پسر بچه‌های مودب نشست و سر پایین انداخت. چشمانش تنها عصای پیرمرد را میدید. مردی که آنقدر ابهت داشت، او خودش را در برابرش حقیر میدید. آوای دلکش استاد بنان از میان گرامافون قدیمی و برنز، فضای اتاق بزرگ را پر کرده بود. عودی با بوی خوش دارچین گوشه‌ی اتاق میسوخت. مرد عصایش را دوبار روی فرش ابریشمی کوبید.

- زیاده روی کردی پسر.

سرش را پایین تر برد:

- غلط کردم آقا.

- گفتم قرار نیست یه پسر مریضو بکشی. ولی انگار خوب شیرفهمت نکردم.

- آقا عذر تقصیر، خیلی بدقلقی میکرد. تف مینداخت تو صورتم. منم خیلی حساسم.

- بهونه نیار. الان کجاس؟

- بیمارستانه.

صدای کوبش عصا باعث شد کمی بترسد.

-لابد الان اون همایون احمق ترسیده و دخترشو تو خونه قایم کرده.

- امر بفرما آقا. دختره رو چی کار کنم؟ پیرمرد فریاد زد:- طاهر؟

فورا در دو لنگهی چوبی اتاق باز شد و مردی جوان پا در اتاق گذاشت.

- جانم آقا؟

- قلیون چاق کردی؟

- بله آقا.

- نمیخواد. سیگار آتیش کن.

- چشم آقا.

طاهر که رفت، گفت:

- هیچ کار نکن. ایندفعه از جایی بهش ضربه میزنم که اصلا انتظارشو نداره.

- همایون خان جواب پیاممو ندادن. تکلیف چیه؟

- باز بده. اونقدر بده تا یادش بیاد من کیم.

- چشم آقا.

آنقدر سرش را پایین نگه داشته بود که گردنش داشت خرد میشد.

با پرتاب شدن دستهای اسکناس کنار پایش فهمید

ماموریتش را خوب انجام داده و باید بزند به چاک تاوقتی باز آقایش او را احضار کند.

خم شد و دسته اسکناس پنجاه هزار تومانی را برداشت.

صدای عصا باز بلند شد:

- خوب گوش کن بین چی میگم...

گرمای اول خرداد داشت خودش را به رخ بهار میکشید. بوی چوب و خاک ارهها و صدای

برش زدن الوارها روی اعصاب تحلیل رفتهاش سوهان میزد.

الیاس با صدای بلند داشت با امیرعلی حرف میزد و کسی به چکش روی میخ میکوبید.

کلافه از آن همه سروصدا پشیمان بود چرا با الیاس به کارگاه آمده.

ناگهان تصاویری گنگ و نامفهوم جلوی چشمانش رژه رفتند. درست شبیه ارتشی شکست

خورده که از جنگ برگشته بودند. با دست و پاهایی زخمی و صورتهایی پر از خون. لباسهای

سوراخ و اسلحههای شکسته.

صدای کوبیده شدن چکش درست شبیه کوبیدن پتک به سر او بود. این صداها او را میبرد به

روزهایی که در اتاقی

تاریک زندانی شده بود و از بیرون از آن اتاق زیرزمینی صدای کوبیدن میآمد.
دست روی سرش گذاشت. شقیقه‌هایش تیر کشیدند.

مغزش مدام سمت آن زیرزمین میدوید و به کارگاه برمیگشت. خم شد و با فریاد شروع کرد
به ناله کردن. سرش در حد انفجار درد داشت. دردی ناتمام. امیرعلی فوراً داد زد:

- هوتن؟

الیاس سر چرخاند و دوید سمتش.

- هوتن؟ چته؟

هوتن اما بعد از یک هفته از برگشتنش به خانه هنوز هم نمیتوانست حرف بزند.

الیاس او را از کارگاه بیرون برد. از حیاط خارج کرد و سمت ماشینش کشاند. او را روی صندلی
جلو نشاند.

از شیشه آب روی صندلی عقب چند قطره به صورت زرد و زار هوتن پاشید.

قرصی از داشبورد از میان کیسه‌ی داروهای هوتن بیرون کشید و توی دهانش چپاند و از او

خواست انرا

با آب بخورد.

دقایقی بعد هوتن کمی بهتر شده بود. الیاس روی جدول خیابان کنار پای هوتن که سر روی

صندلی گذاشته بود گفت:

- ببخشید هوتن. نباید میآوردمت اینجا. خیلی اذیت شدی؟

هوتن سر تکان داد یعنی: "آره".

- یعنی نبرمت آسایشگاه پیش سوده خانوم؟ هوتن با دست اشاره کرد: "نه بریم." الیاس با

تاسف سر تکان داد:

- خاتون کم بود تو هم بهش اضافه شدی. آخ من اگه بدونم کی این بلا رو سر تو آورده

خونشو میریزم به مولا.

الیاس درمانده از اینکه این همه سوال مثل کرم توی سرش وول میخورد محکم روی رانش کوبید.

- تف به این زندگی!

*نسترن و پریسا سر توی گوشی آسنات به فیلم کوتاه و طنزی نگاه میکردند و غش غش خندهشان به راه بود.

نازار اما با بیحوصلگی تند تند مشغول نوشتن گزارش روز قبل بود.

آسنات رو به نازار گفت:

- اووو چه خبرته نازار؟ بابا ول کن اونو بیا ببین یه کم بخندیم.

نازار خموده گفت:

- ول کن حوصله ندارم.

پریسا روی صندلی خودش نشست و نسترن گفت:

- چته تو نازار؟ چند روزه تو خودتی.

آسنات چشمکی به همکارانش زد:

-مرد رویاهشون چند روزه نیومده، خانوم دپرس شده.

هر سه ریز ریز خندیدند.

نازار به آسنات چشم غره رفت.

- ببند آسنات.

پریسا گفت:- خب پس چی شده؟

نازار کلافه خودکار را روی برگهها انداخت.

- همه زندگیم به هم ریخته. دارم روانی میشم.

آسنات صندلی چرخدارش را سمتش کشاند.

- خدا نکنه دختر. چی شده؟

- چی بگم. چی بگم از دست این بزرگترا و رسم و روسومات چرتشون که ما رو بدبخت

کرده.

نسترن گفت:

- چه رسمی؟

آسنات دست به سینه لب فشرد. قصه‌ی تکراری ازدواج فامیلی در کودکی.
نازار گفت:

-پسرعمه‌م خواستگارمه. منم از همون اول گفتم نمیخوام. یعنی دقیقا از شونزده سالگی عمه‌م
هی گفت نازار عروسمه. یه چند وقته بدجور پاپی شدن. هر چی هم من و مامانم می‌گیم نه،
دست بردار نیستن.

حالام گذش دراومده اون خونهای که مادرم و خواهرم توش زندگی میکنن در اصل مال
پسرعمه‌مه. وقتیمارو تو بچگی برای هم نشون کردن، شوهرعمه‌م اونو داد به بابام و گفت
وقتی علیبار و نازار بزرگ شدن و ازدواج کردن خونه رو به نام نازار سند می‌زنیم.

حالام که من مخالفت کردم کار بیخ پیدا کرده.

شوهرعمه‌م هم گفته خونه رو خالی کنید. مال پسرمه.

این همه سال که بابام زنده بود هیچی بهمون نگفت چون میدونست مامانم مخالفت میکنه. حالا
من موندم و یه بدبختی گنده‌تر که مادر و خواهرمو کجا ببرم.

آسنات شروع کرد به نچ نچ کردن. نسترن دهانش باز مانده بود و پریسا زل زده بود به
صورت آویزان و گرفته‌ی نازار. به او که پدرش با آن قرارداد کذایی تمام امیدش را مثل تلمبه‌ی
بادکش قورت داده بود.

نازار از جا بلند شد. درونش آهی بیصدا بالا و پایین شد.

-این صیوری کجاس یه چایی بده بهمون؟ نسترن گفت:

- صبر کن الان بهش می‌گم بیاره.

نازار دوباره نشست روی صندلی و پریسا گفت: - حالا میخوای چی کار کنی نازار؟

نازار از سر عادت انگشت روی ابروان کمانیاش کشید.

- از اونجایی که من ناناآور خونهام و دلم با پسرعمهم نیست باید فکر یه خونه باشم واسه زندگی مادر و خواهرم.

آسنات گفت:

- آخه با کدوم پول نازار؟ وای من نمیدونم بابای خدایامرزت رو چه حسابی تو رو نشون

کرده‌ی علییار کرده. بابا مگه عهد قجره؟

پریسا دستش را از زیر مقنعه قلاب کرد به گردن دردناکش.

- تو بعضی شهرهای ایران زندگیها هنوز تو دوران قبل از قجریها میگذره. نادیده گرفتن

بچههاشون و اینکه اونها حق انتخاب ندارن،

مشکلیه که هیچوقت حل نمیشه. نازار گفت:

- شوهرعمهم میخواد به این بهونه از من بله رو بگیره. ولی کور خوندن. زندگی من به خودم

مربوطه.

پریسا گفت:

- خوبه مامانت باهات همفکره.

نازار از این حرف پریسا حس خوبی گرفت.

- آره خداروشکر. البته حق داره. کم از دست این قوم یاجوج و ماجوج نکشیده. مامان من یه دختر شهری بود با کلی آرزو. میخواست دکتر بشه. اما پدر بزرگم به خاطر حرف مفت مردم که دختری قشنگه و فردا بره دانشگاه باعث دردرس همیشه از مدرسه میکشش بیرون و میده به پسر دوستش یعنی بابام. بابام هم مامانمو میبره روستا واسه زندگی پیش مدر و مادرش. اوایل مامانم از بابام متنفر بوده. ولی در نهایت عاشقش میشه. با رضایت بابام درش رو ادامه میده و میره دانشگاه. از طرف فامیل بابام خیلی سرزنش میشه امام بابام پشتش درمیاد و حمایتش

میکنه. من و خواهرم خیلی کوچیک بودیم. یادمه باباماز ما مراقبت میکرد که مامانم درس بخونه. ولی سال سوم دانشگاه بابام از کوه پرت شد پایین و فوت کرد. مامانم دیگه نتونست درشو ادامه بده. حالا همون بلا رو میخوان سر من بیارن. منم از رو نمیرم.

آسنات گفت:

- پدر بزرگت چی؟ الان زنده‌س؟

- آره، ولی مامانم با خانوادش خیلی وقته قطع ارتباط کرده.

- چرا؟

-سرازدواجش که ازشون کینه گرفت. ولی بابام بعد از چند سال مامانو آورد تهران باهم آشتی کنن.

مادربزرگ و داییم خیلی خوشحال بودن. اما مادربزرگم یه چند وقت بعد سرطان گرفت و مرد.

پدربزرگم با یه زن دیگه ازدواج کرد.

اون زن حسود خوشش نمیومد مامانم بیاد تهران چون تمام توجه پدربزرگمو میگرفت.

آخرشم یه دعوی مسخره راه انداخت و مامانو از چشم پدربزرگم

انداخت. مامانم هم دیگه نیومد تهران. داییم تا وقتیايران بود هوای مارو داشت، ولی اونم رفت و خیلی کم پیش میاد تلفنی صداشو بشنویم.

نسترن با یک سینی چای برگشت و گفت:

- خانوم صبوری داشت چرت میزد. طفلک خیلی خسته بود بیدارش نکردم. خودم چایی دم کردم.

نازار که کمی حس سبکی داشت از باز کردن سفرهی دلش، لیوان چایش را برداشت و گفت:

- دمت گرم.

پریسا گفت:

- تو هم زندگیت یه کتابهها دختر. وضع مالی بابابزرگت چجوریاس؟ نازار یک جرعه نوشید:

- توپ. به شدت پولدار.

آسنات گفت:

- واقعا عجب دنیاویه. حالا میخوای چی کار کنی؟ نازار شانه بالا انداخت:

- یه مرخصی دو روزه میخوام برم روستا و آب پاکی رو بریزم رو دست عمهم. بعدم باید یه

فکری کنی واسه خونه. حالم به هم میخوره از اینکه این همه مدت عین ابلهها تو خونه یکی

دیگه زندگی کردیم.

پریسا گفت:

- بیخیال خودتو حرص نده. شماها که نمیدونستین.

نازار چایش را نوشید و از جا بلند شد.

- برم به خاتون سر بزنم.

آسنات دست نازار را کشید و گفت:

- بشین یه چیز بگم بعد میری.

نسترن گفت:

- شک ندارم باز میخوای پشت سر فرزند حرف بزنی.

آسنات بشکنی زد:

- بینگو باد بر تو دختر باهوش.

پریسا از جا بلند شد و کنار آسنات ایستاد.

- باز چی شده. نکنه عاشق فرزاد شدی؟

نسترن ریسه رفت و نازار از تصور اینکه آسنات عاشق فرزاد شده باشد خندهاش گرفت.

آسنات چشم غرهای به پریسا رفت:- زهرمار. ساکت شین بینم.

بعد به انتهای سالن گرد سرک کشید.

- راستش پریشب که شیفت بودم بدجوری حوصلهم سر رفته بود. همهمش هم نگران بودم باز

این صنم تو خواب راه بیفته بره جک و جوونور بگیره بخوره.

رفتم سمت پنجره راهروی طبقه بالا.

یهو دیدم این پسره فرزاد با هوشنگ نشستن تو باغچه سیگار میکشن. نمیدونم چی به هم

میگفتن. ولی خیلی جیک تو جیک هم بودن.

نسترن گفت:

- خب این چیش عجیبه که داری با آب و تاب تعریف میکنی؟

- آخه یهو فرزاد منو پشت پنجره دید فوری سیگارشو خاموش کرد و اومد تو ساختمون.

هوشنگم رفت اتاقش.

من رفتم به صنم سر زدم و دیدم خوابه. اومدم پایین یه قهوه بخورم که دیدم فرزاد داره قهوه درست میکنه. تا منو دید گفت:- برای شما هم درست کنم؟

منم گفتم آره و اومدم بیرون. قهوه رو آورد و نشست رو صندلی پریسا. گفت حرف بزنیم؟
منم گفتم فکر خوبیه

چون بدجوری از سکوت اینجا کلافهام.

بعد پرسید واسه چی کلافهای؟ منم گفتم از صنم و کاراش. خیلی چندشم میشه حشره میخوره.
کاش زودتر خوب شه اون شوهرش بیاد ورداره بیره.

بعد فرزاد پوزخند زد، صنم هیچ مشکلی نداره. گفتم یعنی حشره خوردن از نظر شما مشکل نیست؟ گفت شوهرش دروغ گفته. من مطمئنم. گفتم رو چه حسابی میگی؟ گفت دارم تحقیق میکنم. اگر حدسم درست دربیاد شوهره آخرش سر از زندون درمیاره.

پریسا گفت:

- وا! چه حرفا. خب دیگه چی گفت؟

-آقا این به همه شک داره. گفت مادر این سوده سر دکتر تقویان و خانوم مقدم کلاه گذاشته.

مطمئنم دیگه نیاد سراغ دخترش. نازار فوراً یاد سوده‌ی زیبا و مهربان افتاد. با آن

موهای همیشه بافته شده که از زیر روسری قرمزش بیرون میزند. با مرغ مینای وراجش که سوده از دهانش نمیافتد.

بعد گفت:

- اینو دیگه از کجا میدونه؟

گفت پرس و جو کرده زنه خودش اختلال داشته.

کلی از زندگی مادر سوده خبر داشت. گفت این زن یه مدت تو فرانسه مدل بوده. اما از بس هیچی نمیخورده مریض میشه و میاد ایران. بعدم که بعد از چند سال ازدواج میکنه و بچه‌دار میشه هنوزم آرزو داشته مدل بشه. خب دیگه تو سن بالا مدل شدن امکان نداشته.

واسه همین یه مزون زده و کارش گرفته این چند سال.

فرزاد گفت مادر سوده اصلا نرفته ایتالیا. رفته پاریس.

خونش فروخته و هر چی که باعث میشه به ایران

ربط داشته باشه رو از بین برده. یه بلیط زه طرفه وبابای، برو که رفتیم. گفت سوده واقعا

مشکل آنچنانی نداره، اما همین برچسب اوتیسم باعث شده حس یه مادر بدبخت رو بکنه و

بخواد سوده رو از زندگیش حذف کنه.

پریسا هینی کشید:

غلط کرده زنیکه بی مسئولیت. مگه الکیه؟ نازار نچی کرد:

- این دکتر تقویان چرا قبول کرد آخه؟ پریسا کفری هوفی کشید:

- بابا اون زن شهریهی شیش ماه دخترشو پیش پیش داد. بعدم یه جوری فیلم بازی کرد که

منم گول خوردم.

اه. اعصابم خورد شد.

نسترن گفت:

- حرص نخور. حالا مگه مدیر اینجایی؟ دکتر تقویان و خانوم مقدم باید حرص بخورن.

آسنات فوراً گفت:

- بابا حالا از کجا معلوم این پسره درست گفته باشه؟ قضاوت نکنید. زوده. حالا اگه بعد از

شیش ماه نهیقرتی این سوده خانوم نیومد یه فکری براش میکنیم.

نسترن خندید:

نهی قرتی رو خوب اومدی.

نازار از جا بلند شد. گوشی پزشکی را برداشت و توی جیبش انداخت.

- والا. یکی باید بره از خود این فرزاد تحقیق کنه.

خیلی مرموزه.

پریسا هم از جا بلند شد.

- من باید برم پیش دکتر تقویان. باید بهش بگم.

آسنات از جا پرید و به دنبال پریسا دوید.

- پری دیوونه نشو. وایسا بینم. پری؟

نازار سر تکان داد و از پله‌ها خمیازه کشان به سمت طبقه‌ی دوم بالا رفت. بعد از ظهر خواب آوری بود و دلش به شدت خواب میخواست.

به وضعیت خاتون کمی رسیدگی کرد. فشارش را گرفت و قلبش را معاینه کرد. همه چیز مرتب بود.

کمر و پشت و پاهایش را پماد زد و او را ماساژ داد.

در این میان چشمانش گهگاهی به پنجره و درب‌بزرگ حیاط بود و چشم انتظار الیاس. حال دلش خراب بود. در گیرو دار زندگیاش که چون کلاف سردرگم شده بود، گلویش پیش مردی گیر کرده بود که کنار گذاشتنش سخت تر از رسیدن به قله‌ی قاف بود.

و بالاخره الیاس به همراه هوتن وقتی رسیدند که نازار دیگر نایی برای ایستادن نداشت.

دیدنش بعد از چند روز و دلتنگی زیاد، بیشتر از قبل این حقیقت را به رخس میکشید که یا باید حرف دلش را بگوید یا قید او را برای همیشه بزند.

اما هیچ کدام برایش میسر نبود.

با کمک او خاتون را روی ویلچر نشانند و به کنار پنجره بردند. زیرا هوتن نباید خاتون را میدید.

نازار رو به الیاس گفت:

-من باید دو سه روزی برم سندنج. گفتم بگم بهتون. الیاس گفت:

- دو سه روز؟

- شایدم بیشتر. نمیدونم، اما حتما باید برم.

الیاس لب پایینش را به دندان کشید:- پس خاتون ... یعنی میگم چیزه...

- نگران نباشید اینجا بچه ها حواسشون به خاتون هست. من به آسنات و پریسا میسپرم کسی

رو راه ندن. فقط یه سوال ازتون پیرسم. شما کسی به اسم هما تو خانواده یا فامیلتون

دارین؟

سر خاتون با چشمانی وق زده بالا رفت و به صورت نازار نگاه کرد. الیاس ابرو بالا انداخت:

- هما؟ نه والا. ما هما نداریم. چطور؟

- عمهتون تو خواب گفته هما ... یا هون. یه همچین چیزی.

- تو خواب حرف زده؟! مگه میشه؟

ناگهان خاتون شروع کرد به لرزیدن. الیاس نگران وحشت زده گفت:

-خاتون؟ چی شده؟ سردته؟ لرزشش ثانیه به ثانیه بیشتر شد.

اشکها بیامان از چشمان خاتون روی گونههایش می ریخت. دهانش را نمیتوانست باز کند و

دندانهایش

محکم به هم چسبیده بودند. نازار الیاس را کنار زد. فشارش را گرفت. فشارخون بالا رفته بود.

از اتاق بیرون دوید. فوراً با یک سرنگ و یک چوب بستنی پهن برگشت. به سرعت چوب را لای دندانهای او گذاشت تا زن بیچاره زبانش را گاز نگیرد. سرنگ را از مایع زرد روشن پر کرد و در بازویش فرو برد.

الیاس بی تابانه به دستان خاتون که دستهای ویلچر را چنگ میزدند و از گلویش صدای خرخر بلند بود نگاه میکرد.

تقریباً فریاد زد:

- چشم شده؟ نازار؟ تو رو خدا خوبش کن.

در همان لحظه در باز شد و دو پرستار به اتاق دویدند.

نازار الیاس را به بیرون از اتاق هول داد و فریاد زد:

- برو بیرون. جیغ و هوار میکنی بیشتر میترسه.

برو. زود باش.

الیاس پشت در بسته مشت به در کوبید:

- خاتون؟ تو رو خدا گریه نکن. خاتون؟ روی نیمکت چوبی آوار شد. چنگ کشید میان

موهایش. سر که بلند کرد، با دیدن هوتن در انتهای راهرو آه از

نهادش برآمد. همین یک قلم بدبختی را کم داشت...

دوید سمت هوتنی که ماتش برده بود و خیره به در اتاق خاتون مانده بود.

بازوی او را چسبید.

- هوتن؟ چجوری اومدی بالا؟ برو پایین من زود میام پیشت.

هوتن با خشونت بازویش را از پنجهی الیاس بیرون کشید، بدون اینکه چشم از در بردارد یا حتی پلک بزند.

راه افتاد سمت اتاق خاتون. الیاس سد راهش شد.

با تحکم لب زد:

- کجا؟ نشنیدی چی بهت گفتم؟

هوتن او را کنار زد و با قدمهایی بلند به سمت اتاق رفت. الیاس سعی کرد هوتن را از رفتن به

داخل اتاق منع کند اما زورش به دستان جدی و پر قدرت هوتنمیرسید. عاقبت در کشاکش

تقلای دو مرد دکتر فرزاد تقویان از راه رسید و آن دو را کنار زد و در را باز کرد. تنها چند ثانیه

لازم بود تا هوتن آنچه را که نباید ببیند. هوتن مبهوت به خاتونی نگاه کرد که چون کپهای

استخوان روی تخت افتاده بود. با دو چشم بسته‌ای که شبیه مردگان تو رفته بود و صورتی که

شبیه برگهای زرد پاییزی در حال ریزش بود.

الیاس فوراً در را بست اما همان چند لحظه‌ی کوتاه کافی بود هوتن کم بیاورد و بیهوش روی

زمین بیفتد.

انسی سبزی‌ها را توی سبد ریخت و یک دور دیگر آنها را شست. با ورود آذین به آشپزخانه

گفت:

- چیزی لازم دارین خانوم؟

آذین نگاهی به قابلمه‌های غذا کرد. بوی دلمه‌ها و عطر برنج زعفرانی و خورش قیمة عمارت را برداشته بود.

فرشته با جعبه توت فرنگی‌های درشت و تازه وارد آشپزخانه شد.

آذین گفت: - همه چی حاضره؟ انسی گفت:

- بله خانوم. خیالتون راحت باشه.

- یادت نره میرزاقاسمی درست کنی انسی. دوستانم بیشتر غذاهای سنتی دوست دارن.

فرشته گفت:

- دارم بادمجونارو پشت باغ کباب میکنم. ماست بادمجونم درست کنم؟ - آره درست کن.

انسی حس کرد آذین بیقرار است. یکجور دستپاچگی توی حرکاتش بود. پرسید:

- چرا نگرانید خانوم جون؟ واسه خاطر مهموناس؟ آذین خودش را بیخودی باد زد:

- نه اصلا. یعنی نمیدونم. دلم شور میزنه. این هوتنو ندیدین؟ فرشته گفت:

- با الیاس رفتن کرج.

- خب خوبه. با الیاس باشه خیالم راحت. هستی دیرکرده.

برم یه زنگ بهش بزنم.

فورا از آشپزخانه بیرون زد و به اتاقش رفت. اما همین که تلفنش را برداشت توی دستانش لرزید. تیمور بود. در را بست و آیگون سبز را کشید.

- چی شده تیمور؟

صدای تیمور از خیابان میآمد.

- سلام خانوم. پیداش کردم.

- سلام. جدی؟ خب؟

- ردشو زدم. خط مال یه پسر جوونه که آخرین بار از یه گاراژ زنگ زده. روبه روش یه

فروشگاهه. مخ یکی از پرسنلشونو زدم تا فیلمای دوربین مدار بسته رو نشونم داد.

- پیداش کردی؟ چجوری؟

- تو دفتر خدماتی آشنا داشتم واسم پیداش کرد. یه کم طول کشید و برام خرج برداشت،

ولی بالاخره ردشو زدم.

- خب بعدش؟

- تا دیروز تو این گاراژ کار میکردی. ولی مثل اینکه پیغام داده دیگه نیامد.

- ای بابا! حالا چی میشه؟

- صاحب گاراژ گفت این پسر یه قوز پشتش داشت. تو فیلمای مدار بسته هم دیدمش. البته کلاه داشت.

صورتش معلوم نبود. ولی ریخت و هیکلش و اون قوزش تو خاطریم میمونه. صاحب گاراژ گفت تو همین محل زندگی میکنه. ولی دقیق نمیدونه خونش کجاس. پیداش میکنم خانوم.

- حس میکنم یکی مغزمو داره با دندوناش میجوهر. تو رو خدا زودتر پیداش کن. از این پلیسا هیچ بخاری بلند نمیشه.

-نگران چی هستین؟ پیدا میکنم این موش کثیفو. فعلا.

آذین هوفی کشید و شمارهی هستی را گرفت.

با شنیدن صدای شاد او که گفت "الو مامان جونم؟"، کفری صدایش را بالا برد:

- مامان و درد. کجا موندی تو؟ چرا نمیای خونه؟ صدای دلخور هستی به آذین فهماند تند رفته.

- وا مامان؟ چرا داد میزنی؟ تازه همین الان کلاسمتوم شده. دارم میام دیگه.

- خيله خب ببخشید. به خدا اعصاب واسم نمونده.

- میخوام با لعیام برم انقلاب کتاب بخریم. شامم بیرون میخوریم.

آذین سرزنش وار توپید:

- هستی؟ من میگم زود بیا تو میگی میری خرید؟

- واسه امتحانا کتاب میخوام. چی کار کنم خب؟

- خيله خب. کتابتونو بخرين لعيارم بردار بيار خونه شام بخورين. انسى کلی غذای خوب درست کرده.

امشب دورهمی نوبت منه.

- اگه قول بدی کاری به کار منو لعیا نداشته باشی چشم میایم.

- زود بیا هوتن نیست این الفی خیلی واق واق میکنه.

فرشته کار داره نمیتونه بهش برسه. به خدا صداش رو مخمه.

- آخ آخ باشه زود میام.

آذین تلفنش را روی میز گذاشت و سراغ کمد

لباسهایش رفت تا برای مهمانی شب چیز درخور توجهی پیدا کند. اما دلش مثل سیر و سرکه میجوشید.

شیفت شب شروع شده بود و آسایشگاه در سکوتی ژرف فرو رفته بود.

خنکای مرطوبی از کولر آبی از گوشهی بالای اتاق آنجا را پر کرده بود.

هوتن در خوابی عمیق فرو رفته و الیاس نشسته بود کنار تختش و خیالش بابت او مشوش بود.

میترسید از وقتی که او بیدار بشود و نداند چه جوابی بدهد که باز حالش را خراب نکند.

با صدای نازار سر چرخاند. سر داخل اتاق کرده داشت صدایش میکرد.

صدایش را پیچ پیچ وار شنید.

- بیا بریم کارت دارم.

الیاس پتوی هوتن را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. نازار در را بست و گفت:

- بیا به چیزی بخور. البته چیز خاصی نیست. یه لیوان شیر با یه کلوچه.

الیاس روی نیمکت نشست و گفت:

- دستت درد نکنه ولی هیچی از گلوم پایین نمیره.

خیلی ترسیدی؟

- آره خیلی. یهو حالش بد شد وحشت کردم.

- ببخش تقصیر من بود نباید جلوش حرف میزدم.

- من نمیدونم هما کیه که خاتون اینجوری به هم ریخت، ولی بدجوری فکرمو مشغول خودش

کرده.

- هوتن چرا غش کرد آخه؟

- چون به خاتون خیلی وابسته بود. هر چی آذین مادرش بهش کم محلی کرد خاتون واسش

جبران کرد.

بعد از اینکه خاتون از پله‌ها افتاد هوتن خیلی به هم ریخت. هر بارم ازم پرسید خاتون کجاس میگفتم رفته دهات خودشون.

- طفلک. اوضاع آسیب پذیری داره. خیلی باید حواستو جمع میکردی. حالا مادرش خبر داره هوتن اینجاستریه؟

- بهش زنگ زدم. گفت تا تو هستی کنارش خوبه.

خیله خب حالا به کم شیر بخور. نذار بیشتر از این شرمنده بشم.

الیاس فوراً بستهی کلوچه را باز کرد و مشغول خوردن شد.

نازار گفت:

- راستی خبری از تعقیب کننده‌ها نیست؟ الیاس سر تکان داد:

- نه. دیگه کسی نمیاد دنبالم. و این خیلی برام عجیبه.

حس خوبی بهش ندارم.

- شاید خسته شدن دیگه. فکر بد نکن.

- نه فکر نکنم. با اتفاقای جورواجور این روزا بعید به نظر میاد.

- به چیزی بگم الیاس؟

الیاس لیوان خالی شیر را توی سینی فلزی گذاشت.

- بگو.

زندگیت خیلی مرموزه. الیاس سر به دیوار تکیه داد و به جایی روی دیوار سفید راهرو زل

زد:

- زندگی من مثل بازی مار و پلوس. تا میام برم بالا و به این نتیجه برسم که بدبختیام داره تموم میشه، یه مار نیشم میزنه و سر میخورم میام پایین.

- میتونم بپرسم چرا؟

الیاس دلش پر بود آن شب. دو گوش شنوا میخواست و یک سنگ صبور، او حرف بزند و کسی فقط گوش کند. نازار دختر آرامی بود که کم حرف میزد اما به جا. یکجورهایی کنارش حس امنیت داشت در آن کوران فقدان امنیت.

بدون اینکه سرش را از دیوار بردارد بغضش را قورت داد و لبهای خسته‌اش جنبید:

- از وقتی فهمیدم زندگی دست کیه و خودم کیم، یه

پسر تو اون عمارت شد بلای جونم. نمیدونم شایدم من بلای جونش بودم که اونقدر باهام بد بود.

از وقتی یادم میاد همیشه کفشام سوراخ بود و لباسای کهنهی هورامو تنم کردن. هورام، همین داداش

هو تن. داداشنا، ولی زمین تا آسمون باهم فرق دارن. یکی حسود و بدجنس، یکی مهربون و بی غل و غش.

لباسای کهنهشو تنم کردن چون من پسر باغبونشون بودم. هم سنیم، ولی همیشه مجبور بودم لباسای تنگ و کوتاه اونو بپوشم.

از قصد تو جیباش سوسک مرده میداشت و تو یقه پیراهنش موریانه.

همیشهی خدا گشنه بودم. غذا بود، اما وقت نبود به شکم برسم. عین یه کارگر سطح پایین ازم کار میکشیدن. درسامو خوب میخوندم. فکر میکردم بزرگ میشم یه کارهای میشم آقای خودم میشم، دست پدر و مادرمو از اون خراب شده میگیرم میبرم یه جای دور. ولی همیشه همونجوری میشه که انتظارشو نداری. یه روز صبح پاشدم برم مدرسه که جنازهی مادرمو تو استخر عمارت پیدا کردم.

اون روز دنیا کلا برام تموم شد. بعد از اون فقط یه آدم بودم بدون حس. عین ربات.

دیپلمو که گرفتم همایون خان گفت خب دیگه بسه هرچی درس خوندی. بیا تو شرکت وایسا کار یاد بگیر.

شدم کارگر و کارمند و پادوی شرکت چوب بری اسم و رسم دارشون. عین چی ازم کار میکشیدن. هزار تا نقش داشتم اونجا ولی حقوقم فقط واسه یه نقش بود. قد یه حقوق یه کارگر. نه بیشتر، نه کمتر.

تو خونه آذین و هورام اذیتم میکردن، تو شرکت همایون خان. من جون میکنم، پسر مفت خورشون عشق و حال میکرد. بازی کثیفیه میدونم، صدای

یک شب بارانی بی همه چیز | نویسنده: نیلوفر قنبری

نامردیشون گوش عالمو کر کرده اینم میدونم. ولی تو بگو من چی کار میکردم وقتی یکی مثل هوتن تو اون عمارت تمام امیدش من بودم؟ چجوری میرفتم وقتی جز من هیچکس تو اون عمارت محلش نمیداشت؟ نازار بغض کرده بود.

- اینایی که داری میگی شبیه زندگی تو فیلماس. فکر نمیکردم تو واقعیت هم همچین چیزایی باشه.

الیاس پوزخند زد:

- نویسندهها فیلمهاشون رو از رو زندگی واقعی مردم میسازن دیگه. حتی تو داستانی تخیلیشونم آدما عذاب میکشن.

- و تو هنوزم داری عذاب میکشی؟

- شاید فکر کنی این الیاس چه مرد ضعیفیه ولی به خدا من قویم. چون تا حالا خوب دووم آوردم. پوستم کلفت شده، ولی ته قلبم هنوزم گاهی وقتا یه چیزایی رو به شدت میخوام.

- مثلاً چی؟

- بهم نخندیا. ولی من دلم یه عالمه پول میخواد اونقدری که اضافاشو بریزم تو دریا جیگرم حال بیاد.

دلم میخواد برم بالای کوه هی داد بزنم فحش بدم به اونایی که منو اذیت کردن و ککشونم نگزیده. بعد یه تریلی بخرم صاف برم تو خونشون بزنم لهشون کنم.

دلم میخواد یه روز، فقط یه روز بیکار باشم. اونقدری که بگم حوصلهم پوکیده مردم چی کار کنم؟ دلم میخواد یه عالمه کفش و لباس داشته باشم خدا تومن

پولشون باشه. همه نونوار. دلم قل خوردن رو شنهایکویر میخواد. دلم میخواد از سر بیکاری خیابون تجریشو پیام پایین و هی سیگار بکشم، هی دود و دمی کنم این شهر و. دلم میخواد یه خونه داشته باشم نقلی وسط شهر رو به پایین شهر. قاطی آدمای عین خودم که واسه خودم باشه. نه میون این بالاشهریای از دماغ فیل افتاده.

یه موتور دلم میخواد چهار صبح تو اتوبان همت هی ویراژ بدم آلودگی صوتی تولید کنم. اصلا هممش دلم میخواد کرم بریزم اذیت کنم مردمو. چرا همیشه دیگران منو اذیت کنن، یه بارم من دیوونه بازی دربیارم ذله کنم اونارو.

نازار مات بدون پلک زدن خیره شده بود به نیمرخ او و دهانش که تند تند داشت سبک میکرد دلش را.

الیاس با کمی تعلل دوباره گفت:

- میدونی دیگه چی دلم میخواد؟

- دیگه چی؟

- دلم... دلم بغل میخواد نازار. دنیا از وقتی مامانمو

ازم گرفت کلی بغل و آغوش گرم بهم بدهکاره... میفهمی چی میگم؟ بغل، اونم یه ساعت بدون

دغدغه...

الیاس سر چرخاند و به نازاری که با آن چشمان زیبایش خیره‌اش بود نگاه کرد.
بعد پقی زیر خنده زد. یک‌خنده‌ی تلخ.

- ماتت برده نازار خانوم؟ داری پیش خودت میگی این پسره چه خله. آره؟ نازار به خودش
تکانی داد.

- نه اتفاقاً داشتم به این فکر میکردم منم همینارو دلم میخواد. اما تا حالا به هیچکس
نگفتمشون.

- چرا؟

- چون خجالت میکشیدم.

الیاس سر تکان داد:

- اصلاً بهت نمیاد نازار خانوم.

- چیه فکر کردی من علی بی غمم؟ یا تو پول غلت

میخورم؟ منم مثل خودت، مثل خیلی از مردم اینشهر کلی دغدغه دارم. منم مثل تو باید خرج
خودم و مادرم و خواهرمو بدم. باید دور از خونه تنهایی و دلتنگی رو تحمل کنم تا دستم
جلوی مردم دراز نشه.

پیچ و خم زندگی منم کمتر از زندگی تو نیست.

با صدای پا از انتهای راهرو هر دو به آن سو نگاه کردند. فرزند دست توی جیب داشت به سمتشان می‌آمد.

نازار فوراً از جا بلند شد.

- من باید برگردم سر کار. اگر مشکلی پیش اومد بهم بگو.

فرزند رسیده بود به آن‌ها.

- خانوم آل آقا؟ نازار فوراً گفت:

دکتر داشتم میرفتم.

- اگر من نیومده بودم شاید هنوزم نشسته بودین به دل و قلوه گرفتن.

الیاس از جا بلند شد:

- آقای دکتر جسارت نباشه. ولی دارین اشتباه میکنید. - وقت پرستار منو گرفتین آقای

محترم. این همه بیمار داریم که شب تا صبح باید حواسمون بهشون باشه تا نصف شب

خراب کاری نکنن. حالا فکر نکنید گذاشتم برادرتون امشب اینجا بمونه، فکر کنید خونهی

خالهس.

نازار کفرش درآمده بود. سینی را برداشت.

- آقای دکتر من عذر میخوام. لطفا تمومش کنید.

ایشون تقصیری ندارن.

فرزاد از نگاه خشمگین نازار چشم گرفت و خطاب به الیاسی که سعی میکرد خوددار بماند، گفت:

فردا صبح لطفا تشریف ببرید. دکتر تقویان به

اندازه‌ی من ساده بگیر نیستن.

بعد هم رفت توی یکی از اتاقهای بیماران و در را بست.

الیاس پنجهاش را کنار پایش نگه داشت و آهسته زمزمه کرد:

- عجب رویی داره. مگه ما چی کار کردیم؟

نازار گفت: -ول کن اون همینجوریه. یه روز خوبه یه روز

بیخودی گیر میده. با زنا راحت نیست کلا. حرصش از من رو سر تو خالی کرد.

- واقعا صبح تا شب اینو اینجا تحمل میکنید؟

- دکتر خویبه ولی یه جوریه. من برم. تو هم برو پیش هوتن.

- مرسی که به حرفام گوش کردی نازار خانوم.

خواهش میکنم. راستی من صبح زود میرم. تا یه

هفته بعد که برگردم دیگهنمیتونم بینمتون.

خواست بگوید مواظب خودت باش اما زبان در دهانش نچرخید.

الیاس گفت:

- زود برگرد. باشه؟

همین یک جمله‌ی ساده دل نازار را زیر و رو کرد. از ته دل آرزو کرد الیاس یک روز این را به خاطر خودش بگوید نه به خاطر خاتون.

سر به زیر انداخت:

- باشه. شب خوش. الیاس به رفتنش نگاه کرد و بعد از بدرقه‌اش با چشمان

خواب آلود به اتاق هوتن که با دو مرد دیگر مشترک بود پا گذاشت و بالاخره نزدیک صبح سر روی تخت هوتن خوابش برد.

آفتاب کاملاً پنجه‌هایش را توی اتاق کشانده بود و روی دیوار را خراش میداد. از بیرون از اتاق سر و صدا می‌آمد.

الیاس با صدای تلفن همراهش از خواب پرید.

نگاهی منگ به اطراف کرد. هوتن از صدای تلفن چشم باز کرد و یکی از دو مرد شروع کرد به غر زدن.

- خاموش کن اون ماسماستو. اه!

الیاس فوراً تلفنش را پایین تخت کنار پای هوتن چنگ زد. امیرعلی بود. آیگون را لمس کرد و از اتاق بیرون رفت. با صدایی پر خواب گفت:

- چی شده امیرعلی این وقت صبح؟ امیرعلی با صدایی هول زده گفت:

- الیاس پاشو بیا کارگاه که بدبخت شدیم. خواب از سر الیاس پرید:

-چی شده امیرعلی؟ کدوم کارگاه؟

- کارگاه کرجو زدن داغون کردن.

صدایش سرتاپا خشم شد. شوکه گفت:

- داغون کردن؟ کیا؟

- من نمیدونم فقط زود خودتو برسون. زنگ زدم به پلیس الان میرسن.

تلفن قطع شد و الیاس شروع کرد به الو الو گفتن.

- الو؟

دوید توی اتاق.

- هوتن پاشو باید بریم. زود باش.

هوتن تن کرختش را تکانی داد.

الیاس کمکش کرد تا کفش بپوشد. بعد بازویش را گرفت و از اتاق بیرون رفتند.

وقتی رسیدند که مامورین پلیس بیرون از انبار داشتند با امیرعلی و دو کارگر دیگر حرف میزدند.

امیرعلی با دیدن الیاس به مامور گفت:

- آقای الماسی اومدن. سرپرست کارگاه ایشون هستن. الیاس پا تند کرد سمتشان.

- چی شده امیرعلی؟

امیرعلی با دست اشاره کرده داخل انبار و الیاس به سمت انبار دوید. وقتی پا در انبار بزرگ گذاشت دهانش از فرط تعجب آمیخته به ترس باز ماند.

تمام الوارهای بزرگ تکه تکه شده بودند. دست روی سرش گذاشت و با بیچارگی زمزمه کرد:

- یا خدا! اینجا چه خبره؟ امیرعلی کنارش ایستاد.

- صبح که اومدم برم کارگاه دیدم در انبار بازه.

هیچکس هنوز نیومده بود. وقتی اومدم دیدم الوارا اینجوری شدن، فکر کردم انگار یکی با تبر افتاده به جوشون.

الیاس جلو رفت و همه جا را واری کرد. هیچ الواری از ضربهای تبر سالم نمانده بود.

امیرعلی گفت: -الیاس؟ همیش این نیست. بیا بریم کارگاه.

الیاس فوراً سمت امیرعلی دوید:

- بازم هست؟ وای نه.

کارگاه هم اوضاعی بهتر از انبار نداشت. تمام چوبهای صیقل خورده و تراشکاری شده تکه تکه شده بودند. سفارشات برای کارگاههای کابینت سازی تماماً ریز ریز شده و از بین رفته بودند.

امیرعلی رو به الیاسی که رنگاز رویش پریده بود گفت:

- پلیسا دارن میرن الیاس. گفتن بیاین کلانتری شکایت تنظیم کنید تا بهش رسیدگی کنیم.
اون ماموره کلی عکس گرفت.
- الیاس با دیدن آن افتضاح بزرگ دو زانو روی زمین فرود آمد. ناله‌اش بلند شد:
-حالا به همایون خان چی بگم؟ وای خدایا بیچاره شدیم.
همایون مشتش محکمی روی میز کوبید:
- لعنتی! آخه کدوم بیپدیری این کارو کرده؟ صدای الیاس از پشت تلفن خسته توی گوشش نشست.
- معلوم نیست آقا؟ همونیه که میخواد من نیست بشم.
همونی که هوتحو دزدید. همونی که آسانسورو، ترمز ماشین منو...
صدای همایون توی اتاق طنین انداخت:
- بسه دیگه الیاس. منو نترسون. پلیسا چی گفتن؟
- گفتن کسی به زور وارد انبار و کارگاه نشده.
- اون نگهبان احمق پس چه غلطی میکرده؟
- آقا زدن تو سر نگهبان. الانم تو بیمارستانه. امیرعلی رو فرستادم پیشش بینم چیزی میدونه یا نه. خودمم تو کلانتریم.

حسام و کنعان پشت در اتاق به صدای فریاد همایون گوش میکردند.

هر دو با شنیدن نامشان به اتاق رفتند.

حسام گفت:

- بله آقا؟

همایون روی صندلیاش نشسته بود و چشمان به خون نشستهایش حکایت از عصبانیتش

داشت. رو به حسام گفت:

- شک ندارم آتیش سوزی کارگاه رشت رو هم همینا راه انداختن. دیگه داره غیرقابل تحمل

میشه.

کنعان پرسید:

- آقا فکر کنید تو دوست و آشنا کی باهاتون دشمنی داره.

همایون گوشه‌کی لبش را به دندان کشید.

- کی جز رقبا به ما حسودی میکنند؟ وگرنه جز اونا هیچکس نیست که بخواد من بخورم زمین

و این شرکت نابود شه.

کنعان چشم ریز کرد:

-بزرگترین رقیب ما شرکت کاوه چوبه.

همایون سرتکان داد:

- نه! فکر نکنم. مدیر شرکت کاوه اونقدر سطح پایین نیست که بخواد با این کارا منو بزنه زمین.

حسام گفت:

- بذارین یه مدت زاغ سیاهشونو چوب بز نیم آقا. شاید واقعا زیر سر خودشون باشه. همایون خان سر به تایید تکان داد.

- فعلا کاری جز این ازم برنمیاد.

حسام از اتاق بیرون رفت و به تراس اتاقش پناه برد.

دود کردن سیگار محبوبش میتوانست به او تمرکز بدهد که چطور رد آذنهایی را بزند که هوس کرده بودند کمر به نابودی این شرکت بزدگ بیندند.

تمام طول راه را چرت زده بود و هر بار که اتوبوس در آن جادهی کوهستانی میپیچید، سرش محکم به شیشه میخورد. چشمانش نیمه باز به جادهی چشمنواز دوخته میشد و باز به خواب سبکی فرو میرفت.

عصر بود که نزدیک روستا از اتوبوسی که مقصدش شهر سنندج بود پیاده شد. جادهی زیبایی که به روستای هانیس میرفت غرق در سرسبزی بود. به دیدن تابلوی سبز و رنگ و رفتهی هانیس دلش غنچ رفت برای دیدن مادر و خواهرش.

قرار بود آخر خرداد بیایند قزوین برای عروسی دوست ناریا. مادرش تاکید کرده بود آن طرفها نیاید، اما دلش طاقت نیاورد. زیر طوق خانوادگی عمه‌اش بودن برایش حتی یک روز هم گران می‌آمد.

دقایقی بعد یک تاکسی خالی، با سه مسافر دیگر جز خودش که ایستاده بودند سر جاده، پر شد.

کوله‌اش را روی پایش گذاشت و زل زد به مناظر بکر و چشمه‌ها و تپه‌های سرسبز. اصلا نمی‌دانست قرار است چه بشود. فقط این را مطمئن بود که اینبار باید قال قضیه را بکن‌آد. برای همیشه.

ناریا ظرف سبزیهای تازه را توی سفره گذاشت و نازار دیس برنج به دست کنارش نشست. مادرش بغ کرده نشسته بود روی صندلی چسبیده به دیوار ته تراس.

نازار برگ پونه‌های سبز را توی دهانش گذاشت.

- بیا بشین مامانم. قهر نکن دیگه.

ناریا با لبخند صدایش زد:

نیکو خانوم؟ نازارمون بعد از این همه مدت اومده‌توناز میکنی؟ بیا بشین شام بخور زشته.

نیکو دست زیر چانه‌اش گذاشت. نازار از جا بلند شد و بوسه‌های به گونه‌ی مادرش زد.

- همین حالا پاشم برگردم کرج نیکو خانوم؟ نیکو تلخ نگاهش کرد:

- دیگه چی؟

- خو پس چرا قیافه گرفتی برام مامان خوشگلم؟

- مگه بهت نگفتم نیا نازار؟ چرا حرف گوش نکردی آخه؟ به این قبله قسم اینا پا میشن همین امشب میان اینجا.

- خب بیان، بهتر. منم زودتر حرفامو میزنم برمیگردم کرج. یه روزش رفت. دو روز از مرخصیم مونده. حالا پاشو بیا دست پخت این ناریا خانومو بخوریم ببینیم وقت شوهر دادانش شده یا نه. ناریا ظرف خورشت گیلاخه را توی سفره گذاشت.

- شوهر که پیف پیف خواهری، ولی این خورشت آخ آخ چه کردم. بخور حالشا ببر. نیکو نگاهی به سفره انداخت. نازار دستش را گرفت و کنار هم نشستند. عطر گیلاخه با بوی درختان و گل‌های توی کوهستان اشتهای نازار را چند برابر کرده بود. برای خودش برنج توی بشقابش ریخت و گفت:

- فردا قایر مه مامانو بخوریم یا خودم درست کنم؟ نیکو گفت:

- خودم درست میکنم. فردا با ناریا برین یه سر به یاشیل بزیند. بفهمه اومدی پر در میاره. نازار با دهان پر گفت:

- هنوز رفیقت بهش سخت میگیره؟ ناریا گفت:

یاشیل خیلی مقاومت کرده تا حالا. خدا کنه قبول بشهامسالو دیگه.

نیکو لب زد:

- اونم مادره چه کنه؟ حرف مردم اذیتش میکنه خو.

نازار پوزخند زد:

- حرف مردم عین علف هرز تو باغه مادرم. هر چی می‌کنی باز فردا پس فردا درمیاد. یاشیل

میخواد برهدانشگاه درس بخونه شوهرم نمیخواد. چرا این مردم اینقدر گیرن آخه؟ خاله

گلابتون هم کوتاهه بیاد دیگه. تو یه چیزی بهش بگو مامان.

- من خوب میشناسم گلابتون رو. مثل خواهرم دوستش دارم و چند ساله با هم رفیقیم. ولی

دوست نداره تو زندگی خصوصیش کسی دخالت کنه.

نیکو کمی دوغ نوشید.

- نازار کم؟

نازار گفت:

- چیه؟ نگرانی؟ نترس خودم عمه و اون شوهرشو دک میکنم.

- دک چیه؟

- همون دست به سر کردنه.

- چی میخوای بگی؟ اصلا مگه اینا حرف حساب حالیشانه؟

- من کاری به فهم و درکشون ندارم مامان. فقط میخوام ازشون مهلت بگیرم یه جا واسه

زندگی پیدا

کنیم و اینجا رو بدیم دست صاحبش. ناریا و نیکو هر دو همزمان گفتند:

- چی؟! بریم؟ نیکو نالید:

- کجا بریم نازار؟ کجا رو داریم که بریم؟ نازار شانه بالا انداخت:

هر جا جز جایی که اون شوهر عمهجان فکر میکنن غاصیم.

ناریا گفت:

- پول داریم؟ نه نداریم.

با صدای زنگ خانه هر سه سمت در حیاط چشم دواندند.

نیکو توی صورتش زد:

- خاک به سرم. مطمئنم عمهته.

داد زد:

- کیه؟

صدای علی یار از توی کوچه آمد:

- زندایی نیکو؟ منم، علییار!

نازار قاشقش را توی بشقاب گذاشت و از جا بلند شد.

-میرم یه روسری بندازم سرم.

ناریا با نگاهی ماسیده به غذاهای نصفه نیمه به نیکو گفت:

-لااقل نداشتن با دل خوش یه شام بخوریم.

نیکو با تاسف سر تکان داد.

- جمع کن برم درو وا کنم.

- بذار سفره باز بمونه بفهمن مزاحم شدن.

نیکو غرغرکنان از پلههای توی حیاط سرازیر شد.

در را که باز کرد علییار با نیش باز پشت سر نادیا ایستاده بود.

نادیا فوراً گفت:

- سلاو نیکو چاوت روشن براژن) سلام نیکو. چشمت روشن.

علییار سر خم کرد:

- سلام زندایی.

نیکو جواب سلامشان را خشک داد. خودش را عقبکشید:

بفرمایید تو. دم در بده.

لبخند از روی لبهای علی یار پر کشید. نادیا نگاهی به تراس بزرگ خانه انداخت و پا در حیاط گذاشت.

ناریا بلند سلام کرد.

-سلام عمه.

نادیا از پلهها که بالا رفت به دیدن سفرهی باز روی تخت گفت:

- سلام ناریا. انگار بد موقع مزاحم شدیم زن داداش.

نیکو گفت:

- بفرمایید باهم بخوریم. ما تازه شروع کردیم.

نادیا روی صندای توی تراس نشست.

- شما بخورین ما شام خوردیم.

نازار از ساختمان با روسری قواره بلند سدری رنگ بیرون آمد و بلند سلام داد.

نادیا فوراً از جا بلند شد و دست پشت گردن نازار انداخت و پر صدا بوسه به روی گونه هایش زد.

- قزات له میمی گیان. حالت چگونه بوکه نازار کم؟) دورت بگردم عمه جان. حالت چطوره

نازار کم؟)

- خوبم.

علییار از وسط پله‌ها گفت:

- سلام نازار. خوش برگشتی.

نازار چشم دوخت به او. حسابی به خودش رسیده بود و لباس محلی تازه‌ای به تن کرده بود. دستار سیاهی به سرش بسته بود و سیبیل‌های سیاه و تابدارش در روشنای لامپ میدرخشید.

- سلام پسر عمه.

نادیا لب زد:

- وای چه خهوره؟ چپوگه؟) وای چه خبره؟ چی شده؟) کمی چشم ریز کرد و به نازار به

فارسی گفت:

- چرا اینقدر شما سه نفر پکرین؟

نازار روی تخت نشست.

- بفرمایید شام عمه.

نادیا باز روی صندلی ننوی مخصوص نیکو کنار نرده‌ها فرود آمد.

- ممنون. شما بخورین. علی یار روی تخت نشست. با نشاطی که سعی میکرد جو یخ زده را

گرم کند لب زد:

- گیلاخه دارین؟ به به دختر عمه ناریا یه بشقابم به من بده. چقدر هوس گیلاخه کرده بودم.

ناریا از جا بلند شد:

- الان میرم میارم.

نیکو گفت:

- کتری بذار چای دم کنم ناریا.

- چشم.

دقایقی بعد نازار ته ماندهی غذایش را خورد و به

علییار که با اشتها داشت گیلاخه میخورد، رو کرد و گفت:

- پس عموجان کجاس؟ چرا تنها اومدین علییار؟ علییار رو به مادرش زیرچشمی نیم نگاهی

انداخت و بعد من من کرد:

- بابام خسته بود.

نازار رو به نادیا کرد:

- کاش امشب میومد تکلیف خونه رو مشخص میکرد. نادیا اخم کرده گفت:

- خونه؟ مگه الان ما از خونه حرف زدیم؟ نازار ظرفهای کثیف را توی مجمع مسی گرد و

بزرگ گذاشت.

-نگین که اومدین حالی از ما پرسین.

علییار با دستمال دور دهانش را تمیز کرد.

- آگه واسه همین اومده باشیم چی؟ اشتباه کردیم؟

نازار سینی مجمع سنگین شده را سمت ناریا سوق داد و ناریا آن را بلند کرد و به آشپزخانه رفت.

نیکو گفت:

- برم چایی بریزم.

نازار دست روی بازوی نیکو گذاشت.

- نه بشین مامان. ناریا خودش میاره. امشب حرفای آخرمو میخوام به عمه و پسر عمه بزنم.

همین امشب باید تکلیف ما مشخص بشه.

نادیا از جا بلند شد و روی تخت کنار نازار نشست.

- چه تکلیفی؟ نکنه...

- عمه تکلیف ما مشخصه. فقط شما چند روز وقتبدین ما یه جا رو پیدا کنیم این جا رو خالی

میکنیم.

همونجور که عمو رحمان میخوان خونهی پسرشو برمیگردونیم به خودش.

علییار نچی کرد:

- نازار؟ این خونه مال توئه. آخه این حرفا چیه میزنی؟ نازار داد زد:

- نه نیست. من که قرار نیست عروس شما بشم. پس طبق اون قرارداد خونهمال شماست. منم

آدمی نیستم که تو خونه دیگران زندگی کنم.

نادیا دلخور لب برچید:

- حالا ما شدیم دیگران؟ آره نازار؟ نیکو این بار گفت:

- من اگر خبر داشتم خیلی زودتر از اینها میرفتم.

منتها جاوید به من نگفت.

نادیا ابرو بالا انداخت:

- کجا میرفتین زن داداش؟ مگه جایی هم داری که بری؟ الانم این دختر با ما و خودش لج

کرده. تو که بزرگترشی، عاقل و بالغتری بهش یاد بده اینجوری صداشو نبره بالا واسه

بزرگترش، لجبازی کنه با زندگیش.

نازار کم طاقت گفت:

- من لج نکردم. والا ب' لا نکردم. این شمایی که با زندگی من و پسر تون لج کردین عمه. دارم

رک و پوست کنده میگم نمیخوام عروس شما بشم، ولی شما انگار نه انگار. مرغتون یه پا داره.

- چرا نازار؟ یه نگاه به این جوون بکن. چی کم داره؟ خوش بر و رو نیست که هست. بدنش

قوی و رعنا نیست که هست. دستش به دهنش میرسه محتاج مردم نیست. تا هفت تا روستا

اخلاق خوبش زبون زده. تو کل این روستا و روستاهای اطراف بگردی جوون با این همه

حسنات کجا پیدا می کنی دخترجان؟

من نمیخوام بچه برادرم، امانت دستم رو بدم غریبهها و گرنه برای علییار دختر خوب و لایق زیاده.

نازار چون اسپندی روی آتش پرید و گفت:

- پس لطفا برید خواستگا

ری همون دخترای لایق. چرا منت میذارین؟ جملات آخر نادیا به شدت برای نیکو گران آمد.

علییار تبسمی ساختگی روی لب راند و سعی کرد اجازه ندهد تشنج به وجود آمده بیشتر بشود.

- نازارجان آروم باش. مادرم کی منت گذاشت؟ نازار لب کج کرد:

- من نازار جان بابام بودم و بس. نازارجان تو نیستی.

نیکو سرش را بالا گرفت و کوشید تا در انتخاب کلمات موفق عمل کند.

- خواهش میکنم تمومش کنید. اینکه ما قراره کجا بریم زندگی کنیم به خودمون مربوطه.

شما هم یه جور حرف نزنید که انگار نازار بی کس و کاره. من مادرشم و سرپرستش. من

دخترامو جوری تربیت کردم که حتی اگر هم روزی کنارشون نباشم اجازه ندن بقیه برای

زندگیشون تصمیم بگیرن نادیا خانوم.

دختر من عروسک نیست که بدین دست پسر تونباهش بازی کنه. دختر من خودش رو باور داره و نیازی به ترحم شما نداره.

نادیا براق شد:

-داری زیاده روی میکنی زن داداش. اگر همون سال داداشم جلوت کم نمیآورد و تو نمیرفتی پی درس و زبونت دراز نمیشد برای ما، حالام دخترت اینجوری جلوی من صداشو نمیانداخت روی سرش.

تموم فامیل دارن از ما حرف میزنن. تو و دخترت کاری کردین من نتونم سرمو جلوی شوهرم بلند کنم.

نیکو نفس پر صدایی کشید.

- عادت کردی به سر خم کردن و زندگی مردسالاری نادیا خانوم. ولی من مثل شما نیستم و به شما اجازه نمیدم برای زندگی دختر من تصمیم بگیرید.

ناریا با سینی چای به تراس آمد و رو به نادیا چای تعارف کرد.

نادیا سینی را پس زد و مقداری چای توی سینی ریخت.

- یه زن بی سر و فامیل برای من داره خط و نشونمیکشه. برو نیکو خانوم. دست دختراتو بگیر و هر جا میخوای برو. اما یه روز میرسه که بیای بگی غلط کردم.

علییار رو به مادرش نهیب زد:

- دالک؟ خواهش میکنم.

نیکو تشر زد:

- حرف دهننتو بفهم نادیا. منو بگو این مدت سکوت کردم و نخواستم میونهی فامیلیمون

خراب بشه، ولی انگار زبون تلخ شما رو همیشه با محبت کوتاه کرد. خوش اومدین.

بفرمایید. به آقا رحمان هم بگین تا اول تابستون خونه رو تحویلش میدم.

نادیا زهر خندی زد و به نازاری که با صورتی سرخ از عصبانیت به نرده دست به سینه تکیه زده بود رو کرد و گفت:

- خونه رو که پس دادین، زمین هم روش.

نازار با چشمان گرد شده تندى به مادرش نگاه کرد.

- مامان؟ عمه چی میگه؟

نیکو دندان قروچه کرد. نادیا پوزخند زد: - با دستای خالی زبون درازی خیلی اعتماد به نفس

میخواد نازار خانوم. شب خوش.

نادیا رو علیبار گفت:

- بریم پسر. بریم بینم از این به بعد این مادر و دختر چجوری میخوان زنده بمونن بدون

کمک ما.

نیکو طاقت از کف داد:

- آره میتونیم نادیا خانوم. بشین و تماشا کن.

نادیا دست علیبار را کشید و هر دو از خانه بیرون رفتند.

نیکو با رخوت و خسته از انرژی زیادی که از دست داده بود روی تخت ولو شد.

نازار گفت:

- مامان؟ منظورش از زمین چی بود؟ اون زمینی هم که توش کشاورزی میکنی مال ما نیست؟

اونم مال اوناس؟

نیکو سر به تایید تکان داد.

- آره.

ناریا سینی را تقریباً روی تخت کوبید. - وای مامان!

اینجا چه خبره؟ مگه زمین مال بابا نبود؟ نیکو آه کشید:

- نه! نبود. باباتون زمینو از رحمان خرید ولی اجل بهش مهلت نداد و نتونست پولش رو کامل

بده. رحمان هم بعد از مرگ باباتون زمینو پس گرفت و گفت میذاره توش کار کنم و خرج

زندگیمونو دربیارم.

همیشه بعد از برداشت پول اجاره رو ازش کم میکرد و برای خودش برمیداشت.

نازار عصبی غرید:

- چرا این همه مدت به ما نگفتین؟ چرا ما رو مثل انگل بزرگ کردی مامان؟

- انگل کدومه نازار؟ پس میگی چی کار میکردم؟ میذاشتم از گشنگی بمیریم؟

ناریا با حالتی عصبی دستش را به سمت نیکو گرفت.

- باید میرفتی پیش پدرت. چرا نرفتی؟ چرا لااقل به دایی ناصر هیچی نگفتی؟ چرا گذاشتی

بریم زیر دینشون که الان اینجوری این عمه ما رو خوار و خفیف کنه؟ نازار دنبال حرف

خواهرش را گرفت. - این همون عمه‌ایه که میگه امانت برادرمین، اون وقت از خونه و

زمینشون نمیگذرن.

نیکو دستانش را روی صورتش گذاشت و با درماندگی گفت:

- نمیدونم چه اصراری دارن نازار بشه عروسشون؟ دیوانه کردن منو.

نازار گفت:

- هنوز نفهمیدی چرا؟ ماما یه کم به حرفای عمه دقت کن. اونا میخوان من عروسشون بشم

تا به تو بفهمونن یه زن نباید بره دنبال آرزوهاش. یه زن عاقبتش به خیال خودشون همیشه

مثل تو که بدون شوهر همیشه وابستهی این و اون میشی. چون فکر میکنن تو بدون مرد

هیچی نیستی. میخوان من رو هم بکشونن تو این بازی مردسالاریشون. که بگن تو و

دخترات اونقدری بی کس و کارین که آخرش از گشنگی تو تنهایی خودتون میمیرید.

نیکو اخم کرد:- غلط کردن. مگه چی کار کردن واسه من؟ زمینشونو

اجاره دادن اجاره‌شتم گرفتن خوردن. ما از این روستا میریم، دیگه خسته شدم.

ناریا پوفی کشید:

- کجا بریم مامان؟ من کارم تو این بهداریه. اجاره‌ی خونه پول میخواد.

نیکو از جا بلند شد.

- نگران نباشید. ما سه تا همو داریم. من هنوز جوونم.

میتونم کار کنم. حقوق تو و نازار هست. از فردا میفیتیم دنبال وام. نمیذارم این نادیا و اون

شوهرش به ریش من بخندن.

برید بخواید. نازار تو خسته‌های دخترم. بخواب غمت نباشه. صبح برو پیش یاشیل. خوش

بگذرون و پس فردا برگرد کرج. من حواسم به مشکلاتمون هست دخترم.

نازار مادرش را بغل زد و سر روی شانهاش گذاشت.

هنوز هم مثل همیشه این زن قوی و خودساخته راتحسین میکرد. به اوایی که با حرفهایش به او

و ناریا دلگرمی میداد گرچه در اعماق قلبش زیاد هم به این حرفهای مادرش خوش بین نبود.

اما سعی کرد فکرهای منفی را از خودش دور کند.

- مامان من عاشقتم، میدونی؟ نیکو دست روی گیسوان نازار کشید:

- نازارکم. دختر قشنگم. مامان پشت و پناهته. نمیذارم دسته گلمو عروس مردی بکنن که

نمیدونه و یاد نگرفته زن یعنی چی.

دختر من باید عروس مردی بشه که باهاش مثل ملکه رفتار کنه نه کارگر تو مزرعه.

نازار بی اراده فکرش رفت سمت الیاس. اما نمیدانست آن مرد مرموز در مورد زنها چه فکر میکند. فکر کرد وقتی برگردد باید از الیاس بپرسد.

برایش خیلی مهم بود.

ناریا غرولندکنان گفت:

- دیگه داره بدجوری حسودیم میشهها. مامان خانوم؟ نیکو و نازار با دیدن قیافه ناریا زیر خنده زدند. نیکو دستش را باز کرد و ناریا در آغوش مادرش فرو رفت.

- آخ جون چه جای گرم و نرمی.

نازار گفت:

- حسود!

- خودتی!

آن شب نازار تا پاسی از شب توی رختخوابش به این فکر کرد و نگران بود مادرش چطور میخواهد پول تهیه کند. دست آخر چاره‌های ندید همه چیز را به خدا بسپارد.

صدای آواز جیرجیرکها و قورباغهها که گویی باهم مسابقه گذاشته بودند، از برکھی پشت خانه از پنجره داخل اتاق میخزید.

نازار با این فکر که اگر صنم آنجا بود سنجاقک‌ها را درسته یک لقمه‌ی چپ میکرد، مورمورش شد.

ناریا که کنارش دراز کشیده بود لب زد:

- اینقدر فکر و خیال نکن نازار. بگیر بخواب.

نازار از فکر صنم بیرون آمد و دوباره یاددبختیهایش افتاد.

به پهلو چرخید و ملافه را روی کمرش کشید.

- دست خودم نیست. دلم واسه مامان میسوزه. زود بیوه شد و اسیر دو تا بچه و سختیای زندگی.

حرف قوم شوهرش همیشه عین خار تو چشمش بود. واقعا چه صبری داره مامان.

- مامان یه زن قویه. دلم میخواد عین اون باشم.

- این مامان قوی از کی میخواد وام بگیره؟ خل نشم این روزا خیلی خوبه.

- نگران نباش خواهر. یه چیزی میشه دیگه. ما هم تو این دنیا یه سهمی داریم. ته تهش اگر

مامان نتونست کاری بکنه زنگ بزن به دایی ناصر یا...

- یا چی؟

- برو پیش حاجبابا.

نازار نیمخیز شد. با صدایی خفه پیچ پیچ کرد:

- دیوونه شدی ناریا؟ جلوی مامان نگي دارت میزنه.

- نازار؟ تو رو خدا تو یکی منطق داشته باش. من

مطمئنم اگر بریم پیش حاجبابا مارو پس نمیزنه. هرچی باشه مامان یهدونه دخترشه.

نازار به پشت دراز کشید و به پنجره و نور هلال ماه چشم دوخت.

-اون اگه بابا بود دخترشو دودستی پیشکش این قوم نمیکرد و آرزوهاشو نمیکشت.

- شاید الان پشیمون شده باشه.

- یه زنگ نمیزنه حال مارو پپرسه اون حاج کاظم مغرور. دلت خوشهها.

بگیر بخواب خیلی خستهام دیشب شیفت بودم.

بعد چشم بست و پرندهی ذهنش پر کشید سمت آسایشگاه. یعنی خاتون حالش خوب بود؟

دوست داشت به کمی دورتر سمت تهران برود و خیال کند مرد محبوبش در آن لحظه چه

میکنند؟ یاد درددل دیشبش افتاد و حس کرد گویی هزار سال پیش با او حرف زده.

خواست باز توی خیالش با او دلنوازی کند اما چشمانش اسیر خوابی سنگین شدند.

دست روی زنگ در کوتاه گذاشت و روی نوک پا ایستاد و به داخل حیاط سرک کشید.

داد زد:

- یاشیل؟ خاله؟ کسی خونه نیست؟

ساعت نه صبح بود و مطمئن بود یاشیل مشغول درست کردن کره است.

با بیرون آمدن یاشیل از مطبخ گوشهی حیاط داد زد:

- یاشیل؟

یاشیل با دیدن نازار پشت در، لبش به لبخندی گله گشاد باز شد.

- نازار؟ تویی؟

در را که باز کرد دو دوست در آغوش هم فرو رفتند.

یاشیل نازار را سمت مطبخ برد. یک چهارپایه چوبی کهنه گوشهای گذاشت.

- بشین نازار خوشگله. کی اومدی؟

نازار روی چهارپایه نشست و نگاهی به اجاق کرد.

بخار از دیگ بزرگ شیر بلند بود و مطبخ بوی شیرمیداد. یک قالب کرهی گرد وسط سینی

توی طاقچه بود.

- غروب اومدم. چه خبر؟ خوبی؟

یاشیل که لباس دختران کورد تنش بود، دامن چین دار سیاه با طرح خوشههای گندم را جمع

کرد. دست کشید روی جلیقهی قرمزش و مشغول ریختن چای از سماوری شد که صدای قل

قلش به راه بود.

- چه بیخبر! ما که هیچی، خبری نیست. ولی تو حتما بیخبر اومدی یه چیزی هست، آره؟

- مامان نیکو بهت نگفته؟

- چرا یه چیزایی میدونم. خاله به من و مامان گفت چی شده.

لیوان چای را به دستش داد و روبه رویش روی چهارپایهی دیگری نشست.

- حالا میخوای چه کنی خواهر؟

- تو بودی چی کار میکردی؟ میموندی زیر طوق رحمان؟

- نه هرگز. - فعلا نمیدونم چی میخواد بشه. از خودت بگو چه

خبر؟ کتابایی که دفعه پیش بهت دادم خوندی؟ - آره همه رو خوندم. تستا رو زدم. امسال حتما دانشگاه قبولم.

- خب خوبه. واست یه سری تستای جدید آوردم.

بعد کولهاش را باز کرد و کیسههای بزرگ و پارچهای با رنگ آبی از آن بیرون کشید.

- از حالا تا روز کنکور فقط تست بزن یاشیل. خب؟ یاشیل کیسه را گرفت و به داخلش نگاهی انداخت. با ذوق گفت:

- دستت درد نکنه.

- خاله هنوزم به درس خوندنت گیر میده؟

- نه تا وقتی کاری برای انجام دادن نمونه.

- از پسر مش نقی چه خبر؟

- موی دماغه هنوز.

- تسلیم نشیها.

-امسال اگر قبول نشم باید بشینم سر سفرهی عقد.

مامان شرط کرده دیگه نمیداره درس بخونم. نازار؟- جان؟

- حتی اگر قبولم بشم رفت و آمد به شهر، پول، اینارو چه کنم؟

- اون دفعه هم بهت گفتم. که یه خانوم خیر قراره بهت کمک کنه و پول شهریهت رو میده.

تو فقط درس بخون. نه به شوهر فکر کن نه به قبول نشدن.

- شنیدم علییار خیلی ناراحته. دیدیش؟

- آره دیشب. با عمه بحثمون شد. قهر کردن رفتن.

قرار شد خونه رو خالی کنیم.

یاشیل لب گزید:

- عجب آدمیه این رحمان.

- خوب شد که زود خودشو شناختیم. خوب شد که دیر نشد.

یاشیل دست نازار را توی دستانش گرفت.

- یه چیزی بهت میگم از من نشنیده بگیر.

- چی شده؟

- این رحمان با کربلایی حسن یه ساخت و پاخت هایی کردن. نازار توی ذهنش دنبال تصویری از کربلایی حسن گشت و یاشیل ادامه داد:

- شنیدم دخترشو میخواد واسه علییار.

- جدی؟ همون که از شوهرش طلاق گرفت؟

- آره خودشه. اسمش روناکه.

نازار زهرخند زد:

- رو چه حسابی رحمان میخواد اون زن رو بگیره واسه علییار؟

- چه میدونم. لابد نفعی داره براش.

رحمان و کربلایی حسن راضین. خود روناک مادرشم از خدائشونه علییار ترگل و رگل و همه چیز تموم بشه دامادشون. این وسط فقط عمهت بود که میگفت عروس من فقط نازاره.

نازار پوزخند زد:

- که اونم دیشب رفت تو تیم شوهرش.

- راست میگی؟

- آره. کار من راحت شد به خدا.

- رحمان حرف خونه رو پیش کشیده تا قضیهخواستگاری علی یار از تو زودتر تموم بشه.

نازار خندهی تلخی زد:

- دیشبم عمه گفت زمینم پس بدین هر جا خواستین برین.

- دردت به جونم نازارم. نگران نباش خدا بزرگه.

نازار آهی کشید:

- خدا که همیشه بزرگه، ولی آدماش دارن روز به روز کوچیکتر میشن. عین یه تیکه ابر که

باد میزنه و میبره و مثل یه نقطه دور و دورتر میشه.

نازار ساعتی بعد دل از یاشیل کند و از آن خانه بیرون زد. آخرش هم نتوانست خالهگلآبتون را ببیند.

دلش گرفته بود و در روستای پدریاش حس غریبگی میکرد. خودش را رساند به قبرستان روستا و سری به آرامگاه پدرش زد. از او خواست از آن بالا به مادرش و ناریا و او کمک کند.

دلش حسابی گرفته بود. تصمیم گرفت تا چشمهی زیبای کانیتاله برود. کمی قدم زدن توی طبیعت میتوانست حالش را بهتر کند. به چشمه که رسید چند نفر از شهر آن دور و بر فارغ

از دنیا مشغول عکس انداختن و بگو و بخند بودند.

آهی کشید و حسادت کرد به آن دختر و پسرهای بیخیال.

آن جا، جایی نبود که بشود اعصابش را آرام کند. راه افتاد سمت جنگل. یک تکه چوب بلند برداشت و حرصش را با کوباندن چوب به علفهای هرز خالی کرد. از میان درختان گردوی بلند

صدای پرندهها بلند بود. نور خورشید با سماجت از بین برگها راه باز میکرد توی جنگل.

سکوت رختانگیز جنگل گهگاهی با صدای موتورسواری از سمت جاده میشکست و باز در سکوت فرو میرفت.

کنار رودخانه روی تخته سنگی نشست و شروع کرد به انداختن قلوه سنگ توی رودخانه. صدای شرشر آب آرامش را در ذهنش تزریق میکرد.

حس خوبی نداشت. نه دلش میخواست برگردد کرج، نه میخواست توی روستا بماند. احساس دلزدگی داشت او را از پا درمیآورد. با صدای پایی که روی خاک و چوبها خش خش میکرد سر چرخاند.

با دیدن علیبار سنگ کوچک را توی مشتش فشرد و پوزخندی پر صدا زد.

صدای علیبار را شنید:

- اینجا تک و تنها چی کار میکنی نازار؟ نازار اخم کرد:

- چیه؟ واسه پیادهروی هم باید اول از شما اجازه میگرفتم؟

علیبار لبهایش را به هم فشرد و نزدیک به او روی زمین رو به رودخانه نشست. سنگی درشت توی رودخانه انداخت.

- خیلی عوض شدی نازار. حرف زدنت، نگاهات، راه رفتنت، رفتارت همه یه جور دیگه شده.

- توقع نداشته باش تو سن بیست و پنج سالگیم مثل نازار بیزبون و خام ده سال پیش باشم.

- این عوض شدنت به خاطر سنت نیست. به خاطر جاییه که داری زندگی میکنی. چموشت کرده.

نازار خنده‌ی مسخرهای کرد.

- کاش تو هم بری یه جا عوض شی. به خدا برات لازمه. در ضمن من و تو دیگه باهم کاری نداریم. پس لطفا ادامه نده بذار دفعه بعد همو دیدیم رومون بشه با هم سلام و علیک کنیم.

- چی رو ادامه ندی؟ من تو رو میخوام نازار.

نمیتونم از دستت بدم. چرا نمیفهمی اینو.

- تو فکر کن من نفهمم.

وقتی هم میگم عوض شدی قبول کن که نباید

میرفتی. نمیشد درس نخونی؟ حتما باید میرفتی تا اینجوری نشناسمت؟ نمیشد همین جا بمونی و مثل بقیه‌ی دخترای این روستا زندگی کنی؟ آخه اون خراب شده چی داره اینقدر عوضت کرده؟

نازار ماندن در آن شرایط را نمیخواست. از جا بلند شد تا به خانه برگردد. اگر میماند و به آن بحث فرسایشی و اعصاب خرد کن ادامه میداد، تمام

روزش خراب میشد. - من دارم میرم. تو هم بس کن دیگه علیبار.

نزدیک درخت تنومند گردوی وسط جنگل علیبار دستش را محکم کشید.

- با توئم نازار. صبر کن. دارم حرف میزنم.

نازار با سگرمه‌های درهم و صدایی که می‌لرزید نگاه تند و تیزی به او کرد و دستش را کشید.

ولم کن. دست از سرم بردار علییار.

- راستشو بگو، چرا منو پس میزنی نازار؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟

نازار دندان به هم سایید. صدای فریادش در جنگل طنین انداخت:

-منظورت چیه؟ اون دفعه که اومدی کرج تموم حرفامو بهت زدم. نشنیدی یا شنیدی و یادت

رفته؟ علییار با فریاد و خشمی که غیرقابل کنترل بود داد زد:

- میدونستم. مطمئن بودم میری و یه پسر ژینگول تهرونی از راه به درت میکنه. آره همینه

خودشه.

نباید میذاشتم بری. تو یادت رفته مرد بودن یعنی چی! نازار غرید:

- بسه دیگه. از نظر تو مرد بودن یعنی عربده زدن سر یه دختر؟ آره؟

نازار؟ اون کیه؟ کیه که واسه خاطرش منو

نمیخوای؟ منو نگاه کن. من خیلی وقته میخوامت.

چجوری عشق منو فروختی به یه پسر غریبه؟ چجوری دلت اومد؟

دستش همچنان اسیر دست بزرگ علییار بود و هر چه تقلا میکرد نمیتوانست رها شود.

علییار زهرخند زد:

- فکر کردی من خرم؟ آره؟

نازار خونسرد چشم در چشم او هوار کشید:

-هر جور که دوست داری فکر کن علییار. اصلا برام مهم نیست. میفهمی؟

بچسب به اون روناک و همونجور که بابات میخواد خوشبخت شو. خونه رو هم به زودی بهت برمیگردونیم تا دست زنت رو بگیری و بری توش

زندگی کنی. دست علییار شل شد. نازار فوراً او را به عقب هول

داد و به سرعت از او دور شد. و علییار با حالی خراب به رفتنش خیره شد. به قامت بلند دختری که سالها بود عاشقش بود. به دختری که او خیلی وقت بود آرزو داشت تنها عروس قلبش باشد.

هاج و واج خیره به رفتن او بود و نمیدانست چطور باید به این دختر چموش و زیبا حالی کند روناک آن کسی نیست که بشود دردانهی قلبش. اصلاً از کجا موضوع روناک را فهمیده بود؟

آنقدر قدمهایش را بزرگ و تند برمیداشت که حس کرد همین حالاست که ساق پاهایش ترک بردارد.

با صدای تلفن از توی کولهپاش آن را بیرون کشید.

ناریا بود. آیگون سبز را که کشید، ناریا نفس زنان گفت:

- نازار؟ کجایی؟

- چته؟ تو جنگلم.

- بدو بیا بهداری. مامان حالش بد شده. نازار پر از واهمه شروع کرد به دویدن و در همان حال گفت:

- چی شده ناری؟

- قلبش، قلبش نازار.

نازار "یا خدا" یی بلند گفت و تلفن را قطع کرد.

توی اتاق کنار تخت نیکو ایستاده بود و زل زده بود به صورت رنگ پریده‌ی نیکو که محصور در ماسک اکسیژن بود.

ناریا توی اتاق آمد و سرم او را چک کرد.

رو به نازار گفت:

- خوبی نازار؟

نازار خسته و پر بغض به او نگاه کرد.

- چرا اینجوری شد یهو؟ صبح که حالش خوب بود. - تو که رفتی بیرون رحمان اومده و

باهاش حرف زده. منم که نبودم همسایهها گفتن صدای داد و بیداد از خونه بلند شده. بعدم

رحمان با عصبانیت از خونه رفته.

شانس آوردیم خاله گلابتون که اومده بود به هوای دیدنت، مامانو بیهوش رو زمین پیدا کرد و منو خبر کرد.

نازار پنجه مشت کرد:

-مرتیکه بی همهچیز. چی بهش گفته که باعث شده مامان به این روز بیفته؟

- نمیدونم. حالا خدارو شکر خطر رفع شده. بیدار که شد چیزی ازش پرس.

-میدونم. استرس براش خوب نیست.

- دکتر گفت اگر تا شب بهتر نشد باید ببرینش شهر بیمارستان بستری شه.

نازار سر تکان داد و با صورتی پر از غم و چشمانی پر غصه به مادرش خیره شد.

**

ریموت را فشرد و درها با صدای تیکی باز شدند.

کلاه لبهدارش را از سر برداشت و روی صندلی

انداخت و پشت فرمان نشست. تلفنش را روی داشبورد گذاشت و عینک آفتابیش را روی

موهایش نشاند.

هوا حسابی گرم بود و عرق از سر و رویش میریخت.

یک هفتهی آزارگاری یکپایش کلانتری فردیس بود و یک پایش کارگاه. بالاخره بعد از پنج روز

کارگاه از حالت پلمپ خارج شده و کارگرها مشغول کار بودند.

الوارهای جدید رسیده بودند تا سفارش مشتریها بیشتر از آن عقب نیفتند.

کولر اتومبیلش را روشن کرد و کمی آب خنک از شیشه‌ی کوچک آب معدنی نوشید.

با لرزیدن تلفن روی داشبورد فوراً آن را برداشت. با دیدن نام کنعان لب کج کرد و ارتباط را برقرار کرد:

- جان؟

- کجایی الیاس؟

- کرجم هنوز. تازه کارم تموم شده.

- الوارو خالی کردین؟

- آره. تموم شد. سفارش آخر فردا میرسه. چه خبر؟

- از شمال خبر رسیده آتیش سوزی عمدی بوده ولیپلیس گفت هیچ ردی از مجرم پیدا نکردن.

- پس اتصالی و این کوفت و زهرمارا نبوده.

- یحتمل خواستن یه بلایی سرت بیارن الیاس. آتیش سوزی راه انداختن تو رو بکشونن شمال.

- جناب پوآرو، باهوش، پرفسور، هفته‌ی قبلش من شمال بودم. خو مرض داشتن اون همه

چوبو آتیش بزنی؟ قبلش ماشینمو دست کاری میکردن دیگه.

- خنگه اون موقع ماشینت تمام وقت پیشت بود. ولی یادت باشه اون روز چند ساعت ماشینت تو نمایشگاه بود.

- ول کن کنعان. جون من چه ارزشی داره؟ پولدارم؟ کارخونهدارم؟ یا پسر وزیر وزرام؟

- چه بدونم. به هر حال جون هر آدمی ارزش داره.

منم حدس زدم دیگه. سخت نگیر. راه بیفت بیا شرکت کلی کار سرم ریخته. دست تنهام.

- دارم از خستگی میمیرم جون داداش. بین ساعت چهاره هنوز ناهار نخوردم. مگه حسام

نیست؟

- رفته سفر. تو این گیری ویری سفر رفتنش دیگه چی بود؟

کلمهی سفر را که شنید دلش گرفت. لب زد:

-میندازم از جاده قدیم زود میام تا شیش و هفت. باش تا برسم.

- باشه پس فعلا.

الیاس صندوق پیامها را باز کرد. خبری از دخترک نبود که نبود. یک هفته از رفتنش به سنج

گذشته بود اما هنوز برنگشته بود. کارش شده بود روزی چند بار تلفنش را چک کند به امید

دیدن پیامی از نازار. اما صندوق مثل هر روز خالی بود.

تقریبا هر روز میرفت آسایشگاه به خاتون سر میزد.

سه روز اول حسابی با عمه‌اش وقت گذرانده بود. اما روزهای آخر جای خالی نازار اذیتش کرده بود.

رویش هم نمیشد خبر بگیرد از دخترک. نه او زنگ میزد نه الیاس دستش میرفت به تلفن. فرصت نداشت به آسایشگاه برود. باید فوراً خودش را میرساند به شرکت.

ترمز دستی را خواباند و پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت سمت اتوبان راند.

ظهر جمعه بود و حتی گرمای هوا و خیابانهای تفت زده‌ی تهران مانع از حضور مردم در پارکها و رستورانها نمیشد.

درست روبه‌روی سفره‌خانه‌های بزرگ و معروف مجبور به توقف شد.

آهسته اتومبیل را به کنار خیابان کشاند و چشم دوخت به پرشپای سفیدی که یک ساعت تمام از گاراژ تا آنجا تعقیبش کرده بود. همان مردی که به دستور آذین قدم به قدم باید حواسش به او میبود.

بالاخره بعد از یک هفته رد مرد را زده بود و حالا باید به دنبالش وارد سفره‌خانه میشد.

تیمور عینک آفتابی به چشم زد و کلاهی لبه دار روی سرش گذاشت. به آینه‌ی بالای سرش نگاهی انداخت و دستی روی سیبیل‌های هیتلریاش کشید.

مرد از پرشپا پیاده شد. قد متوسطی داشت با اندام لاغری که شلوار پارچه‌ای و پیراهن

چهارخانه به تنش زار میزد. کتانیه‌های نارنجی با تیپش همخوانی نداشت.

تیمور نگاهی دوباره به سردر سفره‌خانه انداخت. به طور حتم قیمت‌های غذای این سفره‌خانه با جیب این مرد همخوانی نداشت. پس لابد برای کاری به جز غذا خوردن به آنجا آمده بود.

تیمور فوراً به دنبال او وارد سفرهخانه شد.

مرد از لابهلای گل و بوتههای وسط سفرهخانه و تختهای پر از مشتری رد شد و در انتها وارد اتاقی مجزا با دیوارهای حصیری شد.

تیمور از حرص لب گزید.

- لعنتی! اونجا دیگه کجاس؟

یکی از گارسون‌ها که جوانی کم سن و سال بود از کنارش داشت رد میشد.
رو به او گفت:

- پسرم تختخالی ندارین؟

پسر نگاهی به این طرف و آنطرف کرد. - شرمنده! باید صبر کنید تخت خالی بشه.

- ببینم! این اتاق مال کیه؟ پسر پوزخند زد:

- مال ما بهترن.

تیمور اخم کرد و پسر خندهاش را جمع کرد و گفت:

- مال مهمونای خاص مدیره. کله گنده و دوستو رفیقاش که میخوان جدا بشینن.

تیمور ابرو بالا انداخت:

- اوه چه جالب! خسته نباشی. ممنون.

پسر خواهش می کنمی گفتو دور شد.

تیمور به چپ و راست نگاه کرد. یک صندلی خالی نزدیک به تختی که چسبیده به اتاق بود پیدا کرد و روی آن نشست. خدا خدا کرد تخت زودتر خالی بشود.

دو پیرزن و یک پیرمرد فس فس کنان مشغول خوردن بودند. یک ربع از خوردنشان که گذشت بالاخره دل به رفتن دادند.

مرد هنوز هم توی اتاق بود و تیمور کفری به خاطر از دست دادن زمان این پا و آن پا میکرد. با رفتن پیرمرد و همراهانش فوراً روی تخت نشست و گوشش را به نزدیکترین حد به دیوار حصیری نگه داشت.

صدای چند مرد را گنگ میشنید. اما سر در نمیآورد چه میگویند. ناگهان در باز شد و مرد لاغر از اتاق بیرون آمد.

تیمور فوراً سرش را سمت دیگر چرخاند تا مرد صورتش را نبیند.

با دور شدن مرد لاغر فوراً از تخت پایین آمد.

گارسون کنار تخت ایستاد:

- غذا سفارش نمیدین؟

تیمور پاشنه‌ی کفش ورنیاش را بالا کشید:

- نه! از بس گشنه موندم اشتها کور شد. عزت زیاد.

بعد فورا به دنبال مرد لاغر رفت. از سفره خانه که خارج شد اثری از مرد لاغر ندید. وسط پیاده رو نگاهی به دور و بر کرد. با دیدن مرد لاغر که وارد کوچی کنار رستوران شد با عجله به آن طرف رفت.

وارد کوچی که شد مرد لاغر را دید که از در پشتی سفرهخانه وارد آنجا شد. نگاهی به پشت سرش انداخت .

کوچی خلوتی بود و کسی آن دور و بر نبود.

از در باز آهسته به داخل سرک کشید. یک راهروی نیمه تاریک بود که بوی گوشت نیمپخته و چربی از آن ساطع بود.

به گمانش آنجا به آشپزخانه راه داشت. با احتیاط وارد شد و در را باز گذاشت. صدای دستگاه تهویه هوا آمیخته با داد زدن های مردی که داشت دستور میداد، از انتهای راهرو می آمد. درست لحظهای که میخواست از پیچراهرو به چپ بپیچد، چیزی محکم توی سرش خورد و راهرو جلوی چشمانش تیره و تار شد.

یک ساعت بعد با دردی جانکاه روی پیشانیاش چشم باز کرد. چشمانش هنوز هم کمی تار میدید. دمر روی زمینی داغ و نرم افتاده بود. تنش را به عقب چرخاند.

لحظاتی بعد خودش را روی چمنهای پارکی خلوت دید.

به سختی نشست و به اطراف نگاه کرد. نمیدانست آنجا کجاست. دست روی پیشانیاش کشید. با لمس

توهای بزرگ و دردناک آخی بلند گفت و از جا بلند شد. پرسیان پرسیان فهمید در پارکی نزدیک آن سفرهخانه است. خودش را به اتومبیلش رساند و وقتی از آن منطقه دور شد جایی نزدیک خانهاش با آذین تماس گرفت.

بعد از ظهر جمعه بود و آذین مشغول چرت زدن توی اتاقش. همایون طبق معمول خانه نبود و بقیه هر کدام پی گذراندن روز تعطیل خود بودند.

آذین با شنیدن صدای تلفنش همانطور درازکش دست دراز کرد سمت تلفن روی عسلی کنار تخت.

با دیدن نام تیمور فوراً ارتباط را برقرار کرد.

- الو؟

صدای گرفته‌ی تیمور را شنید:

- سلام خانوم. پیداش کردم... ولی.

- سلام. چرا اینجوری حرف میزنی؟ مریض شدی؟ - نه خانوم، یکی با چماق زد تو سرم. دقیقاً

چند متر با مردک فاصله داشتم به گمونم فهمید دنبالم.

آذین هوفی کشید:

- لعنتیا! فقط مونده منو بدزدن ببرن سر به نیستم کنن.

هر کی دور و برمن بود یه بلایی سرش آوردن. الان حالت خوبه؟

- چیزی نیست خانوم. خوب میشم.

- فکر کنم باز بیان سراغت. ایندفعه حواستو جمع کن.
 - چشم خانوم. پیداش میکنم یه گوشمالی حسابی بهش میدم. مرتیکه چلقوز.
 - خيله خب قطع کن. منتظر تماس هستم.
- همان لحظه همایون با اتومبیلش وارد حیاط باغ شد و صدای الفی از آن طرف باغ برای او بلند شد.
- کنار پنجره رفت. هوتن الفی را آرام کرد. هنوز هم هوتن نمیتوانست حرف بزند و این آذین را بیشتر از قبل مصر میکرد برای پیدا کردن شخصی که قصد داشت آزارشان دهد.
- همایون دقایقی بعد به اتاق آمد. لباس عوض کرد و برای خوردن نهار به طبقه پایین رفت. آذین تلفن او را زیر و رو کرد. اما اثری از پیام کذایی ندید. احتمال داد اگر باز پیامی آمده باشد، همایون آن را پاک کرده. چاره‌های ندید جز اینکه صبر کند.
- **
- سلیمان هندوانهای خنک توی بشقاب گذاشت و در حالیکه با چاقو مشغول خرد کردنش بود گفت:
- ایاس؟ ایاس بابا! پاشو مگه نمیخواستی بری کرج؟ ایاس که وسط نشیمن زیر کولر خوابیده بود چشم باز کرد. با دیدن ساعت فوراً از جا پرید:

- وای ساعت چهاره. چرا بیدارم نکردی مش سلیمون؟ - دیدم خیلی خسته‌ای گفتم بذار

بخوابه. هیچ خودتو تو آینه دیدی بابا جان؟ صورتت خیلی لاغر شده.

الیاس موهای به هم ریخته‌اش را مرتب کرد.

- خوب میشم نگران نباش.

- بیا هندونه بخور.

الیاس از جا بلند شد:

- بذار هوتنو صدا کنم اونم بیاد بخوره. از پنجرهی مشرف به باغ سرش را بیرون برد و هوتن

را صدا زد:

- هوتن خان. بیا هندونه بخور بریم دیر شد.

هوتن با خوشحالی دوید سمت شیر آب تا دستهایش را بشوید.

الیاس کنار سلیمان نشست. تکهای هندوانهی شیرین و آبدار را به دهانش گذاشت.

- میگم بابا.

- جانم بابا جان؟

- میخوای تو هم بیای؟

- کجا؟ پیش...

- آره بیا بریم پیش عمه. مکه نگفتی دلت براش تنگ شده؟

در باز شد و هوتن داخل اتاق پا گذاشت.

الیاس لبخند زد و چنگالی به دستش داد.

-بخور بریم هوتن. امروز مش سلیمونم میبریم.

سلیمان با حرکاتی پر استرس از جا بلند شد تا لباس بپوشد. الیاس رو به هوتن کرد و آهسته گفت:

-میخواد بیاد خاتونو ببینه.

هوتن اخم کرد. الیاس گفت:

-اگه میخوای بیای و باز غش و ضعف کنی نمیبرمتها. گفته باشم هوتن خان.

هوتن تند تند دستش را تکان داد و با ایما و اشاره به الیاس حالی کرد که حواسش هست.

اما الیاس هنوز هم ترس را میتوانست در چشمان هوتن ببیند.

آسایشگاه فردوس مثل روزهای قبل بود. دلگیر و پر از بیمارانی که تنها تفریحشان هواخوری در محوطهی سرسبز آسایشگاه بود.

هوتن چشمش دنبال سوده‌های بود که چند وقتی میشد با او عیاق شده بود. الیاس نگاهش

دربهدر دیدن نازار بود و سلیمان دلش برای دیدن خواهرش لک زده بود.

- آقا هوتن؟ با شنیدن صدا هر سه به عقب چرخیدند.

سوده با قفس

پرنده در دست و لبخندی صورتی و روسری سبز جدیدش ایستاده بود به تماشای آن سه. هوتن به جای سلام با لبخندی عمیق برایش دست تکان داد.

الیاس گفت:

- هوتن در دسر درست نمیکنی تا ما برگردیم، خب؟ هوتن صدایی شبیه خب از گلویش درآورد و سمت سوده رفت.

سلیمان پوزخند زد:

- هوتن عاشق شده؟

الیاس بازوی سلیمان را گرفت و گفت:

- بیا بریم. بذار خوش باشه.

- پس خواهرم کو باباجان؟

- تو اتاقشه. بریم تو ساختمون.

الیاس کمک کرد سلیمان از پلهها بالا برود. خدا خدا کرد نازار از سفر طولانیاش برگشته باشد.

مگر

نگفته بود یک هفته که شد برمیگردد؟ توی دلش نالیدکاش رویش میشد خبری از او از همکارهایش بگیرد.

آهی کشید و به اتفاق سلیمان پا در ساختمان خنک گذاشتند.

در همان حال ناگهان دو پرستار و دکتر فرزاد را دیدند که به سرعت به بخش غربی ساختمان دویدند.

سلیمان گفت:

- چی شده الیاس؟ چرا اینا میدوئن؟

چند بیمار هم با کنجکاوی به آن سمت دویدند. الیاس گفت:

- برو طبقه بالا اتاق سوم دست راست. برو پیش خاتون تا من پیام.

- تو هم میخوای بری اونجا؟ ول کن الیاس. مگه فضولی؟ به توجه سرجان.

-نمیدونم چه خبره. تو برو من زود میام.

سلیمان سر تکان داد و از پلهها آهسته بالا رفت.

الیاس به سمتی که پرستارها به آن سمت دویدند رفت. جلوی یکی از اتاقها جمعیت مشغول تماشا بودند. با

دست بقیه را عقب راند و با دیدن نازار که در جدال بایک بیمار مرد بود قلبش هری پایین ریخت.

مرد یک سرنگ بدون سرپوش را سمت نازار گرفته بود و داد میزد:

-برو کنار پرستار. به خدا بیای جلو اینو میزنم تو چشمت. بهت میگم گمشو اونور.

نازار که سعی در آرام کردن مرد داشت دستاتش را به حالت تسلیم بالا برده بود:

- آروم باش. کاریت ندارم به خدا. بهت قول میدم دو تا شیشه چند سالهشو برات بیارم. باشه؟
مرد داد زد و سرنگ را به سمت نازار گرفت. نازار دو قدم عقب رفت و زنها و پرستارها جیغ زدند.

پریسا داد زد:

- نازار ولش کن. بیا عقب.

دکتر فرزاد توپید:

- بسه دیگه. چته آخه؟ اون سرنگو بده به من.

مرد دوباره با چشمان وق زده و دستی که میلرزید فریاد زد:

- گمشین کنار. من باید گیج کنم. به چه حقی دارین جلومو میگیرین؟ گمشین. یالا!

نازار جلوتر رفت:

- دارم بهت میگم بهت هر چی بخوای نوشیدنی میدم.

کری؟ بده به من اون سرنگو. بده خطرناکه.

الیاس از شجاعت نازار داشت حرص میخورد.

پرستارها و دکتر هر کدام به گونهای سعی داشتند مرد را آرام کنند اما موفق نبودند.

الیاس از بیپروایی نازار و جراتش برای آرام کردن مرد به شدت عصبانی بود. کنار پریسا

ایستاد و آرام گفت:

چرا کسی نمیتونه جلوشو بگیره خانوم عبدی؟ این چه اوضاعیه؟

پریسا که تازه متوجه آمدن الیاس شده بود در حالی که از شدت ترس میلرزید گفت:

-این بیمار معتاد به الکله. الانم داره مارو تهدید میکنه بهش نوشیدنی بدیم. هیچکسم از پشش برنمیا.

الیاس از حرص دندان به هم سایید. نازار که

نمیداست الیاس نزدیکش ایستاده تقریبا داد زد:- بین دیگه داری شورشو درمیاری. اگه تا

سه شمردم سرنگو ندی زنگ میزنم دکتر تقویان بیاد. میدونی که چه بلایی سرت میاره.

فهمیدی؟ یک... دو... سه...

مرد خشمگین سرنگ را با شدت سمت نازار گرفت و در دو میلیمتری صورتش نگه داشت که ناگهان دست الیاس دور مچش قفل شد.

الیاس مچ دست او را پیچاند و سرنگ روی زمین افتاد. نازار به عقب چرخید و خودش را تقریبا صورت به صورت الیاس دید. تا آن لحظه آنقدر به او نزدیک نبود. سر بالا گرفت و در چشمان الیاس خیره شد. قلبش شروع کرد به تپشهای محکم و بلند. مرد آخ بلندی از درد گفت و الیاس سر پایین گرفت و لب زد:

- خوبی؟

فرزاد و نسترن دویدند و مرد را دمر خوابانده و دستانش را پشتش قفل کردند و پریسا فوراً

آرامبخشی قوی به او تزریق کرد. الیاس آستین نازار را کشید و او را از اتاق بیرون

برد. او را روی نیمکتی نشاند.

سمت دستگاه آب سرد کن رفت و برایش یک لیوان آب خنک برد.

بگیر بخور. حالت خوبه؟

نازار سرتکان داد و کمی آب نوشید.

- خوبم. ممنون.

پریسا و فرزاد نزدیکشان آمدند. فرزاد گفت:

- خانوم آل آقا؟ ممنون از جسارتتون.

الیاس اخم کرد:

- یعنی چی ممنون از جسارتتون آقای دکتر؟ نزدیک بود اون مرتیکه دیوونه سرنگو بکوبونه تو

صورت ایشون. شما نباید لااقل دو تا پرستار مرد قوی واسه این وقتاتون داشته باشین؟ همیشه

خانوما رو سپر میکنید؟

فرزاد سگرمه درهم کشید: - مگه من با شما صحبت کردم آقای محترم؟

- جواب منو ندادین. البته جوابی ندارین چون حرف حساب من جواب نداره.

پریسا برای جلوگیری از دعوا فوراً گفت:

- من از شما ممنونم آقای الماسی. خداروشکر به موقع رسیدین. الانم همه چیز به خیر

گذشت. تو رو خدا آرام باشین.

نازار گفت:

- بله خانوم عبدی درست میگه. لطفا آروم باشین دکتر.

فرزاد اخمی غلیظ به الیاس کرد و گفت:

- میرم اتاقم. مشکلی بود بهم خبر بدین خانوم عبدی.

پریسا بعد از رفتن فرزاد پوفی کشید:

-چه بساطی داریم ها. من برم سرکارم. نازار تو خوبی دیگه؟

نازار سر تکان داد.

- خوبم. برو به کارت برس.

پریسا که رفت الیاس گفت:

- کی اومدی؟- دیشب.

فکر کردم سه روزه بر میگردی.

- مادرم سکنه قلبی کرد. منم موندگار شدم. چهار شب تو بیمارستان بالا سرش بودم و دو روز

تو خونه ازش پرستاری کردم.

الیاس با ناراحتی گفت:

- وای چه بد. خدا سلامتی بده به مادرت. حتما خیلی ترسیدی.

- اونقدر گریه کردم این چند روزو که چشمم شده بود قد یه نخود.

- الان چگونه؟

- بهتره. ممنون. تنها اومدی؟ الیاس یاد سلیمان افتاد:

- نه بابا اومدم. پاک یادم رفته بود. باید برم بالا پیشش. تو نمیای؟

- جدی؟ چرا اتفاقا خیلی دلم میخواد بینمش.

سلیمان از دیدن خاتون در آن حال و اوضاع شوکه و غمگین بود و خاتون یک ریز اشک

میریخت. - خواهرم... این چه روز و حالیه تو داری؟ چرا اینجا؟ اونم تنها و غریب. مگه

برادرت مرده بود که اومدی اینجا خودتو قایم کردی؟

خاتون فقط سر تکان میداد و سلیمان کفری بود که نمیتوانست کاری برای خواهرش بکند.

با ورود الیاس و نازار، سلیمان شروع کرد به داد و بیداد.

- الیاس؟ این چه وضعیه؟ چرا خواهرم اینجا شده؟ چرا آوردیش اینجا؟ زودباش برش

دار بریم خونه. یالا بینم. مگه خواهر من بی کس و کاره انداختیش تو این خراب شده؟

الیاس دست روی شانههای افتاده سلیمان گذاشت.

- آروم باش بابا سلیمون.

چجوری آروم باشم آخه؟ شده یه تیکه استخون.

نگاش کن. این همون خواهر سالم منه؟ آره؟ الیاس عتاب زد:

- مش سلیمون؟

- مش سلیمون و درد. بهت میگم زود باش خواهرمو بردار ببریم خونه. نشنیدی؟

نازار زل زده بود به صورت چروک سلیمان. به دستان پینه بستهایش، به چشمانی که سعی داشتند نبارند...

با مهربانی گفت:

- پدرجون؟ میشه باهم حرف بزنیم؟ سلیمان چرخید به عقب. با دیدن نازار گفت:

- چه حرفی خانوم پرستار؟

- آخه شما دارین به خاتون استرس میدین. براش خوب نیستا.

- مگه من چی میگم؟ بابا این خواهرمه. پارهی تنمه.

قلبم تیکه تیکه شده. چجوری بذارمش اینجا تنها و بی کس؟

الیاس هوفی کشید:

- بابا؟ عمه خودش خواسته. مگه من زورش کردم؟

- توی بی عقل باید حرفشو گوش کنی؟ آره؟ نازار به الیاس اشاره کرد چیزی نگوید.

فشار خون خاتون را چک کرد و گفت:- بابا سلیمون؟ آروم باشین. اصلا چرا از خود خاتون

نمیپرسین...

اما تا سلیمان آمد چیزی بگوید، در با صدایی محکم باز شد و هر چهار نفر سر به سمت در چرخاندند.

الیاس و سلیمان با دیدن همایون خان در آستانهی در چشمانشان گرد شد...
الیاس وحشت زده و شوکه از حضور نابه هنگام

همایون خان من من کرد:

- آ... آقا؟

همایون با اخمهایی گره زده به پیشانیاش نگاهی به خاتون انداخت و دندان به هم سایید. نالید:

- خاتون؟

سلیمان از جا بلند شد.

- اینجا چه خبره همایون خان؟ اینجا چی کار میکنید؟ الیاس لب زد:

- آقا؟ شما... همایون چند قدم را با دو قدم بلند سمت الیاس طی کرد و یقهی او را سفت

چسبید و از بین دندانهای کلید شدهاش غرید:

- آقا و درد! آقا و زهرمار؟ اینجا چه خبره الیاس؟ این زن اینجا چی کار میکنه؟ نازار محکم

اما با طمانینه گفت:

- آقای محترم چه خبر تونه؟ لطفا صداتونو نبرید بالا.

اینجا بیمارستانه.

الیاس گفت:

- عجب گیری افتادیم امروز. چرا همتون کلید کردین به من؟

همایون او را تکان داد:

- پسرهی احمق. جواب منو بده. چرا تو و سلیمون دو ساله به من دروغ گفتین؟ میدیدی من

دارم دنبالش میگردم و لال شده بودین؟ یا لا حرف بزن.

صدای بلند همایون خان باعث شد به سرعت فرزند و پریسا و نسترن داخل اتاق بدوند.

نیاز تمام مدت توی تختش کز کرده بود و حالا با داد و فریادهای همایون داشت میلرزید.

فرزاد با دیدن اوضاع آشفتهی اتاق گفت:

- بس کنید. مگه اینجا چاله میدونه یقه به یقه شدین؟ دعوای خانوادگیتونو ببرید بیرون از

اینجا.

بعد رو به پریسا دستور داد:

- هر چه سریعتر این آقایونو بیرون کنید خانوم عبدی.

زود!

پریسا چشمی گفت و جلوتر رفت.

- آقایون خواهش میکنم برید بیرون. هر دو بیمار این اتاق ترسیدن.

همایون با شنیدن گریه‌های خاتون یقه‌ی الیاس را رها کرد و بی اعتنا به پریسا سمت تخت دوید.

- خاتون؟ خودتی؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا اینقدر مریض و لاغری؟ کی این کارو با تو کرده؟ خاتون با چشمانی که ترس و وحشت در آن موج میزد خیره شده بود به همایون.
همایون باز نالید:

- حرف بزنی خاتون. چرا جوابمو نمیدی؟ فرزاد با دیدن حال متشنج خاتون شروع کرد به گرفتن فشار و نبض او.
در همان حال تیز و برنده گفت:

- آقا میرید بیرون یا میخواین خاتون سخته کنه؟ این زن نمیتونه حرف بزنه. چرا هی سرش داد میزنید؟ همایون خان هاج و واج اول به فرزاد بعد به سلیمان و الیاس نگاهی تند انداخت.

-چی؟ نمیتونه حرف بزنه؟ منظورت چیه؟ سلیمان بازوی همایون را گرفت:

- آقا بیا بریم بیرون من برات توصیه میدم. تو رو خدا شلوغش نکن.
همایون دست سلیمان را پس زد و آستین الیاس را با خشونت کشید و او را از اتاق بیرون برد.
- راه بیفت الیاس. وای به حالت اگر توضیح درستی نداشته باشی.
سلیمان کفری گفت:

- عجب بساطی دارم. اختیار خواهر خودمم ندارم.

خدایا! ناز از دلجویانه سلیمان را از اتاق بیرون برد.

هوتن را

دید که یک گوشه ایستاده بود و داشت به در اتاق و سلیمان نگاه میکرد. نازار به وضوح

میتوانست حال بد او را در صورت رنگ پریدهاش ببیند.

با خودش فکر کرد آخر چه خبر بود آنجا؟ این مرد که نامش همایون بود که بود؟

هر دو را به سمت ایستگاه پرستاری برد تا آرامشان کند.

خبری از الیاس و همایون خان آن دور و برها نبود.

الیاس پشت فرمان نشست و همایون کنارش جای گرفت. در را با محکمترین حد ممکن بست

و تشر زد: - اینجا چه خبره الیاس؟ خاتون تو این تیمارستان چیکار میکنه؟ مگه مشکل روانی

داره که برداشتیش آوردیش اینجا؟ اونم بی خبر از من. هان؟ یاالله جواب بده تا نزدم تو دهن

دندونات بره تو شکمت.

الیاس هوفی کشید.

- آقا تو رو خدا آرام باشین. من به خواست خود

خاتون آوردمش اینجا. تو بیمارستان گفتن فلج شده واسه همیشه. دوروز قبل از اینکه

مرخصش کنن یکی اومده و باهاش حرف زده. خاتون چند ساعتی میره تو کما و وقتی به هوش

میاد دیگه نمیتونه حرف بزنه.

از من خواست نیارمش عمارت و به کسی هم نگم کجاست. باور کنید تا همین امروز حتی بابام هم خبر نداشت. حالا شما هم مثل مش سلیمون هی منو ببندین به توپ که چرا آوردمش اینجا. آره خاتون مریضه.

قرصای اعصاب قوی میخوره. دایما باید یه دکتر و پرستار بالا سرش باشن. گاهی تشنج میکنه. فشارش بالا پایین میشه. زخم بستر میگیره و تموم تنش عفونت میکنه. آقا به خدا من نمیدونم چی سر عمهی بیچارهی من اومده ولی باور کنید واسه من خیلی سخته اونو اینجوری ببینم اما چارهای ندارم که خواستهش رو انجام بدم.

اون نمیخواد برگرده عمارت دلیلشم فقط خودش میدونه.

از وقتی از بیمارستان درش آوردم چند نفر مدام منو تعقیب میکنن. نمیدونم کین و قصدشون چیه. اما باتفاقای این چند وقت اینو مطمئنم که جون خاتون در خطره. با هر جمله که از دهان الیاس خارج میشد صورت همایون گرفتهتر میشد.

چشم بست و پوفی کشید.

-ای خدا دارم دیوونه میشم. پس چرا لااقل منو خبر نکردی؟ نگفتی این پیرمرد داره دنیارو دنبال خاتون میگرده لااقل بهش بگم از نگرانی دربیارمش؟ با خودت نگفتی این همایون داره دیوونه میشه بذار بهش بگم آرم بشه؟ هان؟ من غریبه بودم واستون الیاس؟ من، همایون توفیق سی ساله تو و پدر و عمهت رو گرفتم زیر بال و پر. این بود جواب محبتام؟ الیاس کلافه گفت:

- برید از خود خاتون پیرس آقا. والا منم خبر ندارم چی به چیه. فقط اینو میدونم خاتون

اونقدر وحشت

زدهس که حتی نخواسته شما بدونید کجاس. همایون مشتی محکم روی داشبورد کوبید.

- لعنتیا!

سرش را به صندلی تکیه داد و دست کشید روی پیشانیاش. فکرش کار نمیکرد اما سعی داشت ذهنش را متمرکز کند که در آن شرایط چه کند.

اما نمیتوانست.

الیاس پرسید:

- آقا یه سوال. شما چجوری ما رو پیدا کردین؟ الان چند وقتی بود کسی ما رو تعقیب نمیکرد.

ولی شما...

همایون گفت:

- من خیلی وقته دنبالت بودم که بفهمم خاتون کجاس.

شک کرده بودم بهت. امکان نداشت تو عمهت رو این همه مدت نبینی و بیقرارش نباشی.

ولی تو هر بار از دستم در میرفتی. البته که من خودم دنبالت نبودم برات آدم گذاشتم. تا اینکه

موبایلت تو قضیه خرابی آسانسور گم شد. منم یه گوشی نو خریدم برات و توش یه ردیاب

نصب کردم تا ردت رو بگیرم.

الیاس با چشمان گرد شده و حرصی رو به افزون از رو دستی که خورده بود دست چپش را مشت کرد.

همایون گویی یک موضوع پیش پا افتاده را دارد تعریف میکند ادامه داد:

- این چند وقت تو هر بار نزدیک اینجا که میشدی گوشیت رو خاموش میکردی. ولی امروز نکردی.

منم وقتی دیدم با سلیمان و هوتن راه افتادین سمت کرج، شکم دراومد نکنه خاتون تو کرج باشه و این حرفای چرندت که خاتون رفته دهات خودشون دروغ باشه، دنبالتون با یه تاکسی اومدم.

ولی واقعا فکر نمیکردم خاتون تو همچین جایی بستری باشه.

الیاس به روبهرو خیره شد. نمیدانست حالا که او و خاتون لو رفته اند قرار است چه اتفاقی بیفتد. همایون آدمی نبود که بشود جلوییش را گرفت. هر کار که دلش میخواست میکرد و خواستهی بقیه برایش پیشیزی

اهمیت نداشت*.

جمعهی داغ داشت بساطش را جمع میکرد که برود.

مردم برای فرار از غروب دلگیر جمعه از خانههای تنگ و کوچکشان بیرون زده بودند تا ساعتهای کشدار را سریعتر رد کنند. تا شب بشود و باز به خانههایشان برگردند و برای شروع هفتهای جدید آماده باشند.

اتومبیل را درست جلوی درب بزرگ پارک کرد و ترمز دستی را کشید.

آرزو کرد الهام در را باز کند و بعد از مدت‌ها او را ببیند. اما هر بار که به یک بهانه‌های می‌آمد آنجا، امیر علی به استقبالش می‌آمد.

حوصله‌های برای درس خواندن نداشت. فضای عمارت آن روز زیادی ساکت و کسل کننده بود. آمده بود با امیر علی وقت بگذراند و اینبار بهانه‌اش مادرش بود. آذین گفته بود آیا امیر علی به الیاس نزدیک شده؟ آیا از کارش سر در آورده؟

و هورام شک نداشت الیاس دم به تله نخواهد داد. از ماشینش پیاده شد و پا توی پیاده رو گذاشت. زنگ کهنه‌ی در را فشرد و منتظر ماند.

صدای الهام را که گفت "کیه؟" شنید دست و پایش را گم کرد.

گلو صاف کرد:

- سلام عرض شد. منم هورام. امیر هست؟

- سلام آقای توفیق. نه نیست. ماشینش رو برده تعمیرگاه.

- پس که اینطور. کی بر میگردد؟

- کارتون واجبه؟

- نه زیاد. ولی اگر ببینمش بهتره.

- یکی دو ساعتی هست رفته. نمیدونم کی برمیگرده. همان لحظه در باز شد و پیرمردی سر بیرون آورد.

هورام فوراً سلام کرد.

محمدعلی گفت:

- با کی کار داری جوون؟ صدای الهام آمد:

- بابا؟ کجا داری میری؟

صدای کوبیده شدن گوشی روی آیفون که آمد هورام گفت:

-جایی میری پدرجان؟

محمدعلی نگاهی به دور و بر کرد.

- امیرعلی رفته گل کوچیک بزنه. ندیدیش؟ هورام لب گزید.

از قرار معلوم اوضاع حافظهی پدر امیرعلی خراب بود.

تا آمد چیزی بگوید، الهام را دید که دوان دوان از خانه بیرون زد. نفس نفس زنان گفت:

بابا؟ کجا داری میری؟ بیا تو.

محمدعلی اخم کرد.

- روسریتو بکش جلو. مرد غریبه اینجاس. نمی بینی؟ دارم میرم داداشتو بیارم. مگه درس و

مشق نداره؟ الهام فوراً روسریاش را مرتب کرد:

- نه الان میاد. رفت نون بگیره. محمدعلی داد زد:

- مگه منُ مردم اون بره نون بگیره؟ هی فقط در بره درس نخونه. من اگه پدر اینو درنیاوردم امروز.

الهام با درماندگی به هورامی نگاه کرد که داشت با نگاههای خریدارانهاش دل تنگش را از عزا در می آورد.

با صدای الهام نگاهش را پایین برد و لب گزید.

- آقا شما امیرعلی رو ندیدین؟

هورام سر بلند کرد و چشمک الهام را فوراً گرفت و گفت:

بله دیدمش. داشت میومد این طرف. شما برید تو من میرم صداش کنم زودتر بیاد.

محمدعلی فس فس کنان در حالیکه غر میزد با کمک هورام وارد حیاط شد.

هورام شلنگ آب را دست او داد:

- تا شما باغچه رو آب بدین امیرم رسیده.

بعد از حیاط وارد کوچه شد. الهام جلوی در خانه

ایستاد. - ببخشید آقای توفیق. این روزا وضعیت پدرم بدتر

شده. اصلاً همیشه چشم ازش برداریم.

هورام این پا و آن پا کرد.

- همیشه تو خونه میمونه؟

- بله. مگر اینکه با من یا امیر بیاد دکتر.

- چرا نمیبرینش به دور بزنه. پارکی چیزی. دلش میپوسهها.

امیر روز تعطیل همش کار داره. منم که نمیتونم تنهایی برمش. یهو از دستم در میره. وگرنه امروز میبردیمش. دلمون پوسید تو خونه.

هورام فوراً گفت:

- من الان بیکارم. دوست دارین باهم بریم به جایی؟ به پارک خوب همین نزدیک هست. به

مادرتون هم بگین بیان.

الهام دست دست کرد تا چیزی بگوید.

- آخه همیشه زشته شما رو زحمت بندازیم.

- چه زحمتی؟ تا وقتی امیر بیاد میریم پارک. هوم؟

باشه؟ الهام بالاخره با هورام موافقت کرد و به خانه رفت تا

پدرش را آماده کند و هورام بشکنی زد برای خودش.

دست خودش نبود. دلش پیش دخترک گیر کرده بود و دمی با او وقت گذراندن را برای دل

عاشقش غنیمت

میدانست.

تا وقتی هوا تاریک بشود در پارکی نه چندان بزرگ همان دور و برها با خانوادگی محمدعلی و خانومش وقت گذرانند. به کلکلهای زن و شوهر گوش داد و در دل به سرخ و سفید شدنهای الهام بابت رفتارهای پدر و مادرش خندید. برایشان بستنی خرید و به غزل خوانی محمدعلی گوش داد.

به غر زدنهای زن محمدعلی گوش کرد و برای شماتتهای الهام بابت مادرش ضعف کرد. وقتی آنها را به خانه برگرداند امیرعلی برگشته بود و با یک ظرف هندوانهی خنک توی تراس منتظرشان بود.

هندوانه را خوردند و مادر الهام آنقدر از هورام بابت گردش کوچکشان تشکر کرد که هورام معذب شد. الهام گرم از او سپاس گزاری کرد و او را با برادرش تنها گذاشت. با امیرعلی تا جلوی در رفتند. هورام به درخت جلوی خانه تکیه زد و گفت:

- از کار و بار چه خبر؟ خوب پیش میره؟

- ای بد نیست. خداروشکر.

- از الیاس چه خبر؟

- این الیاس خیلی کاریه. یه جوری کار میکنه و عرق میریزه و حرص میخوره انگار شرکت واسه خودشه.

- خب حالا مزه نریز. از اصل کاری چه خبر؟

- خبر خاصی نیست. الیاس مرد خوبییه. آدم موجهیه.

هیچ چیز غیر عادی تو کارش نیست. نه تلفن مشکوکی بهش شده نه جای خاصی میره. یعنی من ندیدم. بهش نزدیک شدم ولی الیاس نمیداره خط قرمز رو رد کرد.

باهات خوبه ولی تا به جایی.

- پس یعنی هیچی؟

- شرمنده داداش. هورام سر تکان داد:

- من به مامانچی بگم؟

- بگو باز زیر نظرش دارم.

هورام سر تکان داد. دست روی شانهای رفیقش گذاشت:

- باشه. سخت بگیر. الیاس همینه. نزدیک شدن بهش سخته. باید قلقتش بیاد دستت. برو تو.

منم دارم میرم.

- باز ممنون بابت امروز. جبران کنم داداش.

هورام خدا حافظی کرد و سوار اتومبیلش شد و با بدرقه‌ی نگاه امیرعلی بوقی زد و از آن کوچه خارج شد.

دو کوچه بیشتر نرفته بود که با دیدن مردی که داشت توی پیاده‌رو میدوید و مدام به پشت

سرش نگاه میکرد توجهش به او جلب شد. فکر کرد دویدن مرد و حرکاتش درست شبیه

کسیست که دارد از چیزی یا

کسی فرار میکند. از آینه به عقب نگاه کرد. حدسش درست بود مردی داشت دنبال او میدوید.

شانهبالا انداخت و همین که خواست به سرعتش بیفزاید، مرد فراری خودش را جلوی ماشین هورام انداخت و چند بار به کاپوت کوبید.

هورام به موقع پا روی ترمز کوبید و داد زد:

- هوی چته؟

مرد فوراً دوید و در عقب را باز کرد و خودش را توی ماشین انداخت. با صدایی بلند در حالی که التماس میکرد داد زد:

- آقا تو رو خدا گاز بده. یکی دنبالمه. منو بگیره میکشه. تو رو خدا برو.

هورام همین که خواست به عقب نگاه کند مرد دستمالی سفید روی صورتش گذاشت و سر

هورام را به صندلی فشار داد. هورام تقلا کرد تا دست مرد را پس بزند، اما میزان مادهی

بیهوشی روی دستمال به قدری بود که فوراً دست و پایش شل شد و از هوش رفت.

با حس صداهایی گنگ و نامفهوم از دور ذهنش هوشیار شد. سعی کرد ببیند، اما همه جا

تاریک بود چون چشمانش بسته بودند. با یک پارچهی زمخت و بدبو. گلایش میسوخت و بوی

بدی توی بینیاش میپیچید. نمیدانست بوی بد برای داروی اترین است یا چیز دیگر.

حافظه‌اش فوراً لحظات آخر در اتومبیلش را دوره کرد. از یادآوری کلاه گشادی که بر سرش

رفته بود، دندان به هم سایید و تکانی به تن دردمندش داد.

مچ دستانش به شدت درد میکرد. پاهایش را هم بسته بودند. صدای دو یا سه مرد را از دور میشنید. انگار داشتند جر و بحث میکردند. سعی کرد دهان خشک و تلخش را باز کند. چیزی شبیه خس خس از گلویش بیرون آمد. چند سرفه کرد و بعد داد زد:

- آهای؟ کدوم گوری هستین؟ بیاین اینجا لعنتیای دزد.

صدای مردها قطع شد. خوب گوش تیز کرد. شنید:

"بالاخره به هوش اومد". در با صدایی قیژی باز شد.

صدا از در آهنی بود.

بعد صدای قدمهای کسی نزدیکش آمد.

- بالاخره به هوش اومدی شازده؟

هورام غوطه ور در دنیای تاریک و گنگ پشت آن پارچهی بدبو دست و پا میزد.

صدای پر از رعب و خشمش در فضای خالی اتاق نمودار طنین انداخت:

- تو کی هستی؟ واسه چی منو دزدیدی احمق؟ صدای قهقهه و خنده از سمت مرد که

نمیدانست جوان است یا پیر توی گوشش پر شد.

- دزدیدم؟ بابا کم تحویل بگیر خودتو. این جمله رو باید شنیده باشی که فقط چیزایی رو

میدزدن که قیمتین. خودتو دست بالا بگیر پسر جون.

هورام خودش را از تک و تا نینداخت. دوباره داد زد:

- خفه شو نکبت. بهت میگم تو کی هستی؟ عین آدم جواب بده. منو واسه چی دزدیدین

آوردین تو این خراب شده؟ اصلا شماها کی هستین؟

مشت محکمی که روی فکش فرود آمد، در دم او رالال کرد.

مرد خونسرد اما تیز گفت:

- صداتو ببر بچه. زرزر میکنه واسه من. اه!

بعد زیر بازویش به سمت بالا کشیده شد و هورام از درد جانکاه پیچیده در آروارههایش نای اعتراض نداشت.

- پاشو راه بیفت.

هورام خواست چموشی کند اما مرد لگدی محکم به ساق پایش کوبید.

هورام از درد زیاد فریادی جگرخراش کشید.

دست مرد دور گلویش حلقه شد.

- الاغ بازی درنیار بچه. عین آدم راه بیفت. فهمیدی؟ هورام تند تند به نشانهی تایید سر تکان

داد و دنبال مرد کشیده شد.

از اتاق که خارج شد نسیمی گرم توی صورتش زد.

متوجه شد وارد فضای باز شده. بعد حس کرد از روی پلهها بالا کشیده میشود. سعی کرد زمین نخورد.

صدای تقه به در و بعد صدای جیرجیر یک در چوبیرا شنید که حس کرد کهنه و قدیمی باشد.

مرد هولش داد. زیر گوشش مرد داد زد:

- کفشاتو دربیار گند زدی خونه رو احمق.

هورام تخصی کرد:

- احمق جد و آبادته. من نه جایی رو میبینم نه دستام بازه.

مرد فحش داد و کتانیهای هورام را با خشونت از پایش کند. بعد هولش داد توی اتاق. بوی

سیگار کاپیتان بلک زیر بینیش زد.

بعد فرش نرم زیر پایش و صدای تلق تلق کولر و خنکای آن محل تنها چیزهایی بودند که

حس کرد.

چند قدم جلوتر مرد او را روی زمین نشانده و هورام شنید:

-خدمت شما آقا.

هورام سرش را به چپ و راست چرخاند. گویی با گوشه‌هایش قرهر بود بیند. داد زد:

- شماها کی هستین؟ چی از جونم میخواین؟ بوی عطری تلخ توی بینیش زد و صدایی از

نزدیکش شنید.

- پس تو پسر همایونی؟

هورام اخم کرد. صدا متعلق به یک پیرمرد بود. یک صدای کلفت و زیادی بم. تهش کمی لرزش داشت.

لب زد:

- تو کی هستی؟

- لازم نیست بدونی.

- مرد باش و این چشمای منو وا کن لعنتی تا بهت بگم که حتی دزدای سرگردنه هم اینجوری

آدم نمیدزدن.

اونم وسط شهر.

صدای خندهی پیرمرد آمد.

-اون موقع که تو تونل آسانسور داشتی از ترس میمردی، اینهمه زبونت دراز نبود پسر

همایون.

هورام وحشت زده گفت:

- تو... کار تو بود؟ پیرمرد چند سیلی نرم روی گونههای ملتهب هورام

نواخت و نرمتر خندید:

- بد موقع سر و کلعت پیدا شد پسر همایون. ولی خب، الان اینجایی که برام جبران کنی.

هورام از ترس آب دهانش را قورت داد.

- جبران کنم؟ چی رو جبران کنم؟ نکنه... تو میخواستی الیاسو... الیاسو بکشی؟
- صدای پیرمرد از دور آمد. بعد صدای جیرجیر صندلی بلند شد و خنده‌ی پیرمرد پشت بندش کفر هورام را بیشتر درآورد.
- هورام بیقرار طاقت از کف داده فریاد زد:
- خفه شو لعنتی! واسه چی اینقدر میخندی روانی؟ جواب منو بده. منو واسه چی آوردی اینجا؟
- صدای مرد اول درحالیکه لگدی به پهلویش زد آمد: - عربده نزن گوشم کر شد. نشنیدی آقا چی گفت؟ اومدی اینجا چون باید یه کاری برامون انجام بدی.
- هورام فریاد زد:
- چه کاری آخه آشغالا؟ چی از جونم میخواین؟ صدای پیرمرد آمد:
- شنیدم این الیاس بدجور موی دماغته! شرکت باباتو داره رو یه انگشتش میچرخونه. بابات تو رو که پسرشی به هیچیش حساب نکرده. میدونم که آرزوت داشتن اون شرکته. بد میگم بگو بد میگی.
- هورام جوابش را نداد. تمام حسهای بد عالم توی قلبش رخنه کرده بود. این مرد که بود که اینقدر از فکرهايش خبر داشت؟ دوباره شنید:
- و خبر دارم که آرزوته سر به تن الیاس نباشه. داشتم کارتو راحت میکردم، اما خب این الیاس خیلی خوش شانسه. دفعه اول یه دزد ماشینشو برد انداخت ته دره.

دفعه دوم تو سر رسیدی و گذاشتی این الیاس باز قسر در بره. البته اگرم تو می^م مردی خیلی هم بد نمیشد. اما حالا که اینجایی بیا باهم یه فیلم ببینیم.

چند لحظه بعد تیزی نوک چاقو را روی شاهرگش حس کرد. آستانهی تحملش با این کار مرد داشت به صفر میرسید. با صدایی پر بغض نالید:

-منو نکش عوضی! تو رو خدا.

صدای خندهی مرد اول آمد:

- زبونت کوتاه شد. بدبخت بزدل.

پارچه از روی چشمانش برداشته شد. بعد از ماندن در آن تاریکی، نور اتاق چشمانش را میزد. با صدای روشن شدن یک تلویزیون بزرگ درست روبهرویش مرد گفت:

- تکون نمیخوری و فقط نگاه میکنی.

هورام از ترس داشت سکته میکرد. ابتدا تصویری از پدرش روی صفحه نقش بست که داشت سوار اتومبیل گرانقیمتش روبهروی شرکت میشد. بعد عکسی از مادرش را دید که داشت کنار سلیمان به گلهای توی باغچه آب میداد و میخندید. بعد از آن عکس هستی را دید که با دوستانش جلوی دانشگاه در حال خندیدن به سمت دانشگاه میرفت.

بعد فیلمی شروع به پخش شدن شد. هوتن بود که توی ماشینی با دهان بسته روی صندلی عقب بیهوش افتاده بود. بعد یک اتاق نیمه تاریک بود و مردی با اندامی درشت در حال کتک زدن هوتن.

هورام با دیدن صحنههای دلخراش کتک خوردن برادرش شروع کرد به لرزیدن.

هوتن داشت از درد فریاد میزد و ما بین فریادهایش نام الیاس را مقطع به زبان میآورد.

"ا..الی...الیاس...ک..کمک..."

از خشم گردنش را تکان داد که باعث شد نوک چاقو روی گردنش را خراش بیندازد. آخی بلند گفت و به سرعت چشمانش با پارچه بسته شدند.

شروع کرد به فحش دادن:

- آشغالای پست فطرت... آخه شماها کی هستین؟ دوباره صدای پیرمرد را از پشت سرش شنید:

- جای کبودیهایی که تو روی تن داداشت گذاشته بودی مونده بود. حالا من آشغالم یا تو؟
لااقل من

اونقدری آدمم که داداشمو اینجوری نزنم. حرفهای پیرمرد هورام را داشت به مرز دیوانگی میرساند.

تمام صحنههای کتک زدن هوتن جلوی چشمانش رژه رفتند.

پیرمرد دوباره گفت:

- فیلمو خوب دیدی؟ بابات، مادرت، خواهرت، هوتن برات عزیزن یا نه؟ بینم میخوای این الیاسو از سر راه برداری یا میخوای تا ابد دومی باشی؟

پوست گردنش میسوخت. دانه‌های درشت عرق روی گردنش مینشست و با خون قاطی میشد و شوری عرقش زخمش را بیشتر میسوزاند.

آب دهانش را قورت داد. به تته پته افتاده بود:

-من... من چی... کار باید بکنم لعنتیا؟ اصلا مگه این الیاس کیه؟ چی کار کرده که میخوای بکشیش؟ پیرمرد گفت:

- آفرین سوال خوبی. حالا خوب گوشاتو وا کن تا بهت بگم...

آذین تند تند طول حیاط را راه میرفت و شمارهیهورام را میگرفت. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود و تلفن هورام خاموش بود.

صدای پای همایون را که روی سنگفرش حیاط شنید، سرچرخاند.

- آذین؟ هورام نیومد؟

آذین با کلافگی طره‌ی موی بازیگوشش را عصبی کنار زد.

- نه همایون. دارم از نگرانی میمیرم. آخه کجا مونده؟

-بیخود نگرانی! این هورام کار همیششه. پنج شنبه جمعس باز پی علافیه. بیا برو بگیر بخواب. الان خودش میاد.

- نه همایون. دلم شور میزنه. بعدشم هورام از اون شب دیگه هیچ شبی بیرون نمونده.
همایون من میترسم. اوضاع این روزامونو ببین. دفعه پیش هوتنو بردن، اگر... اگر هورامم برده باشن چی؟

- ای بابا! نفوس بد نزن. من مطمئنم سرش با رفیقاش گرمه. گوشیشم باطری خالی کرده. با صدای در حیاط هر دو به آن طرف نگاه کردند.
الیاس در را بست و همزمان سلیمان از خانه بیرون آمد.
همایون بابت قضیهی خاتون با الیاس و سلیمان سر سنگین بود. با حرفهایی که الیاس گفته بود تصمیم گرفته بود فعلا به کسی از خاتون چیزی نگوید.
میخواست خوب فکرهايش را بکند تا بهترین تصمیم را بگیرد.
آذین گفت:

- چی شد الیاس؟ پیداش نکردی؟ الیاس نزدیک شد و سلام کرد.
- نه خانوم. از رفیقایی که میشناختمشون پرسیدم.
همهشون گفتن امروز هورامو ندیدن. تا غروب پیش امیرعلی بوده و بعد از اون امیرعلی دیگه خبری ازش نداره.
آذین بغض کرد:

- ای خدا. چه خاکی تو سرم بریزم همایون؟ سلیمان گفت:- بریم پیش پلیس؟ الیاس گفت:

- منم حس خوبی ندارم به این قضیه. نکنه مثل هوتن دزدیده باشنش؟

آذین بغضش ترکید و شروع کرد به اشک ریختن.

هستی و هوتن به جمعشان اضافه شدند.

انسی و فرشته سعی داشتند آذین را به ضرب و زور آب قند آرام کنند. اما آذین مدام بیقراری میکرد.

الیاس دو دل بود بگوید یا نه. اما چاره‌های ندید به گفتن آن شبی که هورام را گیج از خانهای دور پیدا کرده بود.

روبه همایون گفت:

- آقا چند وقت پیشا تقریبا نصف شب بود بهم زنگ زدن گفتن بیا هورامو ببر. خیلی گیجه و

حالش خرابه.

نمیدونم شاید الان دوباره رفته اونجا. گهگاهی اونجا مهمونی میدن. شاید هورام باز رفته اونجا.

همایون اخم کرد و آذین لب گزید.

صدای خش گرفته‌ی همایون بلند شد:- یعنی چی؟ هورام و نوشیدنی خوری؟ اینو الان باید بهم

بگی؟

الیاس سر خم کرد:

- ببخشید آقا. ولی چیزه... آخه...

آذین داد زد:

- همایون؟ الان وقت این حرفاس؟ پاشو با الیاس برو اونجا ببین پیداش میکنی یا نه. بعد هر چقدر دلت خواست هورامو دعوا کن.

الیاس گفت:

- نمیخواه من خودم میرم. شماها بمونید اگر هورام برگشت بهم خبر بدین. اما همین که خواست برود در حیاط باز شد و هورام تلو تلو خوران وارد حیاط شد. آذین و هستی به سمتش دویدند. آذین داد زد:

- هورام؟

هورام روی زمین نشست چون دیگر نایی برای ایستادن نداشت.

الیاس و همایون و بقیه بالای سرش ایستادند. الیاس خم شد و دست روی شانهاش گذاشت.

- هورام؟ حالت خوبه؟

هورام سر بلند کرد و در تاریک و روشن چراغهای حیاط به الیاس خیره شد. بعد شروع کرد به خندیدن.

میان خنده اشک روی صورتش راه گرفت.

آذین دست روی دهانش گذاشت و هستی لب زد: - ای وای گردنش داره خون میاد مامان.

الیاس کنار هورام نشست و گردن هورام را خوب نگاه کرد. گفت:

-دعوا کردی هورام؟

هورام حق زد و عاقبت در آغوش الیاس از هوش رفت.

راننده صندوق عقب را باز کرد و چمدان سنگین را روی آسفالت کوچه گذاشت. چند اسکناس سمت راننده دراز کرد و راننده پولها را شمرد و گفت:

- خدا بده برکت.

نازار بند کیف رو دوشی را اریب روی گردنش انداخت و دستهی چمدان را گرفت. - و همچنین به شما.

رانندهی پراید سفید گاز داد و به سرعت دور شد.

نازار چرخی زد و به در بزرگ و بعد ساختمان نگاه کرد.

دسته چمدانش را بلندتر کرد و آن را توی پیاده رو کشاند. نگاهی به ساعت مچپاش کرد. سر وقت رسیده بود. سه دقیقه مانده بود بشود هشت صبح.

دو روزی از تابستان و برج تیر گذشته بود و هوا آن موقع صبح داشت به گرمی میزد.

سه دکمه روی زنگ روی دیوار قسمت در کوچک بود. نمیدانست کدام دکمه را بزند. دکمهی اول را فشرد و بیخودی روسریاش را مرتب کرد و منتظر ماند.

صدای زنی آمد:

- بله؟

نازار گلو صاف کرد:

- سلام. آل آقا هستم. آقای توفیق هستن؟ در با صدای تیکی باز شد. - بله. بفرمایید.

در را باز کرد و دستهی چمدان را روی سنگفرش حیاطی کشید که علفهای سبز از لای ردیفهای سنگها بیرون زده بود.

چشم چرخاند. کسی توی حیاط و باغ نبود. پنج اتومبیل در سمت راست زیر جایگاهی با سقف آهنی پارک شده بود. فوراً ماشین الیاس را شناخت. سمت چپ خانهای کوچک بود که پنجره‌هایش باز بود.

فکر کرد حتماً باید آنجا خانهای الیاس باشد. چشم چرخاند سمت ساختمان اصلی. فکر کرد چرا کسی به استقبالش نمی‌آید؟

ذهنش پر کشید به یک هفته‌ی پیش. همایون آمده بود آسایشگاه خاتون را با خودش ببرد. و روزی که نازار از آن واهمه داشت بالاخره رسیده بود. اگر خاتون میرفت پس تکلیف دلش چه میشد؟ خاتون تنها بهانه‌های بود که الیاس را میتوانست ببیند.

آن روز به شدت کم حوصله بود. درد عادت ماهیانه و غصهی مادرش برای جور نشدن وام، آزار واذیتهای فامیل و عمه‌اش، تماسهای مکرر علییهر

برای عوض کردن نظر او و نگرانی برای آینده داشت از پا درش می‌آورد.

خبر رفتن خاتون هم شده بود قوز بالا قوز. آنروزها دوست داشتن الیاس تنها مامن برای فرار از غصه‌هایش بود.

تمام آسایشگاه به تکاپو افتاده بودند. دکتر تقویان داشت خودش را میکشت که به توفیق حالی کند بردن خاتون کار خطرناکیست. اوضاع روحی و جسمی او طوری نبود که بشود از او در خانه پرستاری کرد. اما مرغ توفیق یکپا داشت.

"خاتون باید جلو چشم خودمون باشه، اینجا خیلی دوره ازمون. من که نمیتونم هر روز پاشم بکوبم پیام کرج."

کنار تخت خاتون ایستاده بود و توفیق داشت با خاتون نگران حرف میزد.

-میبرمت خونته خاتون. جایی که بهش تعلق داری.

برات بهترین دکترارو میگیرم. نمیذارم اینجوریمونه.

تو که سنی نداری. زود دوباره سرپا میشی.

خوب میشی و دوباره میشی خاتون عمارت توفیق.

اما خاتون این را نمیخواست. نازار با نگاه خاتون خوب آشنا بود. ترس و دلتنگی و نگرانی را میشد در چشمان زیبایش دید.

نازار از تلاش دکتر تقویان برای عوض کردن نظر توفیق نا امید شده بود و بدتر از آن از نبودن الیاس ناراحت. پس کجا بود؟ چرا نمیآمد جلوی توفیق را بگیرد؟

توفیق رو به نازار گفت:

-خانوم اسم شما چیه؟

نازار سر بالا گرفت.

- آل آقا هستم.

توفیق زمزمه کرد:

- آل آقا... کردستان؟ مال اونورایی؟ این فامیلی اونجا معروفه.

نازار سر تکان داد و سرد جواب داد:

- بله درسته. -لطفا خاتون رو آماده کنید ببرم. آمبولانس خبر کردم.

تا نیم ساعت دیگه میرسه.

دلش هری پایین ریخت. فقط نیم ساعت؟ آه کشید.

سر تکان داد:

- بله چشم.

تا خواست از تخت دور بشود خاتون دست او را توی دستش گرفت. تند تند سر تکان داد و با

نگاهش التماس کرد نگذارد او برود.

نازار نگاهی به توفیق کرد.

- میبینید؟ اصلا دلش نمیخواد با شما بیاد. بعدشم جناب توفیق، این زن نیاز به پرستار داره.

خواهشا با جونش بازی نکنید.

توفیق چشم بست و پوفی کشید:

-من خودم میدونم. لازم نیست شما به من بگید چی کار کنم خانوم. لطفا آمادهش کنید.

من میرم بیرون. بیارینش تو محوطه.

نازار کفری به رفتن توفیق از اتاق نگاه کرد.

در که بسته شد دو دست خاتون را گرفت .

دلش نمیخواست رفتن خاتون را سخت کند اما بیاراده گفت:

–خاتون نرو!

از ته دل گفته بود. نازار هم این مدت به خاتون وابسته شده بود. یکچیزی درون این زن بود که نازار را به او دلبسته کرده بود. یک قلب رئوف که فقط با نگاهش مهر از آن میترواید. یک خوب بودن خالص.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

اشکهای خاتون روی گونه‌ی زردش سر خورد.

نازار با بغض زمزمه کرد:

– نگرانم کی میخواد مثل من بهت برسه خاتون؟ کی برات بعد از ناهار کتاب بخونه؟ کی شبا برات غزل حافظ بخونه؟ اصلا این الیاس کجاس؟ چرا نمیاد؟ خاتون فین فین کرد و نازار زیر نگاه سنگینش، او را لباس پوشاند.

با کمک نسترن او را روی ویلچر نشاند و بی میل و رغبت تا پایین برد. با نگاه پرسنل و بیماران بدرقه

شد. وارد محوطه که شد یک آمبولانس منتظر بردن خاتون بود.

خاتون را با اش

ک بدرقه کرد و از آن روز تا یک هفته چشمش به درخشش شد که شاید خاتون برگردد. اما نیامد. الیاس را هم دیگر ندید. تنها یکبار جرات کرده بود به او زنگ بزند و حال خاتون را بپرسد و صدای او را بشنود.

فقط همین. الیاس گفته بود خاتون حالش خوب است.

یک پرستار برایش آورده‌اند و دکتری که گهگاه برای معاینه به خانه می‌آید. گفته بود خاتون فقط برای او بیقراری میکند. اما نگفته بود خودش هم دلتنگ نازار هست یا نه؟

بعد به فکرش پوزخند زده بود و دیگر تصمیم گرفته بود الیاس را فراموش کند که پیامی از توفیق گرفته بود.

آدرس شرکت را فرستاده بود که برود دربارهی خاتون حرف بزنند. گفته بود خاتون با پرستارش نمیسازد و در آن ده روز سه پرستار عوض کرده‌اند. خواسته بود برود تا راه چاره‌ای پیدا کنند. در آخر گفته بود خودشانندهای برایش میفرستند."

روزی که به شرکت رفته بود، الیاس را آنجا ندید.

توفیق را توی دفتر کار درندشت و شیکش ملاقات کرده بود.

منشی شیکپوش برایش کیک وچای آورده بود. نازار اما میلی به خوردن نداشت. کمی به کیک ناخونک زده و یک جرعه از چای قرمز را نوشیده بود.

رو به توفیق گفته بود:

- من اصلا نمیفهمم چرا باید اینجا باشم وقتی خاتون دیگه بیمار مرکز ما نیست.
 - توفیق هیکل بزرگش را روی مبل چرم تکان داد.
 - صدای جیرجیر مبل حواس نازار را پرت میکرد.
- درسته. خاتون دیگه بیمار شما نیست. ولی به شما وابسته‌س و من اینو نمیدونستم تا وقتی که الیاس بهم گفت. الیاس ازم خواست خاتون رو برگردونم اونجا.
 - درجا توی دل نازار یک ستاره روشن شد. اما با جمله‌ی بعدی توفیق، آن ستاره فوراً افول کرد.
- اما من دیگه نمیتونم خاتون رو تنها بذارم. نازار گفت:
 - این همه حساسیت شما فقط واسه زنی که یه زمانی خدمتکارتون بوده زیاد نیست؟
 - توفیق به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت.
- شما از زندگی من چه میدونید خانوم؟ خاتون برای من فقط یه خدمتکار نبود. اون...
 - با دو تقه به در و باز شدن آن و مردی که با دیدن نازار عذرخواهی کرد، حرف توفیق نصفه ماند.
 - توفیق لب زد:
- چی شده حسام؟ مگه نمیبینی مهمون دارم؟
 - نازار نیم نگاهی به مردی که توفیق او را حسام نامیده بود انداخت. شنید:

- نه آقا شرمنده. ببخشید.
- حالا کارتو بگو.
- بعدا میام خدمتتون. با اجازه.
- در را بست و توفیق هوفی کشید.
- عجبها! ببخشید حرفم قطع شد. راستش من امروز یه پیشنهاد دارم برای شما. نازار کمی روی مبل جابهجا شد.
- پیشنهاد؟ میشنوم بگین.
- چگونه عوض اینکه خاتون برگرده اونجا، شما بیاین تو خونهی من و بشین پرستار تمام وقت خاتون؟ میشه؟ و نازار مات مانده بود به چشمان توفیق. انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را از او نداشت.
- نازار که چیزی نگفت، توفیق آن را پای مخالفتش گذاشت.
- من قول میدم از لحاظ حقوق و مزایا چیزی براتون کم نذارم. دو برابر حقوقی که تو اون آسایشگاه میگیرین رو بهتون میدم. چگونه؟ قبوله؟ نازار من من کرد:
- آخه... چیزه... چطوری بگم. اصلا شوکه شدم یهو.
- من با آسایشگاه فردوس قرارداد دارم. مدیریت همچین اجازه‌های بهم نمیده.

- اون با من. به هر حال میتونید تحت شرایطی از اونجا بیاین بیرون. از طرف شما اوکی باشه

بقیهشو

من جور میکنم. به توفیق گفته بود فکرهایش را میکند و ظرف دو

روز جواب میدهد.

ولی نازار نمیدانست به آن پیشنهاد وسوسه کننده چه جوابی باید بدهد. فقط این را خوب میدانست پرستار اختصاصی و تمام وقت بودن یعنی بیست و چهار ساعتش مال خاتون میشود. اما از طرفی هم حقوقش دو برابر میشود. میتواند وقتهایی که خاتون خواب است درسهایش را برای کنکور ارشد دوره کند. و از همه بهتر الیاسش را هر روز میتواند ببیند.

عاقبت بعد از دو روز تصمیم گرفت قبول کند. اما به یک شرط. از توفیق خواسته بود یک پول قلنبه به او بدهد و ماه به ماه از حقوقش کم کند. نگفته بود پول را برای پول پیش خانه میخواهد. توفیق درجا قبول کرده بود و نپرسیده بود نازار آن پول زیاد را میخواهد چه کند. دکتر مقدم، مادر آسنات که در جریان کم و کیف زندگی نازار بود با رفتنش به مدت شش ماه تا یکسال موافقت کرده بود.

و حالا نازار آمده بود به عمارت توفیق تا بشود پرستار خاتون.

رسیده بود بالای پلهها که در باز شد و انسی به استقبالش آمد.

- بفرمایید تو خانوم آل آقا. خوش اومدین.

نازار سلام کرد و انسی با مهربانی جواب داد.

- من انسی هستم، کارگر این عمارت. بفرمایید تا ببرمتون پیش آقا.

نازار چمدانش را جلوی در رها کرد و بند کیفش را روی دوشش انداخت و دنبال انسی وارد شد.

انسی او را به اتاق نشیمن برد.

آذین و همایون و هورام و هوتن و هستی مشغول صبحانه خوردن بودند.

نازار پا در نشیمن بزرگ و گرد و مجلل عمارت شد.

سرها با صدای سلام او به سمتش چرخیدند.

توفیق از جا بلند شد. میز را دور زد و مقابلش ایستاد.

- سلام خانوم آل آقا. به به چه خوش قول. سر وقت اومدین و خیلی خوش اومدین.

نازار که نگاه سنگین آذین را روی خودش حس کرد، گفت:

- ممنونم آقای توفیق.

هوتن را دید که دارد نگاهش میکند.

لبخندی برای او زد و هوتن به جای سلام برایش با لبخندی مهربان دست تکان داد.

نازار حالش را که پرسید آذین به هوتن نگاه کرد.

هوتن فوراً سرش را پایین انداخت.

توفیق گفت:

- صبحانه خوردین؟ نازار سر تکان داد:

- بله خوردم. میخواین بیرون منتظر بمونم تا صبحانهتون تموم بشه؟

- نه نیازی نیست. بفرمایید تا اتاق خاتون رو بهتون نشون بدم. البته قبلش بهتره با خانوادهی

من آشنا بشید.

دستش را سمت آذین گرفت:

- همسرم هستن آذین خانوم.

آذین برای نازار که گفت "خوشوقتم" تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و نازار با زنی که در

نگاهش استبداد و اعتماد به نفس بالا موج میزد، رو به رو شد.

- پسرم هورام.

هورام هم یک "خوش آمدید" آهسته زمزمه کرد. با نگاه هورام یک لحظه تمام درددلهای

الیاس توی ذهنش صف کشیدند. "تو جیب اون لباسای کهنه سوسک مرده میداشت و تو یقهی

پیراهنش موریانه!"

- هستی دختر عزیزم.

هستی نیم خیز شد و با لبخند گفت:

- خوشوقتم خانوم.

هستی تنها دختر خانواده، قد بلند بود. با موهای سیاه و لخت و بلند به رنگ چشمانش. لب و بینیش

عروسکی بود و لبخندش دوستانه.

- هوتن رو هم که میشناسید.

- بله. آقا هوتن رو قبلا دیدم.

توفیق جلوتر راه افتاد سمت در و نازار " با اجازه " ای گفت و از در بیرون رفت و در حالیکه در

دل کمینگران رفتار سرد آذین بود.

با صدای بلند سلیمان چشم باز کرد.

- الیاس؟ الیاس پاشو ببین این هوتن چی میگه.

الیاس سمت پنجره چرخید و پشتش را به پدرش کرد.

- خوابم میاد بگو بعدن بیاد.

- باباجان پاشو ببین چی میگه. انگار باز پرستار جدید آورده این همایون خان.

الیاس با همان چشمان بسته پوفی کشید.

زمزمه کرد:

- مسخرهشو درآورده. اه!

هوتن وارد اتاق شد. شروع کرد به تکان دادنش.

زبان‌ش داشت دوباره باز میشد و گهگاهی دو سه کلمه با لکنت به زبان می‌آورد.

- ... الیا...س...

الیاس کلافه سمت هوتن چرخید.

- هوتن نکن خوابم میاد.

ملافه را روی سرش کشید. سلیمان سری به تاسف

تکان داد و از اتاق خارج شد. هوتن کنار تخت روی زمین نشست. سرش را نزدیک گوش

الیاس برد و لب زد:

-د..دخ...دختر...خوش...خوشگله...او...اوم..اومده.

الیاس ملافه را تند از سرش پایین کشید و نیم خیز شده شوکه گفت:

- چی؟! گفتم کی اومده هوتن؟! ... گفتم دختر خوشگله؟ هوتن تند تند سر تکان داد یعنی "

آره."

- نازار؟ پرستار خاتون؟

- آ...آ...

الیاس از تخت پایین پرید و به سمت پنجره‌ی نشیمن دوید. نگاهی به ساختمان انداخت.

سلیمان داشت نانهای تازه و برشته را توی کیسه میچید.

- چته الیاس؟ چرا اینقدر هول شدی؟
- با بیرون آمدن فرشته از ساختمان او را فوراً صدا کرد:
- فرشته؟
- فرشته به پنجرهی خانهی سلیمان نگاه کرد:- ها؟ چیه؟ الیاس با دست اشاره کرد:
- بدو بیا اینجا.
- فرشته تا عرض حیاط درندشت را برود و برسد به خانهی سلیمان، الیاس صبرش سر آمد.
- زیر پنجره ایستاد.
- چیه الیاس؟
- اینا باز پرستار عوض کردن؟
- آره .یه دختر جوون. چقدرم خوشگله.
- اسمش چیه؟
- فامیلیش آل آقاس. اسم کوچیکش... چی چی بود؟...
- چی چی زار...
- نازار؟
- آره خودشه.

الیاس لب گزید و به پنجرهی اتاق خاتون که درست کنار اتاق هوتن بود خیره شد.

نفس پر سر و صدایی کشید و فرشته با دیدن لبخند

گوشهی لب الیاس شانه بالا انداخت و برای غذا دادن به الفی دور شد. همانطور که داشت میرفت داد زد:

- آقا هوتن؟ کجایی بیا بینم. الفی گشش.

هوتن دمپایی به پا کرده به سمت ته باغ دوید.

و الیاس توی دلش حس خوبی به این اتفاق نداشت.

گرچه دلش برای دیدن نازار تنگ بود و در آن ده روز هزار بار دستش رفته بود به دخترک

تلفن بزند. اما هر بار چهرهی نازار و شرایط خودش به عنوان یک پسر باغبان بودن به او

گوشزد میکرد که از سر آن دختر آهو وش زیاد است.

در راهسته باز کرد و توی اتاق سرک کشید.

- ببر بذار رو میز و بی سر و صدا بیا بیرون.

فرشته با احتیاط و در حالیکه سعی داشت صدای پایش روی پارکتها نیچد سینی صبحانه را

روی میز تحریر گذاشت و با اشارهی آذین از اتاق بیرون رفت.

آذین نگاهی متاسف به هورام انداخت.

کنارش روی تخت فرود آمد و انگشتانش را لایمویهای قهوهای پسرش کشید.

- هورام جان؟ پسرم؟

هورام لای پلکهایش را باز کرد.

با صدایی پر خواب گفت:

- هوم؟

- پاشو صبحانهت رو بخور. مگه امروز امتحان نداری؟ ساعت نه شد.

هورام تن کرخت و سنگینش را حرکت داد و به تاج تخت تکیه زد. چشمانش را مالید:

- میرم مامان جان. ساعت گذاشتم دیگه.

- پاشو صورتتو بشور صبحانهت رو بخور.

هورام بی حرف به روشویی گوشه اتاقش رفت و فوراً بیرون آمد.

کمی از چای نوشید و بی حوصله شروع به پوشیدن پیراهنش جلوی آینه.

آذین گفت:

- همین؟ بشین درست بخور هورام. چرا اینجوری شدی آخه تو؟ هورام برس کشید به

موهایش.

- گشتم نیست مامان. بیخیال.

آذین کنارش روبهروی آینه ایستاد و اخم شکاف باریکی روی پیشانیاش انداخت.

- تو چت شده هورام؟ راستشو بگو اونشب با کی دعوا کردی که اینقدر افسرده شدی؟ از اون

شب نه درست غذا خوردی نه درس خوندی. کم حرف شدی هورام.

همه‌ش تو خودتی.

هورام سمت کشوی جورابه‌هایش رفت. یک جفت جوراب تمیز برداشت و روی صندلی نشست و گفت:

- هیچی نشده. گیر نده حوصله ندارم.

آذین بالای سرش ایستاد.

- به من دروغ نگو هورام. فکر کردی خبر ندارم صبح تا شب پشت پنجره اتاقت وایمیستی

میری تو خودت؟ فکر کردی نمی دونم دیگه نه باشگاه میری نه حتی با رفیقات گردش و

تفریح میری؟ هان؟ چی شده هورام؟ چی رو داری از من پنهون میکنی؟ اون شب کجا

بودی؟ چه بلایی سرت آوردن؟ هورام کلافه بازوی مادرش را گرفت و به طرف در برد.

- من هیچیم نیست مامان. برو بیرون میخوام شلوارمو عوض کنم.

آذین پشت در اتاق منتظر هورام ایستاد.

هورام که از اتاق بیرون آمد، آذین فورا گفت:

- نگاهش کن. این چه وضعیه؟ هورام در اتاقش را بست.

- تو رو خدا گیر نده. چمه مگه؟ آذین سر تکان داد.

- باورم همیشه پسری که به وقت بیرون رفتن با

اودکلنش دوش میگرفت الان بوی عرقش از دو متری بیاد. تو واقعا خودتی هورام؟

هورام خواست بگوید: "نه نیستم، من داغونم، دارم زجر میکشم، ولی جرات ندارم دردمو بگم. دیگه خودمم خودمو نمیشناسم."

اما چیزی نگفت، چون حرفهای انباشته در دلش

گفتنی نبود. با پشتی خمیده و پاهایی که مطمئن قدم بر نمیداشتند

به سمت پلهها روان شد. میرفت دانشگاه امتحان بدهد در حالیکه حتی لای کتاب و

جزوههایش را هم باز نکرده بود. کسی چه میدانست روز و شبش ده روز قبل در آن اتاق

پنجدری با ضربهی عصای یک پیرمرد و حرفهایی که گوشهایش شنیده بود، متوقف شده بود.

حرفهایی که زندگی و باورش را زیر و رو کرده و او را به تمام معنا نابود کرده بود. از ریشه. از ته!

با صدایی پر از خمودگی لب زد:

- من رفتم.

آذین همانجا جلوی در ایستاد و پر از شک و نگرانی به رفتن هورامی چشم دوخت که از آن

شب آدم دیگری بود. بداخلاق و افسرده. یک هورام دیگر که گویی آذین او را اصلا نزاییده

بود.

به اتاقش رفت و شمارهی تیمور را گرفت.

تیمور بعد از سه بوق جواب داد.

- عرض ادب خانوم. - سلام. کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟

- هستم خانوم. زیر سایهتون. والا چه عرض کنم.

مرتیکه آب شده رفته زیر زمین.

- یعنی چی؟

- نیست که نیست. یکیو گذاشتم پیداش کنه برام. قیافه خودم که لو رفته.

- از اون شب پسرم که نصف شب برگشت خونه به هم ریخته. دقیقا همون جمعه بود.

گردنش زخمی بود.

وسط حیاط بیهوش شد و دو روز تو بیمارستان بود تا اجازه دادن بیاریمش خونه. پسرم داغون شده تیمور.

من مطمئنم یه اتفاقی براش افتاده.

-منظورتونو متوجه نمیشم خانوم توفیق. به کسی شک دارین؟ به همین اتفاقات این چند روزه ربط داره؟

- نمیدونم حدسم درسته یا نه. اصلا حالم خوش نیست.

لعنت بهش.

- الان دستور چیه خانوم؟
- لطفا پسر مو به چند وقت زیر نظر بگیر. بذار این شک که داره مغزمو مثل کرم میخوره تموم شه. خسته شدم به خدا.
- بله چشم خانوم. پس فعلا.
- آذین آه بلندی کشید و تلفن را روی میز گذاشت. از اتاقش بیرون زد و پلهها را آهسته پایین رفت. همایون از اتاق خاتون بیرون آمد. آذین کفری چیزی زیر لب گفت.
- همایون تلفن و سوییچش را از روی میزی چسبیده به دیوار که آینه‌های بالای آن به دیوار آویزان بود چنگ زد و گفت:
- من دارم میرم. حواست به این پرستاره باشه.
- آذین پوزخند زد:
- مطمئنی اینم فردا نمیذاره بره؟
- نه خیر. ایشون یک ساله پرستار خاتونه.
- ببین چجوری الیاس ما رو دو سال سر کار گذاشتها. هنوزم از دستش کفریم.
- یه کاری کن خوب بشه آذین. من باید بفهمم کدومخری این بلا رو سرش آورده و واسه چی دوسال خودشو قایم کرده. والا حق بده الیاس چیزی نگه به ما.

دو سال تموم هی تعقیبش میکردن.

آذین نگفته بود خودش هم جزو همانها بوده. تنها گفت:

- ما مگه غریبه بودیم؟

- نه ولی حالا دیگه گذشته. ولش کن. چشم از پرستار و خاتون بر نداری آذین؟

- من؟ من خودم هزارتا بدبختی دارم همایون. اصلا حواست به هورام هست؟ میدونی این روزا

چقدر پکره؟

همایون با برس روی میز موهایش را شانه زد.

- ازش پرسیدی؟

- پرسیدم. ولی نمیگه. همایون؟ تو رو خدا بفهم هورام چشه. حالش هیچ خوب نیستا.

همایون سر تکان داد:

- باشه. امشب باهاش حرف میزنم. من رفتم. دیرم شده. آذین پوزخند زد و زمزمه کرد:

- یه ساعته داره تو اون اتاق وقت تلف میکنه، حالا که دارم باهاش حرف حساب میزنم میگه

دیرم شده. واقعا که. اه!

الیاس توی حیاط منتظر همایون بود. تکیه داده بود به ماشینش. اما نگاهش همچنان سوی

پنجره‌ی اتاق خاتون بود. دیدن دوباره‌ی نازار بعد از آن همه روز، مثل نوشیدن یک لیوان

شربت خنک بعد از ماندن توی یکظهر گرم وسط تابستان بود. همان قدر دلچسب، همانقدر لذت بخش.

خبر نداشت چشمان نازار با دیدنش چراغانی شده و توی قلبش حناپندان است. به سختی چشم از عمارت گرفت و پشت فرمان نشست و به اتفاق همایون از خانه بیرون رفتند.

نازار چمدانش را کشاند سمت کمد دیوار بزرگ اتاق.

اتاقش درست مقابل اتاق خاتون بود. پنجره‌هاش رو به پشت ساختمان بود. یک اتاق دلگیر اما زیبا با وسایل کامل. یک تخت خواب سفید و صورتی با میز و آینه‌هیم رنگش. کمد دیواری جادار و یک میز تحریر پایین اتاق نزدیک در که تنها وسیله‌ی روی آن یک چراغ مطالعه بود. حمام کوچک اتاقش تمیز بود و با صابونهای عطری، خوشبو شده بود.

خاتون داروهایش را خورده و خوابیده بود. وقت داشت تا چمدانش را باز کند و وسایلش را بچیند. کمی حس غربت میکرد اما بودن الیاس در آن عمارت بزرگ و دلربا برایش رنگ غربت را کمرنگ میکرد.

تند تند لباسها، مانتو و روسری و شالهایش را به چوب لباسی زد و در کمد آویزان کرد.

میز آرایشش را با وسایلش پر کرد و لپ تاپ و کتابهایش را روی میز تحریر چید.

گرسنه‌اش بود و شکمش به قارو قور افتاده بود. چهار صبح یک صبحانه‌ی مفصل زیر نگاه اشک آلود آسنات خورده بود و با غرغره‌هایش دلش گرفته بود.

- خیلی بدی نازار. آخه کجا داری میری؟ من بدون تو چی کار کنم بیشعور؟- تا ابد نیست که هر وقت دلت خواست بیا بینمت.
- یعنی اصلا نمیتونی بیای کرج؟
- نهایت گهگاهی یه روز مرخصی بدن بهم.
- اصلا فکرشم نمیکردم بعد از چند سال از هم اینجوری دور بیفتیم.
- نازار دست روی دستش گذاشته و آسنات باز بددهنی کرده و فحشش داده بود. اما در آخر با هزارتا آرزوی زیبا بدرقه‌اش کرده بود.
- و حالا بعد از پنج ساعت، گرسنگی داشت معده‌اش را اذیت میکرد.
- برای اینکه بتواند تا وقت نهار تاب بیاورد تصمیم گرفت دوری در باغ بزند.
- کسی توی راهرو نبود. به خاتون سر زد. خوابیده بود.
- رفت سمت درب ورودی. صدای حرف زدن از آشپزخانه میآمد و بوی پیاز داغ.
- پا در حیاط که گذاشت، صدای واق واق سگی را از آنسوی باغ شنید و هیبت هوتن که داشت با سگ بازی میکرد.
- لبخند زد و به آن سمت رفت. از جلوی خانه سلیمان رد شد و نگاهی به پنجره‌ها و نمای محقر خانه کرد.
- آرزو کرد زودتر شب بشود و الیاس به خانه برگردد.

هوتن با دیدنش صاف ایستاد. نازار دست به سینه و لبخند روی لبش نزدیکشان شد.
کنار سگ نشست و شروع کرد به نوازشش.

- وای چه سگ نازی! خیلی با نمکه آقا هوتن. اسمش چیه؟
هوتن نشست روی دو پایش.

با کمی سرخ و سفید شدن گفت:

- ا...ال...فی.

- الفی!

الفی تندتند دست نازار را بو میکشید. با شنیدن صدای تق تق کفش روی پلههای عمارت به عقب نگاه کرد.

آذین را دید که لباس پوشیده قصد بیرون رفتن دارد.

فرشته کیفی سیاه و براق دستش بود و پشت سرش روان بود.

آذین با دیدن نازار با دست اشاره کرد کنارش برود.

نازار از جا بلند شد و سمت جایگاه ماشینها که حالا فقط دو تا مانده بود رفت.

آذین به فرشته اشاره کرد کیف را روی صندلی ماشین بگذارد.

نازار گفت:

- سلام. امری بود؟

آذین عینک آفتابی بزرگ و شش ضلعی را از روی چشمانش برداشت.

نگاهی یک وری به نازار کرد:

- خانوم پرستار! یادتون باشه شما اومدین اینجا که بیست و چهارساعته مراقب خاتون باشید،

نه اینکه برید با سگ بازی کنید.

لبخند نازار روی لبش خشک شد. انتظار نداشت به این زودی این زن ذاتش را نشان بدهد.

لب باز کرد تا چیزی بگوید. اما آذین فرصت این کار را به او نداد. - ما تو این ده روز سه بار

پرستار عوض کردیم و

کلی دردرس داشتیم. اگر نمیخواین همین اول بسمالله کلاهمون بره تو هم، لطفا دل بدین به

کار. متوجه شدین خانوم آل آقا؟

نازار که حسابی دلخور شده بود سر تکان داد. با صدایی شبیه گنجشکی که یک بالش را با

سنگ شکسته باشند گفت:

- بله. میبخشید. ولی...

آذین فوراً پشت فرمان نشست و نگذاشت نازار از خودش دفاع کند. این حرکت تحقیر آمیز

آذین هیچ به مذاق نازار خوش نیامد.

آذین سرش را از پنجرهی ماشینش بیرون آورد و داد زد:

- هوتن؟ در!

هوتن فوراً دوید و دو لنگهی در حیاط را باز کرد.

آذین به سرعت از حیاط خارج شد.

هوتن در را بست و سمت نازار دوید. نازار پوفی

کشید و سمت عمارت به راه افتاد. فرشته و هوتنکنارش قدم برداشتند.

فرشته تند تند داشت میگفت:

- به دل نگیر خانوم جون. امروز یه کم حالش بد بود واسه همین برزخ شده بود.

هوتن هم میان صحبتهای فرشته مدام صدایی از گلویش در می آورد در تایید حرفهای فرشته.

"هوم...هوم..." فرشته باز گفت:

-اون آقا هورام یه کم ناخوش احواله. واسه همین خانوم ناراحتیشو سر بقیه خالی میکنه. اونقده

این چند روز سرم داد زده که نگو. ولی منو میگی... اصلا عین خیالم نیست به خدا.

شما غصهت نباشه.

بالای پلهها نازار ایستاد. سمت فرشته چرخید. چشمان رنگیاش و آن معصومیتش و دلداری

دادنش را در آن لحظه دوست داشت. چشمان سبز و گرد هوتن هم زوم شده بود روی دهان

او که چه میخواهد بگوید.

نازار آمده بود برای آن پول هنگفتی که از همایونگرفته مراقب خاتون باشد. پس مجبور بود

قوی بماند.

گفت:

- بچهها نگران نباشید من ناراحت نشدم. خانوم توفیق حق داره قانون خودش و وظایفم رو بهم گوشزد کنه.

فقط...

فرشته فوراً گفت:

- فقط چی نازار خانوم؟

نازار دست روی معدهاش گذاشت.

- من خیلی گشمنه. میشه یه چیزی بهم بدی؟ فکر نکنم تا وقت ناهار دووم بیارم.

هوتن خندید و فرشته لب گزید:

-ای وای خدا مرگم بده. چرا زودتر نگفتین. بیاین بریم تو براتون از اون کیک خونگیهای

مامان انسی بدم بخورین. بیاین خانوم جون.

هوتن تو هم بیا.

نازار به دنبال فرشته وارد عمارت شد. به این فکر کرد حتم دارد روزهای سختی در این

عمارت خواهد داشت. و دوست داشت بداند صبرش تا به کجا

دوامخواهد داشت. و آیا عشق به الیاس میتواند به او این صبر و تحمل را بدهد یا نه.

غروب بود و گوشه‌ی سبز باغ غرق در نارنجی کمرنگی شده بود. توی اتاقش پشت پنجره ایستاده بود و خیره بود به سگ کوچک که شادی کنان به دنبال هوتن از این سوی باغ به آن سو میدوید.

آنقدر حالش خراب بود که در آن لحظه آرزو داشت

جای آن سگ بود. امتحانش را خراب کرده بود و مشروط شدنش حتمی بود.

آه کشید و دست توی جیب شلوار ورزشی و خوش دوختش کرد.

صدای بوق از پشت در که آمد، هوتن برای باز کردن در پر شتاب دوید.

در چهارطاق باز شد و الیاس را دید که اتومبیل را به داخل حیاط کشاند.

الیاس که از ماشین پیاده شد، دلش باز به پیچ و تابفتاد.

هوتن در را بست و الیاس دست کشید روی سر الفی. بعد هم طبق عادتش پیشانی هوتن را

بوسید و شروع کرد به خوش و بش کردن با او.

سلیمان ته باغ داشت درختها را آب میداد.

الیاس نگاهی به سمت پنجره‌ی اتاق خاتون انداخت.

هورام چشم از الیاس بر نمیداشت. هوتن داشت با آن

زبان الکنش چیزی برای الیاس میگفت و الیاس با حوصله به او گوش میداد.

فکر کرد از وقتی که یادش می‌آمد همیشه آرزو داشت الیاس را بکشد.

روزها که در بین دعوای نوجوانیشان با الیاس از پس زبان او بر نمیآمد، شب‌ها موقع خواب نقشه میکشید چطور الیاس را بکشد.

مثلاً مرگ موش بریزد توی غذایش، یا مثل توی فیلمهای خارجی وقتی او خواب است با بالش روی صورتش بپرد و خفهاش کند.

یا او را ببرد پشت بام بعد به وقتش او را هل بدهد

پایین. آنقدر به این نقشه‌های احمقانه فکر میکرد که خوابش میبرد. صبح که بیدار میشد یادش رفته بود با الیاس دعوایش شده.

حالا که خوب فکرش را میکرد اصلاً نمیدانست

برای چه وقتی یک پسر هشت نه ساله بود آنقدر از الیاس بدش میآمد و کینه گرفته بود از او. باز آه کشید و پیشانیاش را به شیشه چسباند.

حالا که آن دو بزرگ شده بودند و هورام افکار کودکانهاش را گذاشته بود کنار، کسی پیدا شده بود که خاکستر زیر آتش را هم زده بود و آرزوهای مسخرهی کودکیهایش را زنده کرده بود.

آن شب و صدای پیرمرد هنوز توی گوشش بود.

"تو یک عالمه دلیل داری واسه اینکه الیاسو از زندگی حذف کنی. تو پسر همایونی باید به همه ثابت کنی لیاقت جانشینی پدرتو داری، اما به چیزی این میون هست که باعث میشه تو حتما و حتما الیاسو بکشی..."

دندانهایش را به هم فشار داد. سرش را به چپ

چرخاند. برگهای سفید روی میز یادش آورد مصیبتو بلا میتواند یک شبه زندگی هر کسی را زیر و رو کند.

سه روزی میشد که فهمیده بود تمام این سالها چه کلاه گشادی سرش رفته بود و خبر نداشت. پزشک جوان آزمایشگاه سه برگه را سمتش گرفته بود و آن چیزی را که آرزو داشت نشنود گفته بود:

"طبق آزمایش آقای الیاس الماسی نود و نه و نه درصد با شما نسبت خونی دارند. ایشون برادر شماست. یعنی فرزند آقای همایون توفیق." و هورام حس کرده بود اتاق دور سرش میچرخد. گوشه‌هایش انگار داشتند با صدای بلند سوت میزدند.

سوت پایان. سوت پایان آرامش او و خانواده. انگار داور وسط زمین فوتبال ایستاده بود و بی وقفه سوت میزد تا او را متوقف کند. نفیر سوت در گوشه‌هایش چنان بلند و آزاردهنده بود که دست گذاشته بود روی گوشه‌هایش.

من من کرده بود:

"نه! نه... دروغه... بهتانه... اون برادر من نیست..." و

پزشک با تعجب به حرکات هورام خیره شده بود.

"حالتون خوبه آقای توفیق؟"

هورام سرش را به شدت تکان داده بود.

- نه.. نه داری دروغ میگی."

"چه دروغی آقای توفیق؟! الیاس الماسی برادر شماست. مگه اون برس مو مال ایشون نبود؟" و هورام روی زمین آوار شده بود و سر به دیوار سرد تکیه داده بود. در حالی که حس خفگی میکرد، زمزمه کرده بود:

"موهای... خودش بود. لعنتی!"

گوشهی کاغذها را توی مشتش مچاله کرد و باز به حیاط و الیاس خیره شد. الیاس داشت میخندید و هوتن ریسه میرفت. الفی آن میان ورجه وورجه میکرد.

فکر کرد چرا، چرا از بین این همه آدم توی دنیا الیاس باید برادر او باشد؟ مادرش که بود؟ مرده بود یا زنده بود؟ پدرش خبر داشت؟ آذین چه؟ آن پیرمرد که بود؟ چرا همه چیز را به او نگفت؟ چه پدرکشتگی با الیاس داشت؟ چرا باید او را مامور

کند به قتل الیاس؟ پرسیده بود مادر الیاس کیست و پیرمرد خندیده بود. وحشت زده فکر کرد نکند ماهرخ با پدرش ارتباط داشته؟ نکند آذین فهمیده و بلایی سر ماهرخ آورده؟ این نکندها داشت او را میکشت. روزها و شبهایش داشت به بدترین شکل ممکن میگذشت و او توانش را نداشت با کسی چیزی از این راز بگوید.

بر سر پیرمرد فریاد کشیده بود که ارتباط خونپاش با الیاس دروغی بیش نیست. اما پیرمرد رذلانه خندیده بود: "ثابت کردنش به خودت با خودت".

پرسیده بود "چرا؟" و شنیده بود: "مهم نیست. تو فقط راهو برای من باز میکنی و به آرزوی خودت میرسی."

روی زمین نشست و پشت به دیوار پنجره با دو دست سرش را گرفت. مغزش انگار باد کرده بود و داشتکاسه حجمهاش را میشکافت. داشت دیوانه میشد و نمیدانست چه کند. مگر او آدمکش بود؟ مگر به این یادگیاها بود گرفتن جان یک آدم دیگر؟ سرش را تکان داد:

- نه، من نمیتونم... الیاس... کاش بری گمشی...

بری تا من دستم به خونت آلوده نشه. برو لعنتی. چرا نمیری؟

با دو تقه به در فوراً سر بلند کرد. بلند گفت:

-کیه؟ شنید:

- هورام؟

با شنیدن صدای الیاس از جا پرید و به حیاط نگاه کرد.

آنجا هیچکس نبود. فوراً با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. برگههای آزمایش دی.ان.ای را توی کشوی اول کتابخانه که نزدیک پنجره بود چپاند و باز شتید.

- هورام زنده‌های؟

- بیا تو.

در باز شد و سر الیاس جلوتر از تنش از میان در جلو آمد.

هورام دوباره به سمت پنجره چرخید و به خورشیدی که غرق در خون سرخ داشت جان میداد خیره شد.

الیاس در را بست و کنارش ایستاد.

هورام؟

صدای هورام تلخ و سرد بلند شد:

-چی کار داری؟

الیاس نگاهی به نیمرخ هورام انداخت. او را به شدت پکر یافت.

-خوبی؟

- مگه تو دکتری؟ الیاس خندید:

- نه، من فقط پسر باغبونم. دکتر کجا بود؟ هورام توی دلش پوزخند زد: "دیگه نیستی."

- آقا همایون گفت پیام باهات حرف بزnm. گفت خانوم نگرانتته. انگار چند روزه ناخوشی.

هورام چرخید سمت الیاس. خیره به صورتش دنبال

نشانه‌های از شباهت او به پدر یا خودش یا حتی هستیو هوتن گشت. اما چیزی نیافت. جز اینکه

هر دو هم قد

و قواره و چهارشانه بودند. هر دو مغرور بودند و کلهشان پر باد بود و بوی قرمه سبزی میداد.

فکر کرد این پسرحتی شبیه سلیمان و ماهرخ هم نیست.

الیاس گفت:

- نه جدی جدی حالت خوب نیستا. چرا اینجوری نگام میکنی؟

- برو بیرون.

الیاس سرش را بالا و پایین کرد و سمت کتابخانه رفت. بیخودی دست کشید روی چند کتاب درسی.

- خب اول تو بگو چته بعد من میرم بیرون. میدونی که خیلی هم برام مهم نیست. ولی خب منم مامورم از سمت بابات.

هورام کسل و بی حوصله روی تخت دراز کشید.

آرنجش را حائل پیشانیاش کرد.

برو به بابام بگو من خوبم. فقط خسته‌ام.

الیاس نزدیک تخت ایستاد. - اون شب چی شد هورام؟ لااقل به مادرت بگو.

هورام جواب نداد. چه میگفت؟ که مامور شده او را بکشد؟ که سه روز است فهمیده برادر دیگری دارد به اسم الیاس که سالها آرزو داشت سر به تنش نباشد؟ که میگفت حالا چه خاکی باید به سرش میریخت؟ قایل میشد هایل را میکشت؟ - برو بیرون حوصله ندارم.

الیاس دیگر مطمئن شد یک چیزی هست که هورام این همه تلخ شده.

- هورام؟

هورام ناگهان یک گوله آتش شد. سر جایش سیخ و صاف نشست و اخمهای گزندهای روی صورتش نشانند.

هورام و درد. برو بیرون دیگه. دست از سرم بردار. گمشو الیاس.

الیاس دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد. - خيله خب باشه بابا. داد نزن رفتم. فقط يه چیزی. ماشینت ...

هورام کوسنهای روی تختش را برداشت و یکی یکی سمت الیاس پرت کرد و باز فریاد زد:
-بیرون! بیرون لعنتی!

الیاس فوراً از در بیرون رفت و در را که بست آخرین کوسن به در خورد و روی زمین افتاد.
هورام پتو را روی سرش کشید و مثل پسر بچه‌های هفت ساله با صدایی خفه و آرام شروع کرد به گریه کردن.

الیاس پوفی کشید و به سمت انتهای راهرو رفت.

شانه بالا انداخت:

مرتیکه خل. این وحشی بازیا چیه؟ چه مرگشه؟ دیوانه!

از پله‌ها که پایین رفت نازار را دید. یک سینی پر از پارچه‌ی کثیف دستش بود. نازار گفت:

- سلام آقا الیاس.

- سلام نازار خانوم. خسته نباشی. - ممنون.

- بده من میبرم.

- نه بابا خودم میبرم. بدم فرشته بشوره تمیز باشن واسه دفعه بعد.

- عمهم بیداره؟

- آره. برو ببینش. میخوام شامشو بدم تا نیم ساعت دیگه.

نازار که خواست برود الیاس گفت:

- نازار خانوم؟

نازار توی دلش تمنا کرد که کاش الیاس اینطور

صدایش نزنه.

لب گزید:

- بله؟

- مرسی که اومدی.

نازار خندید:

- از آقای توفیق تشکر کن. خیلی به خاتون اهمیت میده. - میدونم. خاتون رو اهل این خونه

خیلی دوست دارن. خدا خیرش بده.

بعد سرش را کمی جلوتر برد:

- راستی این آذین خانوم که امروز اذیتت نکرد؟ اخلاق نداره.

نازار با یادآوری صبح باز دلش گرفت. اما به روی خودش نیاورد. او نازپرورده نبود که با این حرفها ناراحت بشود. دوست نداشت خاطر الیاس را مکدر کند. آذین کسی نبود که او نتواند از

پیش بریاید. به

وقتش حال آن زن از خود متشکر را می‌گرفت

- نه. من برم پیش فرشته.

الیاس ابرو بالا انداخت و سمت اتاق خاتون پا کج کرد و فکر کرد نازار چنان گفت "نه" که گویی معنی "آره" میداد.

هورام سوئیچش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت. صدای تلویزیون از توی نشیمن می‌آمد.

همه دور هم نشسته بودند و داشتند می‌خوردند.

بدون اینکه صدایی ایجاد کند از ساختمان بیرون رفت. هیچ حوصلهی پی گیریهای آذین را نداشت.

سمت جایگاه که رفت دو پا را دید که از زیر ماشینش بیرون زده بود. جلوتر که رفت گفت:

- چی کار داری میکنی؟ صدای الیاس را شنید.

- الان تموم میشه. دیگه آخراشه.

هورام گفت:

- چی آخراشه؟ با ماشین من چی کار داری؟ الیاس تنش را از زیر ماشین بیرون کشید. سرش

را بالا گرفت. دست کشید روی پیشانی عرق کرده اش.

صورتش دودی و سیاه شده بود.

آچار و پیچ گوشتی به دست صاف ایستاد.

- ماشینت داشت بنزین پس میداد. یه کم ور رفتم باهاش که بتونی فردا ببریش تعمیرگاه.

خطرناکه هورام.

هورام تندتند از بینی نفس کشید.

- لازم نکرده تو فکر من باشی ایاس. سرت تو کارخودت باشه.

بعد هم او را هول داد و در جلو را باز کرد و پشت فرمان نشست.

ایاس کفری از حرکت هورام فوراً سمت او رفت و با پشت انگشت به شیشه زد.

هورام نگاهش کرد. ایاس اخم کرده گفت:

- بده پایین شیشه رو.

هورام سوئیچ را در قفل چرخاند و استارت زد و شیشه را پایین داد.

- چیه باز؟

- هوی مرتیکه خرس گنده. خجالت بکش با این سن و سالت. ادب نداری تو؟

هورام کفری به روبه رو نگاه کرد.

- بین ایاس. به نفعته پا رو دم من نذاری. من حالم خوش نیست. حالته؟

- من به دم تو چی کار دارم؟ دمت هی سر راه منه .یه ساعته دارم این ماشینو درست میکنم

تشکر نمیکنی

لااقل اینقدر نمک شناس نباش. به جهنم که حالتخوش نیست.

- مگه من از تو خواستم الیاس؟ سرت تو کار خودت باشه. فهمیدی؟ برو درو وا کن میخوام

برم.

الیاس نگاهی پر از خشم به هورام کرد.

- نوکر بابات غلام سیاه. برو خودت باز کن. بی شخصیت.

الیاس راهش را کشید و رفت سمت ساختمان خودشان و ندید نازار از پشت پنجرهی اتاق

خاتون دارد به جرو بحثشان نگاه میکند.

هورام سرش را از شیشه بیرون برد.

- هی! کجا داری میری؟ بهت میگم درو وا کن.

الیاس دستش را بالا برد و داد زد:

- برو بابا!

هورام مشتیی روی فرمان کوبید:

-پسرهی احمق. حقته بمیری.

از ماشین پیاده شد و برای باز کردن در به سمتش رفت.

بعد با خودش فکر کرد چه قیامت کبرایی بشود وقتی همه بفهمند الیاس پسر دوم خانوادگی توفیق است. آن وقت راستی راستی او میشود پسر سوم و دیگر هیچکس نگاهش هم نمیکند.

پشت فرمان نشست و به سرعت از حیاط خارج شد بدون اینکه در را ببندد.

سلیمان بدو بدو رفت ته در را بندد.

– لا اله الا الله. دو متر قد دارن، بازم عین بچهها با هم دعوا می کنن.

هورام بیهدف توی خیابان ویراژ میداد و با عصبانیت داد میزد و روی فرمان میکوبید. شروع کرد به فحش دادن اما نمیدانست دقیقا باید به چه کسی فحش میداد. به پیرمرد یا به الیاس. یا شاید هم پدرش و زنی گمنام که سالها پیش الیاس را پس انداخته بود. – برو بمیر! لعنتی! لعنتی! بیشعور! خرا! الاغ!

دقایقی بعد عاقبت خسته از داد و فریاد گوشه‌ی خیابان پا روی ترمز زد. چند اتومبیل بوق زنان به نشانه‌ی اعتراض از کنارش رد شدند.

سر به صندلی تکیه داد. فکر کرد بهتر نیست برود پیش پلیس؟ مگر شهر هرت بود که یکی بیاید از او یک قاتل سفارشی بسازد؟ مگر مملکت قانون نداشت که یک پیرمرد به خودش اجازه میداد همینطور راه بیفتد و خانوادگی او را اذیت کند؟ اما بعد یاد حرف پیرمرد افتاد.

" این بار دیگه قول نمیدم اجازه بدم مادر و خواهرت از تو آسانسور یا یه جایی مثل این قسر در برن. الیاس و شبیه الیاس همه جا نیستن که قهرمان بازی دربیارن بیان کمکشون ".

دوباره استارت زد و شروع کرد به گز کردن

خیابانها. آخر شب بدون هیچ نتیجه‌ای به عمارت برگشت و به اتاقش پناه برد. تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند قرار است چه پیش بیاید. باید کسی را پیدا میکرد که این راز را با او در میان میگذاشت. رازی که مثل یک یوغ دور گردنش داشت خفهاش میکرد. باید سنگینی این راز را با کسی قسمت میکرد تا کمرش زیر بار آن خم نشود.

آخرین قرص را توی دهانخاتون گذاشت و لیوان آب را به سمت دهانش برد.

حواسش بود هوتن از گوشه‌ی در باز اتاق او را دید میزند.

ملافه‌ی تمیزی روی خاتون انداخت و بلند گفت:

- بیا تو چرا اونجا وایسادی هوتن؟ در باز شد و هوتن وارد اتاق شد.

- س...سل.. سلام.

نازار رنگ نگاهش را مهربان کرد.

- سلام آقا هوتن. خوبی؟

هوتن یکگوشه مودب ایستاد. سرش را به وقت حرف زدن یکوری کج میکرد.

- خو...خوبم.

نازار پایین تخت خاتون نشست و گفت:

- انگار یه چیزی میخوای بهم بگی. چند روزه همینجوری دورارور وایمیستی و جلو نمیای.
چیزی شده؟ هوتن سر به زیر انداخت. نازار از خجالتی بودن هوتن دریافت که باید کمی به
اون نزدیک شود تا هوتن با او خودمانی بشود و حرفش را بزند. گفت:

- میگما تو هنوز اتاقتو به من نشون ندادی هوتنخان.
یه هفتبس اینجام.

هوتن سر بلند کرد. و در را باز کرد و با خوشحالی اشاره کرد نازار به دنبالش برود.
نازار نگاهی به خاتون که به سقف زل زده بود کرد و گفت:

-زود برمبگردم خب؟

هوتن با حرکاتی شتابزده کلیدی که به نخ کاموایی و دراز وصل بود از زیر پیراهنش درآورد
و در اتاقش را باز کرد.
نازار گفت:

- در اتاقتو قفل میکنی هوتن؟ اونم تو خونهی خودتون؟

هوتن به انتهای راهرو نگاهی کرد و انگشت روی بینیش گذاشت. - هییس!

کنار ایستاد و نازار وارد اتاق شد. هوتن فوراً وارد شد و در را بست.

- آ...آخه... هووو...هورام... میاد...خرا...خرااب

...م...می...کنه.

- چی رو خراب میکنه؟

هوتن به سمت کمدش رفت و چند بوم نقاشی بیرون آورد.

- ای..اینارو.

نازار به دقت به نقاشیها نگاه کرد. هنر خلاقانهی هوتن او را به وجد آورد.

-اینارو خودت کشیدی آقا هوتن؟

هوتن تند تند با شادمانی سر تکان داد یعنی آره.

- آفرین. چقدر خوب کشیدی.

هوتن بومها را به کمد برگرداند. نازار نگاهی به دکور سادهی اتاق انداخت. یکتخت خواب با ملافهی آبی.

یک میز کامپیوتر و یک میز و آینه و یک پایهی بوم نقاشی تمام وسایل اتاق بودند. روی دیوار چند قابعکس بود. عکسهای هوتن با الیاس.

گفت:

- فقط با آقا الیاس عکس داری. پس با بقیه چی؟ هوتن اخم کرد و خودش را زد به آن راه.

نازار به او نگاه کرد. توی آن یک هفته فهمیده بود این پسر در آن خانه به شدت تنهاست.

روزها را با سگش در باغ میگذراند و عصرها میرود جلوی در منتظر الیاس مینشیند. هر

وقت که الیاس دیر میکرد هوتن بیقرار میشد و مدام توی باغ راه میرفت. فهمیده بود ارتباط هوتن با بقیه صفر است. حتی اتاقش هم مثل بقیه طبقه‌ی بالا نبود.

نازار دلش سوخت. گفت:

- اتاق قشنگی داری هوتنخان. عکساتم قشنگن.

هوتن به قاب عکسها نگاه کرد. به سمت کمدش رفت.

یکجعبه‌ی نخ و سوزن سنتی با رنگ بنفش بیرون

آورد. از جیبش یک اسکناس ده هزار تومانی درآورد و توی جعبه گذاشت.

نازار گفت:

- اون چیه؟ هوتن جعبه را بغل زد.

- پ...پول.

- پس اندازه‌ته؟

- می...می...خوام...بر...ای...ال...

الیاس...مو...تور...بخ.. بخرم.

نازار لبخند زد:

-جدی؟ معلومه که الیاسو خیلی دوست داری آقا هوتن.

هوتن قاب عکس الیاس را از روی عسلی کنار تختش برداشت.

نازار محو مهر و محبت خالصانهی هوتن به الیاس شده بود. او را از پشت پنجره میدید که هر شب الیاس به وقت ورود به عمارت چطور پیشانیاش را میبوسد و احوالش را میپرسد و با حوصله به حرف زدن مقطع هوتن گوش میکند.

آه کشید و دردل نالید: "کاش الیاس منم میدید. کاش میفهمید که چقدر دوستش دارم".
روبه هوتن گفت:

- چرا اینقدر الیاسو دوست داری؟ اون حتی بردارتم نیست.

هوتن اخم کرد. با یک لحن جدی و محکم گفت:

- نه! اون ... دادا... داداشمه... مه...مهربو...نه.

نازار تند تند سر تکان داد.

- آره... خیلی مهربونه. اینجعبه نخ و سوزنو از کجا آوردی؟

هوتن در جعبه را باز کرد. نازار به درون جعبه نگاه کرد. چند اسکناس ده هزاری و چند پنج هزاری و پنجاه هزاری در جعبه بود.

- ف...فرش...فرشته ... داده.

نازار فکر کرد چقدر این پسر ساده است. همه چیزش.

سادگی و عطوفت در چشمان سبزش موج میزد. در دستانش محبت کاشته بود و در زبانش

فقط نام الیاس به اندازهی قداست خدا میچرخید. الیاس خدای این پسر بود.

صدای آمدن ماشین آذین توی حیاط، باعث شد هوتن فوراً و با عجله جعبه را در قعر کمدش پنهان کند و در کمد را قفل کرده و به نازار گفت:

- هیس.

نازار گفت:

- باشه به هیچکس نمیگم. ولی اون که مادرته.

هوتن با اخم سر تکان داد.

- نه! او...اون ... مام...مامان من...نیست.

نازار متعجب گفت:

-چرا؟

هوتن مثل بچه‌های تخس روی تخت نشست و جواب نداد.

نازار تصمیم گرفته بود هر طور شده سر از روابط و رفتارهای عجیب و غریب ساکنین عمارت در بیاورد.

کنار هوتن روی تخت نشست.

-هوتن؟

هوتن نگاهش کرد. نازار گفت:- بیا از امروز باهم دوست باشیم.

هوتن گنگ نگاهش کرد. نازار گفت:

- دو تا دوست خوب. دوست. چگونه؟
- هوتن لبخندی نیم بند زد. نازار انگشت کوچکش را دور انگشت کوچک هوتن قفل کرد.
- مهر بزیم؟
- هوتن با خوشحالی انگشت شستش را روی شست نازار گذاشت.
- دو...دوس...دوستیم.
- خب حالا بگو ببینم چی میخوای بهم بگی که چند روزه دزدکی نگام میکنی؟
- هوتن سرش را پایین انداخت. من من کرد:
- سو...سوده... چ...چطو...چطوره؟ نازار لبخندی پر از شیطنت زد:
- ای خدا! ببینشا. پس دلت واسه سوده تنگ شده؟ هوتن سر بلند نکرد. نازار گفت:
- وایسا زنگ بزnm به آسایشگاه.
- دست روی جیبهای شلوارش کشید. تلفنش نبود. - بذار برم تلفنمو بیارم. خب؟
- از اتاق که بیرون رفت، آذین را دید که به اتاق خاتون پا گذاشت. آهسته به اتاقش رفت و دور و بر را نگاه کرد. تلفنش را ندید.
- بعد یادش آمد آن را توی روشویی حمام برده بود و فراموش کرده بود بردارد.
- توی حمام رفت و در همان لحظه صدای آذین را شنید که توی اتاقش آمده. داشت با تلفن حرف میزد و به وسایل اتاق نگاه می کرد.

از این کار آذین هیچ خوشش نیامد. دید که به راهرو سرک کشید و بعد در را بست. توی حمام ماند و گوش سپرد:

- من چه میدونم تیمور. خاتون برگشته خونه ولی من از قبل بیشتر نگرانم. چقدر گفتم باید

قبل از بقیه خاتونو پیدا کنیم. تو فقط بگرد صاحب اون شماره رو برام پیدا کن. دیشب

دوباره واسم یکی زیر برف پاککن ماشین پیام گذاشته بود. نوشته بود خاتونو

نکستی و شوهرت بدکاری کرد اونو آورد عمارتش. نازار اخم کرد و دست روی دهانش

گذاشت تا صدای

هینش بیرون نرود. باز شنید:

- فکر کنم باز جون خاتون در خطر... باشه...

منتظرم.

نازار با شنیدن جملهی آخر نفس در سینه حبس کرد.

آذین که از اتاق بیرون رفت نفسش را رها کرد. فوراً تلفنش را برداشت و از حمام بیرون

رفت.

برای الیاس پیام فرستاد: "شب باید باهم حرف بزنیم." آهسته از اتاق بیرون رفت و به اتاق

خاتون سر زد.

خاتون خوابیده بود و او هنوز قلبش تند تند میزد.

به طرف اتاق هوتن رفت و فکر کرد تیمور که بود و آن آدمی که آذین از آن حرف میزد چه کسی بود؟ وارد اتاق هوتن شد. شمارهی آسنات را گرفت و روی بلندگو گذاشت.

صدای آسنات آمد:

- به به نازار خانوم! از این ورا؟ نازار روی تخت هوتن نشست و تلفن را نزدیک صورتش گرفت.

- سلام آسی. خوبی؟

- تو بهتری مسلما. کارات از نصف، نصفترا شده.

راحت شدی به خدا.

- نه والا. اینجا نصف روزی که میرفتم خونه رو ندارم. از بچهها چه خبر؟ خاله چطوریه؟ خودت خوبی؟ - همه خوییم. مامان یه پرستار جات آورده. ولی دل به کار نمیده. از اون فیس و افادهایاس.

- اولشه. راه میفته. نیاز غر نمیزنه؟

- چرا بابا. همیش میگه نازار چرا نمیاد؟

- طفلی. از سوده چه خبر؟ مادرش زنگ نزد؟

- سوده خوبه. طفلک چند بار سراغ اون آقا که با الیاس میومد اینجا رو گرفته. اسمش چی

بود؟ - هوتن!

هوتن لب پابینش را به دندان کشید و ذوق کرد که سوده سراغش را گرفته. نازار چشمکی به هوتن زد و گفت:– دلش واسه هوتن تنگ شده؟

- میگه چرا دیگه نمیاد؟ من با کی حرف بزنم اینجا؟ صورت هوتن آویزان شد. بعد فورا تلفنش را که به نخ کاموایی که کلید داشت وصل بود را بالا آورد و روبه نازار اشاره کرد. نازار گفت:

-شماره موبایل سوده رو بهم بده.

آسنات شروع به راه رفتن کرد.

- صبر کن برم تو دفتر پروندهها. برات میفرستم.

الان سرم شلوغه. با این صنم بدجور کلام رفته توهم.

- بازم؟ چشمه؟

- داروهاشو پودر میکنه میریزه کف دمپاییش. لای یقه لباسش. بهش میگی چرا دارو نمیخوری، آب میریزه رو پرستارا. دیوونهم کرده. دکتر فرزادم میگه این سالمه، مریض نیست. بعد فکرشو بکن هر چی به شوهرش زنگ میزنیم خبری ازش نیست.

- نیست؟ یعنی چی؟

- فکر کنم جیمشده. هر چی مریض مشکوکه آوردن

اینجا. اینجوری پیش بره در این آسایشگاه خیلی زودتخت میشه نازار، همهمون از کار بیکار میشیم.

این دکتر فرزاد هم تازگیها خیلی تو نخ منه.

- جدی؟ نکنه تو گلوش گیر کردی؟

- بیجا کرده. هیشکی هم نه و اون.

- چشمه پسر به این خوبی؟

-خیلی مغروره. خيله خب من برم نازار. بهت زنگ میزنم.

- باشه فقط شماره سوده یادت نره.

- نه یادم نمیره. بابای.

نازار رو به هوتن گفت:

- هر وقت دوستم فرستاد شمارهش رو میدم بهت. باید برم پیش خاتون. کاری نداری؟ هوتن

گفت:

- نه...دو..دوستم.

نازار لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. توی اتاق خاتون روی صندلی نشسته و به او خیره شده بود.

تلفنش که زنگ خورد فوراً جواب داد:

- بله؟- آجی؟ منم ناریا.
- سلام ناری. چطوری؟
- خوب نیستم.
- چرا؟ مامان حالش خوبه؟
- حاج بابا حالش خوب نیست نازار. دایی زنگ زد و گفت بریم پیشش. اونم تا فردا شب میاد ایران. حاج بابا گفته بیاین قبل از مرگم بینمتون.
- جدی؟ ای وای! مگه مریضه؟
- آره. سرطان روده داره. دکترا جوابش کردن. مامان پاک خودشو باخته.
- ای داد. شما کی میاین؟
- ما تو ترمینالیم. داریم میایم. یه راست میریم خونه حاج بابا. رسیدیم بهت زنگ میزنم که بیای اونجا.
- خيله خب باشه. مراقب مامان باش. خب؟
- مراقبم. فعلا خدافظ.
- تا وقتی غروب بشود و ناریا رسیدنشان به تهران را به او خبر بدهد دلش هزار راه رفت.

الیاس آن شب زودتر از شبهای قبل به خانه آمد. با شنیدن صدای ماشینش فوراً مانتو پوشید و کیفش را برداشت و از اتاقش بیرون رفت. از قبل سفارشات لازم را به فرشته و انسی کرده بود.

قبل از رسیدن به درب خروج آذین از بالای پلهها صدایش زد.

- خانوم آل آقا؟

نازار به بالا نگاه کرد.

- بله خانوم توفیق.

- تشریف بیارین بالا.

نازار فوراً پلهها را دو تا یکی کرده بالا رفت.

آذین دست به سینه در نشیمن دایره‌های شکل، کنار پنجرهی رو به باغ ایستاده بود.

نازار پشت سرش ایستاد.

- بله امری داشتین؟ آذین چرخی زد:

- جایی تشریف میبرین؟ - بله. خونهی پدر بزرگم. حالش بده و متاسفانه دکتر جوابش کردن.

- خدا سلامتی بده بهشون. ولی کی به شما اجازه داده که میتونید برید بیرون؟

- قبل‌ا به آقای توفیق اطلاع دادم.

- ولی وقتی ایشون خونه نیست این منم که تصمیم میگیرم.

- ولی من نیازی به تصمیم شما ندارم. از شما دستور نمیگیرم. طرف حسابم آقای توفیق نه

شما.

آذین کف‌ری گفت:

- ماشالا زبونت واسه یه پرستار بودن خیلی درازه.

- خانوم توفیق. خواهش میکنم با من درنیفتین. من نمیخوام تو کارم مشکلی پیش بیاد.

اگر از کار من راضی نیستین لطفاً به آقای توفیق بگین تا من از خودم دفاع کنم.

حالا اگر حرفتون تموم شده من برم. صبح زود قبل از اینکه آقا الیاس بره سرکار برمیگردم خونه.

خدانگهدار. آذین به رفتن عجولانه‌ی نازار نگاه کرد.

پوفی کشید.

فکر کرد او پرستار خوبیست و نمیتواند از کارش خرده بگیرد. اما هیچ از گستاخی نازار

خوشش نیامد.

او نگران خودش و بچه‌هایش بود. اصلاً برای چه باید به خاتون فکر میکرد. او لال بود و تا وقتی

لال میماند میتوانست برای خودش وقت بخرد.

نازار فوراً توی حیاط دوید و نفس زنان به الیاس که داشت از پله‌های خانگی کوچکش بالا میرفت رسید.

هوتن جلوتر داشت وارد خانه میشد. بلند گفت:

- آقا الیاس؟

الیاس به عقب چرخید.

- بله. شما یید نازار خانوم؟ چی شده؟ خاتون حالش بده؟

- نه. من باید برم جایی. میشه تا صبح مواظب عمه‌تون باشید تا پیام؟

الیاس راه رفته را برگشت.

- اتفاقی افتاده؟

- حال پدر بزرگم خوب نیست. باید برم پیشش.

- ای بابا. چه بد شد. اون پیامت همین بود؟- نه ولی وقتی برگشتم بهتون میگم. پس من میرم دیگه.

- صبر کن. بذار برسونمت.

-نه با تاکسی میرم. تو خسته‌ای.

الیاس خواست بگوید برای تو هیچ وقت خسته نیستم.

تو که بودن در کنارت همگی خستگی‌هایم را از بین میبرد. اما باز زبانش نچرخید.

- تو فکر کن من راننده تاکسیم. تو راه هم بهم بگو چی میخواستی بهم بگی.

- باشه. ممنون.

الیاس رو کرد به هوتن.

- هوتن تو برو اتاقت، من زود برمیگردم. خب؟ هوتن سر تکان داد یعنی "باشه"

الیاس ریموت را به طرف اتومبیلش گرفت:

- بشین نازار خانوم.

بعد فرز در را باز کرد و پشت فرمان نشست و هوتندر را بست.

الیاس ماشین را توی کوچههای خلوت بالای شهر انداخت تا از ترافیک طویل و خستهکننده‌ی

بزرگراه در امان بمانند. با اینکه دوست داشت به مدت طولانی کنار نازار توی ماشین تا ابد

بماند، اما دستپاچگی نازار نشان از عجله‌اش برای زود رسیدن داشت.

پخش را روشن کرد و صدا را کم کرد.

- چی می خواستی بگی نازار خانوم؟

نازار نگاهش کرد. خستگی از سر و صورت الیاس میبارید. دلش نیامد او را نگران کند. خبر

داشت خاتون عزیز کرده‌ی الیاس است. فکر کرد بهتر است یک راست برود پیش همایون و

حقیقت را به او بگوید. اما شوربختانه شهادت آن را هم نداشت. تصمیم گرفت در موقعیت

بهتری با الیاس حرف بزند. گفت:

- چیز مهمی نبود.

الیاس با ناباوری نگاهش کرد:

- ولی تو گفתי مهمه. نگفتی؟

- نه نگفتم. - ولی یه جور یه بود پیامت حس کردم صحبتت مهمه.

بیخیال. اینجا بهت سخت نمیگذره؟ - سخت؟ نه. چرا سخت بگذره؟

- آدمای این عمارت یکی از یکی نجسبتر.

- من با همه جور آدمی سر و کار داشتم تو آسایشگاه.

شاید واسه همین برام خیلی هم عجیب نباشه. البته که میون آدمای اعیونی زندگی نکردم و

دقیقا نمیدونم چجوری زندگی میکنن، اما واقعا بابت هوتن ناراحت شدم. خیلی تنهاس. و

چقدرم تو رو دوست داره.

الیاس لبخند تلخی زد.

- منم خیلی دوستش دارم. قد یه داداش واقعی برام ارزش داره.

- اونایی که اوتیسم دارن مشکلی واسه حرف زدن ندارن. اکثرشون یه سری کلمات رو هی

تکرار می کنن، ولی هوتن یه جمله ساده رو هم نمیتونه تند تند بگه. هوتن چرا اینجوری

شد؟

الیاس فرمان را پیچاند توی خیابان اصلی.

- از اون شبی که مادرم افتاد تو استخر و مرد، فرداش هوتن تقریباً لال شد. البته که من تا چند وقت حال و

روزم ناخوش بود. بعداً از هستی شنیدم. گفت هوتن تا سه روز خودشو تو اتاقش حبس کرده بود. غذا

نمیخورد. بعد از سه روز همایون به زور اونو از اتاقش میاره بیرون ولی هوتن زبونش گرفته بود.

میبرنش گفتار درمانی. یه کم بهتر شد. اما از اون روز هر از گاهی که عصبی میشه لکنت زبونش بدتر میشه.

- مادرت چرا افتاد تو استخر؟ الان اون استخر چرا نیست؟

- نمیدونم. یعنی هیچکس نمیدونه. پلیس گفت خودکشی بوده. ولی من هیچ وقت باور

نکردم. مادر من چرا باید خودکشی کنه؟ هیچ دلیلی منطقی پشتش نبود. استخر رو هم

همایون پرش کرد و باغچهش کرد. هوتن از اون استخر متنفر شده بود. وقتی میرفت تو

حیاط جیغ میزد و هی میگفت خیس، بارونه.

- داری منو میترسونی ایاس. یعنی میگی...قتل...بوده؟ ایاس چند لحظه سکوت کرد. دکمهی پخش را فشرد و صدا قطع شد.

-اگر حتی خودکشی هم نبوده و یه حادثه بوده باشه، صدای مادرم رو میتونستیم بشنویم که کمک بخواد.

مطمئنم یکی مادرمو کشته.

نازار لب گزید. سیخ به نیمرخ الیاس خیره شد. دیگر داشت میترسید از اینکه آمده بود به آن عمارت.

حرفهای آذین پشت تلفن با آن مرد و تنفر هوتن از مادرش، وسواس همایون به خاتون، حرفهای الیاس درباره‌ی مرگ مادرش داشت او را میترساند و نگرانش میکرد.

الیاس به او نگاه کرد.

- چیه ترسیدی؟

نازار سر جایش نشست و به رو به رو نگاه کرد.

- نه، چرا باید بترسم؟ لطفا بیچ سمت راست تو کوچه ی دوم.

الیاس همان کاری را که نازار خواسته بود کرد. رو بهروی خانهای ویلایی با ساختمان دابلکس روی ترمز زد.

نگاهش را به هالوژنهای آبی و سفید نمای ساختمان کرد.

-اینجا خونهی پدربزرگته؟ نازار کمر بندش را باز کرد.

- آره. پدر مادرم.

الیاس لبخند زد.

- کی میای خونه؟ پیام دنبالت؟

- صبح زود برمیگردم. نه مرسی دیگه زحمتت نمیدم.

ممنون که منو رسوندی. شب پیش خاتون بخواب. به انسی و فرشته سپردم، ولی میترسم حواسشون نباشه.

- باشه حتما.

نازار خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. الیاس آه کشید:

-ای خدا! از بین این همه دختر چرا باید عاشق ایندختر با فک و فامیل از ما بهترن بشم؟ خدا؟ مثل اینکه حواست نیست من پسر باغبونما. با ما به از این باش. آخه من کجا، این دختر کجا؟ بعد یادش افتاد نازار گفته بود میان مردم اعیانی زندگی نکرده. منظورش چه بود؟ این خانه و نمای شیکش فقط مال آدمهای پولدار بود.

نازار که وارد حیاط شد و در را بست، پا روی پدال گاز گذاشت و با ناامیدی به عمارت برگشت.

*

نازار از طول حیاط پر از دار و درخت و باغچه‌ی پر گل گذشت. بعد از سالها باز پایش به آن خانه باز شده بود. ناریا را دید که بالای پلهها منتظرش نشسته. قبل از اینکه راه بیفتد با پیامک خبرش کرده بود که دارد میآید.

ناریا فوراً از پلهها پایین دوید.

- نازار؟ اومدی؟

نازار آغوش باز کرد برای خواهر کوچکترش.

- ناریا؟ خوبی؟ اینجا چی کار میکنی تو پلهها؟ ناریا دست دور بازوی خواهرش انداخت و سمت پلهها هم قدم شدند.

- دلم پوسید اون تو. مامان اونقدر زجه زد از حال رفت. به زور آب قند سرپا نگهش داشتم. نازار قدمهایش را تندتر کرد:

- چرا زودتر نگفتی؟ بدو بریم تو.

ناریا بالای پلهها، پشت در، قبل از اینکه در را باز کند پچپچکنان گفت:

- صبر کن. زن حاج بابا خیلی خیلی بد اخلاقه. سعی کن باهاش در نیفتی. اون خدمتکارشون هم از خودش بدتر. تا ازش یه چیزی میخوام واسه من قیافه میگیره.

نازار خواهرش را کنار زد:

- خيله خب فهميدم برو کنار.

فرنگیس بالای اتاق کنار پنجره نشسته بود روی صندلی گهوارهای و تسبیح میچرخاند.

نیکو کنار تخت حاج بابا نشسته بود و دست پدر توی دستش ریز ریز اشک میریخت. نازار که سلام کرد، فرنگیس از تسبیح چرخاندن دست کشید و نیکو سر چرخاند.

- اومدی جان مادر؟

نازار مادرش را در آغوش کشید و منتظر جواب سلامش از سوی فرنگیس ماند. اما زن دوباره دانه انداختن را از سر گرفت.

نیکو نگاهی پر نفرت به فرنگیس انداخت و نازار با نگاه سوال کرد چرا فرنگیس جوابش را نمیدهد. نیکو لب کج کرد و او را بر بالین پدرش برد.

آهسته نزدیک گوش حاج بابا گفت:

- حاج بابا؟ بیداری؟ بین کی اومده. نازار. نوهت.

دختر من. چشمتو وا کن بین.

نازار خیره به پیرمرد زردانبویی که مثل یک کپه استخوان روی تخت افتاده بود با دلسوزی نگاه کرد.

گرچه خیلی هم دوستش نداشت و تنها چند تصویر گنگ از کودکی از او به یاد داشت، اما با این همه دلش برای ناراحتی و غصهی مادرش ریش میشد.

بعد از چندین روز بستری شدن در بیمارستان و قطع امید پزشکان، خواسته بود توی خانهاش ساعات آخر عمرش را بگذراند.

حاجبابا پلکهای پر چروکش را آهسته باز کرد. نیکو دست چروکیدهی حاج بابا را توی دستش گرفت. نگاه بی روح پیرمرد چرخید و روی نازار زوم شد. نیکو ماسک را از روی صورت او برداشت.

صدایی لرزان شبیه پیرمردهای فرتوت و در انتظار عزرائیل از دهانش خارج شد.

- نازار؟ ... بیا.. جلو... تر ... بینمت.

نازار نزدیک تر رفت و سر خم کرد و دست او را بوسید.

-خدا بد نده حاج بابا؟ خوبی؟

حاج بابا لب های پوسته پوسته اش را کشید تا بخندد. و نازار ترسید خون از شکاف لبهایش بیرون بزند.

- چقدر دیر ... اومدی... بابا.

نازار نگاهی نیم بند به فرنگیس که محلش نمیگذاشتانداخت و دوباره به حاجبابا نگاه کرد.

- شرمنده حاج بابا. روم سیاه.

نیکو گفت:

- حرف نزن حاج بابا. انرژی تو نسوزون. امشب نازار اینجا میمونه پیشمون. تا صبح که بیدار

شی ناصر اومده چشمت روشن بشه.

ناریا گفت:

- این دستگاها رو بین نازار. به دکترش گفتم تو میای.

گفت صبح باز میاد. حواست بهش باشه.

نیکو ماسک را روی صورت پدرش گذاشت و نازار و ناریا از اتاق بیرون رفتند.

توی یکی از اتاقها رفتند و نازار خسته روی تخت ولو شد.

-دایناصر کی میاد ناریا؟

ناریا ساکش را جلو کشید و مشغول گشتن پی لباسی راحت برای نازار شد. گفت:

- گفته بود فردا صبح میرسه. دو سه ساعت دیگه

پروازش بلند میشه. - تنها میاد؟

- نه با زنش و پسرش میان. فکر نکنم حاج بابا زیاد دووم بیاره. میان که به تشیع جنازه...

با نگاه عصبانی نازار بقیهی حرفش را خورد.

نازار دلگیر گفت:

- بیچاره مامان. این همه سال به خاطر این زنیکه از پدرش دور موند.

ناریا با حرص گفت:

- !! نکرده نگاه به تو بکنه. گرچه محل منم نداشت. یه جواب سلام خشک داد به مامان و

عین مجسمه از سر شب نشسته واسه من تسییح میندازه.

حالا انگار حاج خانومه.

- یه جوری خونسرده انگار منتظره حاج بابا بمیره پاشه بره سراغ کاراش.

-منتظرم دایی برسه یه حال اساسی ازش بگیره. - کاش صبح قبل از اینکه من برم دایی بیاد

بینمش.

دلم تنگشه.

- حالا همیشه نری؟- یه امشبو مرخصی گرفتم. والا خاتونم دست کمی از

این حاج بابا نداره. چشم ازش بر میداری خودشو کثیف میکنه.

ناریا کنار نازار نشست.

- نکنه لگن زیرش میداری؟ آره؟

- نه بابا. بهش سوند وصله. دو تا خدمتکار دارن کمک میکنن. لگن کجا بود؟

- اوووو ترسیدم. گفتم به چه خفتی افتادی.

در همان لحظه صدای آمدن پیام باعث شد ناریا بگوید:

- گوشیت نازار.

نازار تلفنش را از کیفش بیرون کشید. الیاس پیام داده بود:

"سلام نازار خانوم. حالت خوبه؟ فردا رو از آقا مرخصی گرفتم بمونم تو خونه پیش خاتون.

نگران نباش. فردا هم بمون. خودم میام دنبالت. شبت به خیر."

نازار لبخند زد. عاشق نازار خانوم گفتن الیاس بود.

ناریا گفت:- کیه؟- فردا هم میمونم.

بعد جواب الیاس را داد: "ممنونم آقا الیاس." "شام در سکوتی پر استرس صرف شد. نازار مدام

زیرچشمی به فرنگیس نگاه میکرد. سرتاپا لباس سیاه و گیپور پوشیده بود. یک روسری سیاه

ساتن هم سرش بود. صورتش مثل آن سالها بی روح و سرد و بی آرایش بود. چشمانش

درشت و سرمه کشیده بود و ابروهای تتو شده‌اش زیادی تیره بود. دماغ کوچک و قشنگی داشت و لبهای باریک.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و رو به نیکو با صدای زمختش در حالی که سعی میکرد نگاهش نکند لب زد:

- فردا که برادرت بیاد، وکیل میاد برای خوندن وصیت نامه. گفتم که خبر داشته باشی. من میرم بخوابم.

نیکو گفت:

- وصیت نامه؟ ولی بابای من که هنوز زنده‌س. اینکارا چیه؟

فرنگیس چشم و ابرو آمد:

- خودش خواسته. به من چه؟ نگو بعد از این همه سال فقط اومدی باباتو ببینی که در حال مرگه؟ ارث و میراثش تو رو کشونده اینجا.

نازار دستش را مشت کرد و ناریا دندان قروچه کرد.

نیکو از حا پرید و مشت کوبید روی میز.

- دری وری نگو فرنگیس. این تو بودی که پای منواز این خونه بریدی. این تو بودی که با

حسادتهات منو از پدرم دور کردی و برادرمو آوارهی غربت کردی. واقعا با چه رویی این

حرفارو میزنی؟ بغضش ترکید و هق زد:

- تموم سالای جوونیم حسرت دیدن بابامو گذاشتی رو دلم...

نازار فوراً از جا بلند شد و مادرش را بغل زد.

- آروم باش مامان.

فرنگیس به سمت پله‌های طبقه بالا راه افتاد و گفت:

- کم کاریهاتو گردن من ننداز دختر. اینقدرم نق نزنو صدا نده.

بعد خونسرد از پله‌ها بالا رفت و ناریا مشتت به میز کوبید.

- زنیکه روباه. اه! فکر میکنه علیا حضرتی چیزیه؟ نازار با اشاره به خدمتکار ناریا را به

سکوت وادار کرد.

بعد نیکو را به اتاق حاج بابا برد و همراه با او تا صبح بر بالین او نوبتی کشیک دادند. نازار قبل

از طلوع آفتاب روی زمین دراز کشید و فوراً خوابش برد.

صبح با نوازش دستی روی گونهایش چشم باز کرد. با دیدن ناصر بالای سرش که داشت لبخند

میزد فوراً از جا بلند شد و دست دور گردنش انداخت و همزمان گفت:

- دایی؟

ناصر دستان بزرگش را دور شانه نازار حلقه کرد:

- جون دایی. چطوری عروسک؟ نازار خودش را عقب کشید.

- سلام دایی. تو رو دیدم خوبتر شدم. کی رسیدی؟ - سلام دختر قشنگم. همین یک ساعت

پیش. اونقدر خسته بودی متوجه اومدنم نشدی؟

نازار فورا رو کرد سمت تخت حاج بابا. نیکو همچنان کنار پدر نشسته و غرق در فکر به او خیره بود.

- با مامان تا صبح نوبتی بیدار بودیم.

ناصر دستش را گرفت و او را از اتاق بیرون برد.

- بیا بذار یه کم نیکو با حاج بابا تنها باشه. والا من که خارج بودم بیشتر از مامانت بابام رو دیدم.

نازار تلخ گفت:

- نمیبخشم اونى که رو باعثش بود.

از پلهها به سمت طبقه پایین رفتند. در همان حال ناصر گفت:

- میدونم چی میگی دایی جون. - دیشب کلی به مامان دری وری گفتم. اعصابمونو به هم ریخت.

- به وقتش یه حال حسابی ازش بگیرم. دورهش تمومه.

وقتشه جمع کنه بره.

- بره؟ کجا؟

- به زودی میفهمی. بیا بریم پیش زهره و نریمان.

صدای حرف زدن از نشیمن باعث شد نازار کنجکاو بشود برای دیدن آن دو. زهره و نریمان را دید که داشتند با ناریا حرف میزدند. بلند سلام کرد و به سمتشان رفت.

-سلام زندایی زهره.

زهره و نریمان با دیدن نازار فوراً از جا بلند شدند.

زهره آغوش باز کرد.

- سلام خانوم خانوما. خوبی دخترم؟ نازار صورت زهره را بوسید.

- خوبم زندایی.

نگاهش را کشاند سمت پسری قد بلند با موهای مشکی و چشمانی قهوه‌ای. نریمان زودتر

سلام داد.- سلام نازار. خوبی؟

- سلام نریمان. چه بزرگ شدی! مردی شدی واسه خودت ها.

نریمان بیست و دو ساله لبخندی کمرنگ زد.

- تو و نه‌ریا هم خیلی عوض شدین.

حال ناصر و زهره خوب نبود و لبخندهایشان زورکی بود. ناصر روی مبل نشست. با انگشتانش

شقیقه‌هایش را دورانی ماساژ میداد.

رو به او گفت:

- سردرد داری دایی؟ ناصر بی حواس سر بلند کرد.

- آره دایی. قرص داری؟ ناریا فوراً گفت:

- من میارم براتون دایی جون. نازار کنار ناصر

نشست و گفت:

- حتما نخواهیدین که سردرد دارین.

زهره گفت:

- از وقتی شنید حاج بابا حالش بده کم خواهید.

دوروزه که اصلاً نخواهید.

ناصر آه کشید:

- بهش گفتم بذار پیام ببرمت برلین دکترای خوب داره.

گوش نکرد. نگفت سرطانه. همیش میگفت چیزی نیست. دلم درد میکنه فقط. اگر زودتر می

فهمیدم الان بابا اینجوری نمیفتاد رو به قبله.

"تقصیر خودته. باید بیشتر به فکر پدرت می بودی." با شنیدن صدای فرنگیس همه سر

چرخاندند.

زهره پوفی کشید و ناصر گفت:

-منظورت چیه فرنگیس؟ من که زور خودمو زدم ولی بابا مرغش یه پا داشت.

فرنگیس روی مبلی روبه روی او نشست.

- تو و خواهرت برای باباتون بچه های خوبی نبودین.

دیگه گفتن نداره که.

ناصر هوفی صدا دار کشید:

- شما نمک رو زخم نپاشین لطفا. هر کی ندونه خودت خوب میدونی چجوری مارو از این

خونه فراری

دادی. اصلا به فرض من و نیکو کم کاری کردیم. زبون نداشتی زنگ بزنی بگی؟ نمیتونستی

بگی بیاین باباتون مریضه، سرطان داره کمکش کنید؟ تو با حرف نزدنت از ما مقصرتری.

فرنگیس عصایش را محکم روی سنگهای براق روی زمین کوبید. خواست دهان باز کند اما،

با صدای جیغ نیکو از طبقه بالا همه سر چرخاندند به سپت پلهها.

زهره هینی کشید:

-ای وای ناصر بدو.

ناصر و زهره و نازار به سرعت به طبقه بالا دویدند و نریمان صاف ایستاد و دست توی

جیبهای شلوارش کرد و گفت:

- دیگه فرصت شماتت بابا و عمه تمومه فرنگیس خانوم. حاج بابا برای همیشه رفت.

همه چیز از قبل آماده شده بود. کارگرهای غسالخانه حاج بابا را تا غروب شستند و بدنش را

کافور زدند و او را کفن پوش تقدیم پسر و دخترش کردند.

جنازه به سرعت در خاک زیر سنگ لحد به خاک سپرده شد تا برای همیشه خانهی ابدی جسم پیر و درب و داغان پیرمرد شود.

وقتی به خانه برگشتند تقریباً ساعت نه شب بود.

صدای گریه و زاری از همه جای خانه بلند بود. نیکو آرام نمیگرفت و ناصر کم آورده بود. نازار به مادر و داییش سرم وصل کرد. برایشان آمپول آرامبخش تزریق کرد و ساعت از ده شب گذشته بود که بالاخره فرصتی یافت گوشهای توی اتاق طبقهی بالا بنشیند و استراحت کند. سردرد شدیدی داشت و دوست داشت برگردد عمارت. از این همه شلوغی و گریه و بوی مرگ بیزار بود.

همان لحظه تلفنش زنگ خورد. الیاس بود. فوراً آیکون سبز را کشید و لب زد:

- سلام آقا الیاس.

- سلام نازار خانوم. صدات چرا اینجوریه؟

- حاج بابام مرد آقا الیاس. - ای وای. خدا رحمت کنه .

گریه کردی؟ - فقط یه کم.

- چرا یه کم؟ مگه بابابزرگتو دوست نداشتی؟

- زیاد ندیدمش تو زندگیم. واسه همین دلبستهش نبودم. - پس امشبم اونجا میمونی؟

- نه. میخوام پیام خونه.

نازار بی تکلف گفته بود "خونه" و خبر نداشت چه حال خوشی به الیاس داده بود.

- میای دنبالم؟

- میام. یعنی اومدما. پشت درم.

نازار از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. او را دید به ماشینش تکیه داده و به ساختمان نگاه میکند.

در عرض همان یک شب ندیدنش، دلش برایش تنگ شده بود.

توی تلفن گفت:

- زودی میام پایین.

فورا لباس پوشید و از بقیه خداحافظی کرد. به مادرش قول داد روز ختم باز برمیگردد. ناریا

خوب خواهرش را میشناخت. میدانست دارد

فرار میکند. خواهر زیبایش طاقت دیدن مرگ را نداشت. یاد پدرشان میافتاد و حالش تا چند روز گرفته میماند. نیکو هم همینطور.

وقتی کنار الیاس توی ماشین نشست و الیاس برای دلداریش گفت: "دیگه غم نبینی نازار

خانوم"، بدون اینکه بخواهد زیر گریه زد.

الیاس دستپاچه شد. نازار گفته بود خیلی هم گریه نکرده. پس چرا حالا اینقدر سوزناک حق

میزد؟

- نازار خانوم؟ چی شد؟ نازار حق حق کنان گفت:

- فقط برو. منو از اینجا ببر.

الیاس فوراً پا روی پدال گاز گذاشت و از آن کوچه بیرون راند. دستمالی از روی جعبهی روی داشبورد سمتش گرفت.

- بیا اشکاتو پاک کن. بین چه گریه‌های میکنه. سبک نشدی؟

نازار صورت خیسش را پاک کرد. - از جایی که گریه و ناله و مرگ هست بیزارم الیاس.

منو یاد روزی میندازه که بابام از کوه پرت شد و مرد.

الیاس دلش گرفت. هیچ از زندگی این دختر که شده بود زن رویاهایش نمیدانست. گفت:

- خدا رحمت کنه پدرت رو. گریه نکن. میخوای بریم یه جا که دلت باز بشه؟ هان؟ نازار تند

تند سرتکان داد:

-آره.

- بریم بام تهرون؟

- بریم.

بلال کباب شده را سمتش گرفت.

- بیا بخور میچسبه.

نازار که حسابی گرسنه بود و در طول روز فقط چند قاشق جوجه کباب خورده بود، تشکر کرد

و بلال را گرفت. الیاس کنارش نشست و شروع کرد به خوردن.

نازار نگاهش را دوخت به چراغهای روشن شهر که چون پولکهای پیراهن شب یک زن زیبا میدرخشید و گفت: - زیاد میای اینجا؟ الیاس دست از خوردن کشید.

- نه والا. شاید سالی یه بار. من اگر فرصت کنم سرمو بخارونم هنر کردم.

- حتی شبا هم سرت شلوغه؟

- شاید باورت نشه، ولی من آچار فرانسه‌ی این خونواده‌ام. یا باید گند کاریه‌اشون رو ماست مالی کنم یا بدوئم واسشون پول دربیارم. من عرق بریزم اینا بریزن پاشن حال کنن. اورد میدن شب و روز.

شروع کرد به درآوردن ادای اهل عمارت:

- الیاس؟ ماشینم خرابه ببر تعمیرگاه، الیاس برو لباسمو از خشک شوپی بگیر، الیاس شیرحموم خرابه، الیاس نون بخر، الیاس برو کارگاه اتیش گرفت، کارگاهو دزد زد، الیاس بیا پسر گیجتون رو ببر، الیاس بیا دخترتون رو جمع کن ببر نمیخوام با دختر ما بگرده... الیاس میخوایم مهمونی بگیریم بیا عین خر کار کن... بیا بارکش کن اینو، هممش الیاس... الیاس... الیاس... نازار از حرصی که در لحن گفتار او بود دلش گرفت.

- خب آخه چرا؟

- چرا چی؟

- چرا خودشون انجان نمیدن؟ چرا از تو میخوان؟

-چرا نداره نازار خانوم. چون من پسر باغبونم. چون من حق ندارم بگم خودتون بکنید. چون من یه پسر هیچی ندارم که حق اعتراض ندارم. نازار دلش سوخت.

الیاس گفت:

- ای بابا! باز من تو رو دیدم شروع کردم به نک و ناله کردن. ببخشید. مثلا آوردمت دلت باز بشه.

نازار گازی به بلالش زد.

- اتفاقا ناراحت نمیشم. هر چی تو دلته بریز بیرون. من شنوندهی خوبی هستم.

- دست خودم نیست. تا حالا پیش هیشکی درددل

نکردم. نمیدونم تو چی داری که اجازه میده به منهی بخوام نق بزnm پیشت.

نازار آن لحظه فقط یک چیز دلش میخواست. سر بگذارد روی شانهی الیاس و بگوید تو هم

یکچیزی داری که من دلم میخواد تا ابد به تو تکیه کنم. اما نه بلد بود به الیاس بفهماند دوستش دارد و نه از دل الیاس خبر داشت. فکر کرد نکند زنی توی زندگیش بود که حال و هوای چشمان عاشق او را نمیدید.

بی هوا دل به دریا زد:

-یه چیزی پیرسم؟

- پیرس.

- تو کسی رو دوست داری؟ یعنی میگم زنی تو زندگیت هست؟

الیاس از سوال نازار جا خورد. چه میگفت؟ که بله هست و آن زن خودت هستی؟ اما نه، نمیتوانست. او خودش را از نازار خیلی دور میدید. فاصلهایش با او از زمین تا زحل بود.

اما گفت:

- آره هست. نازار وا رفت. حالش گرفته شد. نتوانست و جرات

نکرد پرسد او کیست. زیباست؟ اهل همین شهر است؟ از جا بلند شد. بلالاش را دست نخورده انداخت توی سطل زباله. بعد رو به او گفت:

- بریم خونه. من خیلی خستهام.

الیاس جا خورد.

- چی شد یهو؟ چرا نخوردی؟

- فقط خوابم میاد. از دیشب خیلی کم خوابیدم. روز خستهکنندهای داشتم.

- باشه بریم.

توی راه نازار ساکت بود و الیاس دلیلش را نمیدانست و جرات هم نکرد پرسد. نازار ناگهان گفت:

- یکی داره تعقیمون میکنه.

الیاس به آینه نگاه کرد.

- تعقیب؟ کدوم ماشین؟

- یه تویوتا مشکی. از وقتی اومدی دنبالم تا بام دنبالمون بود. الانم باز داره پشت سرمون میاد.

- مطمئنی؟- آره. شماره پلاکشو حفظ شدم.

الیاس سر تکان داد.

- باز شروع شد.

- در ضمن دیروز آذین با یه مرد تلفنی حرف میزد.

داشت بهش میگفت مطمئنه جون خاتون در خطر.

الیاس هول زده تند به نازار نگاه کرد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و چنان محکم پا روی

ترمز کوبید که نازار محکم به جلو پرت شد.

الیاس تقریباً داد زد:

- چی گفتی؟

نازار نگاهش کرد. ناراحت بود و سرخورده از اینکه عاشق مردی بود که قلبش برای زنی دیگر

می‌تپد.

برای همین ابا نداشت از اینکه او را نگران کند. داشت حرصش را، خستگی و دلتنگی برای

پدرش را، دقیقاً سر مرد رویاهایش خالی میکرد.

لب زد:

- اسمش تیمور بود.

الیاس ناباور گفت:- کی؟ -همونی که پشت تلفن بود.

الیاس مشت روی فرمان کوبید.

- لعنتی!

به عقب نگاه کرد. تویوتای مشکی با فاصله از آنها متوقف بود. فوراً از ماشین پیاده شد و به سرعت به سمت تویوتا دوید. شروع کرد به فریاد زدن:

- میکشمتون. بی پدر!

رانندهی تویوتا با دیدن الیاس فوراً وارد خیابان شد و به سرعت دور شد. الیاس چند متری به دنبال تویوتا در میان بوقهای کرکننده دوید و چند لگد توی هوا انداخت. اما بالاخره نفس زنان دست به زانو گرفت و بعد خسته کنار خیابان روی جدول ولو شد، در حالیکه هنوز هم داشت داد میزد و فحش میداد.

نازار پشیمان از گفتن ماقع از ماشین پیاده شد و به سمت الیاس قدم برداشت.

آنقدر نوشیده بود که توان تکان دادن انگشتش را هم نداشت. حرص و خشم و ناتوانی در کنترل احساساتش و اجبار در ریختن آن توی خودش، باعث شده بود حس کند در حال انفجار است. مثل بادکنکی که بیش از حد در آن هوا دمیده باشند. تنها کمی فشار بر او، از درون منفجرش میکرد و نمیدانست بعد از آن چه میشود.

هیچکس را پیدا نکرد که با او حرف بزند و قلبش را از این بار سنگین کمی سبک کند.
مرد راننده طبق آدرسی که دوستان هورام داده بودند او را تا جلوی در عمارت برد.
کمکش کرد از ماشین پیاده شود.

- بیا آقا دستتو بنداز گردن من. اه چقدر سنگینی.

مجبور بودی اینقدر زهرماری بخوری؟

هورام با دست آزادش راننده را هول داد به عقب و در حالی که تلو تلو میخورد گیج گفت:
- به تو مربوط نیست. گمشو...

راننده که مرد ینو سالدار بود اخم کرد. -خیلی بیتریتی پسرجون. حیف که دیروقته و گرنه
حالت می کردم چجوری باید با بزرگتر حرف بزنی.

بعد سمت تاکسی زردش رفت و صدای هورام را شنید که قهقهه میزد.

- بزرگتر؟ هان... آره... بی تربیت منم... تویی...

اونه...

راننده به تاسف سر تکان داد. سر از حرفای بی سرو ته او در نمی آورد. کرایه اش را قبلا از
رفقای هورام گرفته بود. بدون هیچ وقت تلف کردنی به سرعت از آنجا دور شد.

هورام که توانی برای سرپا ایستادن نداشت لق لق

زنان جلوی در ایستاد و سعی کرد با کلید در را باز کند. اما دستانش به شدت میلرزید. در همان لحظه تلفنش در جیب شلوارش لرزید.

دست از تلاش برای باز کردن در برداشت و به صفحه‌ی تلفنش نگاه کرد. چشمانش تاری می‌دید و اعداد شماره‌ی ناشناس را تشخیص نمیداد. چشم ریز کرد: - این دیگه چه خریه؟

ارتباط را برقرار کرد و روی سکوی نزدیک در ولو شد

- بنال.

صدای مردی توی گوشش نشست.

- من که نالیدن بلد نیستم ولی تو انگار خیلی خجسته‌های پسر.

صدای آشنای مرد کفرش را بیشتر درآورد.

- تو؟

- بهت گفتم کارو زود تموم کنی. دست دست کردنت بدجوری داره میره رو مخم.

پوزخند زد و حرفش را تف کرد:

- لعنتی! منو چی فرض کردین شماها؟ اصلا نمیخوام. مگه هر چی شماها بگین همونه؟

- آره دقیقا. مثل اینکه اهمیتی به خوانواخت نمیدی بچه!

هورام فریاد زد:

- نمیخوام. تا وقتی نگین شماها کی هستین و چرا اینو ازم میخواین قدم از قدم بر
- نمیدارم. صدای عصبانی مرد از پشت خط آمد و عصبهای شنواییاش را به بازی گرفت:
- هوی یارو؟ خوب گوشتاتو وا کن. من اصلا آدم صبوری نیستم. فقط سه روز دیگه وقت داری.
- حالیته؟ همان لحظه الیاس ماشین را با سرعتی کم دورتر از عمارت متوقف کرد.

هورام فریاد کشید:

- نه تو حالت شه. من تا ندونم هیچ کاری نمیکنم.
- اما مرد ارتباط را قطع کرد.
- هورام چون دیوانهها فریاد زد:
- الو؟ الو؟ آهای عوضی! تلفنو رو من قطع میکنی آشغال؟ الو؟
- نازار متعجب از رفتارهای هورام گفت:

- این چشه؟ چرا داد میزنه؟

الیاس در را باز کرد و در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت:

- باز لابد رفته گیج کرده زده به سرش.

در را که بست خطاب به هورام گفت:

- هورام چته؟ داد نزن.

هورام با دیدن الیاس سمت ماشین خیز برداشت و یقه‌ی او را سفت و محکم چنگ زد و با بلندترین صدای

ممکن عربده زد:

- خفه شو! هم‌همش تقصیر توئه. ازت بدم میاد الیاس.

ازت متنفرم.

نازار شوکه پیاده شد و داد زد:

- این جا چه خبره؟ چرا اینقدر داد می‌زنی آقا هورام؟ بابا زشته همسایه‌ها میشنون.

هورام یقه‌ی الیاس را که غافلگیر شده بود رها کرد و نگاهی ترسناک به نازار انداخت. کف دستانش را محکم با فریادی گوشخراش روی کاپوت ماشین کوبید.

- به تو چه. تو چی کارهای پرستار؟ دلم میخواد داد بزنی. بکش کنار دخالت نکن خانوم.

الیاس با کف دست محکم تخت سینه‌ی هورام کوبید و او را به عقب هول داد. - درست حرف بزنی باهاش هورام تا نزد من تو دهنت.

هورام چون دیوانگانی که کنترلی روی اعصاب خود نداشتند دوباره با الیاس گلاویز شد و یقه‌ی

پیراهنش را چنگ زد. دکمه‌های اول و دوم پیراهن چهارخانه‌ی سبز الیاس پاره شد و بیصدا روی آسفالت گرم کوچه افتاد.

- خفه شو! ازت بدم میاد بیزارم از دیدن اون قیافه‌ت.

گمشو. از این خونه گورتو گم کن برو الیاس. برو حالم از دیدن ریخت و قیافه نحست داره به هم میخوره.

الیاس مبهوت از آن همه خشم لال مانی گرفته بود.

پنجره‌های همسایه‌ها یکی یکی باز شده و چشم‌ها و گوش‌ها متوجه فریادهای هورام شده بودند.

با باز شدن در خانه و سلیمان و همایون و آذین که شوکه و ترسیده بودند، الیاس فریاد زد:

- بس کن هورام؟ تو چه مرگته؟

همایون دستهای هورام را از یقه‌ی الیاس جدا کرد.

- چه مرگتونه؟ این وقت شب تو کوچه چرا دعوا

میکنید؟ الیاس یقه‌ی بازش را بست و گفت:

- آقا من تقصیری ندارم. هورام خودش شروع کرد.

هورام باز خیز برداشت سمت الیاس.

- خوب کردم. بهت میگم از این خونه گمشو. همین امشب جمع کن برو.

همایون داد زد:

- ساکت شو هورام. زودباش برو تو خونه. یالا.

بعد در حالیکه به پنجره‌های باز همسایه‌ها نگاه می‌کرد رو به سلیمان گفت:

- سلیمان؟

سلیمان فوراً جلو دوید:

- بله آقا؟

- بیرشون تو انبار پشت باغ تا من پیام.

سلیمان چشمی گفت و همایون با قدمهای بلند وارد خانه شد. آذین جلو دوید:

- چتوته شما دوتاباز؟ واسه چی دعوا کردین؟ هورام؟ این بوی گند چیه؟

هورام لگدی محکم به سپر ماشین الیاس کویید. رو به صورت آذین به الیاس اشاره کرد و گفت:

- این همین امشب باید از این خونه بره مامان. یا جای من تو این خونه س یا جای الیاس.

آذین تشر زد:

- هورام؟ هورام فریاد زد:

- همین که گفتم مامان.

او هم چون پدرش عصبانی به خانه رفت. نازار مات داشت به این صحنه نگاه میکرد. به الیاس حق میداد که قلبش پر از درد باشد و تا او را میبیند سر درددلش باز شود.

آخ که جگرش کباب میشد از آن همه ظلم به مرد رویاهایش.

آذین توپید:

- الیاس تو نمیتونی عین آدم زندگی کنی؟ چرا اینقدر سر به سرش میذاری؟
الیاس دندان به هم سایید.

- خانوم به خدا من کار به کارش...- ساکت. هیچی نگو.
آخه تو کی میخوای جایگاهتو

تو این خونه بفهمی؟ هورام اربابته الیاس. پس عین آدم زندگی کن.

الیاس سرخورده سر به سمت دیگر چرخاند. از اینکه جلوی نازار داشت آنطور تحقیر می شد
حس بسیار بدی داشت.

آذین که تازه متوجهی حضور نازار شده بود گفت:

- چقدر دیر برگشتین خانوم آل آقا؟ حال پدربزرگتون چطوره؟

نازار دلخور از آذین گفت:

- امروز صبح عمرشون رو دادن به شما.

آذین جا خورد. اما گویی مرگ پدربزرگ نازار، اتفاق ساده‌ای باشد لب زد.

-تسلیت میگم.

-ممنون.

-لطفا برید تو اتاقتون. نازار نیم نگاهی به الیاس انداخت و به طرف در خانه پا کج کرد.

آذین دامپنر چین و بلند و سیاهش را با دو دست گرفت و خطاب به الیاس گفت:

- نشیدی آقات چی گفت؟ برو انبار ته باغ.

سلیمان با غصه و خشم به رفتن آذین نگاه کرد. رو به الیاس گفت:

-چی شده بابا جان؟ حالت خوبه؟

الیاس ریموت را به سمت پدرش گرفت و گفت:

-ماشینو بیار تو بابا سلیمون. عمه خوبه؟

- آره خوابیده. برو تو تا آقا همایون صداس در نیومده.

الیاس فوراً به انبار انتهای باغ رفت. از رفتار هورام در عجب بود. مدتی بود که او را ناراحت میدید.

نمیدانست علت آن همه جوش و خروش برای چیست.

وارد انبار که شد همایون را دید که دست به سینه روی یک صندلی کهنه و درب و داغان نشسته.

هورام گوشهای ایستاده بود و دست توی جیبهایش،

نوک کفشش را روی زمین سیمانی و پوسیده

میکوبید. الیاس از این انبار متنفر بود. این انبار همیشه کابوسهایش بود. جایی که همیشه بعد از دعوا با هورام، تمام تقصیرات گردن او میافتادند و او کتک میخورد. تا سه روز از درد مینالید و هورام به ریشش میخندید.

با صدای همایون خان سر بلند کرد:

- حرف بزنی الیاس.

الیاس لب زد:

-من بی تقصیرم آقا. به خدا یهو خودش پرید سمت من و یقه‌مو جر داد.

همایون خان گفت:

- هورام؟ حرف بزنی. چرا با الیاس دعوا کردی؟ چرا زهرماری خوردی؟ تا این وقت شب

کدوم گوری بودی؟

هورام دست از چاله کندن با نوک کفشش برداشت.

- واسه زهرماری خوردن هم باید از شما اجازه بگیرم بابا؟

همایون ابرو بالا انداخت: - بله؟ چی گفتی؟ نشنیدم. یه بار دیگه بگو.

-من سی سالمه. مگه بچه‌ام؟

همایون حرصی خندید:

- شما خیلی غلط اضافه میکنی. بچه؟ یعنی میگی نیستی؟ اگر بچه نبودی این وقت شب تو

کوچه عربده نمیزدی آبروی منو ببری. تو که جنبه نداری واسه چی میخوری؟

هورام پوفی کشید:

-این باید از این خونه بره. من دیگه خسته شدم.

همایون از جا بلند شد. دو دست به کمرش چفت کرد:

-بره؟ چرا اون وقت؟ هورام با تخیسی گفت:

- گفتم که باید بره بابا.

- تو یه دلیل منطقی بیار واسه این حرفت، اون وقت من همین امشب الیاس و سلیمونو از این

عمارت میندازم بیرون. فقط حواست باشه اگر چرت و پرت تحویل من بدی امشب تا صبح

باید تو انبار بخوابی هورام. فهمیدی؟ هورام به الیاسی نگاه کرد که با نگاهی خیره و مطمئن

چشم به دهان او دوخته بود چه برای گفتن دارد.

هورام به پدرش نگاه کرد. سرش را بالا گرفت:

- واسه اینکه خسته شدم بابا. از این که این همه سال به یه بچه گدا بیشتر از من بها دادی. تو

شرکت شده دست راستت. تو اصلا منو میبینی بابا؟ من پسرتم.

ولی این پسر باغبون شده نور چشمیت. شرکت و کارگاه کرج و شمالو دادی دستش. شدم

مضحکهی دوست و فامیل. همه منو با دست نشون میدن. ببینید.

همایون توفیق پسرشو داخل آدم حساب نکرده. نکنه بهش اعتماد نداره؟ لابد که نه حتما

بیعرضهس. بابا این الیاسو تو کردی خار تو چشم من. این پسر باغبون شده باعث تحقیر من.

شدم دلیل خندهی مردم. بابا من...

من دیگه بریدم. اگه من پسرتم، پاره تنتم، باید بین من و الیاس یکیو انتخاب کنی. اون باید از زندگیمون بره بیرون. وگرنه...

همایون با سگرمههای درهم کشیده گفت:- وگرنه چی؟ - وگرنه خودم میرم... البته همینجوری خشک و خالی نمیرم...

همایون سر به سقف کوتاه انباری بلند کرد. هوف کشید و گفت:

- الیاس؟ الیاس که بدجوری حالش گرفته شده بود بیحال گفت:

- بله آقا؟

- برو تو اتاقت. صبح پا میشی میری کرج بار میاد.

- چشم آقا. شب به خیر.

هورام زیرچشمی به رفتن الیاس نگاه کرد و دندان به هم سایید.

همایون نزدیک رفت و بیهوا سیلی محکمی توی صورت هورام کوبید.

هورام که حسابی برق از سرش پریده بود دست روی صورتش گذاشت و بغض کرد:

- بابا!

- فکر کردم بزرگ شدی هورام... فکر کردم سیسالت شده و دیگه داری آدم میشی... ولی

هنوز داری مثل بچگیات به الیاس حسادت میکنی. این بود اون دلیلی که به خاطرش امشب

این همه آدمو مچل خودت کردی؟ آره احمق؟

آخه بدبخت! تو به چیت مینازی؟ اصلا جنم کار کردن تو اون شرکتو داری؟ تو چی داری که به من میگی چرا الیاسو کردی همه کاره شرکت؟ آخه بیچاره! د اگه الیاس نباشه که شرکت دو روزه ورشکست شده. الیاس بره؟ تو بیای جاش؟ به خدا خندهم میگیره هورام. فقط کافیه یه هفته شرکتو بدم دستت. باید فرداش کاسهی گدایی بگیریم دستمون.

همایون یقهی لباس مارک او را تکان داد.

- این لباسو تیپ و خرج برو بیات رو از کجا آوردی هورام؟ خودت کار کردی؟ عرق ریختی

واسه پولش؟ پنج صبح کوبیدی تا حالا بری کرج بینی کارگرا چجوری کار میکنن؟ بگو

بینم، اصلا اسم دو تا دستگاہ تو اون کارگاههای چوب بری رو بلدی؟ تو

چی میدونی هورام؟ تو هیچی نمیدونی. هیچی. اون الیاس دلیل زنده موندن توئه. اون به قول تو

بچه گدا دلیل خوش گذرونیات. دلیل زندگی راحت. هر وقت تونستی کار کنی خرج بریز و

پپاش یه ماهت رو دریاری بعد بیا واسه من قمپز در کن.

امشبم اینجا میمونی و تا خود صبح به حرفای مسخرهت فکر میکنی تا یاد بگیری واسه زنده

موندن باید بلد باشی چجوری اون کلهی پوکت رو به کار بگیری.

همایون با فریادی بلند حرفهایش را تمام کرد:

- حالیت شد؟

هورام که از خشم در حال انفجار بود سر تکان داد.

-زبون نداری؟ جواب بده.

هورام مشتهایش را گره کرد و سر به زیر نالید.

- بله. حالیم شد بابا.

همایون داد زد:

- سلیمون؟

سلیمان که پشت در ایستاده و به حرفهای پدر و پسر گوش میکرد فوراً توی انبار دوید.

- بله آقا؟

همایون دست به کمر گفت:

- این تا صبح باید بمونه تو انبار. درو قفل کن و تا وقتی من نگفتم کسی حق نداره در اینجا رو باز کنه.

اگر پاش از انبار بره بیرون از چشم تو دیدم. فهمیدی سلیمون؟ - چشم آقا.

همایون نگاه پر شماتت دیگری به هورام کرد و از انبار بیرون رفت.

آذین گوشهای از باغ پشت انبار جایی که دید نداشت، تمام مدت گوش چسبانده بود به شکاف دیوار. حالش از الیاس و فکرهای همایون به هم میخورد. بیزار بود از الیاسی که شده بود چوب دو سر روی سر پسرش.

بی سروصدا راهش را کشید و رفت سمت عمارت.

سلیمان با لحنی آرام رو به هورام گفت:

- آخه چرا اینقدر الیاسو اذیت میکنی آقا هورام؟ مگه چه هیرم تری بهت فروخته؟

هورام سرش را بالا گرفت و نزدیک سلیمان شد و با نگاهی خشمگین نگاهش کرد.

- سلیمون؟ حد خودتو نگه دار. فقط کاری رو که بهت گفتن انجام بده و برو.

سلیمان نفس بلندی از سینه بیرون داد.

- باشه میرم آقا هورام. فقط یادت نره که الیاس سه بار زندگی شما رو نجات داده. بدون هیچ

چشمداشتی.

هورام اخمش را پررنگتر کرد.

-سه بار؟

- بله سه بار.

هورام دست در جیب شلوارش به سلیمان نزدیک تر شد و صورت به صورتش ایستاد.

- کرده که کرده. وظیفهش بوده. یه نوکر باید از اربابش مراقبت کنه. مگه واسه همین

نیومدین تو این عمارت؟

سلیمان حس نفرت و بیچارگی میکرد. اما با

خونسردی لب زد:- ولی بازم یه جو معرفت داشتن خیلی خوبه آقای ارباب.

هورام سرش را بالاتر گرفت.

- معرفت کیلو چنده مش سلیمون؟ تو این خونه تو و پسرت فقط باید جونتون رو واسه ما

بذارین. ما بهتون خونه دادیم، غذا و لباس دادیم.

سلیمان سرش را پایین انداخت.

هورام پوزخند زد:

- چیه؟ خورش نمیاد دارم حقیقتو میگم؟ مشکلی نیست.

میتونی همین فردا صبح قبل از اینکه آفتاب بیاد بالا دست خواهر و پسر تو بگیری بری یه جای دور. یه جا که ارباب خودت باشی. هوم؟ چطوره؟ سلیمان آه کشید.

- خیلی هم مطمئن نباش آقا هورام. شاهنامه آخرش خوشه.

هورام گنگ به او نگاه کرد و سلیمان درب انبار را قفل کرد و رفت. هورام ماند که منظور

سلیمان

چیست؟ سلیمان بی سرو صدا وارد اتاق الیاس شد. او را در

حالیکه ملافه را روی سرش کشیده بود خوابیده دید.

دلش خون بود برای او اما کاری از دستش بر نمیآمد.

دست کشید روی تن الیاس و آهسته گفت:

- یه روزم میرسه که روز تو باشه بابا جان. صبر کن و فقط بین چجوری این بزمچه رو آدمش

میکنم.

صبر کن باباجان.

الیاس زیر ملافه دندانهایش را به هم فشار میداد تا صدای گریه‌اش را سلیمان نشنود. دوست نداشت پدرش بفهمد کم آورده. خوش نداشت بابا سلیمانش بفهمد درد او حرفهای هورام نیست. دردش پسر باغبان بودن نیست.

تمام عمر با عزت و آبرو زندگی کرده بود. درد او چیز دیگری بود. دردش کوچک شدن در چشمان زنی بود که گهرش روزبه روز بیشتر در قلبش ریشه میدواند.

سلیمان که رفت و در را بست، از زیر ملافه بیرون آمد. روی تختش نشست و صورت خیسش را خشک کرد.

اما اشکهایش قصد بند آمدن نداشتند.

ملافه را چنگ زد و با خشمی چند برابر در قلبش نسبت به هورام همان شب به خودش قول داد کاری کند که روزی هورام جلوییش به زانو بیفتد. بعد میتوانست برای همیشه از این عمارت برود.

دراز کشید و از پنجره به ماه درخشان در آسمان نگاه کرد. فکر کرد رفتارهای تحقیرآمیز هورام که تازگی نداشت اما؛ خوار شدنش جلوی نازار قد تحقیرهای

تمام این سالها برایش گران آمد.

اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد بخوابد تا صبح خواب نماند.

هستی لقمهی کوچک نان و عسل را توی دهانش گذاشت و زیرچشمی به آذین که داشت با تکه نان ور میرفت و عمیقا در فکر بود نگاه کرد.

هوتن چای را هورت کشید و آذین ناگهان مشت روی میز کوبید:

- صد دفعه گفتم هورت نکش هوتن. نمیفهمی این یه

جمله ساده رو؟ هوتن بغض کرده فوراً سر به زیر انداخت. همایون

اخم کرد و به آذین نگاه کرد. هستی گفت:

-وا! ماما چته؟ قلبم اومد تو دهنم. چی کارش داری گناه داره خو.

آذین نان را روی میز پرت کرد.

همایون گفت:

- بیخود حرصتو سر هوتن خالی نکن آذین. هورام حقش بود.

هستی چشم ریز کرد.

- مگه هورام چی کار کرده؟ آذین کفری گفت:

- همین امروز تکلیف این وضعیت مسخره رو باید روشن کنی همایون. من دیگه خسته شدم.

همایون کمی چای نوشید:

- چه تکلیفی مثلاً؟

- الیاس و پدرش باید از اینجا برن. واسه همیشه. تا کی پسر بیچارهی من باید به خاطر الیاس

حرف

بشنوه؟ هوتن فوراً رنگ و رویش پرید. از همه چیز از اینکه

روزی نتواند الیاس را ببیند متنفر بود.

همایون خان عصبانی شد:

- بیخود واسه خودت برنامه نچین آذین. الیاس و سلیمان هیچ جا نمیرن. به جای رد کردن

الیاس، سعی کن به پسر ت یاد بدی مرد بشه و مثل یه مرد پای اشتباهاتش وایسه.

- کدوم اشتباه همایون؟ مگه چی کار کرده؟

- نمیبینی یا خودتو میزنی به ندیدن؟ برگشته تو روی من میگه مگه باید از تو اجازه بگیرم

آشغال بخورم؟ این بود پسری که بهش مینازیدی آذین؟

به خدا دیشب دلم میخواست زبونشو از حلقش بکشم بیرون. پسرهی نادون.

آذین پوفی کشید:

- اون جوونه، این چیزا طبیعیه همایون. تو خودت

جوون نبودی؟ جوونی نکردی؟ پاک و مطهر و قدیسبودی؟

- نه نبودم، ولی اون قدر وقیح نبودم با بزرگترم اینجوری حرف بزنم و گناهم رو عادی جلوه

بدم. بابا یه حیایی چیزی. خجالتم نمیکشه. چطوره که فقط هورام جوونه؟ الیاس جوون

نیست؟ کنعان و حسام جوون نیستن؟

آذین از جا بلند شد و با صدایی جیغ مانند توپید:

- الیاس... الیاس. اینقدر اسمشو جلوی من نیار.

همایون کف دستش را محکم روی میز کوبید و در حالیکه با نگاهی ترسناک و تیز و برنده به

آذین خیره بود داد زد:

- انسی؟

انسی فوراً توی نشیمن دوید:

- بله آقا؟

- به سلیمان بگو هورام رو بیاره اینجا. به پرستار خاتون هم بگو بیاد. زود.

انسی تند تند گفت:

- چشم آقا. الان میرم میگم بیان. اشاره کرد به آذین:

- بشین.

آذین خواست برود که همایون بلند و قاطع گفت:

- گفتم بشین آذین. خانوم این خونه، بشین.

آذین با سگرمههایی درهم به همایون نگاه کرد.

هستی گفت:

-مامان تو رو خدا کوتاه بیا. لابد بابا حرف مهمی داره.

طولی نکشید که سلیمان، هورام را و انسی، نازار را به نشیمن آوردند.

همایون نگاهی به سرتاپای هورام انداخت. سلیمان خواست برود که همایون گفت:

- صبر کن سلیمان.

سلیمان گوشهای ایستاد. هستی و هوتن به صورت خاکی و کثیف هورام و لباسهای گرد و

خاکپاش زل زده بودند. پای چشمانش سیاه بود و خبر از بیخوابی شب قبلش داشت.

همایون گفت:- سلامت کو هورام؟ هورام لب فشرد و به اجبار سلام کرد.

- سلام.

- سلام. امتحانات کی تمومه هورام؟

- سه روز دیگه.

- تو چی هستی؟

-من؟ فردا بابا.

- خوبه. همگی آماده بشین. چهار روز دیگه میریم پیربازار. سلیمان؟

- بله آقا؟

- زنگ بزن ویلا رو تمیز کن. خاتون و پرستارش و الیاس هم با ما میان. فرشته، تو و دختری هم با ما میان.

هوتن ذوق زده شروع کرد به دست زدن. مثل بچهها ذوق زده بود از اینکه با الیاس عزیزش قرار بود برود روستای پیربازار و ویلای بزرگشان.
نازار گفت:

- ولی جناب توفیق. من باید قبلش از دکتر خاتوناجازه بگیرم. ممکنه سفر و مسافت طولانی براش خوب نباشه.
همایون گفت:

- باشه ایرادی نداره. امروز به الیاس میگم بیرینش بیمارستان. به نظرم براش این سفر و هوای شمال خیلی خوب باشه.
نازار گفت:

-بله. درست میفرمایید. برای عصر وقت میگیرم.

هورام چپ چپ به مادرش نگاه کرد و لب گزید. سلیمان و انسی و فرشته و نازار که از نشیمن بیرون رفتند، آذین شروع کرد به مخالفت.

- از کی تا حالا ما باید با نوکر و کلفت بریم سفر همایون؟

همایون از جا بلند شد و گفت:

- از وقتی که من می‌گم آذین. اینقدر تلخ نباش. خوب نیست بانوی عمارت توفیق اینقدر زود از کوره دربره.

سیاستت کجا رفته؟

آذین پوفی کشید: - چقدر هم من امروز بانوی عمارتت بودم. صدات رو

هم کسی نشنید وقتی داشتی سرم داد میزدی.

همایون به سمت هورام رفت و گفت:

- دوست ندارم من بعد تو این خونه کسی رو حرف من حرف بزنه. شیرفهمه؟ هورام گفت:

-بله بابا. شیرفهمه.

همایون که رفت هورام زهرخندی زد. اوضاع داشت بدتر میشد و او باید فکری میکرد به حال این اخلاق تازه‌ی پدرش. باید جلویش را برای بار اول و آخر میگرفت.

هستی گفت:

- آخ جون. هوتن پاشو بریم چمدونمونو جمع کنیم.

هو تن گفت:

- در... دریا... خو... خوبه... با.. الی.. الیاس.

- آره پس چی. الفی رو هم میبریم آب بازی کنه کیف کنه.

آذین از جا بلند شد. نگاهی پر شماتت به هردو کرد: - بسه دیگه. اه.

و در حالیکه پاهایش را عمدا روی زمین میکوبید و از خشم به خودش میپیچید، از اتاق بیرون رفت. هورام رو به هر دو سر تکان داد و پوزخند زد.

- واقعا که.

صدای فریادهای دلخراش و بابا گفتنهای نیکو در فضای شلوغ مسجد میپیچید و نازار و ناریا بیشتر از هر کسی حسرت را لابه لای بابا گفتنهایش میفهمیدند. نازار فکر کرد او و ناریا چقدر شبیه مادرشان هستند. حسرت بی پدری چیزی نبود که بشود جمله‌های در وصفش گفت.

آهی کشید و دست مادرش را توی دستش گرفت.

نتوانست دلتنگی برای پدرش را نادیده بگیرد.

سر روی شانهی نیکو گذاشت و بدون نگرانی هق زد.

مهمانها یکی یکی می آمدند و به جمع کوچکشان

تسلیت میگفتند. زهره نزدیک درب ایستاده بود و بهمهمانها و تسلیتهایشان پاسخ میداد.

با صدای نادیا نازار سر از روی شانهی مادرش برداشت.

- غم آخرت باشه نازار کم.
- نازار به احترام عمه از جا بلند شد و نادیا او را بغل زد.
- ممنون عمه جان. غم نبینی.
- با دیدن یاشیل و خاله گلابتون، رفیقش را در آغوش کشید.
- یاشیل در گوشش نجوا کرد:
- دورت بگردم خواهرم. خوبی؟ نازار سر تکان داد:
- زحمت افتادی یاشیلم.
- با گلابتون روبوسی کرد و او را به مادرش سپرد و با ناریا و یاشیل به بیرون از مسجد رفتند.
- نازار آنجا فقط داشت حس خفگی میکرد.
- زیر درخت بیدی پر برگ گوشهی حیاط بزرگ مسجد جایی خلوت نشستند. یاشیل گفت:
- خوبی نازار؟ نازار آه کشید:
- خوبم یاشیل جان. نگران نشو. به هر حال که من حاج بابا رو زیاد نمیدیدم. ولی بازم دلم براش میسوزه که این همه سال دور از دختر و پسرش زندگی کرد.
- آره. خدا رحمتش کنه. دلم گرفت وقتی خاله گفت دارین برای همیشه از روستا میان کرج.
- یعنی دیگه هیچ وقت نمی بینمت نازار؟ نازار دستان دوستش را گرفت.

- این چه حرفیه یاشیل؟ مگه میشه همو نبینیم؟ من بدون تو میمیرم.

ناریا گفت:

- شایدم بیایم تهران یاشیل.

نازار چشم ریز کرد:

- مگه خونهای که تو کرج اجاره کردیم چشه ناریا؟

دوستش ندارین؟- هیچیش نیست. ولی دیگه بهش نیاز نداریم.

یاشیل و نازار سوالی نگاهش کردند. ناریا گفت:

- دیروز وکیل حاج بابا اومد و وصیت نامه رو خونند.

قرار بود قبل از مرگش بیاد ولی حاج بابا زودتر تموم کرد.

نازار مشتاق پرسید:

- خب؟

- حاج بابا خونه رو داده به مامان به اضافی دو سهم از کارخونه.

نازار شوکه گفت:

- واقعا؟ همین خونه که با فرنگیس توش زندگی میکرد؟

ناریا سر تکان داد:

- آره. حتی برای من و نریمان و تو هم یه چیزی ارث گذاشته.

- چی مثلاً؟

- ویلای جواهرده رو. به هر کدوممون دو دنگ داده.

نازار دست روی دهانش گذاشت. - واقعا؟ ناریا ابرو بالا انداخت:

- بله واقعا.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

نویسنده: نیلوفر قنبری یاشیل

ی ک شب بارانی بی همه چیز

گفت:

- خدایا شکر تو تموم شد مشکلاتتون نازار.

نازار لبخند تلخی زد. جرات نداشت سوال بعدی را پرسد. اما ناریا پیش دستی کرد.

- ولی این وسط حاج بابا برای فرنگیس و پسرش تقریباً هیچی نداشته.

نازار گفت:

- یعنی هیچی؟

- به زمین تو مرکز شهر و دو تا ماشین. همین.

فرنگیس تا وکیله اینو گفت پاشد یک کولی بازیای درآورد دیدنی. گفت همتون دزدین. این دروغه. به عمر تو این خونه با اخلاق گند اون پیرمرد احمق سر نکردم که حالا به وجب زمین و دو تا ماشین قراضه گیرم بیاد. این خونه مال منه و هیچکس حق نداره بیاد

اینجا. به مامان گفت تو هم برگرد تو همون دهاتخراب شده ت دختره ی دهاتی بی خاصیت.

نازار توپید:

- غلط کرده زنیکه. چرا گذاشتی به مامان توهین کنه؟

- من که اصلا لال شده بودم. مامان تا اومد اعتراض کنه دایی ناصر فرنگیسو شست رو بند

پهنش کرد.

فرنگیس گفت پامو از اینجا نمیرم، بینم کی جرات داره منو بندازه بیرون.

دایی هم گفت زمینو بفروشه بره شهر خودش. پسرشم الحمدلله کار می کنه خرجشو بده.

گفت فکر کردی خبر نداریم چقدر بابامونو اذیت کردی؟ بعدشم اون کارخونه مال مادرمونه.

این خونه هم با خون دل خوردنای مادرمون ساخته شد. تو چی کارهای؟ نازار بی صبرانه گفت:

- خب حالا آخرش چی شد؟

-هیچی خواهر. گفت بیا منو با بیل بنداز بیرون.

نمیرم که نمیرم.

یاشیل نچ نچ کرد:- عجب وحشی ایه ها.

ناریا گفت:

- اوووه از اون پاچه ورمالیده‌هاس. مامان گفت تا وقتی از اون خونه نره من نیام. خوش ندارم حتی یک ثانیه ریختشو تحمل کنم. دایی هم گفت نگران نباش اگر سر موعد نره، با قانون پرتش میکنم بیرون. حالا فعلا مجبوریم اثاث بیاریم تو خونهی کرج. تا ببینیم چی میشه. از اونجا رونده از اینجا مونده شدیم.

نازار گفت:

- ولش کن حرص نخور. بسپر دست دایی. کی اثاث میارین؟

- وقتی برگردیم دو روز بعدش. همه چی رو جمع کردیم. توفیق بهت مرخصی میده نازار؟

- ما داریم میریم رشت. متاسفانه باید خودتون کارارو راست و ریست کنید. به آسنات و خاله میسپر کمکتون کنن. نگران نباش.

- به به دریا هم که میخوای بری نازار خانوم. خوش به حالت. دلم سفر خواست. نازار لبخندی زورکی زد و نگفت هیچ دوست ندارد به این سفر برود. از این خانواده هیچ خوشش نمی‌آمد.

یاشیل از جا بلند شد.

- پاشید بریم تو. زشته اینجا نشستیم.

ناریا به ساعت مچپاش نگاه کرد:

- نیم ساعت دیگه باید بریم سر خاک. بریم.

نازار در حالی که داشت پا توی مسجد می گذاشت نگاه سنگینی را روی خودش حس کرد. سر که چرخاند با چشمان پر خواهش علیبار مواجه شد.

فورا نگاه از آن چشمان منتظر گرفت و پا در مسجد گذاشت.

نازار ساعتی بعد توی قبرستان و زیر گرمای خورشید نشسته بود کنار مادرش. نیکو آرام نمیگرفت و گریه اش بند نمی آمد.

فرنگیس شق و رق روی صندلی نشسته و کف

دستانش را گذاشته بود روی عصایش. از پشت عینکسیاه و بزرگش نمیشد فهمید چشمانش خیره به کجاست.

نازار با خودش فکر کرد ذره های عطوفت در این زن نیست. ندیده بود حتی یک قطره اشک بریزد.

با لمس شانهاش سر چرخاند. آسنات کنارش روی خاکها نشست.

- سلام نازار. تسلیت میگم. خوبی؟

نازار دست آسنات را فشرد و با صدای پریسا سر چرخاند.

- نازار تسلیت میگم.

- پریسا؟ ممنون که اومدی. زحمت کشیدی.

پریسا با کنار کشیدن ناریا، جایش را گرفت.

- فدات شم. غم آخرت باشه.

نازار تشکر کرد و صدای مداح که با سوز و گداز میخواند در فضای خالی و داغ قبرستان طنین انداز شد. هوا به شدت گرم بود و او شرشر عرق میریخت.

آسنات و پریسا و نازار دقایقی بعد گوشهای دورتر از جمعیت ایستاده بودند زیر درختی پر برگ سایه‌ناخته بود روی قبری با سنگ شیک و تمیز.

نازار گفت:

- این همه راه تو این گرما اومدین. اصلا توقع نداشتم به خدا.

آسنات روسری سیاهش را مرتب کرد.

- وظیفه‌مونه رفیق.

- آسایشگاه چی؟

- نگران نباش، جای ما هستن تو آسایشگاه.

پریسا گفت:

- اوضاع اونجا چگونه نازار؟ راحتی؟ باهات خوبن؟

نازار سر تکان داد:

- آره بابا. کارم زیاد نیست. توفیقا هم بد نیستن. از فردوس چه خبر؟ دلم واسه همه تنگ شده.

آسنات گفت:

- ول کن بابا. فردوس چی داره آخه؟ هر روز یه دردسر داریم اونجا. تو این مدت کلی اتفاق افتاده. نگم بدات که مغزت رگ به رگ میشه. پریسا گفت:

- یادم ننداز آسی.

نازار پوف کشید.

صدای زنگ تلفن پریسا باعث شد با عذرخواهی از آن دو دور شود.

آسنات گفت:

- نازار خوبی؟ خاتون چطوره؟ کنار الیاسی حسابی خوش به حالتها.

- خوبه. وای آسی کلی حرف دارم برات. اون خونه همه چیش عجیب غریبه. نخواستم جلو

پری بگم نگرانش کنم.

- جدی؟

- آره. یه روز باید بشینم مفصل واست حرف بزنم.

- کی؟ همین هفته بیا ببینمت یه دل سیر. منم از فردوس بگم. از بس ندیدمت دلم یه ذره شده.

- داریم میریم شمال. برگشتم میام کرج. کلی حرف پشت گلوم مونده داره خفهم میکنه.

- مشکلی هست؟ - چی بگم. نگران نباش. من مشکلی اونجا ندارم، ولی...
" دختردایی؟ "

با شنیدن صدای علییار هر دو سر به عقب چرخاندند.

آسنات با دیدن علییار گفت:

- من میرم پیش خاله. انگار با تو کار داره.

- باشه برو. اینجام ول کن نیست.

آسنات با علییار احوالپرسی کرد و از آن جا دور شد.

علی یار نزدیکتر آمد و نازار خودش را پشت درخت عقب کشید. خوش نداشت فامیل پشت سرش حرف بزنند.

صدای علییار توی گوشش پر شد:

-خوبی نازار؟

نازار دست به سینه گفت:

- ممنون. زحمت کشیدی اومدی پسر عمه.
- وظیفه بود دختردایی.
- کار داشتی؟
- چی بگم. به تلفنام که جواب نمیدی. الانم خلیجرات کردم جلو چشم این همه آدم پیام جلو.
- تلفناتو جواب نمیدم چون حرفات تکراریه و من قبلا تو جنگل بهت گفتم همه چی رو. نمی دونم تو چرا کش میدی.
- ندم نازار؟ تو همه چیز منی. چجور ازت دل بکنم وقتی این همه سال تنها دختری بودی که بهش فکر کردم.
- چرا تنهایی به من فکر کردی علی یار؟ چرا نگفتی این دختر نظرش چیه؟
- نازار! با من نکن این کارو.
- نازار عینکش را درآورد. فکر کرد چشمانش نقشی به سزا و موثر در حرفهایی که میخواست بزند داشتند.
- تو مرد خوبی هستی علییار. بذار تصورم از تو خوب بمونه و خراب نشه. من و تو به درد هم نمیخوریم. چند بار بگم اینو؟
- خرابش نکن.

- بابات و حرفای عمه منو نابود کرد. تو رو خدا ول کن. تمومش کن.- ولی من دوستت دارم

نازار. تکلیف دل بی نوای من

چی میشه؟ میدونم... میدونم که تو هم دوستم داری نازار. این همه سال من و تو اسممون رو هم بود. اگر دوستم نداشتی یه چیزی میگفتی.

-باز که داری حرف خودتو میزنی علییار.

علییار بیقرار بود و دل عجولش دیگر صبر و تحمل نداشت. نمیدانست چطور دل نازار را نرم کند. دیگر عاصی شده بود.

خودش را جلوتر کشید و فاصلهاش را به یک متر از او رساند.

نازار خواست به عقب برود، اما پشت پایش به سنگ قبر گیر کرد و در حال سقوط بود که دستی از پشت او را نگه داشت. فوراً سر به عقب چرخاند. الیاس بود.

نازار آه از نهادش برآمد. الیاس کمکش کرد صاف بایستد.

- حواستون کجاس نازار خانوم؟

نازار هجوم خون را توی صورتش حس کرد. حس

گر گرفتگی باعث شد فکر کند او را انداخته اند توی کوره‌ی داغ. الیاس آنجا چه میکرد؟ آن

هم وقتی علییار داشت از دوست داشتنش حرف میزد.

منمن کرد:

- آ...قا..الیاس؟

الیاس با لحنی دوستانه گفت:

- خوبی؟ چیزیت نشد که؟

علی یار جلو دوید و دست نازار را گرفت و او را با خشم عقب کشید.

بعد رو به الیاس تشر زد:

- به شما چه ربطی داره آقای محترم؟ برو کنار اینجا و اینستا.

الیاس به دست قفل شدهی نازار در دست علییار چشم دوخت.

نازار فوراً دستش را از دست علییار بیرون آورد. اما دیگر دیر شده بود. الیاس حرفهایشان را شنیده بود.

الیاس گفت:- چرا اینقدر توپت پره برادر من؟ من الیاسم...

اومدم...

علییار گفت:

- هر کی میخوای باش. بفرمایید لطفا مزاحم نشید. نازار با صدایی که سعی داشت بالا نرود گفت:

- علییار؟ بسه دیگه.

روبه الیاس گفت:

- آقا الیاس اینجا چی کار میکنی؟ الیاس گفت:

- اومدم دنبالت که برگردیم خونه. خاتون حالش خوب نیست.

نازار لب گزید:

- چی شده؟

- فشارش رفته بالا. البته زنگ زدیم دکتر اومد مشکل رفع شده. ولی باید زودتر برگردی بالا

سرش باشی.

با چشم و ابرو به علی یار اشاره کرد:

- البته ببخشید بد موقع مزاحم شدم انگار.

نازار کفرش درآمده بود. همین را کم داشت که الیاس فکر کند مردی در زندگی اوست. دلش

میخواست

همانجا علییار را خفه کند و توی یک قبر خالی دفنش کند.

گفت:

- باشه. بذار از مامانم و بقیه خداحافظی کنم.

الیاس باشه ای گفت و نازار نگاهی پر از خشم به علییار کرد و عینکش را روی چشمانش

گذاشت و دور شد.

علییار بلند گفت:

-وایسا نازار. حرفام هنوز تموم نشده. نازار؟ چند نفری از سمت جمعیت به سوی آنها نگاه کردند.

علییار رو به الیاس گفت:

- واقعا که! خروس بیمحل. الان چه وقت اومدن بود آخه؟

الیاس به درخت تکیه داد و دستهی عینکش را با دو انگشتش چرخاند. نگاهی به سرتاپای علییار کرد. - نازار خانوم نامزدته؟

علییار سرش را بالا گرفت و گفت:- آره نامزدمه ،حرفیه؟

الیاس سرش را یک وری کرد و لب زد:

- واسه عشق و توجهش گدایی نکن مرد. زشته. آبروی هر چی مرده بردی.

علییار اخم گزندهای کرد:

- چی؟ اصلا تو چی میدونی؟

با صدای نازار که داشت صدایش میکرد سر چرخاند.

- آقای الماسی؟ تشریف نمیارین؟ الیاس گفت:

-اومدم.

قبل از رفتن رو به علییار گفت:

- شاید چیزی ندونم اما الان اینو فهمیدم که نازار دوستت نداره. با اجازه.

علیبار با دندانهایی که روی هم فشار میداد و دستی که مشت شده بود به رفتن الیاس نگاه کرد.

لعنتیای غلیظ زمزمه کرد و با فکری آشفته به رفتن نازار خیره شد.

از وقتی از مادر و خواهر و دوستانش خداحافظی کرد و شانه به شانه الیاس راه افتاد، دل توی دلش نبود.

نگاه تیز عمه نادیا را پشت سرش حس میکرد. شک نداشت تیزی خنجر زبانش به زودی مادر و خواهرش را نشانه خواهد گرفت. و بدتر از آن به محض اینکه به روستا برسد، به همه خواهد گفت نازار را با مردی جوان دیده که به خاطرش مراسم پدربزرگش را بیچاند و برود.

حتما فراتر خواهد رفت و خزعبلاتی فضایی پشت سرش ردیف خواهد کرد.

البته که برایش هیچ کدام از این ها اهمیت نداشت. این چیزها او را نمیترساند. او دختری بود که همیشه همان کاری را کرده بود که فکر میکرد درست است.

او قویتر از این حرفها بود که با دهان گشاد مردم خودش را ناراحت کند.

چیزی که او را نگران میکرد فکرهای توی سر

قشنگ الیاس بود. دست خودش نبود. این علاقهی یک طرفه روز به

روز بیشتر داشت او را غرق خودش میکرد.

او حتی هنوز هم شروع نکرده بود. هنوز به الیاس حالی نکرده بود دارد برای گفتن دوستت

دارم به او بال بال میزند. و حالا در یک روز شوم از بخت و اقبال بدش وسط یک قبرستان

دلگیر، الیاس عدل وقتی باید برسد که علیبار دارد برای دوست داشته شدنش به او التماس میکند.

فکر کرد تا کی باید لال مانی بگیرد؟ بهتر نبود به او همه چیز را اعتراف میکرد؟ اما بعد یادش افتاد الیاس گفته بود کسی توی زندگیش است.

شانه بالا انداخت و در دل نالید:

"به من چه که کسی رو دوست داره. من نازارم و خیلی دوستش دارم. نمیذارم هیچ زنی این مرد رو ازم بگیره. مال خودمه و من تو عشق و عاشقی خودخواهترین زن روی زمینم. الیاس مرد منه و واسه اینکه عاشقم بشه همه کار می کنم."

توی ماشین که نشستند، نازار دماغ خبر نداشت الیاسهنوز هم داشت خودخوری میکرد. و خودش را شماتت میکرد چرا ندانسته عاشق زنی شده که مال مرد دیگریست. الیاس انگشتانش را سفت دور فرمان پیچاند و نتوانست به نازار بگوید دارد از حسادت میمیرد. درون کابین به شدت گرم بود. فوراً کولر را روشن کرد و گفت:

- الان خنک میشه نازار خانوم. ببخشید.

نازار گفت:

- بریم. نگران خاتونم.

الیاس فوراً پا روی پدال گذاشت و از قبرستان بیرون راند.

- ببخش که مجبور شدم پیام دنبالت. خصوصا که پسر عمهت خیلی دلش میخواست یکی بخوابونه تو گوشم. نمیدونستم نامزد داری.

نازار لب گزید. علییار احمق چه گفته بود به الیاس؟ کمی چرخید سمت الیاس.

- علییار گفت من نامزدشم؟

-نگفته بودی نامزد داری نازار خانوم.

- آخه تو از زندگی من چی میدونی؟

- تو هیچی نگفتی.

- توهم هیچی نپرسیدی. راستش من...

با به صدا درآمدن تلفن الیاس، نازار کفری شد. از هر چه خروس بی محل بود نفرت داشت.

الیاس ببخشیدی گفت و تلفنش را جواب داد.

- الو سلام همایون خان... تو راهیم... بله... کجا؟ بازم؟... باشه چشم...

الیاس تلفن را روی داشبورد انداخت.

- باید برم شرکت. یعنی کافیه دو دقیقه من نباشم.

دردسر پشت دردسر.

- چی شده؟

- دعوا شده. این حسام با هیچکس نمیسازه.
- حسام کیه؟
- از کارمندامونه. من باید وسط راه پیادهت کنم .
باتاکسی یا اسنپ برو.
- نازار نا امید از فرصتی که داشت برای حرف زدن و بیخودی بر باد رفت، گفت:
- باشه مشکلی نیست.
- وقتی به عمارت رسید، آذین توی اتاق خاتون دست به سینه منتظرش بود.
- نفس زنان سلام کرد و جواب سلام آذین را نشنید.
- کیفش را روی صندلی انداخت و سمت تخت خاتون دوید. بالای سرش ایستاد و دست روی پیشانیاش گذاشت و نبضش را چک کرد.
- خاتون جونم؟ خوبی؟ چی شدی تو دختر خوب؟ آذین خوش پوش و غرق در عطر تلخ
همیشگیاش نزدیک تخت ایستاد و گفت:
- خانوم آل آقا؟ شما مگه پرستار خاتون نیستین؟ نازار خونسرد به او نیم نگاهی انداخت.
- بله هستم. چطور؟
- توی قراردادتون ذکر شده بیست و چهارساعته باید پرستارش باشید. اما هنوز
نیومده مدام مرخصیمیگیرین.

نازار سمت سبد داروهای خاتون رفت و نگاهی به نسخه‌ی پزشک کرد.

- بله درست. اما تو اون قرارداد هم گفته شده که پرستار میتونه وقتای اورژانسی مرخصی

ساعتی بگیره و در ماه دو تا سه روز به مرخصی بره.

سر بلند کرد و با سری بالا در چشمان آذین خیره شد.

برای پر ابهت کردن لحن صدایش و بالا بردن تاثیر حرفش جلوتر رفت و دست به سینه مقابل آذین ایستاد.

- مرگ عزیز آدم چیزی نیست که بشه پیش بینی کرد یا تو مراسمشون شرکت نکرد خانوم توفیق.

قبلا هم عرض کردم خدمتون من از شما دستور نمیگیرم، از آقای توفیق کسب تکلیف میکنم.

آذین با چشمانی به خون نشسته به نازار چشم دوخت. این دختر دیگر داشت روی اعصابش رژه میرفت.

فکر کرد باید دمش را زودتر از اینها قیچی میکرد.

اما همایون تاکید کرده بود کاری به پرستار نداشته

باشد. دیگر کسی را نمیتوانند پیدا کنند که خاتون با او کنار بیاید.

ولی حس کرد اگر زهرش را نریزد، شب خوابش نمیرد. اصولا عادت نداشت کسی او را نادیده بگیرد.

گفت:

- زیاد امیدوار نباش اوضاع اینجوری بمونه خانوم کوچولو. خانوم این خونه منم و تو هم به

زودی یاد میگیری که از من دستور بگیری.

بعد تنهای به نازار زد و از اتاق بیرون رفت.

نازار روسری سیاهش را باز کرد و نفسش را در فضای گرم اتاق فوت کرد.

- زنیکه دیوونه. الکی میخواد با من دربیفته.

دمای کولر اتاق خاتون خنک نبود و او نیاز داشت برود زیر دوش آب سرد. به حد کافی از

علییار عصبانی بود و آذین با حرفهای بچگانهاش او را ناراحتتر کرده بود.

خاتون که خوابید و نازار از اوضاعش مطمئن شد، به سرعت به اتاقش رفت و توی حمام خزید

و دقایقی

طولانی زیر دوش نشست و بعد لباس پوشید. جلویآینه موهای بلندش را شانه زد و به خودش

در آینه گفت: تو نازاری، دختر نیکو. قوی باش. حرفای این زن نباید تو رو نگران کنه".

*

ساعت از دوازده شب گذشته بود و سر و صدای اهل عمارت در ساختمان میپیچید.

نازار لباسها و وسایلش را در چمدان کوچکی برای سفر چیده بود. داشت توی اتاق خاتون،

چمدان او را پر میکرد. اما از سروصدای اهل خانه و دستواریت کوچک و بزرگشان به ایاس به

ستوه آمده بود.

خاتون نشسته بود توی تخت و به او زل زده بود.

نازار لبخندی زورکی زد.

- میشنوی خاتون؟ دیگه اون روی سگم داره بالا میاد.

خاتون سر به بالش تکیه زد و چشم بست. شاید او هم داشت خودخوری میکرد.

نازار دستهی چمدان را کشید و آن را به بیرون از اتاق پشت در هول داد.

صدای هستی را از بالای پلهها شنید و چشم به سمت پلهها چرخاند.

"الیاس؟ بیا این چمدونای منو ببر بذار تو ماشین!" صدای آذین را شنید:

"الیاس؟ زودباش، ماشین مارو بشور. د بجنب دیر شد."

هورام فریاد زد:

"الیاس؟ لباس ورزشی و کتونهای منو بذار تو ماشین.

زود!"

الیاس؟... الیاس... الیاس...

الیاس را دید که تند تند از پلهها بالا دوید. چمدانهای سنگین دختر قرتی توفیق را دنبال

خودش میکشید.

نازار کفری دست روی گوشه‌هایش گذاشت و به اتاق برگشت و در را محکم به هم کوبید.

دلش میخواست الیاس را یک کتک سیر مهمان کند.

این پسر نه گفتن بلد نبود؟ خاتون داشت نگاهش میکرد.

کنار تخت او ایستاد.

- به خدا اینا دیوونهان. نه... الیاس دیوونهس که تا حالا طاقت آورده. آخه مگه خودشون چلاقن؟ مردن؟ شروع کرد به ماساژ دادن دستها و پاهای خاتون. تند تند به غر زدنش ادامه داد:

- کاش مارو نمیبردن. بمونیم همین جا. اصلا دلم نمیخواد ریخت اون زنیکه آذین رو تحمل کنم. لابد میخوان اونجا هم الیاسو اذیت کنن. برم بگم ما نمیایم؟ الکی بگم تو حالت خوب نیست و سفر برات خطر داره؟ هوم؟ برم؟

خاتون دستش را فشرد. به حالت نه سر تکان داد.

نازار آه کشید.

- از قضا این سفر واسه من یکی خیلی ضروریه. ولی کاش فقط خودمون سه تا میرفتیم. من و تو و الیاس.

هوتنم میبردیم. بس که شیرین و مهربونه این پسر.

عین الیاس. گاهی فکر میکنم واقعا این دو تا باهم برادرن خاتون. از بس عین همن و همو دوست دارن.

خاتون اخم کرد و تیز و برنده به نازاری که حواسشبه او نبود زل زد.

تقهای به در خورد. نازار گفت:

- بیا تو.

در باز شد و الیاس با شلواری که تا زانو خیس بود و عرق از سر و رویش روان، گفت:

- آماده شدین نازار خانوم؟ چمدونت کجاس؟ نازار بی اراده اخمش را به الیاس نشان داد.

- تو اتاقمه. مال خاتون هم پشت دره.

الیاس متعجب از اخمهای او نگاهی سوالی به خاتون کرد. خاتون لب فشرد و خیره خیره نگاهش کرد.

الیاس شانه بالا انداخت و به اتاق نازار رفت. فکر کرد مگر چه کار کرده که نازار اخم کرده و نگاهش نمیکند؟

متعجب و دلگیر چمدانها را از راهرو به سمت درب خروجی کشاند و آنها را در اتوبییل خودش جای داد.

الیاس با کمک نازار، خاتون را روی صندلی عقب درازکش خواباند و با مهربانی ذاتیاش گفت:

- قربونت برم خاتونم. چیزی خواستی صدام بزنی. باشه فدات شم؟

خاتون سر تکان داد و سلیمان به سرعت سمت درب بزرگ عمارت رفت و آن را باز کرد.

اتوبییل همایون و هورام به سرعت از حیاط خارج شدند.

سلیمان رو به الیاس گفت:

- آروم برو باباجان. ماشینتو نگاه کردی؟ همه چی سرجاشه؟
- آره بابا جون خیالت راحت. تنهایی سختت نیست؟ میخوای بگم کنعان بیاد پیشته؟
- نه نمیخواد. سرم با باغ گرمه. اون جوونه، با منه پیرمرد زود خسته میشه.
- خیلی زود از این عمارت میریم بابا سلیمون. میریم خونه خودمون. بعد خودم نوکرتم میبرتم سفر کیف کنی.
- سلیمان پیشانی الیاس را بوسید:
- باشه. میدونم که میبری. مواظب عمهت باش.
- خدافظ بابا. - در پناه خدا.
- الیاس پشت فرمان نشست و نازار کنارش جای گرفت و محکم در را به هم کوبید.
- الیاس نگاهش کرد و با خودش گفت:
- "چشمه امشب؟ چرا اینقدر عصبانیه؟"
- فکر کرد شاید نامزدش چیزی گفته و پشت تلفن با او بحث کرده. یادش بود عصر او توی حیاط داشت با کسی تلفنی حرف میزد و راه میرفت و مدام دستانش را توی هوا تکان میداد.
- اما رویش نمیشد پیرسد.

پاروی پدال گاز گذاشت و از عمارت بیرون راند. در تمام طول راه سعی کرد کمتر خمیازه بکشد اما خیلی خسته بود و حس میکرد با خمیازههایش نازار را کلافه کرده. دست خودش هم نبود.

شیشه را پایین کشید تا کمی باد توی صورتش بکوبد.

شاید خواب از سرش پرورد. اما چشمانش یکی در میان تار میدید و دلش در حد مرگ خواب میخواست.

صدای پخش را کم کرد و گفت: -میشه سیگار بکشم؟ نازار نگاهش کرد:

- نه!

الیاس متعجب از نه محکم او چشم گرد کرد.

- واسه خاطر خاتونه، میدونم. پس واسم قهوه میریزی؟

نازار فلاکس را از کنار پایش برداشت و لیوانش را تا نصف پر از قهوه کرد و بی حرف به دستش داد.

- ممنون. میگم باهام حرف میزنی نازار خانوم؟ - خوابت میاد چرا نصف شب نشستی پشت فرمون؟

- بدم میاد همیشه نصف شب باید بریم شمال.

- همیشه تو رو با خودتون میبرن سفر؟ الیاس یک جرعه نوشید.

- واسه تفریح نیست که .یه کارگاه چوب بری داریم تو رشت. اینا هر سال تابستون میرن ویلاشون تو پیربازار. منم میبرن واسه کار. صبح تا غروب تو کارگاه جون میکنم. نازار خیره به نور قرمز اتومیلهای توی اتوبان تهران_ کرج دندان به هم سایید. نمیدانست از عصبانیت چه بگوید. سعی کرد خوددار بماند، گرچه سخت ترین کار دنیا بود.

لب زد:

- روزو ازشون گرفتن نصفه شب میرن شمال؟ حیف جنگل و رودخونه نیست نبینیم؟

الیاس لیوان خالی قهوه‌اش را به دست نازار داد. دست چپش را روی در گذاشت و موهایش را به هم ریخت.

-هیچ وقت نشده روز بریم. شب خوبه. خنکه و اتوبان و جاده تقریبا خلوته. پیربازار اونقدری قشنگه که جاده رو بی خیال بشن. البته دم صبح میرسیم از جنگل بی نصیب نمیونیم.

- ولی خواب آلو پشت فرمون نشستن خطرناکه.

- تو حرف بزن من خوابم نبره. عادت دارما، ولی امشب بدجوری خسته‌ام.

- بزن کنار من بروم. - نه نمیخواد. تو بگیر بخواب.

- بزن کنار آقا الیاس. جونمو از سر راه که نیاوردم بدم دست تو. در ضمن دلم میخواد زنده

برسم این پیربازار خوشگل شمارو ببینم.

- باشه حالا چرا بد اخلاق شدی امشب؟ یه جای خوب برسیم تو بشین. رانندگی بلدی؟

- از رانندگی فقط رانندگی کردنو خوب بلام، ولی ماشین ندارم.

- خوبه.

نازار چیزی نگفت، چون میخواست دندان روی جگر بگذارد.

جایی در شانهی راه جایشان را با هم عوض کردند.

نازار پشت فرمان نشست.

روی آهنگ مورد علاقهاش پلی کرد و صدای پخش را کمی بالا برد.

چه شبایی با چه حالی قولتو دادم به قلبم جای تو خالی چه روزایی جایی تنهایی نرفتم

بی خیالی کار هر روزمه عادت کرده قلبمتو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمیخوام

دل ببندی به هرکی من که خوشبختیتو میخوام من همینم گلم بد باشی هم خویبتو میخوام

عزیزم هنوزم پاره ی تن منی تو من بمیرم نبینم رو به راه نیست زندگیتو من که خستم نباشی

زندگیم تمومه بی تو عاشق بشی کوری بد میشی مجبوری عشق اما نه زوری نمیشه هیچ جوری

رفتی ولی عشقت پهلومه با این که بغضت تو گلومه خوشبختی تو آرزومه

الیاس صندلی را کمی خواباند و به پهلو به سمت نازار دراز کشید.

خیره به نیمرخ زیبای او بود و نگران بود چه کسی این فرشتهی دلربا را ناراحت کرده. اصلا

چطور دلش آمده روی پیشانی صافش اخم بنشانند و لبخند را از آن لبهای صورتی لوند بگیرد؟

حواسش به رانندگی نازار هم بود. از مهارتش که مطمئن شد با صدای خواننده که عجیب وصف

حال او

بود چشمانش بسته شدند و خوابش برد.

آهنگ که تمام شد، نازار صدای پخش را کم کرد و دوباره آهنگ را پلی کرد. هر از گاهی به صورت معصوم و مظلوم الیاس نگاه میکرد.

از خودش دلگیر بود چرا آنقدر از سر شب با این مرد خوش قلب کج خلقی کرده. تقصیر او چه بود؟ یک عمر برای زندگی در آن عمارت میان آن آدمهایی که خودشان را از ما بهتران میدانستند، دویده بود و حتما حالا خسته بود. خسته از پسر باغبان بودن. خسته از الیاس بودن. با صدایی نزدیک صورتش چشمهایش را باز کرد.

- بیدار نمیشی نازار خانوم؟ رسیدیما. صبح به خیر. نازار صاف نشست و به اطراف نگاه کرد. در مقابلش حیاطی بزرگ و پردرخت و ساختمانی دو طبقه بود.

یکخانهای پر ابهت با نمای اشرافی. به صندلی عقب نگاه کرد. خاتون نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد.

با لبخند جوابش را داد و رو به الیاس گفت:

-صبح تو همبه خیر آقا الیاس. چرا دیگه بیدارم نکردی رانندگی کنم؟

الیاس در حالی که پیاده میشد گفت:

- همون سه ساعتی که نشستی پشت فرمون من حسابی خوابیدم. دستت درد نکنه.

نازار کمر بندش را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

"آره جون خودت. از صورت خسته و اون حلقهی زیر چشمت معلومه خستهای." همین که پیاده شد، هستی جلو دوید:

- الیاس؟ چمدون منو بیار بالا. میخوام لباس عوض کنم تا هوا گرم نشده برم پیاده روی. نازار پوفی کشید و آهسته لب زد: "شروع شد".

آذین سمت ساختمان که میرفت داد زد:

- الیاس چمدونارو بیار تو. بعدش برو نون تازه بگیر. انسی بدو صبحانه درست کن گشمنه. نازار چشم ریز کرد و حرصی نالید:

"بابا لامصبا بذارین برسیم. کوفت بخوری جای نون تازه."

الیاس چمدان هستی را از باربند ماشین برداشت و روی سنگ ریزه‌های کف حیاط گذاشت و بلند گفت:

- چشم خانوم.

همایون سیگاری روشن کرد و به سمت پشت ساختمان رفت. هورام محکم در ماشینش را بست و گفت:

- الیاس لفتش نده زود باش خستهام میخوام دوش

بگیرم.

از پله‌ها که بالا رفت الیاس جوری که فقط نازار میشنید، گفت:

- اول صبحی دلش کتک میخواد این بوگندو.

هوتن به الیاس کمک کرد و نازار خیالش راحت بود بابت وجود این پسر. تنها کسی که در هیچ شرایطی الیاس را تنها نمیگذاشت او بود.

سمت صندوق عقب رفت و ویلچر خاتون را درآورد.

رو به هوتن داد زد:- هوتن خان؟ بیا کمک.

الیاس فوراً گفت:

-تو برو تو ساختمون. من و هوتن خاتونو میاریم.

نازار گفت:

- نه نمیخواد. من خودم میارمش. فقط چجوری از پلهها ببریمش بالا؟ من کولش میکنم.

نازار چمدانهای خودش و خاتون را از صندوق عقب روی زمین گذاشت.

هوتن فوراً با اشاره‌ی الیاس جلو دوید.

- من... می... میارم... خ...خب؟ نازار لبخندی پر سپاس زد و گفت.

- خب.

هورام همان لحظه از ساختمان بیرون آمد. تلفن روی گوشش بود.

به شخص پشت خط گفت:

- گوشی... گوشی.

بعد رو به الیاس باز داد زد: - هنوز که چمدونمو نبردی تو. بدو دیگه. چقدر لغتش میدی اه!
نازار یک دستش را مشت کرد و در دل گفت:

- تو واقعا هوس مردن کردی جناب بچه پولدار. حالیت میکنم. صبر کن فقط.
الیاس دست به کمر خصمانه به هورام نگاه کرد و تا خواست جوابی دندان شکن به او بدهد،
همایون از پشت ساختمان پیدایش شد. هورام به سمت درب خروجی حیاط رفت و وارد
کوچه خلوت شد.
گفت:

- چیه باز تو زنگ زدی؟ ول کن نیستیا.

صدای مرد آمد:

- مگه قرار بود ول کن باشم؟ هوای پیربازار چطوره؟

- لعنتی! تو از کجا میدونی؟

- مناز همه چیت خبر دارم. تعداد نفساتو هم میشمرم بچه. - بهت گفتم بگو کی هستی و چی
کارهای. وگرنه حرفتو گوش نمیدم.

- اسم: طاهرم. شغل: نوکر آقام. حله؟ مسخره بازی درنیار آق طاهر.

صدای مرد عصبی شد:

- کار الیاسو تو همون روستا تموم کن. وقتی برگشتی تهران اون وقت بهت میگم چه خبره.

- هه! مگه الکیه؟ فکر کردی به همین راحتیاس؟

- دقیقا به همین راحتیاس که میتونم کار باباتو یا شایدم مادرتو تو همون پیربازار بسازم. پس

آدم باش. فعلا.

هورام دندان قروچه کرد و داد زد:

- الو؟ الو هوی! قطع نکن عوضی.

- با کی داری دعوا میکنی؟

هورام فوراً سر چرخاند. با دیدن همایون ترسید و دستپاچه گفت:

- هیچکس بابا.

همایون ته ماندهی سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش آن را له کرد. - بیا برو تو اول

صبحی داد نزن وسط کوچه.

- چشم بابا.

همایون نگاهی مشکوک به او کرد و وارد حیاط شد.

هورام به دیوار تکیه زد و فکر چه خاکی به سر بریزد.

نازار به خاتون کمک کرد روی تخت دراز بکشد.

اتاق در طبقه اول بود و دیوارها بوی نم میدادند.

توی کمد دیواری هم تار عنکبوت بود و چند پشه که در تارهای نازک گرفتار شده بودند.
سر تکان داد:

- اتاق خوبارو واسه خودشون برداشتن اون بالا، نموره رو به ما دادن. واقعا که.
با صدای پا در کمد را بست و سوی در اتاق چشم چرخاند.
انسی بود. گفت:

خانوم جون صبحانه‌ی خاتون آماده میشه الان. فرنی درست کردم.
نازار گفت: - دستت درد نکنه.

- الیاس و هوتن رفتن نون بگیرن. وقتی برگشتن بیا آشپزخونه پیش ما صبحانه بخور.
- باشه. میام. فعلا صبحونه‌ی خاتونو بیار بهش بدم.
- چشم.

- راستی انسی خانوم؟

- بله خانوم جون؟

- این کمد پر از جک و جونوره. بوی نم میده. اتاق بهتر ندارین به من و خاتون بدی؟

- وای روم سیاه خانوم جون. نه والا همین چند تا اتاقه.

خانوم و آقا و هورام و هستی بالا می خوابن. ما هم با شما و الیاس و هوتن طبقه پایین. آذین خانوم خیلی از پشه‌های اینجا بدش میاد. کلا ترسوئه. از همه حشرات میترسه.

-هورام و هستی چی؟

- هستی نمیترسه. تازه خوششم میاد. همیشه یه قورباغه یا حلزون تو بساطش پیدا میشه. ولی

آقا هورام از یه چیزی خیلی بدش میاد. از چی؟

- از هزارپا.

- عجب! آذین خانوم دقیقا از چی بدش میاد؟

- از یه چیزی شبیه سوسک. جنوبیا بهش میگن چرچر، شمالیا بهش میگن دراکولا.

نازار یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-اوه چه اسمی! نیشم میزنه؟

-نه خانوم.

- خيله خب. برو به فرشته بگو غذای خاتون رو بیاره.

- باشه خانوم جون.

دقایقی بعد فرشته با سینیای که یک کاسه فرنی و لیوان چای در آن بود وارد اتاق شد.

فرشتهی زیبارو سینی را روی تخت گذاشت.

-بفرما نازار خانوم. فرنی زعفرونی درست کردم.

نازار بو کشید:

- به به چه رنگ و بویی داره دستت درد نکنه.

فرشته کناری ایستاد و نازار در را بست.

- فرشته یه کاری ازت بخوام کمکم میکنی؟فرشته طبق عادتش طره‌های بلند موهایش را زیر

روسری چپاند.

- آره قربونتون برم. چی شده؟

- فقط به مامانت نگو. خب؟

فرشته با نگاهی مشکوک سرش را یک وری کرد:

- چشم نازار خانوم.

عقربه‌های ساعت از دوازده شب عبور کرده و داشتند زمان را به سمت بامداد میبردند.

نازار روی پله‌ها نشست و خاتون را بالای پله‌ها روی ویلچر نشانده بود تا از هوای پر از

اکسیژن خالص لذت ببرد.

الیاس داشت زغالها را باد میزد و سیگار میکشید.

هوتن و الفی آن دور و بر بازی میکردند.

هورام روی صندلی نشسته بود و به الیاس زل زده بود. بقیه هم سرشان توی تلفنهایشان بود.

انسی و فرشته هم تند تند مشغول آماده کردن میز شامتوی حیاط بودند.

نازار آه کشید و دستانش را زیر چانه‌اش زد.

الیاس آنقدر خسته بود که حتی از آن دور هم میشد فهمید به سختی سرپاست.

بعد از صبحانه بدون هیچ استراحتی رفته بود به کارگاه چوب بری رشت. عصر که آمده بود

تنها فرصت کرده بود به حمام برود. بعد دستورات و اوردهای توفیقا شروع شده بود.

"الیاس برو بستنی بخر، گرمه."

"الیاس حیاطو تمیز کن آب پاشی کن."

"به درختای بی زبون آب بده الیاس. خشک شدن."

"برو گوشت بخر کباب بزن. سر راه یادت نره زغال بخری. بلال هم بخر نصف شبی با قلیون

میچسبه." نازار فکر کرد فیل هم از آن همه بدو بدو خسته میشود. چرا الیاس آنقدر صبوری

میکرد؟ چرا نمیگفت من خسته‌ام امان بدهید؟ چرا ... چرا... چرا؟ الیاس نگاهی به نازار کرد و

هوتن را صدا زد.

انسی گوشتهای به سیخ کشیده را به دست الیاس داد. الیاس توی گوش هوتن چیزی گفت و

هوتن سمت نازار دوید.

- نا..نازار؟

نازار دست از زیر چانه‌اش برداشت.

- بله؟

- می...میخوام...خا..خاتونو... ک..کول...

کن...کنم.

- آهان ببریمش پایین؟ آره فکر خویبه.

هوتن خاتون را روی کولش سوار کرد و الیاس فوراً دوید و ویلچر را پایین برد. هوتن، خاتون را روی ویلچر نشانده و سراغ الفی رفت.

الیاس رو به نازار گفت:

- گذشته نازار خانوم؟ الان کباب آماده میشه.

- آره خیلی.

- بیا بریم کبابا نسوزه.

نازار باشهای گفت و با الیاس سمت منقل پایهدار بلند هم قدم شد.

کنار منقل ایستادند و الیاس شروع کرد به باد زدن کبابها.

نازار آهسته گفت:

- چرا هورام و باباش کمک نمیکنن؟ تو خسته‌های. الیاس لبخندی مهربان به رویش پاشید:

- مرسی که نگرانی. ولی راستش هورام بشینه بهتره.

هیچی بلد نیست. همایونم گاهی کمک میده. ولی امروز نمیدونم چشه. انگار حال و حوصله

نداره. بعدشم که مسافرت مال پولداراس، نه مال ماها.

نازار از هر چه کلمهی پول و پولدار بود داشت زده میشد. گفت:

-آقای توفیق از صبح فقط سیگار کشیده. پسرشم یه کله عربده زده با همه به جز من یه دعوا داشته.

-سره چی؟

-به خدا هیچی. فقط یه کله به جون انسی و فرشته غر زد. بیچاره فرشته اشکش داشت درمیومد. چقدر لوسه این پسر. اه!

- لوس و بی خاصیت. ادعاشم که تا آسمون. ولش کن.

اوقات خودتو خراب نکن. امروز چی کارا کردی نازار خانوم؟ - هیچی.

- از ویلا نرفتی بیرون؟

- نه.

- فردا عصر زودتر از کارگاه میام با خاتونو و هوتن چهارتایی میریم دریا. خوبه؟ نازار ذوق

زده خندید:

- آره. خیلی خوبه. دل تو دلم نیست برم دریا رو ببینم.

الیاس لبخند زد و بلند گفت:

- فرشته! نونارو بیار. کباب آماده س.

خاتون با کمک نازار روی تخت دراز کشید. آنقدر در طول روز خوابیده بود که دلش نمیخواست دل از حیاط و آن دار و درخت بکند. اما نازار پرستاری بود که به شدت حال بیمارش برایش اهمیت داشت. سر ساعت داروهایش را میداد و به شدت حواسش به غذا و مراقبت از پوست او بود.

پتوی نازک را تا روی سینهایش بالا کشید. هنوز هم داشت بابت رفتار توفیقها با الیاس

حرص

میخورد. خاتون دست او را توی دستش گرفت. بی هوا گفت:

- دوستش داری؟

نازار نفس در سینه حبس کرد. با دهان باز و چشمان از حدقه درآمده به خاتون نگاه کرد. فکر کرد اشتباه شنیده. سرش را به چپ و راست چرخاند. اما کسی جز او و خاتون توی اتاق نبود. دوباره شنید:

- به چی نگاه میکنی نازار؟ نازار دست روی دهانش گذاشت:

- خاتون؟ تو... تو میتونی حرف بزنی؟

-آره.

- وای خدای من! از کی؟

- من هیچ وقت واسه حرف زدن مشکل نداشتم.

شوکه تر از قبل گفت:

- چی؟! چی گفتی؟ یعنی از اون اول میتونستی حرف بزنی؟
- هیش! آرومتر. نمیخوام کسی بفهمه. آره. همیش نقشه بود. نازار صندلیای نزدیک تخت کشاند و روی آن نشست.
- داری منو میترسونی. این یعنی چی؟ چه نقشهای؟
- میتونم حرف بزوم، اما شرایطی پیش اومد که باید وانمود میکردم زبونم بند اومده.
- نمیفهمم چی میگی. منظورت چیه؟ بذار برم به الیاس بگم... میدونی چقدر خوشحال میشه؟
- نه! الان نه. وقتش که برسه خودم میگم. فعلا ساکت باش دختر خوب.
- آخه...

- جوابمو ندادی. تو الیاسو دوست داری؟

فورا سر به زیر انداخت و لب گزید.

شنید:

- میدونستم.

نازار سر بلند کرد:

- خب یعنی... چیزه... کار بدی میکنم؟ ببخشید ولی...

خاتون لبخند زد:- نه دختر خوب. چرا بد باشه؟ اتفاقا واسه الیاس

خوشحالم که دختر خوبی مثل تو اینقدر پاک و بی ریا دوستش داره.

نازار پوزخند زد:

- هه! همه دنیا میدونن من الیاسو دوست دارم. جز خودش.

- بهش نگفتی؟

- اون... اون یکی دیگه رو دوست داره.

خاتون خندید:

- کی؟ الیاس؟ نه اشتباه میکنی. اگر چنین چیزی بود به من میگفت.

- پس منظورش چی بود؟ خاتون با لحنی جدی گفت:

- گوش کن بین بهت چی میگم. امشب هر چی بهت میگم توی ذهنت نگهش دار. مثل یه

راز. من به هیچکس اعتماد ندارم. نمیدونم قراره باز چی بشه.

نمیخواستم برگردم عمارت. اونجا... جون من تو خطره. نازار وحشت زده گفت:

- یعنی چی؟

- خواهش میکنم نازار. الیاس به جز من و بابای پیرش هیچکسو نداره. ازت خواهش میکنم

اگر واقعا دوستش داری مراقبش باش. من نمیدونم در آینده قراره چی پیش بیاد.

همه چیز توی یه دفتر نوشته شده. اون دفتر قدیمی تو خونهی سلیمونه.

توی چرخ خیاطی لای یه پارچه ساتن بنفش. پیداش کن و همه چی رو بخون.

- دفتر؟ خب چرا نمیدیش به الیاس؟

- اون هنوز آمادگی فهمیدنشو نداره. وقتش که برسه همه چی رو بهش میگم. تو یه روز

جلوی همه باید این راز لعنتی رو فاش کنم. اما اگر قبل از اون روز، اتفاقی واسم افتاد تو

اون دفتر و بردار. اون دفتر خیلی مهمه. میفهمی نازار خیلی مهمه.

- خيله خب باشه فهميدم. پس خواهش ميکنم ازت که مواظب باش. من کنارتم. نگران

نباش. خاتون لبخند زد:

- خداروشکر که تو اومدی به زندگیم دخترم.

نازار هم متعاقبا لبخند زد.

با صدای فریادی از طبقه بالا هر دو ساکت شدند.

نازار لب پایش را به دندان کشید و خندهای موزیانه زد.

- خب. بازی شروع شد.

خاتون چشم گرد کرد:

- چی شده؟ منظورت از بازی شروع شد چیه نازار؟ نازار دست به سینه چشمکی به خاتون زد

و نوک زبانش را گوشه‌ی لپش فرستاد.

- بعدا بهت میگم. اشکالی نداره الان من برم بالا؟

- برو فقط زود بیا بهم بگو.

نازار خندهای شنگولانه زد.

- باشه خاتون جونم.

فورا از اتاق بیرون رفت و الیاس و هوتن را دید که در حال بالا رفتن از پلهها هستند.

دوید سمت پلههای منتهی به طبقه دوم. بلند پرسید:

-چی شده هوتن؟

هوتن به عقب چرخید و گفت:

- هور...رام...دا..داره... داد...میز...میزنه.

نازار سعی کرد نخندد. از پله ها بالا رفت. الیاس و آذین و همایون و هوتن و فرشته و انسی

توی اتاق دور هورام جمع شده بودند. هورام همچنان فریاد میزد.

- مامان! بیا اینو برش دار. وای. وای! چقدر گندهس.

بابا؟

نازار جلوتر رفت. هورام را دید وسط تخت خواب ایستاده بود و هزارپایی بزرگ دور مچ پایش

چسبیده بود و داشت از مچ پایش بالا می رفت. هورام شلوارش را بالا نگه داشته بود و رنگ از

رویش پریده بود.

همایون جلوتر رفت:

- این چیه دیگه؟ از کجا اومده تو این اتاق؟ الیاس گفت:- لابد تو جنگل چسبیده به لباسش.

آذین دست روی دهانش گذاشته بود.

-ای وای خدا چقدر چندشه. همایون ورش دار تو رو خدا. دل و رودهم اومد بالا.

هستی وارد اتاق شد.

-چه خبره هورام؟ لو لو دیدی؟

الیاس و هوتن پقی زیر خنده زدند. آذین چشم غرهای به هر دو رفت و باعث شد خنده‌ی شان را جمع کنند.

هورام درحالی که از شدت ترس میلرزید و جرات تکان خوردن نداشت داد زد:

- چرا وایسادی داری نگاه می کنین؟ بابا یکی بیاد اینو بندازه اون ور. هستی؟ بیا بکشش.

زود باش.

همایون رو به هستی گفت:

- بدو هستی بگیرش الان میره تو شلوارش.

اینبار هوتن و الیاس و هستی هر سه غش غش خندهشان بلند شد.

نازار دست روی دهانش گذاشت تا صدای خندهاش بلند نشود. دلش میخواست قهقهه

بزند. فرشته هم

خندهاش گرفته بود. به نازار نگاهی کرد و چشمکی زد.

هستی جلو رفت و هزارپا را بدون هیچ ترسی از پای هورام جدا کرد.

- واقعا که هورام. چقدر تو ترسویی. این گوگولی ترس داره آخه؟

هورام فوراً از تخت پایین پرید:

- گوگولی و زهر. داشتم سخته میکردم. نمی بینی چقدر بزرگه. اقلاده سانتیه.

هستی هزارپارا جلوی صورتش نگه داشت.

- آخی نازی چقدرم پا داره. پاهاش لااقل پونزده جفت میشه. کفشات کو فسقلی؟ همایون

خندید و آذین گفت:

- خيله خب مزه نریز هستی. بندازش بیرون. اه چندم شد.

هستی از اتاق بیرون رفت و هورام شروع کرد بهگشتن توی اتاق.

آذین گفت:

- چی کار میکنی هورام؟ تموم شد دیگه. - نه مامان .

شاید بازم باشه. اینا خانوادگی میرن اینور و اونور.

با صدای جیغ فرشته همه به او نگاه کردند.

فرشته با دست به چمدان هورام اشاره کرد.

-اینجام هست خانوم جون.

هورام فریاد زد:

- لعنتی! الان میره تو لباسام. هستی بدو.

نازار با دیدن هزارپای دیگری روی پنجره خودش را هول زده نشان داد:

- یکیم روی پنجره س. وای چه گنده س. اییی!

هورام که پشت به پنجره ایستاده بود بدون اینکه به عقب نگاه کند روی تخت پرید و به سرعت ز اتاق بیرون دوید.

الیاس و هوتن همچنان در حال خندیدن بودند. حسابی داشت به آن ها خوش میگذشت.
آذین داد زد:

- بس دیگه شما دوتا هم. ببندین.

رو کرد به انسی..- انسی؟ انسی گفت:

- بله خانوم جون؟

-بگرد ببین بازم هست؟ بزن بکش همه رو. اه. حالم بد شد.

انسی فوراً از اتاق بیرون رفت:

- برم اسپری سوسک کش رو بیارم.

هورام سرش را داخل اتاق کرد:

- من دیگه تو این اتاق نمیخوابم. عمرا. اصلا!

الیاس گفت:

- میخوای اتاقمونو عوض کنیم؟ اتاق ما خیلی خوبه.

هیچی نداره. پاکه پاک.

هورام فوراً گفت:

- جراتشو داری شب بیای با هزارپا بخوابی حرفی نیست، بیا.

نازار بشکنی توی دلش زد و به فرشته چشمک زد.

هوتن گفت:

- تو...می...ترسی... ما...که...نمی...ترسیم.الیاس گفت شانه بالا انداخت:

- منم همینی که هوتن میگه.

هورام با ترس و لرز سمت تخت خوابش رفت و بالشش را حسابی بررسی کرد. بعد آن را توی بغلش زد.

-من رفتم پایین مامان. عمرا دیگه پامو بذارم اینجا. همایون گفت:

-خیله خب برید بخوابید دیگه. من خیلی خستهام.

آذین و همایون که از اتاق بیرون رفتند، الیاس و هوتن با خیال راحت شروع کردند به خندیدن.

فرشته و نازار کف دستانشان را به هم کوبیدند و الیاس چشم ریز کرد:

- کار شما دوتا بود؟ فرشته سر تکان داد:

- آره. دو ساعت تو جنگل گشتم تا پیداشون کنم.

نازار خندید:

- وای چه حالی کردم. دلم خنک شد.

هو تن فوراً سمت نازار رفت و دست دور گردنش انداخت و مثل پسر بچه‌های کوچک بدون هیچ

فکری ذوق زده گفت:

- نا... نازار جونم...

الیاس فوراً دوید جلو و هو تن را از نازار جدا کرد.

- هی! هی حواست کجاست هو تن؟ برو کنار بینم بچه پررو.

هو تن خجالت زده کنار ایستاد.

- ببخ... شید.

نازار خندهای مهربان زد:

- عیبی نداره. امشب اینجا راحت بخوابین. باشه هو تن؟ هو تن لبخند زد و تند تند سرتکان

داد.

با بلند شدن صدای جیغ دیگری از راهرو فرشته خندهای موزیانه زد:

- خب بریم بعدی.

نازار خندید:

- وای فرشته خدا نکشتت. امشب از خنده میمیرم. الیاس سر تکان داد:

- نازار خانوم؟

نازار چشمکی زد و گفت:

- یه کاری کردیم حال این دوتا رو بگیریم. خصوصا این آذین خانوم همه چیزدان قرتی رو.

وقتی هر چهار نفر پا به اتاق آذین گذاشتند او را بالای صندلی ایستاده دیدند.

انسی داشت با اسپری چند حشره را که مثل مور و ملخ از سر و کول اتاق بالا میرفتند، میکشت.

همایون که شبها توی حیاط و آلاچیقی که با پشه بند محصور شده بود میخوابید با بدخلقی به

ساختمان برگشت. از پلهها بالا آمد و وارد اتاق آذین شد.

- باز چی شده آذین؟ دوباره هزارپا پیدا کردین؟ فرشته گفت:

- نه آقا. بند اومده.

هستی گفت:

- دراکولاس بابا. بهش بند هم میگن.

آذین تقریبا جیغ زد:- همایون؟ اینجا چه خبره؟ این همه جک و جونور از کجا اومده؟

هورام جلوی در ایستاده بود و کاملاً حرصی بود از اینکه امشب خبری از خواب راحت نبود. همایون به حشراتی که شبیه سوسک بودند و به این طرف و آن طرف می رفتند نگاه کرد.

- لا اله... چه مسخره بازیها امشب. الیاس چرا یه گوشه وایسادی به نگاه کردن؟ زود باش تمیز کن اینجارو خانوم میخواد بخوابه. بابا خوابم میاد به خدا.

الیاس فوراً گفت:

- چشم آقا. الان جمعشون میکنم.

آذین از صندلی پایین پرید. بالش و تلفن همراهش را برداشت.

- من اینجا نمیتونم بخوابم. میرم پیش هستی.

هستی گفت:

-وای مامان. چی داری میگی تو؟ اتاق من یه تخت داره فقط. میخوای رو زمین بخوابی؟

آذین اخم کرد:- به هیچ عنوان. تو رو زمین میخوابی.

هستی حرصی گفت:

-مامان! من رو زمین نمیخوابم. همین جا تو اتاقت بخواب خواهشا.

آذین تشر زد:

-هستی؟

- بی خیال مامان. شرمنده.

بعد هم فوراً از اتاق بیرون رفت و توی اتاقش خزید و در را قفل کرد.

آذین کفری سر چرخاند و رو به نازار به او زل زد.

نازار گفت:

- چیزی شده خانوم توفیق؟

آذین جوابی نداد و نازار دوباره پرسید:

- چرا اونجوری به من نگاه میکنید؟ آذین سر کج کرد. نازار گفت:

- آهان... یعنی میگین بیاین پیش من و خاتون؟ آخه تخت خالی نداریم که؟

آذین گفت:- شما دوتا بیاین اینجا، من میرم تو اتاق شما.

نازار توی دلش عروسی بود. بالاخره نقشه‌اش گرفت.

این اتاق، بهترین اتاق ویلا بود. با یک تراس بزرگ رو به جنگل و حیاط. یک منظرهی عالی و

بکر.

گفت:

- ولی خانوم...

آذین گفت:

- خاتون که از این حشرها نمیترسه. مطمئنم تو هم نمیترسی. مگه نه؟

همایون فوراً اعتراض کرد:

- آذین؟ نکن این کارو.

نازار برای اینکه همایون نظر آذین را عوض نکند فوراً گفت:

- اشکالی نداره جناب توفیق. من نمیترسم. الان میرم وسیله‌هامو میارم.

آذین گفت:

- لازم نیست. فقط یه امشبه دیگه. فقط بالشتو بیار.

نازار در دل گفت: - هه! فکر کردی آذین خانوم. دیگه برگشتنی در کار نیست.

اما گفت:

- باشه. پس فقط بالشمو میارم.

آذین رو به الیاس گفت:

- ول کن اینارو الیاس. برو عمهت رو کول کن بیار بالا. از وقت خوابم گذشت الان پوستم

چروک میشه. زودباش.

الیاس چشمی گفت و با هوتن و نازار به طبقه پایین رفتند.

دقایقی بعد نازار روی تخت دونفره کنار خاتون دراز کشید و با لبخندی کشدار به سقف خیره

شد.

- خب اینم از این. تموم شد. دیگه بوی نم نمیاد خاتون.

راحت بخواب.

خاتون گفت:

- تعریف کن ببینم چه دسته گلی به آب دادی.

نازار به پهلو چرخید و دست زیر سرش گذاشت و

شروع کرد به تعریف کردن. - به فرشته گفتم تا میتونه دراکولا و هزارپا جمع کنه

تا بذاریمشون تو اتاق آذین و هورام. نقشهم گرفت و مجبور شدن با کمال میل اتاقشونو بدن به

ما. وای چقدر با فرشته و الیاس و هوتن خندیدیم. دل درد گرفتیم به خدا خاتون.

خاتون همراه با نازار شروع کرد به خندیدن.

- یکی دو ماه تو این خانواده بمونی قشنگ آذینو مجبور میکنی از خونش بذاره بره.

- نه دیگه تا اون حد. ولی تا وقتی اونجا هستم نمی ذارم آب خوش از گلوش بره پایین. خیلی

دارن به الیاس زور میگن.

خاتون آه کشید:

- اگر تو بدونی...

-چی رو؟ راستی نمیشه بهم بگی چی اون دفتر نوشته شده؟

- به وقتش میفهمی. هر وقت بهت گفتم میتونی بری سراغ دفتر. اما قبلش نمیتونی. حالا

بهتره بخوابی.

خیلی خسته شدی.

روز بعد وقت ناهار آذین او را صدا زد. خوب

میدانست برای چه او را صدا زده.

از اتاقش بیرون زد و از پلهها پایین رفت. وارد حیاط که شد دید انسی و فرشته مشغول چیدن میز ناهار هستند.

الیاس و همایون خان رفته بودند به کارگاه. هوا گرم بود و انسی برای غذای ظهر آبدوغ خیار درست کرده بود.

آذین در حال خورد کردن نان در کاسهی سرامیکی صورتی رنگش بود. رو به او گفت:

- بشین. امروز همه باهم ناهار میخوریم.

متعجب از این مهربان شدن آذین پشت میز چوبی نشست.

- بله حتما خانوم توفیق. ممنون.

صدای تلفن آذین بلند شد. ارتباط را وصل کرد و گفت: - سلام مینوجون... خوبم... شمالم

قربونت برم...نازار که کنار فرشته نشسته بود سوالی نگاهش کرد.

فرشتهی باهوش توی گوشش پچ پچ کرد:

- تعجب نکن نازارخانوم. از ترسشه نکنه حشره بیاد تو آلاچیق.

نازار دلش میخواست قهقهه بزند. شروع کرد به خرد کردن نان توی کاسههاش.

آذین تلفنش با دوستش که تمام شد رو به نازار گفت:

-خب نازار خانوم. وقتشه بر گردین تو اتاقتون. من میخوام برم اتاق خودم. دیشب تا صبح نخوابیدم. دیگه از اون حشرهها که نبود؟ راحت خوابیدین؟ نازار قاشقش را توی کاسه‌اش گذاشت.

- نه والا راحت نخوابیدیم. سه چهارتا تا صبح اذیتمون کردن.

کشمشون از پنجره انداختم بیرون. ولی الان که داشتم به خاتون ناهارشو میدادم باز سر و کله شون پیدا شد.

آذین تا خواست چیزی بگوید، نازار دست توی جیب شلوارش کرد و یک کیسه‌ی کوچک پلاستیکی

زیپدار بیرون کشید. - ایناهاش. ببینید. چهارتان.

آذین با جیغ گفت:

- ببرش اونور. یعنی چی برداشتی گذاشتی تو جیبت؟ اه. مگه نخود چی کشمشه؟

نازار فوراً کیسه را توی جیبش چپاند.

- نه خب. واسه دوستم برشون داشتم. آخه اون حشره شناسه. اگه بفهمه دراکولا براش بردم

خوشحال میشه.

بعد یاد صنم افتاد و در دل گفت: "البته اگه نخورتشون." فرشته گفت:

- خانوم جون برم چمدونتونو ببرم پایین؟ فکر کنم دیگه نشه بالا خوابید. قبل از برگشتن به تهران سم پاشی میکنیم.

هستی گفت:

- آره مامان بی خیال شو. امشبم اگه باز جیغ جیغ کنی اهل پیربازار میان از روستا پرتمون میکنن بیرون.

انسی گفت:

- همین حالاشم شاکی شدن. امروز دو نفر اومده بودنپرس و جو. آذین دور دهانش را با دستمال پاک کرد و از جا بلند شد.

- بیخود کردن. من میرم تو ساختمون. زودباش برام قلیون چاق کن انسی. اشتها کور شد. تلفنش را برداشت و در حینی که غر میزد سمت ساختمان پا تند کرد. -ای خدا. دیوونه شدم.

دامن پر چین سفید با طرح گلهای ریز انارش با وزش نسیم تکان میخورد. کتانیهای سفید و سادهاش را از پا کنده بود و سرخوش از کوبش نسیم از سمت دریا روی صورتش به اتفاق هوتن روی شنهای نرم ساحل میدوید.

الفی گویی از آن دو شادتر بود. با امواج بازی میکرد. پاهای کوچکش را توی آب میبرد و با

موج به عقب میدوید. هوتن از خوشی الفی خوش بود و از ته دل میخندید. بس که این سگ دوست داشتنی بود نازار عاشقش شده بود.

غروب بود و نارنجی آسمان بالای دریا داشت به رنگ خون در میآمد. ابرهای پاره پاره در کنار خورشیدی که داشت دل به شب میباخت، تصویری زیبا و دلفریب ساخته بود.

الیاس کنار خاتون روی شنها نشسته و به آن دو چشم دوخته بود.

خاتون بدون اینکه الیاس حواسش باشد به نگاه او به نازار خیره بود. میشد از چشمانش علاقهاش را به دخترک دید.

آهی بی صدا کشید. کاش میشد به او بگوید اینقدر ساکت نماند و از عشقش به نازار بگوید. اصلا چرا باید عشقهای پاک در دلها دفن میشدند. فایدهی این دنیا چه بود بدون عاشقانه زیستن.

میدانست نازار دختری نیست که از علاقهاش به او

بگوید. مگر اینکه الیاس همچنان سکوت کند و او راذله کند.

دلش میخواست به الیاس یک جورهایی حالی کند اینها را.

دلش لک زده بود برای حرف زدن با پسرک

مهربانش. که بگوید بیش از اندازه دلتنگ اوست. اما تا دهان باز میکرد باید به اولین سوال او

جواب میداد چه کسی او را از پلههای عمارت پرت کرده؟ و چرا؟ آیا الیاس بیچاره بعد از

شنیدن جوابی که قد یک کتاب حرف داشت طاقت می آورد و حقیقت را قبول میکرد؟ اصلا

بهتر نبود الیاس هیچ وقت از حقیقت زندگیش چیزی نفهمد؟ خبر داشت اشخاصی دنبال از

بین بردن الیاس هستند. شاید این ها همه هشدار به او بود که دهانش را ببندد. هنوز هم با یادآوری آن پیرمرد با کلاه سیاهش لرزه به اندامش میافتاد. و چه کسی خبر داشت که الیاس این میان بیگناهیترین فرد بود.

با صدای الیاس از فکر درآمد.

- خاتونم؟ حالت بهتر شد اومدیم دریا؟ بعده عمری بادل خوش آوردمت. فقط جای بابا سلیمون خالیه.

خاتون دستش را کمی روی دستهی ویلچر حرکت داد.

لبخندش جواب مثبت بود به الیاسی که تمام تلاشش را میکرد برای خوشحالی او.

الیاس ادامه داد:

- عمه من حال خوبه. فقط اگر تو باز بتونی حرف بزنی و صدای خوشگلتنو بشنوم دیگه هیچ غمی ندارم.

خاتون دلش گرفت. خیره به امواج دریا آه کشید.

آسمان داشت ابری میشد. ابرها به سرعت آینهی صاف آسمان را میپوشاندند. نسیم داشت به باد تبدیل میشد و خبر از بارش باران میداد.

الیاس دلش میخواست بدون اینکه به مقام و منزلت و شرایطش فکر کند، فقط چند دقیقه با نازار کنار ساحل بدود. با او بخندد و از دیدن بازی باد لای موهای بلند دخترک لذت ببرد. با خندهای او بخندد و از زیارت چشمان زیبایش سرگیج شود. اما چه کار باید میکرد که خودش را خیلی از او دور میدید. برای لحظاتی آرزو کرد کاش پسر باغبان نبود. فکر کرد چه میشد

پدرش یک شغل بهتر داشت. خانهای از خودشان داشتند و هورام مدام طعنه نمیزد "پسر باغبون!" یا آذین وسط کوچه فریاد نمیزد هورام ارباب توست.

آن وقت اینقدر با حسرت پنهانی عاشق نازار نبود.

میرفت رک و پوست کنده میگفت خیلی دوستش دارد. قد تمام ستارههای توی کهکشان خدا.

بعد فوراً پشیمان شد. سلیمان برایش همینجوری عزیز بود. یک مرد ساده با یک دل به وسعت اقیانوس.

مهربانترین بابای دنیا.

نازار که هنوز لبخند روی لبش بود به سمتش آمد.

هن هن کنان کنار الیاس با فاصلهی کمی نشست.

شیشهی آب را از سبد خوراکیها برداشت و چند جرعه نوشید.

رو به الیاس گفت:

- چرا نشستی الیاس؟ نمیخواهی پاتو بکنی تو آب؟ الیاس گفت:- دفعهی بعد. میخواد بارون

بیاد. برگردیم؟ نازار با خوشحالی گفت:

-جدی؟ وای مگه میشه وسط تابستون بارون بیاد؟

- آره بابا. اینجا همیشه بارون میاد. شمالها.

- خب خوبه که. من عاشق بارونم.

- خیس میشی دختر.

- پاشو خاتونو ببریم تو ساحل نزدیک آب. پاشو تنبلی نکن پسر.

الیاس بیحرف ویلچر را سمت موجهای بازیگوش هل داد. نازار روی پاهای خاتون آب ریخت. گرچه پاهای فلج خاتون خیسی و خنکای آب را حس نمیکرد؛ اما با تصورش خوش بود. نازار دستان خاتون را هم با آب دریا شست و خاتون این بار عمیقتر خندید.

بعد کنار پایش زانو زد:

-خوبه خاتون؟ میخوای فردا هم بیایم؟ آره؟ هوتن دور ویلچر میرقصید و آهنگین میخواند:

- در...دریا...قشنگه...با شروع باران و ریزش قطرات روی آنها، الیاس و

نازار به سرعت خاتون را به داخل ماشین که فاصلهاش از ساحل دور بود برگرداندند.

نازار سر و صورت خاتون را با دستمال خشک کرد.

الیاس سراغ هوتن رفت تا او را بیاورد. ولی او قصد آمدن نداشت. تخسیاش گرفته بود. توی ساحل به دنبالش میدوید و دعوايش میکرد.

- هوتن اذیت نکن. میزنمتا.

خاتون گفت:

- نازار؟ نازار لب زد:

بله خاتون جون؟

- برو زیر بارون راه برو. همونجوری که میخوای.

این بارون شاید حالا حالاها دیگه اتفاق نیفته.

- راست میگی؟ تنهات بذارم ناراحت نمیشی؟

- نه اصلا. برو.

همان لحظه در باز شد و الیاس هوتن را روی صندلی جلو نشاند. - بشین تو ماشین هوتن. سر و

صورتتم خشک کن.

الفی بدو بالا.

الفی واق واق کرد و کنار پای هوتن نشست. الیاس که پشت فرمان نشست، نازار پیاده شد.

- من میرم یه کوچولو زیر بارون. زود برمیگردم.

در را که بست و دور شد، الیاس نچی کرد:

- ای بابا. کجا رفت این؟ هوتن گفت:

تو... ه..هم... برو... با..هاش.

- من؟

هوتن اخم کرد:

-برو... دی..گه. اه.

- خيله خب بابا. چرا عصبانی میشی؟ رفتم.

الیاس که رفت، الفی به سمت ساحل نگاه کرد و شروع کرد به واق واق کردن.

هوتن او را با دستمال خشک کرد.

-ایا...س...خن...گه. مگ..مگه نه...ال..الفی؟

خاتون خندهاش گرفته بود. از هوتن ممنون بود که بهالیاس تلنگر میزند.

نازار دستانش را باز کرده بود مثل دو بال یک پرنده.

سرش را به سمت آسمان گرفته بود تا از خیسی باران لذت ببرد.

الیاس کنارش ایستاد.

چی کار میکنی نازار خانوم؟

-اگه بدونی چه کیفی داره؟

- اگه سرما بخوری چی؟

- نمیخورم.

همان لحظه تلفن نازار توی جیب مانتوی صورتیاش لرزید.

دستانش را پایین آورد. زمزمه کرد:

- ای بابا این دیگه کیه؟

با دیدن نام علییار اخم درهم کشید.

الیاس که کنارش ایستاده بود نام علی یار را روی صفحه دید. نازار با حرص گفت:

- ول کن نیستا. کنه.

رد تماس داد و آنرا توی جیبش انداخت.

باران هنوز ریز میبارید.

الیاس گفت:

- نامزدت بود؟

نازار کفری گفت:

- بهت گفتم اون نامزدم نیست.

- چند روز پیش به منم زنگ زد.

نازار شوکه گفت:

- به تو؟ آخه واسه چی؟ شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

- احتمالاً زنگ زده از شرکت گرفته. شماره‌ی من رو همه عالم و آدم دارن.

- چی بهت گفت؟

- چی بگم والا. یه سری چرت و پرت.

نازار تشر زد:

- الیاس؟ بهت میگم چی گفت بهت؟

الیاس دلخور گفت:- گفت دست از سر نامزد من بردار .

گفت فکر بد

بکنی میام سر تو از تنت جدا میکنم. گفت اصلا به نامزد من فکر هم نکن. بیچارهت میکنم. ال میکنمت، بل میکنمت...

نازار با دهان باز خیره بود به دهان الیاس.

الیاس بی وقفه حرف میزد:

- من نمیدونم رو چه حسابی این حرفارو میزد. مگه من چی کار کردم؟ من، الیاس الماسی کی

رو نامزد یه مرد دیگه نظر داشتم که بار دومم باشه؟ چیزی از من دیده آیا؟

کسی از آن دورها توی ذهنش فریاد زد: "آره دیده. من دیدم. تو رو نازار نظر داری." سرش را تند تند تکان داد.

حواسش نبود نازار چه حس بدی دارد از شنیدن اینکه روی او نظر ندارد.

دختر بیچاره بغضش ترکید و شروع کرد به گریهی بی صدا. اصلا خوب شد که داشت باران میبارید. هیچ خوش نداشت این مرد گریه‌هایش را ببیند. هنوز هم آن غرور لعنتی نمیگذاشت زبان به اعتراف باز کند.

زیر باران ایستاده بود مقابل مردی که برایش میمرد و این مرد چرا نمیفهمید این همه خواستن و عشق را؟ باز شنید:

- اصلاً چرا بهش نمیگی؟ چرا... نمیگی و اون اینقدر مزاحمت میشه. که بیاد...

ناگهان نازار عصبی و هق هق کنان داد زد:

- بس کن الیاس. خواهش میکنم تمومش کن.

الیاس هاج و واج به چشمان گریان نازار نگاه کرد.

باران خدا بود یا باران چشمانش پر عسلش؟

گیج و منگ و وحشت زده از اینکه چه گفته که اشک دخترک را درآورده، لب زد:

- نازار خانوم؟ داری گریه میکنی؟ چرا ناراحت شدی؟ مگه من چی گفتم؟

نازار با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. باران تند و تیز و درشت شده بود. تازیانه میزد به

صورت و لباسهای خیسش. فریاد زد:

- نباشم الیاس؟ تو کوری؟ نمیبینی؟ احساس نداری تو قلبت؟ از سنگی؟

همه میدونن. بابا همه عالم و آدم خبر دارن الا تو. کل آسایشگاه میدونن. حتی اون نیاز که

صبح تا شب مشت مشت قرص میخوره و منگه. اون هوشنگ که به همه شک داره. همکارام،

دوستام.

با دست اشاره کرد به ماشین.

- حتی هوتنم میدونه. خاتونی که بیست و چهار ساعته خوابه خبر داره. اون وقت تو... تو...

الیاس بیاعتنا به بارانی که روی صورتش^۱ شره میکرد و موهای خوش حالتش به پیشانیاش چسبیده بود، داد زد:

- چی رو خبر دارن؟ اینکه علی یار دوستت داره؟ شایدم تو کسی دیگه رودوست داری و میترسی بفهمه، آره؟

نازار با آخرین توانش فریادی از خشم کشید. صبرش سر آمده بود از اینکه چرا این مرد این همه نفهم بازیدر میآورد.

- نه!

الیاس کلافه از فریادهای نازار و گریههایی که تاب دیدنش را نداشت، فریاد زد:

- پس چی؟ چی رو همه میدونن جز من؟ هان؟ اون مرد کیه؟

نازار دیگر صبوری کردن را تاب نداشت. هق زد:

- که... که... که من دوستت دارم. که من عاشقتم الیاس. اون مرد تویی. توی لعنتی که حالیت نیست من چی میکشم.

الیاس ماتش برد. دهانش باز ماند، مخش سوت کشید، قلبش چند لحظه نزد. امواج هم لحظهای بیحرکت ماندند. باد نوزید.

فکر کرد اشتباه شنیده. نازار او را دوست دارد؟ نه، امکان نداشت. از محالات بود. اصلا جک قرن بود.

من من کرد:

- تو ... تو الان چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

نازار با دو دستش مشت کوبید تخت سینه‌ی الیاس و او را به عقب هل داد.

بعد جلو رفت و صورت به صورتش ایستاد.

- چی رو باز بگم؟ تو که رو من نظر نداری. ببین چقدر ساختم شد غرورمو گذاشتم کنار داد

زدم میخوامت. من، نازار آل آقا، تا حالا به هیچ مردی نگفته دوشش داره... ولی تو...

اصلا فراموشش کن. بذار این بارون لعنتی همه چی رو بشوره با خودش ببره بندازخ تو دریا.

امشبو یادت بره. امشب، این شب بارونی بی همه چیزو.

راهش را کشید که برود، که دست الیاس دور مچش قفل شد.

عجولانه و مشتاق داد زد:

-بهت گفتم دوباره بگو. نازار؟ نازار دیگر گریه نکرد.

- میخوای اذیتم کنی؟ آره؟ پس اگر میخوای بازم میگم. صدبار... هزار بار... تا صبح میگم.

من... دوستت... دارم.

الیاس عقب عقب رفت. یک قدم... دو قدم... سه قدم.

بعدتند تند سر تکان داد:

نه! همیشه نازار... همیشه...

نازار ناباورانه به الیاس خیره شد. دیگر باران آنقدر وحشی و خشن به صورتش شلاق میزد که گویی او هم از الیاس عصبانی شده بود.

-به خدا من واست کمم. یادت رفته من کیم؟ من پسر یه باغبون هیچی ندارم. بابای من مثل پدربزرگ تو خونه بزرگ و شیک بالای تهرون نداره. مادر ندارم، هیچ فامیل و کس و کاری ندارم. نازار من خیلی بی کس و کارم. من... که اگر نبودم اون هورام و مادرش مثل برده با من رفتار نمیکردن...

سیلی بیهوا و محکم نازار روی صورتش او را در جا لال و مبهوت کرد.

نازار با تمام توانش فریاد زد:

- نگو اینارو لعنتی! نگو بی کس و کاری. نگو چون بابات باغبونه پس تو از سرم کمی. تو داری به من و خانواده‌ی من توهین میکنی الیاس.

اگه بابای تو باغبونه، بابای من کشاورز بود. مادرم کشاورزه. ولی من هیچ وقت حس کم بودن نکردم.

نگو کمی لعنتی. نگو. خودت رو دادی به هورام و مادرش. تقصیر خودته که شدی غلام حلقه به گوششون... میفهمی الیاس اینارو یا بازم بگم؟ الیاس شوکه از سیلی روی صورتش و حرفهای نازار صدایش دیگر نیامد.

با دست روی سمت چپ صورتش خیره شده به صورت پر از خشم نازار.

نازار خواست چیز دیگری بگوید اما از خیرش گذشت و بی هیچ حرف دیگری به سمت ماشین رفت. کنار خاتون نشست و پیشانی روی صندلی الیاس گذاشت و آهسته هق زد.

هوتن که از باران متنفر بود و تنها به خاطر مشاوره‌های آن چند وقت دکترش سعی کرده بود با خیسی باران مواجه بشود، با دیدن تن آب کشیده‌ی نازار باز از باران منزجر شد. گریه‌های نازار مزیدبر علت شده بود که آن احساس مزخرف آن شب چند سال پیش، دوباره قصد عصبی کردنش را بکند.

فورا دست توی حیب شلوارش کرد و قرصی که پزشکش برای چنین لحظاتی تجویز کرده بود ورقش بیرون کشید و بدون آب قورتش داد.

او و خاتون جرات نداشتند از نازار پیرسند چرا دارد گریه میکند، اما ناگفته پیدا بود که بین او و الیاس درگیری لفظی ایجاد شده. بی حرف به اشک ریختن نازار گوش میدادند. تنها الفی بود که با زوزه‌هایی آرام داشت به گریه‌های نازار واکنش نشان میداد.

انگار داشت با بی زبانی و ناراحتی میگفت "چی شده؟"

هوتن الفی را نوازش کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمت نازار گرفت:

- گ...ری...گریه...ن...کن..خو...خوب...

می...میشی.

نازار تلخ خندید و از کلام بی شילה پیلهی هوتن دلش غنچ رفت. چقدر دوست داشت این پسر مهربان را. جعبه را گرفت و در حالی که صورتش را خشک میکرد، گفت:

- ببخشید هوتن. تو خوبی؟ بارون اذیتت نمیکنه؟ هوتن سر به سمت شیشه چرخاند و گفت:

- نه.

نازار رو به خاتون کرد و دستش را نوازش کرد.

الیاس لحظاتی بعد خیس و آب کشیده سوار ماشین شد و در را محکم به هم کوبید.

هوتن که تا آن روز الیاس را اینهمه خشمگین ندیده بود جرات نکرد چیزی بگوید.

خاتون چشم گرد کرده و به نازار نگاه کرد. نازار فوراً سرش را پایین انداخت.

الیاس با سرعتی دیوانه وار در خیابان میراند.

نازار خیره به آینه او را دید میزد. در میان نوری که گاه و بیگاه کابین را روشن میکرد، یک

طرف صورتش کمی قرمز شده بود.

در دل نالید: "دستت بشکنه نازار، دستت قلم بشه

نازار. چرا اینقدر محکم زدیش آخه؟" سکوت بدی در کابین ماشین حکمفرما بود.

الیاس حال خوبی نداشت. بین بهشت عشق نازار و برزخ سیلیای که خورده بود گیر کرده بود.

نازار گفته بود به او و خانوادهاش توهین کرده. بر سرش فریاد زده بود چرا به خودش میگوید

کم و بیکس و کار. کشاورز؟ آخر از کجا باید میدانست این چیزها را؟

وقتی به ویلا رسیدند باران بند آمده بود. الیاس با کمک هوتن خاتون را به اتاقشان در طبقه

دوم بردند. نازار توی حمام چپید و زیر دوش به این فکر کرد لابد خل شده با داد و بیداد به

عشقش اعتراف کرده و بعد یک سیلی جانانه هم توی گوش او خوابانده. فکر کرد آخر کجای

دنیا یک زن عاشق از این کارها میکند.

خودش را شست و دوش را بست و در حالیکه حوله به تن میکشید زیر لب زمزمه کرد:
 "خوبش کردم اصلا. مردی که اینقدر خودشو دست کم بگیره رو باید یه دل سیر کتک زد. هی
 اینا ازش سوء استفاده میکنن اینم هی میگه چشم. حالا مثلا اون هورام چه پخیه؟ پسره ی بزدل
 ترسو از یه حشره میترسه."

از حمام که بیرون رفت، به فرشته زنگ زد و درخواست شام و یک لیوان چای بعد از آن کرد.
 خاتون که خیلی خسته شده بود داشت توی تختش چرت میزد. بی صدا لباس پوشید و
 موهایش را خشک کرد. فرشته با سینی شام توی اتاق آمد. نازار سینی را از او گرفت و روی
 میز گذاشت.

- ممنون فرشته جون.

فرشته لبخند زد:

- خواهش میکنم نازار خانوم. این الیاس چشه؟ خیلی عصبانیه.

- چیزی نیست. خوب میشه.

- داشت سر هورام داد میزد.

- جدی؟ چرا؟

آقا هورام بهش گفت لباس عوض کنه براش قلیون چاق کنه، الیاسم سرش داد زد به من چه
 خودت برو قلیونتو چاق کن، مگه چلاقی؟

آقا هورامم کارد میزدی خونش در نمیومد. یه جوری الیاس سرش داد زد و در اتاقشو کوبید که آقا هورام گوشاش بل بل شده بود از تعجب. آذین خانوم اگر بفهمه روزگار الیاسو سیاه میکنه.

نازار پوزخندی زد و فکر کرد الیاس هم بلد بود نه بگوید و رو نمیکرد.

گفت:

- این هورام و آذین هم شورشو دیگه درآوردن. بابا این الیاسم آدمه. ربات نیست که خسته نشه. مرسی به خاطر غذا. فقط چای دم کن من خودم میام پایین میخورم.

- باشه خانوم جون. پس من برم پایین ظرفای شامو بشورم.

فرشته که رفت، خاتون گفت:

- دختر مگه تو به الیاس چی گفتی که اینجوری آتیشیش کردی؟ تا حالا نشده بود الیاس

جلو بقیه سر

هورام داد بزنه. نازار کمک کرد بنشیند. بالشی پشتش گذاشت.

- حقش بود خاتون چون. این الیاسو باید یه تکونی میدادم. حالا بیا شامتو بخور که معلومه

خیلی خسته شدی.

خاتون که به نازار اعتماد داشت، نگران نشد و شامش را خورد و نازار بعد از دادن داروهایش

او را با خواندن چند خط کتاب آرام کرد و خواباند.

چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. همه توی حیاط نشسته بودند و گویی خبرهایی تازه بود.

از پنجرهی نشیمن طبقهی دوم توی حیاط را دید زد.

همه به جز الیاس توی الاچیق دور هم نشسته بودند و بساط قلیان و تخمه و چای به راه بود. بلند بلند میخندیدند و هستی انگار از بقیه خوشحالتتر بود.

به طبقهی پایین رفت. یک لیوان چای برای خودش ریخت و پشت میز نشست. در حالیکه چایش را جرعه جرعه مینوشید، فکر کرد الیاس تنهایی چه میکند.

با شنیدن صدای پا در راهروی منتهی به آشپزخانه با خوشحالی فکر کرد الیاس است. اما با صدای هورام امیدش نا امید شد.

شنید:

" بهت گفتم اینقدر به من زنگ نزن. منو با این الیاس در ننداز لعنتی!.. آخه من الان چی کار کنم؟... تو غلط اضافی میکنی نزدیک مادر و خواهر من بشی.

میشکونم قلم پاتو عوضی...

نازار متعجب و ترسیده از لحن پر عتاب هورام، توی راهرو سرک کشید. یعنی که بود که داشت هورام را تهدید میکرد؟ الیاس آن وسط چه کاره بود؟ باز شنید:

" الو؟!...لعنتی!"

هورام تلفن را توی جیبش انداخت و با مشت به دیوار کوبید. بعد وارد اتاقش شد و در را محکم بست.

نازار حسابی نگران شده بود. اما هیچ از حرفهایهورام سر در نیاورده بود. شانه بالا انداخت و به اتاقش رفت. خیلی خوابش میآمد.

نیمههای شب با صدای در از خواب پرید. نگاهی به خاتون انداخت و گیج به در نگاه کرد.
گفت:

- کیه؟

صدای هوتن بود که پر تشویش به گوشش رسید.

-نا...نازار... بی...بیا.

خاتون اخم کرده بود. خواب آلود آهسته گفت:

- چی شده؟

نازار روسری روی سرش انداخت.

- نمیدونم. بذار بینم چی شده.

در را باز کرد و هوتن را دید که دارد گریه میکند.

- چی شده هوتن؟

هوتن با دست سمت اتاقش اشاره کرد و با لکنت زیاد گفت:

- ا...ا...الی...الیاس.

نازار نگران فورا سمت اتاق الیاس دوید. الیاس روی تخت دراز کشیده و سر و صورتش خیس از عرق بود.

کنار تخت ایستاد و دست روی پیشانیاش گذاشت.

داشت توی تب میسوخت.

رو به هوتن که میلرزید کرد و گفت:

- نترس هوتن. چیزی نیست سرماخورده.

هوتن در حالیکه دستانش را جلوی بدنش نگه داشته بود و گریه میکرد نالید:

- دادا... دا..داداشم... خو..خوبش...کن.

- باشه خوبش میکنم. گریه نکن دیگه. خب؟ هوتن تند تند اشکهایش را پاک کرد و نازار

فورا دست به کار شد و هر آنچه از او که پرستار بود بر میآمد انجام داد تا صبح قبل از طلوع

آفتاب تب الیاس پایین آمد.

هوتن روی تختش خوابش برده بود و او سر روی تخت الیاس نزدیک پایش از خستگی از

هوش رفته بود.

آفتاب که طلوع کرد، الیاس چشمانش را باز کرد و

نازار را کنارش دید. نور آفتاب از لای پرده روی صورتش افتاده بود.

گویی ماه و خورشید در هم ادغام شده بودند.

با به یاد آوردن روز قبل، موجی از هیجان توی قلبش ریخت. از اینکه نازار دوستش داشت و آرزویش برآورده شده بود احساس خوشی میکرد. یک چیزی شبیه آن روزهایی که در آغوش مادرش تجربه کرده بود. آرامشی که هیچ کجا مثالش را نمییافت. دقایقی به صورت زیبای نازار خیره ماند و زیارت کرد و دخیل عشق بست.

با صدای هوتن سر چرخاند:

- دادا...داداش!

الیاس آهسته و پیچ پچوار گفت:

- هیش. آروم. بیدار میشه. خوبم قربونت برم. خیالت تخت. پاشو برو به انسی بگو برام صبونه بیاره. الفی یادت نره.

هوتن که خیالش راحت شده بود از اتاق بیرون رفت. الیاس باز چشم دوخت به نازار. لبش به لبخندی کش

آمد. نازار بدون اینکه تکان بخورد و چشم باز کند لب زد:

- سیر نشدی اینقدر دید زدی منو؟

الیاس فوراً لب گزید و روی گرداند و چشم بست. اما نمیتوانست خندهاش را جمع کند.

کی به تو نگاه کرد حالا؟

نازار سر بلند کرد و چشم باز کرد. خندهاش گرفته بود. کش و قوسی به بدنش داد و دست روی پیشانی الیاس گذاشت.

- خوبه تب نداری دیگه. همونه باز داری تخسی میکنی.

خواست دستش را بکشد که مچش اسیر دست الیاس شد. الیاس سر چرخاند و چشم باز کرد و خیره به چشمانش گفت:

- من تخسم؟ نازار لبخند زد:

- کم نه. خوبی؟-دیروز یه خانوم خوشگل منو زده. دلم شکسته. میشه خوب باشم؟ نازار لب فشرد:

اون که حقت بود. داشتی دری وری میگفتی. بعدم من سرماخوردگیتو گفتم.

- اونم تقصیر تو بود دیگه. کی منو یه ساعت زیر بارون نگه داشت؟

دستش را کنار کشید و الیاس گفت:

-من چه میدونستم زندگی تو و خانوادت چجوریه دختر خوب؟ تو هیچی به من نگفتی.

- اصلا من دختر کارخونهدارم. دختر وزیرم. تو نباید خودتو دست کم بگیری الیاس.

- از کی؟

- چی از کی؟

- از کی دوستم داری؟ نازار کمی سرخ و سفید شد.

- حالا بعدا میگم. الان روم نمیشه.

الیاس خندید: -میگی یا نه؟

از همون وقتی که اومدی آسایشگاه. اولاً ازت خوشم میومد فقط. عاشق سادگیت بودم و اون مهربونیت به خاتون. با خودم فکر نکردم پیشینه‌ی خانوادگیت چیه الیاس. نگفتم این مرد تحصیلاتش چیه، باباش کیه، مادرش کیه. من تو رو واسه خاطر خودت خواستم و هر بار که میاومدی اونجا بیشتر خواستم. ولی ماشالا به تو و اون حواس پرتت. اصلاً تو باغ نبودى.

- تو هم چراغ خاموش بودی نازار خانوم. من چه بدونم آخه؟

بعد سرخوشانه خندید:

- البته راست میگی. من اصلاً حواسم به دخترا و زنای دور و برم نیست. بعدم من اونقدر

اعتماد به نفسم در این مورد پایینه که جرات نمیکنم به یکی بگم میخوامت. چند سال پیش

که بچه دبیرستانی بودم سر راه مدرسه عاشق یه دختر مدرسه‌ای شدم. اولش هیچی

نگفتم بهش. بعد یه روز دل به دریا زدم و بهش گفتم ازش خوشم میاد. دختره اخم کرد. هیچی نگفت و رفت.

فرداش که داشتم

از مدرسه برمیگشتم دختره رو ندیدم. نگران شدم چرا نیومده مدرسه. یهو دو تا پسر همسن خودم ریختن سرم تا میخوردم منو زدن. بعدم گفتن دفعه آخرت باشه به خواهرمون چرت و

پرت گفتی پسر باغبون. بعدها فهمیدم کتک اون روز کار هورام بوده و اون دختر اصلا داداش نداشته. جرات نکردم دیگه سمتش برم.

هیچ وقت هم بعد از اون ماجرا به دختری نگفتم دوستش دارم. راستش منم بهت علاقه دارم نازار.

- خسته نباشی والا. پس چرا نگفتی؟

- واسه همین ماجرای که بهت گفتم. ترسیدم خانوادهت بیان دخلمو بیارن. فکر کن اون علییار با اون سیبیل و قد و قوارشش بفهمه من دوستت دارم، خون به پا میکنه.

نازار اخم ریزی کرد:

- غلط میکنه ناخنش به تو بخوره.

الیاس ذوق کرد. از ته دل خندید. سرماخوردگیاش

انگار با همین چند کلمهی ساده و بیربای نازار خوبشده بود.

با خجالت لب زد:

- آخه من قربون این غیرتی شدنت بشم دختر.

نازار خندید و ادا آمد:

- ما اینیم آق الیاس.

هر دو غش غش خندیدند. انسی در را باز کرد و با سینی صبحانه وارد شد. خندهی آندو را که دید گفت:

-خب خدارو شکر خوب شدی الیاس. پاشو بیا صبحانهت رو بخور. طفلک هوتن مرد و زنده شد تا تبت بیاد پایین.

نازار گفت:

- برای ناهار سوپ درست کن انسی خانوم. دستتم درد نکنه.

- چشم خانوم جون.

- من میرم پیش خاتون و صبحانهش رو بدم.

- فرشته بهش داد. شما برو پایین میز چیدم. فردا دیگه باید برگردیم. باید تا شب جمع و جور کنیم.

- فردا؟ چه زود! فکر کردم بیشتر میمونیم. - مگه خبر نداری خانوم جون؟

- نه. چی شده؟

- والا دیشب دوستاش بهش خبر دادن اسمش در اومده واسه خارج بره دانشگاه. من نمیدونم

اسمش چی چیه خانوم جون. بوسره... بورس...

نازار گفت:

- بورسیه.

- ها، همونه. دیشب اونقدر اصرار کرد که یالا زود برگردیم برم کارامو بکنم.

الیاس گفت:

- خب خدا رو شکر هستی میره در دسر منم کمتر میشه.

انسی چپ چپ به الیاس نگاه کرد.

- طفلک دختر خوبییه که. چی کار تو داره الیاس؟ الیاس شانه بالا انداخت:

- هممشون واسه من فقط در دسرن. حالا به قول مش سلیمون کدوم بلاده کفره؟ - گفت میخواد بره انگلیس.

- ایشالا همونجا شوهر کنه دیگه برنگرده. هورامم کاش با خودش ببره.

- اینو خوب گفتی به خدا.

الیاس همراه با انسی ریز ریز خندید.

نازار گفت:

- بیخیال. الان آذین میشنوه میاد یه چیزی بهتون

میگه شر میشه. من برم که خیلی کار دارم.

ظهر وقت ناهار نازار حس کرد دلش شور میزند.

علتش را نمیدانست. به الیاس یکی دو بار دیگه سر زد. تا عصر بهتر شده بود و از رختخوابش بیرون آمده بود.

داشت توی اتاقش ساک خاتون را جمع میکرد. خاتون توی تراس روی ویلچرش نشسته و به فضای سبز روبهرو خیره بود.

جوری در خودش غرق بود گویی اصلا توی این عالم نیست. نازار فکر کرد لابد دارد به چیز مهمی فکر می کند که حتی یادش رفته دستش را که از روی دستپایین آویزان است را بالا نگه دارد.

شبه آدمهایی به نظر میرسید که دارند نقشههای شوم میکشند.

تصمیم گرفت کاری به کارش نداشته باشد.

با صدای رسیدن پیام به تلفنش و با دیدن نام الیاس که مدتها قبل توی آسایشگاه آن را به نام "پسر عمه" سیو کرده بود، لبخندی زد و روی تخت پرید و دراز کشید.

پیام را باز کرد:

"نظرت چیه همین الان پاشیم بریم گردش خانوم خوشگله؟"

لبخندش عمیقتر شد و تایپ کرد:

"نظرم مثبت. ولی خاتون چی میشه؟"

"به فرشته گفتم حواسش باشه. زود برمیگردیم." نام پسر عمه را به "الیاسم" تغییر داد و از روی تخت پایین رفت. پا در تراس گذاشت و الیاس را مشغول شستن ماشینش توی حیاط ویلا دید.

الیاس از آن پایین چشمکی زد و برایش دست تکان

داد. نازار جوابش را با لبخند داد. رو به خاتون کرد .

دستش را آهسته روی دستهی

ویلچر گذاشت و کنار ویلچر زانو زد و گفت:

- من میخوام با الیاس برم بیرون. نمیدونم چی کارم داره. فرشته میاد پیشته. تو ناراحت

نمیشی خاتون جونم؟

خاتون بی حواس گفت:

- چی؟ چی گفتی؟

- گفتم من دارم با الیاس میرم بیرون. رخصت میدی بانوجان؟

- آره دخترم. چرا که نه. به خاطر تو و الیاس جونمم میدم.

- خیلی ماهی، میدونستی؟ خاتون خندید:

- آره میدونستم.

نازار خندید و به اتاق برگشت.

حاضر و آماده که شد به الیاس پیام داد:

"خب حالا من چجوری پیام بیرون اینا منو نبینن؟" پیام رسید:

"یه در پشتی هست راه داره به یه کوچهی باریک.

ماشین رو نیست. برو اونجا. بعد کوچه رو بگیر و بیا تا آخر. من منتظرتم".

خاتون دلش نمیخواست از تراس دل بکند. همانجا ماند. فرشته پایین توی آشپزخانه منتظرش بود. پشت آشپزخانه باریکه راهی بود که به در پشتی میرسید.

یک در آبی و پوسته پوسته شده.

فرشته در را برایش باز کرد و نازار گفت:

- پس خاتون رو به تو میسپرم فرشته. زود برمیگردم.

فرشته گفت:

-خیالت تخت نازار خانوم. برو خوش بگذره.

پا در کوچی باریک و خاکیای گذاشت که دور تا

دورش باغ بود و با دیواری کوتاه از کوچه جدا شده بود.

سر به چپ و راست تکان داد و با شنیدن صدای

ماشینها از سمت راست به آن سو رفت. از چند پیچگذشت و عاقبت الیاس را دید که به

اتومبیلش تکیه زده

و دست به سینه به جایی نگاه میکند.

قدم تند کرد و الیاس سر سمتش چرخاند. با هر قدمی که به سمتش بر میداشت، قلبش تندتر

میزد.

الیاس صاف ایستاد و سر جذابش را یک وری کرد.

- بین کی اینجاست؟ عزیز دل الیاس. نور چشم الیاس.

نازار لبخند زد و لب گزید. طره‌ی مویش را پشت گوشش زیر شال نخودی رنگش انداخت.

- وای دلبری نکن الیاس. خجالت میکشم.

- قربون اون خجالتت میرم خودم. بریم؟

الیاس درب جلو را باز کرد:

- بفرمایید بانوی من.

نازار خندید:

- دیوونه! خدا نکنه.

نازار که سوار شد، الیاس در را بست و پشت فرمان نشست.

استارت زد و به سمت جنگل راند. اولین باری بود که باهم و تنها بودند. نازار داش نمیخواست

به ویلا برگردد. کاش میشد با الیاس بروند یک جای دور و تا آخر عمر فقط خودشان باشند.

الیاس هر از گاهی نگاهش میکرد و لبخند میزد.

وسط جنگل درست جایی که کنده چوبی بزرگ یک

وری روی زمین بود کنار هم نشسته بودند. بوی خاک و جنگل و آن رنگهای زیبا آرامشی

بیمثال به آن دو میداد. خیره به سبز روشن جنگل و سکوت دلکشی که با آواز پرندگان و جیک

جیک گنجشکهایی که تنها شاهد آن دو دلدار بودند، شکسته میشد، از بودن باهم و کنار هم به معنای واقعی کلمه خوش بودند.

نازار گفت:

- الیاس؟

- جونم؟

- من تو رو خیلی دوست دارم. اونقدری که خودمم اندازهشو نمیدونم. فکر کنم از بابام بیشتر.

- خوش به حال خودم که تو منو دوست داری نازارم.

- میدونی؟ من اونقدر عاشق بابام بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم مردی پیدا بشه که از بابام بیشتر دوستش داشته باشم.

تو چی کار کردی با دل من؟

- نگو نازارم. دارم از خوشی میمیرم. من طاقت ندارم.

- قول بده کنارم میمونی. - نخوای هم موندگارم. تو هم به من قول بده.

- چه قولی؟

- اگر اتفاقی واسم افتاد، عاشق هیچ مردی نشی.

نازار غش غش خندید:

- چرا؟

الیاس دست دور شانهاش انداخت.

- واسه اینکه من خیلی حسودم. شده تناسخ کنم بر میگردم این دنیا و باز دوباره تو رو عاشق خودم میکنم.

- بین وسط جنگل چه حرفایی میزنیه. نمیدونم بخندم یا حرص بخورم از دستت.

-خصوصا سمت پسر عمهت نمیری.

نازار او را به عقب هول داد. غرولند کرد:

- الیاس؟

الیاس خندید:

- خب آخه چی کار کنم؟ خیلی دوستت دارم. غیرتی میشم دختر. شوخی موخی هم ندارما.

نازار سر تکان داد:- حالا اگه من چیزیم بشه، تو چی کار میکنی؟

- خدا نکنه. این حرفارو نزن دیگه. الان وقتشه واسم بگی این نازار خانوم کیه و از کجا میاد.

نازار دوباره سر روی شانهی الیاس گذاشت و شروع کرد از خودش و خانوادهاش حرف زدن. به خودشان که آمدند آفتاب داشت غروب میکرد.

صدای زنگ تلفن الیاس باعث شد نازار لب فرو ببندد.

الیاس بخشیدی گفت و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید.
با دیدن نام هورام رد تماس داد، اما هورام بلافاصله دوباره زنگ زد.
نازار گفت:

- جواب بده الیاس. شاید کار واجب داره.
- من با این الدنگ چه کار واجبی داشته باشم آخه؟ عین خر مگس معرکه میمونه.
- به هر حال ول کن نیست.
- برای بار سوم تلفن زنگ خورد و الیاس آیکون سبز را با بی میلی تمام فشرد. فوراً توپید:
- چیه تو هم هی زنگ زنگ... بله؟ صدای مردی از آن سوی خط آمد:
- آقا شما الیاس هستی؟ الیاس صدایش را پایین آورد.
- بله. چی شده؟ تلفن...
- آقا من یکیو اینجا پیدا کردم افتاده کنار جاده. مثل اینکه ماشین بهش زده و در رفته.
الیاس هول زده از جا پرید:
- خب؟

-داره ناله میکنه. تلفنشو از جیبش درآوردم. خودش قفلشو زد. هی گفت الیاس... الیاس. منم شماره‌ی شمارو پیدا کردم. آقا زنگ زدم آمبولانس ولی هنوز نیومده. بیا آقا... بیا تا از دست نرفته. اینجا خیلی تاریکه.

الیاس وحشت زده نالید:

- یا خدا! اونجا کجاس؟ آدرس بده.

مرد که آدرس داد، الیاس گفت:- پاشو نازار خانوم. پاشو باید بریم.

نازار به دنبال او راه افتاد:

- چی شده؟

- هورام تصادف کرده. ولی از اینجا دوره. جاده نزدیک دریاس.

- منو یه جا پیاده کن خودم ماشین بگیرم برگردم ویلا. خیلی دیره.

- آره آروم آروم به مادرش بگو هول نکنه.

- خيله خب باشه.

الیاس و نازار که از هم جدا شدند، الیاس با نگرانی سمت آدرسی که مرد فرستاده بود راند.

نیم ساعتی بود که میراند. هوا کاملا تاریک شده بود و پیدا کردن آدرس که درست در

جادهای فرعی بود بسیار مشکل مینمود.

چراغهای ماشینش را روی نوربالا تنظیم کرد و شروع کرد به زنگ زدن به تلفن هورام. اما کسی جواب نمیداد. تلفن را روی صندلی کناری انداخت و همه تن چشم شد تا اثری از اتومبیل هورام ببیند. ناگهان اتومبیل هورام را کنار جاده نزدیک بوتههای بزرگ تمشک یافت. فوراً ماشین را روی چمن های خیس کشاند. پا روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد. همه جا تاریک بود و هیچ ماشینی از آنجا عبور نمیکرد.

سمت ماشینش برگشت و موبایلش را برداشت و چراغ قوه اش را روشن کرد و نورش را به چپ و راست انداخت. در حالی که به سمت اتومبیل هورام میرفت شروع کرد به داد زدن:

-هورام؟ هورام؟

ماشین را دور زد و با دیدن هورام که به پهلو روی زمین افتاده بود سمت او دوید و کنارش زانو زد.

- هورام؟ زنده‌های؟ هورام...

ناگهان کیسه‌های روی سرش کشیده شد و همه جا ور تاریکی و ظلمات فرو رفت. تیزی یک چاقو را روی گردنش حس کرد و نفس در سینه اش حبس شد.

کسی بالای سرش با صدایی بم و کلفت گفت:

- صدات در بیاد چاقو رگ زندگیتو پاره کرده، حالته؟ ایاس شروع کردن به دست و پا زدن؛

اما مردی که با یک دست بازویش را نگه داشته بود زورش به او که ترسیده بود، می چربید.

شروع کرد به داد و هوار کردن:

-ولم کن. تو کی هستی؟ این کیسه چیه انداختی رو سرم؟ درش بیار لعنتی... هورام؟ هورام پاشو.

میان داد و بیدادش شنید که مرد داشت به کسی میگفت:

- ببند دستاشو. زود باش.

الیاس با یادآوری گردن و صورت به خون نشستهی هورام، بلندتر از قبل باز فریاد زد:

- هورام؟ پاشو لعنتی یه کاری بکن. آی مرتیکه! این داره میمیره. زنگ بزن آمبولانس بیاد عوضی.

صدای قهقههی مرد بلند شد:

- تو فکر جون خودت باش بدبخت.

کسی داشت دستهایش را با طناب میبست. نفسکشیدن در آن کیسه برایش داشت سخت

میشد. ترسیده بود و بیشتر از هر چیز نگران جان هورام بود. سعی کرد نگذارد دستش را

ببندند، اما مرد فوراً فکرش را خواند و باز چاقو را بیخ گلایش چسباند.

- به نفعته مسخره بازی درنیاری پسر جون. بهت قول نمیدن دستم خیلی مهربون باشه و نوک

چاقو را رو نکنم تو گردنت. فهمیدی؟ الیاس داد زد:

- تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

مرد دوباره با لحنی کریه خندید و دهانش را به گوش الیاس چسباند:

- من؛ عزرائیلم!

بعد دوباره شروع کرد به خندیدن. طولی نکشید کسی او را از روی زمین بلند کرد.

الیاس باز داد زد:

- هورام؟ هورام نمیر. تو رو خدا هورام.

مرد تشر زد:

- خفه شو. یالا راه بیفت. بعد به سمتی هولش داد. او را سوار ماشین کردند.

بوی آشنای فضای داخل کابین ماشین باعث شد به جنب و جوش بیفتد.

- این که ماشین هورامه. لعنتی تو کی هستی؟ آخه کثافت، حیوون! یه ذره آدم باش اون پسر و

برسون بیمارستان. بعدش هر جا خواستی منو ببر. نذار بمیره.

ضربهای که به شکمش خورد در دم او را لال کرده و صدای آخش را درآورد. درد چنان در

دندههایش پیچید که حس کرد تمام ارگانهای داخلی شکمش تکه تکه شدهاند.

تا مدتی اتومبیل در جاده حرکت کرد. بعد حس کرد در جادهای آسفالتی با انبوهی از ماشین

هاست. مرد دست پشت گردنش انداخت و سرش را زیر صندلی برد.

- تا برسیم آروم بگیر بشین سرجات.

الیاس نگران بود. نگران جان خودش، نگران جان هورام. اما چنان گرفتار شده بود که هیچ

کاری برای رهایی نمیتوانست بکند. تنها کاری که میشد در آن

شرایط کرد صبر کردن بود. مدتی بعد که دقیقاً نفهمید چقدر زمان بود، اتومبیل در جاده‌های خاکی افتاد. یک جاده‌ی درب و داغان که با هر بالا و پایین شدن ماشین، تمام استخوانهایش را به هم کوبید.

بعد از دقایقی متوقف شد. شاید یک ساعت یا دوساعت در آن جاده حرکت میکردند که برای او هزار سال طول کشید.

به خاطر ماندن در آن وضعیت به مدت طولانی، کمر درد و گردن درد بدی گرفته بود. در باز شد و مرد بازویش را محکم کشید. اولین چیزی که حس کرد صدای امواج دریا بود. کمی اکسیژن از لا به لای تار و پود کیسه وارد دهانش شد.

او را کشان کشان روی شنهای ساحل نرم میکشانند.

چند بار روی زمین سکندری خورد و مرد با خشونت او را بلند کرد و ضرباتی به زانو و ساق پاهایش کوبید.

سرش داد زد:

- راه رفتن بلد نیستی بیعرضه؟ الیاس توپید:

- به خدای احد و واحد چنان بلایی سرتون بیارم یادتون نمونه کی بودین. بی وجودا. روانیا.

ولم کن.

مرد خندید و نزدیک گوشش گفت:

- آگه زنده موندی بیا باهم چای بخوریم. اون وقت واسم تعریف کن چجوری شد که زنده

موندی. باشه؟ الیاس با حجم زیادی از خشم عنان گسیخته داد زد:

- خفه شو. خفه شو روانی.

جای بی سرو صدایی بود. صدای هیچ آدم و جنبندهای را آن اطراف نمیشنید. مطمئن شد او را یک جایی دور افتاده و پرت آوردهاند.

اما یک علامت سوال بزرگ در مغزش جولان میداد.

چرا دریا؟

او را سوار یک قایق کردند و روی سکوی ته قایق نشاندهند.

قایق داشت به شدت تکان تکان میخورد. صدای پریدن و پا گذاشتن دو نفر یا بیشتر در قایق

را خوب میشنید. کسی دست روی شانهاش گذاشت و گفت:- تکون نخور. بشین سرجات

میخوام بریم قایق سواری.

الیاس باز تقلا کرد.

- یعنی چی آخه؟ این کارا چیه؟ چرا نمیگین کی هستین؟

صدای روشن شدن موتور قایق به گوش رسید و قایق فوراً شروع کرد به حرکت کردن.

ابتدا اهسته و بعد با دور تند. سرعت حرکت قایق انقدر زیاد بود که الیاس نمیتوانست تعادلش

را نگه دارد.

چند بار نزدیک بود از قایق داخل دریا پرت بشود که دستی بازویش را سفت نگه داشت. ساعتی بعد صدای رعد و برق در میان شکستن موجها توسط قایق و صدای موتور قایق را که شنید فکر کرد آخر باران را در آن شرایط کجای دلش بگذارد؟ بالاخره قایق متوقف شد و موتورش با صدای پتی خاموش شد. صدای پا توی قایق بلند شد و بعد کیسه از سرش کشیده شد.

چشمانش را به رو به رویش دوخت. کمی که دقت کرده‌ورام را وسط قایق صحیح و سالم دید که دارد به او

نگاه میکند و میخندد.

شوکه در حالیکه خیالش راحت شده بود از صحت و سلامت او، لب زد:

- هورام؟ تویی؟

باران ریز ریز میبارید و باد هر لحظه تندتر از قبل میوزید و قایق را به این سو و آن سو میبرد.

هورام خندید:

- آره من.

- اون مرد... یکی منو دزدید... ولی هورام... تو که سرو گردنت زخمی...

خندهی هورام تبدیل به قهقهه شد.

- خیلی احمق‌ی الیاس. ساده و احمق و زودباور.

الیاس با چشمانی گرد شده و دهانی باز به هورام خیره شد.

- تو... تو چه غلطی کردی هورام؟ هورام با خونسردی روی سکوی وسط قایق نشست.

نگاهی به اطراف و امواجی که لحظه به لحظه متلاطمتر میشدند انداخت.

الیاس فریاد زد:

- با توئم هورام؟ این کارا واسه چیه؟ زودباش باید برگردیم ویلا. مادرت الان نگرانته.

هورام ابرو بالا انداخت:

-مادرم؟ خب که چی؟ تو نگران مادر منی؟ از کی تا حالا؟

- هورام بس کن. چه مرگته تو؟

- من هیچ مرگیم نیست. امشب همه چی تموم میشه.

امشب من تنهایی برمیکردم ویلا. بدون

تو.

الیاس نمیتوانست حرفهای هورام را هضم کند.

هورام ادامه داد:

- بهت گفتم یه روز تو رو از خونوادهم، از خونهم میندازم بیرون الیاس. یادته؟ امشب وقتشه.

الیاس من من کرد:- چ...چی؟

- البته نمیخواستم اینجوری بری. ولی زنده موندن تو به نفع هیچکس نیست الیاس. تو باید بری. بری پیش ماهرخ مادرت. برو و بگو من تو اون دنیا زیادی بودم. زنده موندنم باعث میشد جون یه عده در خطر باشه.

- تو... تو میخوای منو بکشی؟

- در واقعیت که نه... یکی دیگه میخواد تو بمیری.

بریدن ترمز ماشینت، آسانسور، دزدیدن هوتن، آتیش گرفتن کارگاه رشت، خراب کاری تو کارگاه کرج، همه شون به خاطر تو بود الیاس.

هنوز نمیدونم اون کیه که میخواد تو بمیری و چرا، اما فقط اینو میدونم که من باید از خانوادگی خودم محافظت کنم.

میبینی؟ زنده موندنت فقط دردسره. اگه تو بیشتر از این زنده بمونی بقیه باید بمیرن. پس بهتره قال قضیه همین امشب کنده بشه.

بارش باران شدت گرفت. آسمان وحشی بازیش گلکرده بود و دلش میخواست دریا را حسابی به هم

بریزد. اوضاع دریا و آسمان آنقدر قمر در عقرب بود که حتی موجودات دریایی از ترسشان رفته بودند به عمق خزر.

الیاس مات مانده بود و نمیتوانست بفهمد هورام چرا باید او را قربانی کند.

- مگه من چی کار کردم هورام که باید بمیرم؟ لاقلا اونقدری آدم باش که بدونم چرا باید اینجا، وسط دریا اونم توسط کسی که جونشو نجات دادم بمیرم. هورام؟ من جون خودمو به خطر انداختم تا تو توی اون آسانسور نمیری. من تو رو وقتی تا خرخره نوشیدنی خورده بودی و تبت چهل درجه بود و تو مرز سگته مغزی بودی، نجات دادم تا نمیری.
- هورام؟ یادت نیما؟ اینقدر زود یادت رفت؟ وقتی بچه بودی هم یه بار نجاتت دادم. اونم یادت نیست؟ صدای فریاد هورام او را مجبور به سکوت کرد.
- خفه شو. خفه شو الیاس. تو باید بمیری. همین.
- فهمیدی؟ الیاس با عجز شروع کرد به فریاد زدن. سرش را به سمت آسمان گرفت و در حالی که حس میکرد حنجره‌اش دارد پاره میشود، فریاد زد:
- خدا! بین چی داره میگه. من مگه چی کار کردم؟ خدایا؟ کجایی؟ کمک! یکی به من کمک کنه. کمک.
- اشکهایش مخلوط با قطرات باران روی صورتش میریخت. یاد صورت نازار افتاد. حالا چه میشد؟ یعنی دیگه هیچوقت نمیتوانست خنده‌های قشنگش را ببیند؟ هنوز یک روز هم از عمر عشقشان نمیگذشت.
- خاتونش چه می شد؟ پدرش حتما از مرگ او دق میکرد.
- هورام فریاد زد:

- ساکت شو الیاس. اینجا هیچکس صداتو نمیشنوه.

همیشگی نمیتونه به دادت برسه.

الیاس گفت:

- کیه؟ کیه اونی که وجدانت رو بهش فروختی؟ کی ازت خواسته منو بکشی؟ آخه عوضی من

عمری

باهات زندگی کردم. چرا؟ چرا قلبت از سنگه هورام؟ کدوم بیپدري بهت گفته منو بکشی؟

هورام دندان به هم سایید و صورتش را به سمت دیگری چرخاند. برایش کشتن الیاس سخت بود.

اما با یادآوری آخرین تهدید طاهر بیشتر از قبل مصمم بود که الیاس باید بمیرد.

شب قبل عکسی از مادرش وقتی داشت میخندید به اضافهی انگشترش در پاکتی برایش ارسال شده بود.

هیچ کسی اندازهی مادرش برای او عزیز نبود. جان الیاس مگر چقدر ارزش داشت که جان عزیز مادرش به خطر بیفتد.

طاهر تهدید کرده بود کار را زودتر تمام کند.

و او آن شب قسی القلب شده بود و به التماسهای الیاس توجهی نداشت.

- منو نکش هورام. به خدا بابام دق میکنه. منو نکش.

خودم میرم. بهت قول میدم دست بابا و عمهم رو بگیرم و واسه همیشه از خوننتون برم. تو رو چون مادرت منو نکش هورام. من نمیخوام بمیرم. هورام؟ هورام داشت نرم میشد. فکر بدی نبود. به آرزویچندین و چند سالهاش میرسید. دستش هم به خون او آلوده نمیشد.

الیاس گفت:

- به خدا به جون بابام به هیچکس نمیگم امشبو. تو فقط منو نکش هورام.

هورام نگاه تند و تیزی به او کرد. نه نمیشد. او حتی اگر به سیاره‌ی دیگری هم میرفت باز پسر همایون بود. الیاس توفیق بود و وارث لایق و برحق شرکت و ثروت پدر. نه. او باید نیست و نابود میشد. برای همیشه. تا ابد.

به سرعت از جا بلند شد و خودش را به او نزدیک کرد.

تلفن همراه الیاس را از جیب شلوارش بیرون کشید و او را جلوی صورت او تکان داد.

او را توی دریا پرت کرد.

الیاس با خشم به دریا نگاه کرد. از جا بلند شد و فریاد زد:

- هورام؟ هورام آدم باش. انسان باش. ما می‌تونیم بریم پیش پلیس و گزارش اونی که میخواد مارو بکشه بدیم. اون کیه؟ اسمش چیه؟ با کشتن من زندگیتو خراب نکن. احمق از خودت قاتل نساز.

هورام صورت به صورتش نزدیک کرد. عربده زد:

- تو همین امشب باید بری اون دنیا الیاس. فهمیدی؟ ناگهان دستان الیاس یقه‌اش را چنگ زدند. هورام متعجب به دستانش خیره شد. چطور طناب دور مچ دستانش را باز کرده بود؟

الیاس توی صورت هورام فریاد زد:

- تو نمیتونی منو بکشی هورام. نمیتونی. میفهمی؟ بعد او را محکم به عقب هول داد. هورام کف قایق افتاد و دردی جانکاه در کمرش پیچید. حرصش بیشتر در آمد. از جا بلند شد و به سمت الیاس خیز برداشت و مشت محکمی به صورت او کوبید.

و همین حرکت باعث شد جنگی تن به تن بین دو مرد جوان زیر شلاقهای باران روی قایقی چوبی و کهنه‌وسط دریایی موج راه بیفتد.

هر دو زور و قدرتی برابر داشتند. یکی به خاطر چند سال ورزش و آن یکی از کار زیاد. هر لحظه که می گذشت به خشم هر دو اضافه میشد.

اما بازوهای لاغر الیاس و خستگی و سرماخوردگی شب قبل و تب بالایش او را حسابی ضعیف کرده بود.

کم آورده بود و مرگ را در یک قدمیاش میدید.

هورام از این ضعف بدنی او آگاه بود و در یک فرصت مناسب او را به نوک قایق کشاند و او را به عقب هول داد.

الیاس با فریادی بلند توی آب افتاد و هورام فوراً موتور را روشن کرد و در حالی که الیاس از او کمک میخواست از او دور و دورتر شد.

هورام بدون هیچ پشیمانی الیاس بیچاره را که در حال جنگ برای زنده ماندن بود وسط آن دریای بی رحم تنها گذاشت.

سه ساعت قبل

توی تاریکی کوچکی باریک میدوید و آنقدر عجله داشت که سه بار پیچ کوچکی را اشتباه رفت و مجبور شد دوباره برگردد. یک ساعت تمام در ترافیک مانده بود و خیلی دیر به ویلا رسیده بود.

بالاخره به در آبی ویلا رسید. در را فشار داد و خوشحال بود که فرشته آن را برایش باز گذاشت. فوراً توی حیاط پشتی خزید و در را بی صدا بست.

در راه برگشت به این فکر کرده بود اگر به آذین بگوید هورام تصادف کرده، چطور خبردار شدنش را هم باید میگفت. فکرش خوب کار نمیکرد.

از تصادف و خبرهای مربوط به آن همیشه بیزار بود.

تصمیم گرفت قبل از هر چیز با خاتون حرف بزند.

ابتدا در آشپزخانه سرک کشید. فرشته را دید که دارد برنج آبکش میکند. وارد شد و آهسته گفت:

- فرشته من اومدم.

فرشته سر چرخاند و با دیدنش لبخند زد:

- اومدین؟ خوش گذشت؟

- آره. من برم بالا پیش خاتون. کسی نفهمید من نیستم؟

- نه نازار خانوم. با صدای آذین از راهرو که داشت فرشته را صدا

میزد هر دو هول کردند. فرشته دوید سمت در و توی راهرو را نگاه کرد.

با دست به نازار اشاره کرد.

- داره میاد اینجا.

نازار وحشت زده دور خودش چرخید. آذین اگر او را با لباس بیرون میدید چه میشد؟

آذین داشت به آشپزخانه میرسید و فرشته دست و پایش را گم کرده بود.

نازار فوراً یکی از قفسهها را باز کرد. مانتو و شال و کیفش را با یک حرکت توی قفسه انداخت

و در آن را بست.

داشت موهایش را مرتب میکرد که آذین پا در آشپزخانه گذاشت.

فرشته نفس راحت و بی صدایی کشید و آذین با دیدن نازار گفت:

- تو اینجاایی؟

نازار گفت:- بله. چیزی شده؟

آذین نگاهی به کتابهای نازار انداخت و نازار موهای ریخته جلوی صورتش را پشت گوشش انداخت.

آذین مشکوک لب زد:

- نه. ولی از عصر تا حالا ندیده بودمت.

- داشتم چمدونم رو میبستم.

فرشته گفت:

- چیزی لازم دارین خانوم؟

- شامو زودتر آماده کن. قراره آخر شب راه بیفتیم.

الیاسو ندیدی؟ - رفت بیرون.

- اومد بهش بگو ماشین منو بشوره. هستی برده لب دریا توش پر شن و ماسهس.

- چشم خانوم.

آذین که رفت، فرشته گفت:

- پس الیاس کو؟

نازار خواست به فرشته بگوید حقیقت را. اما ترسید انسی بفهمد و به گوش آذین برسد و شر

بشود. پس لبزد:

- گفت میره جایی. من میرم بالا.

مانتو و کیف و شالش را برداشت و با احتیاط بیرون رفت. خاتون با شنیدن ماجرا گفت:

- خدا مرگم بده. زود باش زنگ بزن الیاس خبر بگیر.

نازار فوراً شماره گرفت، اما پاسخش تنها چند بوق کشدار بود.

- جواب نمیده.

- هورام کجا تصادف کرده؟ با کی؟ با چی؟

- نمیدونم خاتون. الیاس چیزی بهم نگفت. من وسط راه پیاده شدم. فقط گفت دوره.

- ای بابا. بازم زنگبزن. اونقدر زنگ بزن تا جواب بده.

- باشه.

در حالیکه باز شماره میگرفت گفت:

- چی کار کنم؟ برم به آذین بگم؟- اگر بگی میخوای بهشون بگی از کجا فهمیدی؟

- خب دروغ میگم. میگم الیاس بهم زنگ زده.

- دلم شور میزنه. حس خوبی ندارم.

- الیاس جواب نمیده. به نظرم باید برم به توفیق خبر بدم پسرش تصادف کرده.

- باشه برو. ولی میخوای چی بگی؟ که الیاس زنگزده نگفته کجاست؟ هورام تو کدوم بیمارستانه؟ اصلا الیاس چی گفته و چرا هر چی بهش زنگ میزنیم جواب نمیده؟ نازار لب گزید.

- راست میگی. وای آخه چرا جواب نمیده

- زنگ بزن نازار. زنگ بزن دختر.

نازار یک ساعت تمام توی اتاق راه رفت و شمارهی الیاس را گرفت اما خبری نبود که نبود. خیلی قبلتر از آن تلفنش خاموش شده بود.

نگرانی از غیبت هورام و الیاس باعث شده بود همه به تکاپو بیفتند.

اما نازار همچنان جرات حرف زدن نداشت. گفتنحقیقت اینکه هورام تصادف کرده؛ فقط نگرانی آذین و همایون رو بیشتر میکرد.

آذین و همایون و نازار و هستی و هوتن یک سره در حال شمارهگیری تلفنهای آن دو بودند. آذین عصبی و بدخلق شده بود. ترس از اتفاقی دیگر بعد از آن روزهای سیاه باز داشت فکرهای سمی را به مغزش میریخت.

پنج دقیقه مانده بود به پایان شب که سرو کلهی هورام پیدا شد. باران بند آمده بود.

آذین با شنیدن صدای سایش لاستیکهای ماشین هورام روی سنگریزهها و نور چراغهای آن، به سمتش دوید و روی شیشهی ماشین کوبید:

- هورام؟ کدوم گوری بودی آخه؟ هورام از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام مامان.

همایون که امید داشت الیاس هم پشت سرش آمده باشد، با تنها بودن هورام گفت:

- کجا بودی هورام؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ هورام با خونسردی شانه بالا انداخت:

- رفته بودم بازار یه کم خرت و پرت بگیرم گوشیمو تو شلوغی زدن. آخرشم هیچی نخریدم

برگشتم.

آذین پوفی کشید.

نازار شوکه از اینکه هورام سالم است و خبری از الیاس نیست، گفت:

- آقا هورام؟ الیاس... آقا الیاسو ندیدین؟

هورام گفت:

- مگه با من بود؟ من خبر ندارم.

همایون گفت:

- الیاس نیست. نیومده. تو اون بارون کجا رفته آخه؟

- من چه میدونم پدر من؟ خب زنگ بزنیید به گوشیش.

همایون کلافه گفت:

- خاموشه. آخه کجا رفته؟ چرا نییاد؟ آذین گفت:
- ول کن همایون. هر جا باشه برمیگرده.
- همایون سر تکان داد:- چشمم ترسیده آذین. نکنه...
- فرشته نگاهی مشکوک به نازار کرد. نازار را دید که دارد از ترس پس میفتد. فوراً دستش را کشید و او را به طرف ساختمان برد.
- نازار خانوم بیا باید باهم حرف بزنیم...
- نازار دلش میخواست زار بزند. دلشوره امانش را بریده بود و دلش گواهی بد میداد. فرشته او را به آشپزخانه کشاند و بازوهایش را محکم نگه داشت.
- توی چشمان پر از واهمهی او خیره شد.
- نازار خانوم؟ الیاس کجاس؟ کجا رفت؟ چرا نییاد؟ نازار بغضش را قورت داد و سعی کرد فکرش را جمع کند.
- فرشته بیقرار گفت:
- نازار خانوم؟ چرا حرف نمیزنی؟ تو میدونی الیاس کجا رفت؟ آره؟
- نازار دستان فرشته را از بازوهایش جدا کرد و گفت:- میخوای بدونی؟ فرشته سر تکان داد.
- پس بیا دنبالم.

نازار زودتر از آشپزخانه با قدمهایی بلند بیرون رفت و به سمت حیاط قدم برداشت و فرشته به دنبالش.

هنوز هم همایون و هورام در حال حرف زدن بودند.

آذین طبق معمول غر میزد و هوتن دور خودش میچرخید و دلواپسیاش برای الیاس داشت تبدیل به یک دلهرهی عظیم میشد.

از پلهها پایین دوید و فریاد زد:

- آقای توفیق؟

همایون و بقیه به سمتش سرچراندند.

نازار گفت:

- من باید یه چیزی بهتون بگم آقای توفیق. من میدونم الیاس کجا رفت.

هورام چشم ریز کرده و متعجب به دهان او نگاه کرد.

همایون گفت:

-چی؟ میدونی؟ - بله. من و الیاس عصر باهم رفتیم جنگل. غروب یه

نفر به الیاس زنگ زد و گفت آقا هورامو کنار جاده پیدا کرده که تصادف کرده. از الیاس

خواست بره اونجا.

همایون مات لب زد:

- چی؟ تصادف؟ هورام زهر خندی زد:

- خدایا! این اراجیف چیه سرهم میکنی خانوم پرستار؟ آذین دستش را توی هوا تکان داد و

گفت:

- به به خانوم آل آقا! چشممون روشن. حالا با پسر باغبون ما میری گردش؟ اونم بیخبر؟ از

کی تا حالا خانوم اینقدر گستاخ شدین؟ نازار اخم در هم کشید:

- بله شما درست میگین. من اشتباه کردم بدون اجازه رفتم. تاوانشم میدم؛ اما مگه الان این

مهمه؟ الیاس این وسط گم شده و یه چیزایی مشکوکه.

پسرتون میگه تلفنش رو دزدیدن. بعد با همون گوشی زنگ می زنن و الیاسو میکشونن یه جای

دور. آقاهورام صحیح و سالم برگشته خونه ولی از الیاس

خبری نیست. این یعنی یه اتفاقی افتاده خانوم توفیق.

رو کرد به همایون:

- باید بریم پیش پلیس جناب توفیق. شاید... شاید الیاسو...

صدای جیغ هوتن او را ساکت کرد. هوتن روی زمین زانو زده بود و داشت به موهایش چنگ

میزد.

صدای ناله‌اش تمام باغ را پر کرده بود.

هستی سمتش دوید:

- هوتن؟ چته؟

انسی به صورتش کوبید:

- خدایا این چه مصیبتیه.

نازار به طرف هوتن رفت و کنارش زانو زد و دست روی شانهاش گذاشت

- نترس هوتن. هیچی نشده که. گریه نکن. الیاس میاد خونه. هوتن؟

هوتن در میان اشکهایش نالید:

- دا...دا..داش...همایون فریاد زد:

- پرستار! اینارو الان باید بهمون بگی؟ از سر شب تا حالا از نگرانی دارم پس میفتم. اون وقت

تو...

نازار گفت:

- به خدا فقط نمیخواستم نگرانتون کنم. منتظر بودم الیاس زنگ بزنه و بگه حال پسر تون

خوبه. اما از وقتی برگشتم خونه تلفنش خاموشه.

الانم باید بریم پیش پلیس.

هورام دستش را توی هوا پرت کرد و گفت:

- لازم نکرده خانوم. می بینی که من حالم خوبه. الیاسم لابد رفته پی علافی.

همایون عصبی توپید:

-چی چی رو رفته علافی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ نکنه یادت رفته داشتی تو آسانسور می‌مردی؟ یادت نیست الیاسو میخواستن بندازن ته دره؟ هوتنو بردن و آش و لاش انداختنش جلوی در؟

این همون پدرسگیه که زندگی مارو به هم ریخته.

گوشی تو رو دزدیده و به الیاس زنگ زده و الانم معلوم نیست چه بلایی سرش آورده.

هوتن این بار بلندتر شروع کرد به گریه کردن.

- نه...نه...

همایون فریاد زد:

- راه بیفت بریم کلاتتری. خانوم شما هم باید بیای.

نازار گفت:

- باشه چشم آقا همایون.

بعد رو کرد به هستی.

- لطفا داروهاش را بهش بده بخوره. الفی رو هم کنارش بذار بخوابه. الان استرس و اضطراب

داره.

هستی گفت:

- باشه نازار.

نازار فوراً داخل خانه دوید تا لباس بپوشد. آذین گفت:

- همایون؟ یعنی میگی اتفاقی واسه الیاس افتاده؟ هورام پشت فرمان نشست و همایون

کنارش جای گرفت و قبل از اینکه در را ببندد، گفت:

- در خونه رو قفل کنید. هیچکسو راه ندین حتی از

مردم محلی. امیدوارم اشتباه حدس زده باشم. هورام انگشتانش را دور فرمان پیچاند. دلش از

شدت ترس و استرس به هم میپیچید.

آذین لب گزید و به در حیاط ویلا نگاه کرد. انسی داشت در را باز میکرد.

- همایون منو بی خبر نذارینها. اگر خبری از این بچه شد به من زنگ بزن.

- خيله خب باشه. برید تو. حواست به خاتون باشه.

فشارش نره بالا.

- نگران نباش.

نازار فوراً برگشت و روی صندلی عقب جای گرفت.

روبه فرشته گفت:

- فرشته تو رو خدا پیش خاتون بمون تا من پیام.

فرشته برایش دست تکان داد و هورام دنده عقب گرفت.

ماشین که از ویلا خارج شد، انسی در را قفل کرد و

فرشته به هستی کمک کرد تا هوتن را به داخل ساختمان ببرند. هنوز هم داشت گریه میکرد و

اسم الیاس را نصفه و نیمه بر زبان میراند.

هیچکس از دل هوتن خبر نداشت. هیچکس هرگز نمیفهمید او بی نهایت برادر کوچکترش را

چقدر دوست دارد و حالا از نگرانی رو به مرگ است.

و بدتر از تمام اینها کسی درد خاتون را که توی اتاق تنها نشسته بود و داشت از عصبانیت و

غصه به زمین و زمان توی دلش فحش میداد، نفهمید.

دو هفته از آنشب گذشته و هیچ اثری از الیاس نبود.

حتی یک نشانه‌ی کوچک از اینکه زنده است یا مرده.

روزها به بدترین شکل ممکن برای نازار میگذشت.

هوتن دلمرده بود و خاتون افسرده و غمگین روزها به پنجرهی اتاقش زل میزد.

پلیس نتوانسته بود هیچ ردی از الیاس بیابد. با توضیحات نازار و اتفاقات ماههای پیش، پلیس

تنها میتواندست به آدم ربایی و احتمال قتل الیاس مشکوک بشود. اما هیچ مدرکی برای اثباتش

وجود نداشت و این برای هورام که در شرایطی پر از آشوب فکری بهسر میبرد یک راه

گریزی بود.

اتومبیلش را سالم و دست نخورده در جنگلی در یک شهر دیگر یافتند.

و بالاخره بعد از سه روز پلیس پرونده‌ی گم شدن الیاس را با گزارشی کوتاه به تهران ارجاع داد و به همایون قول داد که به جستجوی الیاس ادامه بدهند. و عاقبت خانوادگی توفیق به تهران برگشتند.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

سلیمان بعد از شنیدن گم شدن الیاس، دنیا دور سرش چرخید. اولش باور نکرد اما با دیدن رنگ و روی زرد خاتون، گریه‌های هوتن، بغض نازار و چشمان به خون نشستهایش و حال خراب همایون توی سرش زد.

یقهی همایون را گرفته بود و بر سرش فریاد میزد:

- پسرم کو همایون؟ چرا گمش کردی؟ چرا مواظبش نبودی؟ چرا الیاسمو ازم گرفتین؟ چی

کارش کردین پسر دسته گلمو؟

همایون که اعصابش به شدت متشنج بود فریاد زد:

- نمیدونم سلیمون. نمیدونم چی شد. یه شب رفت و

دیگه نیومد. به خدا من دنبالش گشتم. همه پیربازارو گیلانو دنبالش گشتم. نبود... نبود

سلیمون.

همه گوشهای ایستاده بودند و به اشکهایی که بی امان روی صورت پر از چروک سلیمان

میریخت زل زده بودند.

دیدن ناله‌های جگرسوز سلیمان برای نازار درد داشت.

سلیمان دو زانو روی زمین افتاد و با بلندترین صدایی که تا آن روز از او شنیده بودند فریاد زد:
- الیاس؟ الیاس بابا جان کجایی پسرم؟ الیاس.

با صدای افتادن چیزی همه سر چرخاندند. هوتن وسط باغ از هوش رفته بود.

عصر گرم اوایل مرداد ماه بود. خانه به شدت دلگیر و غم آلود بود. آذین طبق عادتش وقتی

میخواست به چیزی فکر کند، کنار پنجره ایستاده بود و خیره به باغچه‌های که روزگاری

استخری پر آب بود که روزها زیر نور خورشید میدرخشید.

نبود الیاس توی عمارت بدجور توی چشم بود. همایون دست تنها از پس شرکت و آنهمه

کارگاه بر نمیآمد.

هر شب که برمیگشت یکگوشه مینشست و آهمیکشید.

الیاس دستان پر قدرت شرکتشان بود و بدون او داشت کم میآورد.

آذین نفسش را پر صدا توی شیشه فوت کرد. اهش بخاری زودگذر شد روی شیشه.

فقدان الیاس و نبود کسی که مدام کارها را به دوش بکشد خودش را به شدت نشان میداد و

توی ذوق میزد.

وبا بدبختی فهمیده بود پسرش هورام به هیچ دردی نمیخورد. او حتی بلد نبود باطری ماشینش

را چک کند. افسوس میخورد چرا پسرش را این همه بیمصرف بزرگ کرده.

تلفنش را روشن کرد و شماره‌ی تیمور را گرفت.

تیمور بعد از سه بوق کشدار پاسخش را داد.

- سلام خانوم. چه عجب یادی از منه حقیر کردین!
- سلام. عجب از توئه که اصلا هیچ خبری ازت نیست.
- به خدا میخواستم زنگ بزnm همین امروز و فردا.
- ولی انگار خبرایی شده. -چطور؟
- آخه شما تا به اتفاق میفته به من زنگ میزنید.
- درست فهمیدی.
- خب؟
- الیاس گمشده. احتمالا کشتنش.
- صدای شوک زدهی تیمور گوشش را اذیت کرد. -چی گفتین؟! الیاسو کشتن؟
- کیا؟ کی؟
- نمی دونم کی. ولی سه هفتهای هست که از شمال برگشتیم. وقتی اونجا بودیم به شب رفت بیرون و دیگه نیومد. فقط ماشینش رو پیدا کردیم.
- عجب! قضیه خیلی جنایی شده.
- دارم دیوونه میشم. مرگ الیاس باید کار همونایی باشه که چند وقته موی دماغمون شدن.

- من این مدت دست از تعقیب برنداشتم خانوم. جاسوس من رد اون مرد رو با هزار بدبختی تو همون رستوران زد.

- خب؟-وقتی چند روز زاغ سیاشو چوب زدیم امروز فهمیدیم رفته شرکت شوهرتون.

آذین شوکه گفت:

- چی؟! شرکت شوهرم؟ تو مطمئنی؟

- بله خانوم. رفت داخل برج. اما خیلی زود با یه صورت قرمز و عصبانی زد بیرون. فکر کنم راهش نداده بودن.

- یعنی اونجا چی کار داره؟

- میفهمیم به زودی. احتمالاً کسی رو خواسته ببینه ولی نداشتن بره تو.

- خواهش میکنم زودتر بفهم این کیه که شده عین زالو خون مارو میمکه.

- بله چشم خانوم. پس فعلاً خدانگهدار.

با دو تقه به در اتاق، آذین رخصت داد.

هستی وارد اتاق شد و در را بست.

- مامان بیکاری حرف بزنیم؟- آره. چی شده؟ هستی مقابلش ایستاد و گفت:

- مامان من میخوام تا آخر مرداد برم.
- چرا اینقدر زود؟ دانشگاه تو تابستون باز میشه؟
- هم زود باید برم واسه کارای ثبت نام، هم به محیط آشنا بشم.
- با بابات حرف زدی؟
- اونو دیگه شما بگو.
- خب دیگه؟
- قبل از اینکه برم میخوام یه مهمونی بگیرم.
- مهمونی؟
- آره. این چند وقت اعصاب همه مون ریخته به هم.
- دلم میخواد یه شب قبل از رفتن با دوست و فامیل دور هم جمع بشیم. چطوره؟ هان؟ آذین دوباره به سمت پنجره چرخید.
- فکر خوبی. امشب با بابات حرف میزنم.
- ماشینم خراب شده مامان. چی کار کنم؟
- آذین بیحواس گفت:- بده الیاس... ای وای! اصلا حواسم نبود.
- هستی با تاسف سر تکان داد:

-خودم باید ببرم. میدونم.

- بده هورام ببره.

هستی پوزخند زد:

- کاش هورام لااقل قد یه انگشت الیاس جریزه داشت مامان. تن لش شده صبح تا شب تو

اتاقش. مامان؟ یه کم پسر تو نصیحت کن. لااقل پاشه بره شرکت پیش بابا.

آذین سگرمه در هم کشیده، تند و تیز توپید:

- مگه نمیبینی حالش خوش نیست؟

- خب چرا؟ نگو که واسه خاطر الیاس ناراحته؟ هورام و الیاس سایهی همو با تیر میزدن. الان

هورام دقیقاً چه مرگشه؟ غصهی رفتن الیاسو میخوره؟

آذین هوفی کشید.

- میگی چی کار کنم؟

- برو درست حسابی باهاش حرف بزن. از اتاقش

بکشش بیرون. بفرستش پیش بابا. بیچاره بابا بدونالیاس مونده. بیا از فردا بیفتیم دنبال کارای

جشن. اوف دیگه حالم داره بد میشه. یه مشت افسرده شدیم دور هم تو این خونه.

کسی به در اتاق کوبید.

هستی گفت:

- بیا تو.

در باز شد و نازار وارد اتاق شد. با دیدن هستی گفت:

- ببخشید مثل اینکه بد وقتی اومدم.

آذین گفت:

- چیزی میخواستی؟ نازار جلوتر آمد: - راستش من میخوام هوتن و خاتون رو ببرم دکتر.

هوتن خیلی اوضاع روحیش داغونه. خاتون هم وضعیتش بهتر از هوتن نیست.

آذین به دقت به صورت نازار نگاه کرد. دخترک از آن شب توی پیربازار که الیاس رفت و

دیگر برنگشت، شده بود پوست و استخوان. زیرچشمانش

تیره شده بود و گونهایش آب رفته بود. صورتمیشه شادابش دیگر طراوت نداشت.

آهی کشید. هوتن، پسر بیچاره‌اش که وابستگی شدیدی به الیاس داشت روزگارش سیاه بود.

اصلا الیاس انگار خورشیدی بود که چند وقتی بود دیگر در آن خانه نتاییده بود. رفته بود و با

خودش گرما را هم برده بود. خانه شده بود قطب شمال. سرد و بیروح.

لب زد:

- باشه ببرشون. این دفعه تنها برید، دفعهی بعد خودمم میام.

نازار زیر لب تشکر کرد و به سمت در رفت. آذین گفت:

- صبر کن.

از توی کیف پولش توی کشوی میز آرایش، کارت بانکیاش را برداشت و به سمت نازار دراز کرد.

- بیا بگیر. رمزشم چهار تا سه. هستی سوئیچ رو هم بده به نازار خانوم.

نازار کارت را گرفت و تشکر کرد و همراه هستی از اتاق بیرون رفتند.

نازار وقتی به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد، پیامی برای آسنات فرستاد.

- تا یک ساعت دیگه بیا به این آدرسی که برات میفرستم. باید بینمت.

کیف بزرگش را روی صندلی گذاشت و پارو پایش انداخت و گفت:

- چه خبرا؟ خاله خوبه؟

آسنات لبخندی برای نازار زد و در جوابش گفت؛ - خبرا که زیاده. تا منظورت چه خبری باشه.

مامان هم خوبه. سلام رسوند. چقدر لاغر شدی نازاری!

خوبی؟

نازار آهی سنگین کشید و سرش را سمت راست چرخاند و نگاهی به هوتن که ساکت و

خموش مثل تکه خمیری فاسد و رفته بود روی صندلی فلزی کرد و لب زد:- چجوری خوب

باشم آسی؟ الیاسمو دیگه ندارم.

روزام مثل جهنم میگذره. شبا یا کابوس می بینم یا عین یه جغد که بال و پرشو کردن تا صبح بیدارم. حس میکنم تو خرابهها ولم کردن و رفتن. حالم بده آسی. روزگارم تلخه. تلختر از زهرمار.

آسنات دستی نوازشوار به بازوی او کشید.

- الهی بگردم من. آخه چرا اینجوری شد؟ از پلیس هیچ خبری نشد؟ هیچ نشونه‌های پیداش نکردن؟

- نه آسی. حتی... حتی جنازهشم نیست.

آسنات تشر زد:

- حرف بیخود نزن نازی. اگه الیاس طوریش شده بود تا حالا خبرش اومده بود.

- منم به همین امید زندهام آسی. آسی من به این پسر هورام شک دارم.

آسنات اخم کرد:

- وا! یعنی چی؟ رو چه حساب؟

-وقتی شمال بودم شنیدم داشت با یکی تلفنی حرف

میزد. بهش میگفت "منو با الیاس در ننداز". - وای نازار. یعنی میگی پسر توفیق بلایی سر الیاس

آورده؟ آخه به چه دلیل؟

- نمیدونم. میخوام خوب زیر نظرش بگیرم. از وقتی اومدم حالش خوب نیست. غیرعادی میزنه.
- خاله نیکو دیشب از دستت شاکی بود. زنگ زده بود به مامان میگفت نازارو اصلا نمیبینیم. چرا نمیای کرج؟ ناریا گفت مامانت بیقرارته. نری خودشون میان تهران دیدنت.
- نمیتونم خاتون و هوتن رو تنها بذارم. هوتن حالش خیلی بده. امروزم آوردمش پیش دکترش ببینم چی میگه. از اینجام باید بریم مطب دکتر خود خاتون. من یه ساعت پیششون نباشم دق میکنن.
- آسنات صورتش را نوازش کرد.
- بمیرم آخه خودت از دست داری میری دختر. یه کم استراحت کن. اینا دیگه کین؟ یعنی واقعا براشون مهم نیست پسرشون مریض شده؟ تو رو تنها فرستادن دکتر؟
- نازار بغضش را خورد تا خاتون که کنارش نشسته بود نفهمد چه حال خرابی دارد. توی آن خانه هر کس به فکر خودش بود. آذین و هستی و بقیه کاری به کار هوتن بیچاره نداشتند. خانه بدون الیاس زندگی در طبقه هفتم جهنم بود. گلهای توی باغچه انگار مرده بودند. گنجشکها افسردگی گرفته بودند و دیگر آواز نمیخواندند.

جایشان را چند تا کلاغ زشت و بدقیافه گرفته بودند که صبح تا شب روی دیوار راه میرفتند و از خودشان صدای قارقار اعصاب خورد کن در می آوردند و به او حرص میدادند. توی دنیای بدون الیاس همه چیز وارونه بود.

آهسته و پر بغض پچ زد:

- آسی! دلم برات تنگ شده. دارم میمیرم یه بار

دیگه صداشو بشنوم. دارم جون میدم باز صدام کنه نازار خانوم؟ آخ به کی بگم دردمو آسی؟
همه‌ش یه صبح تا شب شده بود که بهش گفتم دوشش دارم. آخه دنیا چرا اینقدر نامرده؟ آخ
آسی

اگه بدونی چقدر میخوامش؟ آسنات قلبش پر از درد شد.

آهسته او را در آغوش کشید و کنار گوشش نجوا کرد:

- غصه نخور دردت به جونم. من دلم روشنه. تو رو خدا حرص نخور.

صدای منشی که داشت او را به نام میخواند باعث شد دل از آغوش ریفش بکند.

-خانوم آل آقا؟ رو به منشی گفت:

- بله خانوم؟

- مریض بعدی که بیاد نوبت شماست.

نازار تشکری زیر لبی کرد به در اتاق دکتر خیره شد. بعد به آسنات گفت:

- ببخشید تو این گرما کشوندمت تا اینجا. آخه هیچ رقمه بهونه نداشتمت بینمت.

- خوب کردی فربونت برم. دلم واست یه ریزه شده بود. یه خبر خوشحال کننده هم برات

دارم.

-چه خبری؟- قراره امشب پیشت بمونم. اون توفیق و زنشتم جرات

دارن بگن نه. من باید امشب کنارت باشم. کلی حرف دارم بهت بگم.

نازار چشمگردد کرد و بعد از مدت‌ها لبخند زد:

- راست میگی آسی؟ واقعا؟

با باز شدن در اتاق دکتر، آسنات اشاره کرد:

- آره پس چی. بدو هوتنو ببر تو. من پیش خاتون میشینم.

نازار زیر بازوی هوتن را گرفت و او را داخل اتاق برد.

پزشک برای هوتن داروهای قویتری تجویز کرد.

پسر بیچاره همان لکنت زبان را هم دیگر نداشت. بعد از آن شب دیگر کسی نشنید هوتن

چیزی بگوید.

ساعتی بعد خاتون را هم نزد پزشکش بردند. آسنات چون خواهری صبور و دوستی مهربان پا

به پای نازار میرفت و کمک حالش بود.

آن شب آسنات و نازار بدون توجه به رفتار سرد آذین، سعی کردند شب خوبی را کنار هم بگذرانند. خبر جشن خداحافظی هستی، خاتون را سخت به فکر فرو برده بود و نازار در عجب بود چطور توی آن اوضاع این مادر و دختر آنقدر دل و دماغ دارند که بخواهند جشن بگیرند.

آخر شب دست آسنات را گرفت و توی اتاقش برد. مثل قدیمها کنار هم دراز کشیدند به سقف زل زدند.

نازار گفت:

- یه چیزی بگم پیش خودت بمونه آسی.

آسنات به پهلو چرخید و از میان نور پررنگ که از پنجره توی اتاق میتابید، خیره به صورتش گفت:

- چی شده؟

-خاتون میتونه حرف بزنه.

آسنات نیمخیز شد و شوکه لب زد:

- دروغ؟

- به جون خودم راست میگم.

آسنات دوباره دراز کشید:

- از کی؟- از همون اول میتونست. اون دکتر فرزاد هم فهمیده بود.

- چه بلائی به این فرزند. خیلی زبله. حالا واسه چی ادای لال ها رو درمیآورد؟
- آگه تو میدونی منم میدونم. راستی از فردوس چه خبر؟ فکرشم نمیکردم به روز دلم واسه اونجا تنگ شه.
- دیوونه. چی داره آخه دلتنگشی؟
- گفتمی خبرات زیاده.
- اول از صنم بگم که فرزند دست شوهرشو رو کرد.
- جدی؟
- آره بابا. این فرزند اول حسابی رفته تو نخ صنم.
- بعدم بهیا گذاشته واسه شوهره. خبر رسیده که بعله، جناب شوهر زیر سرش بلند شده بوده.
- صنم که یه زن پولداره، کلی ارث از باباش بهش رسیده بود. یه شرکت تحقیقاتی راه انداخته و خواسته ارثیهشو سرمایه کنه که شوهره با خودش گفته چه کاریه این همه پولو خرج جک و جوونور کنن؟ از قبلش با یه زن ارتباط داشته. خلاصه نقشه میکشه با مدرک ساختگی صنمو روانی جلوه میده.
- وای آسی این صنم جدی جدی حشره میخوره ها.
- کی؟ تو خودت با چشای خودت دیدی نازار؟ الکیه بابا.

- پس هم اتاقیش چی میگفت؟ دوربینای مدار بسته.

اونارو که دیگه همیشه ندید گرفت.

- منم اول همین فکرو میکردم. حتی فرزادم. بعد خدمتکارا اتفاقی یه عالمه حشره خشک

شده زیر تخت صنم پیدا کردن. یه جوری جاساز کرده بود عقل جن بهش نمیرسید.

- وا! خب بعد.

-اون شوهر نامردش از دادگاه نامه میگیره که زنش خل و چله، رسیدگی به اموالش رو بدن به

این. خونه، آپارتمان، باغ، ویلا، ماشین، زمین، کلی پول نقد.

میخواسته همه رو بفروشه با زنه برن خارج که

فرزاد میفهمه. با صنم میشینه حرف میزنه. بهش

میگه چرا گذاشتی شوهرت اینجوری تو رو دیوونه جلوه بده؟ صنم گفت هیچکس حرف منو

باور نکرد.

شوهرم دکترارو خرید. بهشون پول داد. قاضی هم فقط مدارکو قبول داره. فرزادم گفته من

کمکت میکنم.

سر بزنگاه میرسن به دادگاه و قاضی رو خبر میکنن. فرزاد با سند و مدرک میگه صنم از لحاظ

عقلی سالمه. اون شوهرشه که دزد و کلاشه.

- عجب! خوبه صنم داروها رو نخورد. به خدا واقعی خل میشدا.

- خداروشکر الان برگشته خونش پیش پسرش.
- شوهرشم قراره تشریف ببره زندون.
- حقشه. مرتیکه کلاهدار.
- حالا خبر بعدی.
- امشب دهنم باز میمونه فکر کنم. با انبردست باید بیندمش.
- آسنات غش غش خندید. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای خندهاش بیرون نرود.
- از دست تو دختر.
- بگو دیگه. آسنات خندهاش را جمع کرد. گلویش را صاف کرد.
- یادته بهت گفتم فرزند رو من نظر داره؟
- آره. خب؟
- اونقدر رفت اومد نازمو خرید بالاخره و...
- و تو هم آره؟
- پسر خوییه نازار. باهوشه. یه وقتایی بگی نگی چیزایی میپرونه؛ ولی در کل آدم موجهیه.
- راستش من از همون اول ازش خوشم میومد. فقط گاهی دیگه خیلی تو کار سختگیره.

- آره، واسه همین پیگیر بودناشه که تونست صنمو

نجات بده.

- آخ جون یه عروسی افتادیم. حالا اون خبر بزرگت این بود؟

- نه، خبر اینکه باباش همون هوشنگ خودمونه.

این بار نازار نیم خیز شد.

- راست میگی آسی؟

- آره. فرزاد باباشو خیلی دوست داره. مامانش تا

فهمیده هوشنگ اسکیزوفرنی داره ازش جدا شده. فرزاد کار و زندگیش تو فرانسه رو ول کرده اومده فردوس پیش باباش باشه. فکر کن تو یه بیمارستان مجهز تو پاریس پزشک باشی و زندگیت نرمال باشه، بعد همه چی رو ول کنی به خاطر بابات بیای یه تیمارستان فسقلی تا حال باباتو خوب کنی. تو باشی عاشق همچین پسری نمیشی نازار؟ هان؟ اینقدر فهمیده! اینقدر بامعرفت!

نازار لبخند زد:

- چرا آسی. حق داری والا. خاله خبر داره؟

- فکر کن من عاشق بشم مامان نفهمه.

- تابلو بازی در آوردی؟ نگو که کل فردوس هم خبر دارن؟

- اوووو نه بابا دیگه اینقدرم ندید بدید نیستم. فقط مامانم و مامانت و ناریا و نستیرین و پریسا و تو میدونید.

نازار خندید:

-آخی نازی! هیچکسم نمیدونه که .یهو خواجه حافظ شیرازی رو هم خبر کن دیگه.

- بی خیال. اصلا بدونن همه. چی میشه؟ آخرشمیفهمن دیگه.

- دلم میخواد پیام یه سر فردوس. امروز دکتر خاتون دعوام کرد. گفت چی کار کردین که

این زن اینقدر اوضاعش خرابه؟ برش گردون بیمارستان. باید تحت نظر روانپزشک باشه.

- آخی! دکتر هوتن چی گفت؟

- گفت هوتن افسرده س. اگر همینجوری پیش بره مریض میشه. گفت چرا الیاس نیومده؟

چرا هوتن حرف نمیزنه؟ منم همه چی رو بهش گفتم. خیلی پکر شد. گفت امید هوتن ناامید

شده.

-با توفیق حرف بزن. بگو خاتونو برگردون فردوس.

هوتن رو هم بیار پیش خودمون. راستش من تو همین چند ساعتی که اینجام حس کردم این

بچه خیلی تنهاس.

چرا خانوادش محلش نمیدن؟ اون زن اصلا مادره؟ نازار آه کشید:

- تموم این سالا الیاس مراقبش بوده. حالا که نیستهوتن داره از درون نابود میشه. تو اگه بدونی چقدر این دوتا همو دوست داشتن؟ عین دو تا داداش. همچین هوای همو داشتن

میدیدی کیف

میکردی آسی.

آسنات به تاسف سرتکان داد.

- فردا با توفیق حرف بزن. خب؟ نازار گفت:

- باید همین کارو بکنم. ولی آسی...

- جونم؟

- دلتنگیم واسه الیاسو چه کنم؟ دارم خفه میشم. کاش یه خبری بیاد ازش. کاش صبح که

بیدار میشم بینم هممش خواب بوده. الیاس بیاد پشت پنجره اتاق خاتون و صدام کنه بگه

بیا نون تازه گرفتم نازار خانوم. بخور روشن شی.

بعد آخر شبا هی سیگار بکشه من دعواش کنم.

نه، دعواش نمیکنم. هر بقدر خواست دود و دمی کنه عمارتو. فقط بیاد. فقط برگرده پیشمون

آسی. آخ چقدر دلم برایش تنگه خدا. میدونم من دق میکنم آسی. نیاددق میکنم.

آسنات دست دور گردنش انداخت.

- دورت بگردم. بغضتو نگه ندار. گریه کن نازار.

من کنارتم. گریه کن بذار سبک شی.

نازار بیدرنگ شروع کرد به اشک ریختن. وسط هقهقههایش نالید:

- الیاسم کو آسنات؟ کجاس مرد مهربونم. چرا رفت؟ چرا؟ چرا خدا؟

اتومبیل را آرام توی جایگاه متوقف کرد. هوای گرم صبح مردادماه قابل نفس کشیدن نبود.

آسمان انگار به جای اکسیژن داشت آتش میریخت روی سر شهر.

پیاده شد و دسته گل‌های یاس را از روی صندلی عقب برداشت. سمت ساختمان داد زد:

- فرشته؟ فرشته بیا ببینم.

فرشته فرزو تند از ساختمان بیرون آمد و از بالای پله‌ها گفت:- بله خانوم جون؟

- بدو بیا.

فرشته پایین دوید و آذین دسته گل‌ها را که دورش کاغذ بزرگ بنفش پیچیده شده بود توی

آغوش فرشته گذاشت.

- ببرش بالا اینارو چند دست‌هش کن تو اتاق هورام و اتاق من و نشیمن بذار. یادت نره گلدون

سرامیکی باشه.

فرشته سرخم کرد و عطریاس‌های سفید و صورتی را بو کشید.

آذین نگاهش کشیده شد سمت باغچه و باغ. گلهای رز و محبوبه‌های شب پلاسیده شده بودند. علفهای هرز در همه جای باغ دیده میشد.

شلنگ شلخته وار وسط حیاط روی زمین افتاده بود و سرش معلوم نبود کجاست.

سبزیهای پونه و ریحان زرد شده بودند و شاهیه‌ها پر از لکه‌های سفید.

الفی یک گوشه دراز کشیده و چرت میزد و چندمگس دور سرش میچرخیدند.

خیلی وقت بود دیگر صدای خنده‌های هوتن توی باغ نمیپیچید. و سگ بیچاره با خروج هر فرد

از در ساختمان امید داشت صاحبش را ببیند که آمده با او بازی کند و دست روی سرش بکشد.

اخم نشانند روی پیشانی و به فرشته گفت:

- چرا باغ این شکلیه فرشته؟ سلیمان پس کجاست؟ فرشته نگاهی به خانگی سلیمان انداخت.

- والا چی بگم خانوم جون. سلیمان ناخوش احواله.

غصهی الیاس بنده خدا رو مریض کرده.

آذین آرنجش را روی سقف گذاشت و کف دستش را روی پیشانیاش تکیه داد.

زیر لب غر زد:

- خدایا بین چه بساطی شده. آخه این پسر یهو کجا غیبش زد؟

- فقط خدا کنه نمرده باشه خانوم.

آذین پوفی کشید.

- امیدوارم. کیسه‌های از روی صندلی عقب برداشت و سمت فرشته دراز کرد.
- اینا رو هم بده انسی. یه کم یاسمنه، بگو چای یاسمن دم کنه بیره واسه هورام. شبم که آقا اومد براش دم کنه. اسپری اسطوخودوس هم گرفتم.
- آرامبخشن جفتشون. بگو هر شب بزنه به رختخواب هورام.
- فرشته کیسه را گرفت.
- چشم خانوم.
- مهمون پرستار رفته؟
- بله صبح زود رفت. میخواست بیاد از تون خدافظی کنه گفتم خوابین.
- خيله خب برو داخل. زود ترتیب گلا رو بده تا پژمرده نشن.
- فرشته که رفت درب ماشینش را بست و سمت خانگی سلیمان رفت. چندین بار در زد تا سلیمان در را برایش باز کند. سلیمان خمیده‌تر از هر وقت دیگری با صدایی که از ته چاه درمیآمد با دیدن آذین گفت:- بله خانوم؟ چیزی شده؟
- آذین از دیدن ظاهر او ناراحت شد.
- پیرمرد بیچاره رنگ به رو نداشت. لاغر شده بود و لبهایش خشک و پوسته پوسته بود.
- چی شده سلیمون؟ مریض شدی؟
- سلیمان سرش را به در تکیه داد. نور آفتاب چشمانش را میزد.

- شما جای من بودین مریض نمیشدین خانوم؟ پسر دسته گلم نیست. نه معلومه زندهست، نه مرده. آخه کجا رفته؟

- میدونم سلیمون. به خدا میفهمم چی میگگی. ولی باور کن هیچ نشونهای نیست ازش. روزی نیست که همایون با پلیسای اونجا تماس نگیره و خبر از الیاس نگیره. به خدا هیچ کاری از دستم برنمیاد بکنم.

- شماها بچه‌مو خیلی اذیت کردین خانوم. دلم بیشتر از همین میسوزه.

- چه اذیتی سلیمون؟

- دلشو خیلی شکستین. خیلی. جیگرم کبابه. - اگه منظورت هورامه، که اینا پسر بچه بودن دعواشون میشد. وقتی جوون و بالغ شدن هم همین بود. همایون که همیشه الیاسو تحویل میگرفت سلیمون. بی انصاف نباش. حالا باغو چرا ول کردی؟ این باغ و باغچه که ثمرهی تلاش خودته. دلت نمیسوزه؟

- شما جای من بودی چی کار میکردی؟ میوهی دل منم نیست، رفته. دیگه مگه حالی به آدم میمونه.

- اصلا باغم هیچی. یه سر به خواهرت بزن. اونم حال و روزش خوش نیست سلیمون.

- میام. ولی الان منو میبینه اعصابش خرابتر میشه.

من و خواهرم به عشق الیاس زنده بودیم. الان فقط الکی داریم نفس میکشیم.

آذین آهی پر صدا کشید.

- نمیدونم چی بگم سلیمون. تو رو خدا اینجوری نکن.

- یه باغبون بیارین. من نمیتونم. حال و روزم خوش نیست.

- باشه، موقتا یکيو میارم. ولی قول بده زود روبه راهبشی.

با صدای سرفهای از داخل خانه آذین گفت:

- کسی پیشته سلیمون؟ انگار یکی سرفه کرد.

سلیمان با حالت تاسف سرتکان داد:

- یعنی شما خبر ندارین خانوم؟ آذین چشم ریز کرد.

- چی رو؟

- اینکه هوتن هر شب میاد تو تخت الیاس میخوابه.

اینکه شب تا صبح زار میزنه و اشک میریزه. اگر پرستار خواهرم حواسش به هوتن نباشه، این بچه کارش کشیده بود به دیوونه خونه.

شما چجوری مادرشی آخه؟ خدا خیر بده نازار خانومو.

خیلی هوای هوتنخان و خواهرمو داره.

آذین برای اولین بار توی زندگیش خجالت کشید.

سلیمان برای او حکم پدری را داشت. گرچه هرگز به روی خودش نمیآورد اما چون زنی مغرور بود علاقهاش به سلیمان را در دلش نگه داشته بود.

نگاهش پر از غم شد. پر از شرم شد. گفت:

- راست میگی مش سلیمون؟

- دروغم چیه خانوم؟ دلم از همایون خان هم گرفته.

هیچ سراغی از این بچه نمیگیره. آخه شماها مگه فقط همون یه پسر و دارین؟

- بسه مش سلیمون. بسه هر چی خجالتم دادی. بذار پیام تو.

سلیمان تنش را کنار کشید و آذین کفش کند و وارد خانه شد.

سلیمان با دست اشاره کرد به اتاق. آذین نگاهی به داخل خانه انداخت. تمیز و مرتب بود و به شدت فقیرانه. سمت اتاق پا کج کرد. در را آهسته باز کرد. هوتن کز کرده بود گوشهی تخت خواب و زانوهایش را بغل زده بود.

آذین سمت او رفت و پایین تخت نشست.

- هوتن؟ داری چی کار میکنی؟ چرا اومدی اینجا؟ هوتن سر بلند کرد. آه کشید. سرش را

سمت دیگری چرخاند. آذین جلوتر رفت و دست روی دست هوتنگذاشت. هوتن دستش را

آهسته عقب کشید. آذین گفت:

- پاشو بیا بریم خونهی خودمون. واسه چی اینجا خوابیدی؟

هوتن باز جواب نداد. نه که نخواهد، نه. ناتوان بود از صحبت کردن.

- صبحونه خوردی؟

هوتن شانه بالا انداخت. آذین چشم بست و خودش را عقب کشید. نمیدانست چه بگوید به پسر ارشدش. اصلا بلد نبود با هوتن چطور باید حرف بزند. انگار فقط بلد بود با بچه‌های سالمش مراوده کند.

هوتن باز آه کشید و خیره شد به قاب عکس ارزان قیمت الیاس کنار تخت.

چنان با عشق به الیاس و خنده‌ی نمکینش خیره بود که آذین برای لحظهای به او حسادت کرد. به الیاس که چقدر خاطرخواه داشت و او خبر نداشت. چقدر وجودش مفید بود برای همه و نفهمیده بود.

هوتن شروع کرد و به اشک ریختن.

آذین دلش به درد آمد از غصه‌ی هوتن. انگار تویدلش یک چیزی داشت تکان میخورد. یک چیزی که اسمش حس مادرانهای بود که سالها گوشه‌ی قلبش خاک خورده بود. کسی خاکها را داشت کنار میزد.

کسی داشت جلا میداد آن حس را.

از جا بلند شد. بیحرف اتاق را ترک کرد و به

عمارت برگشت. باید یک کاری برای هوتن افسرده و سلیمان دلمرده میکرد.

وارد اتاقش شد و مشغول عوض کردن لباسهایش شد.

باید یک کاری میکرد اما چه کاری؟ شالش را روی تخت انداخت و جلوی آینه نشست. پنبهای گرد و صورتی از کیسه‌ی پنبه‌ها بیرون کشید و مشغول پاک کردن آرایشش شد.

فکر کرد بهتر است از نازار کمک بگیرد. هر چه بود او در بیمارستان روانی پرستار بود.

با این فکر کمی از استرسش کم شد. دستمال مرطوبی برداشت و روی لبهای سرخش کشید.

صدای ویبرهی تلفن همراهش از توی کیف باعث شد کلافه بشود. - اه این کیه دیگه؟

تلفن را بیرون کشید و با دیدن نام کنعان اخم کرد.

کنعان چرا باید به او زنگ بزند؟

ارتباط را فوراً برقرار کرد.

- الو؟

- سلام خانوم توفیق.

- سلام. چیزی شده؟

- ببخشید زنگ زدم ولی چاره‌های نداشتم. آقای توفیقو گرفتم. الان تو کلانتری بازداشتی.

آذین صدایی جیغ مانند از گلویش خارج کرد.

-چی گفتی؟! کلانتری؟! آخه واسه چی؟

- والا آقا چند وقته دستور دادن واسه خسارتی که به دو تا کارگاه وارد شده وام بگیریم.

قرار بود بانک بهمون وام بده ولی حالا زده زیرش.

- چرا؟!

- واقعا حالم به هم میخوره از یه سری آدم حسود که مغزشون اینقدر کوچیکه. نمیدونم کدوم

نامردی شایعه کرده شرکت داره ورشکست میشه. به گوش اون چندتا بانکی که آقای

توفیق باهاشون کار میکرد رسیده و حالا ترسیدن پولشونو نتونیم پس بدیم.

آذین کفری گفت:

- غلط کردن. کی از همایون خوش حسابتر؟

- کار رقباس. ولی کدوم شرکته خدا داند.

- خب بعدش چی شد؟

- آقا امروز خودشون شخصا رفتن بانک پیگیری.

حسام باهاشون رفت که آقا تنها نره؛ چون خیلی توپشون پر بود. اگهمیدونستم دعوا میشه و

آقا میزنه سر کارمند بانک رو میشکنه خودم میرفتم.

آذین دست روی دهانش گذاشت.

-اوا خدا مرگم بده! همایون کتک کاری کرده؟!

- تقصیر حسامه خانوم. عین بزدلا وایساده یه گوشه هیچ کاری نکرده. فورا از طرف بانک

زنگ زدن پلیس.

خانوم من تو راهم. زنگ زدم بیاین اونجا. اگه الیاس بود هیچ وقت این مشکلات پیش نمیومد. همیشه کارا رو جوری راست و ریست میکرد... صدای فریاد آذین کنعان را در دم لال کرد.

- بسه دیگه. اینقدر اسم اون الیاسو نیار. بابا خسته‌م کردین همه‌تون. یعنی فقط الیاس تو اون شرکت میتونست کار کنه؟ پس شماها چه غلطی میکنین؟ - خانوم از دست من عصبانی نشین. ولی واقعیت داره. الان شما بگین ما چی کار کنیم؟ شاکی رضایت نمیده.

آذین فریاد بلندتری بر سر کنعان بیچاره زد:

- من نمیدونم. خودتون درستش کنید. به من مربوط نیست. اه!

تلفن را قطع کرد و محکم روی تخت کوبید. تلفن پشت و رو شد و روی پارکت افتاد.

آذین دست روی سرش گذاشت و موهایش را چنگ زد. مغزش داشت منفجر میشد از آن همه مشکلات که از نبودن الیاس روی سرشان آوار شده بود.

با صدای بلند جیغ زد:

- الیاس! لعنت بر تو!

سینی بشقابهای نیمخوردهی غذا را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت.

انسی نگاهی به بشقابها انداخت.

- اوا باز که نخورده نازار خانوم!

نازار با یک دست به کمر نگاهی پر تاسف به بشقابها انداخت.

- نمیخوره دیگه انسی جون. چی کار کنم؟ حالش روز به روز داره بدتر میشه. اصلا دلش به خوردن نمیره.

فرشته شیر آب را بست و دستش را با پیشبندش خشک کرد.

- خودتم چیزی نمیخوری نازار جون. نگاه کن چقدر لاغر شدی؟ زیر چشات گود افتاده. نازار صندلی کشید و نشست.

- اشتها ندارم فرشته.

انسی به کابینت تکیه زد.

- جز هستی خانوم که میخواد بره کسی دل و دماغمونده براش. با آقا حرف زدی؟

- آره. اون بنده خدا هم حال و روزش تعریفی نداره.

فرشته گفت:

- شنیدم وام نمیدن. بدهکاری دارن. خودم شنیدم که آذین خانوم داشت پشت تلفن به یکی

انگاری شرکت داره ورشکسته میشه.

انسی گفت:

- بایدم بشه. الیاس اون شرکتو دور یه انگشتش میچرخوند. اینا چه میدونستن بدهکاری چیه.

نازار آه کشید:

- آگه همین روزا ازش خبری نشه دیوونه میشم انسی جون. دارم دق میکنم.

انسی دست روی شانهاش گذاشت.

- دور از جونت دخترم. الهی بمیرم.

نازار سر تکان داد.

- خدا نکنه. چند روز به جشن مونده؟

- یک هفته.

-خوبه. بعد از جشن خاتون رو از اینجا میبرم فردوس خودمون.

فرشته گفت:

- آقا موافقت کرد؟

- آره.

دو روز قبل خاتون از نازار خواسته بود تا روز جشن خداحافظی هستی صبر کند. گفته بود کار

مهمی مانده و باید آن را انجام دهد. نازار آن میان به شدت کنجکاو بود خاتون چه فکری در

سرش دارد.

از جا بلند شد و سمت یخچال رفت. شیشه‌ی آبی خنک برداشت و سمت قفسه‌ها رفت.

فرشته دوباره مشغول شستن ظرفها شد و در همان حال پرسید:

- راستی نازار جون؟

نازار شیشه و لیوان را توی سینی تمیزی گذاشت و گفت:

- بله؟

- خانوم گفت بهت بگم تو و خاتون هم بیاین تو جشن.

نازار ابرو بالا انداخت. - من؟ من چرا؟ فرشته شانه بالا انداخت.

- نمیدونم. فقط گفت که لباس شیک و مناسب تنت کنی. واسه خاتون هم برو خرید. گفت

پولشو خودش میده.

نازار متعجب لبه‌ایش را کج کرد.

- جل الخالق! آذین خانوم و این همه بذل و بخشش؟

- فکر کنم میخواد تو و خاتون از این حال و هوای ناراحتی دریابین.

انسی گفت:

- کارمون دراومده. نزدیک دویست تا مهمون دعوت کردن. از دوست و آشنا و فامیل و

همسایه.

فرشته گفت:

- نگران نباش مامان. گفت چند تا کارگر میگیره.

- ای بابا. دلت خوشه‌ها. آخرشم حرص خوردنش واسه منه.

نازار سینی را برداشت و گفت:

- من که اصلا حوصله شلوغی ندارم. برم قرصاشو بدم.

از آشپزخانه که بیرون رفت، هورام را دید با قدمهایی ناموزون و تنی که گویی میرقصید، در میان پلهها ایستاده و منگ و گیج بالا میرود.

زیر لب زمزمه کرد:

- کاش بدونم چه غلطی کردمی مرتیکه ال کلی بی عقل. فقط برو دعا کن حدسم غلط باشه. وگرنه روزگارت سیاهه بچه پولدار بیخاصیت.

هورام پا کشان خودش را به اتاقش رساند. پا در اتاقش گذاشت و در را محکم به هم کوبید. از بوی نوشیدنی که از دهانش ساطع بود خودش هم داشت حالش به هم میخورد. کارش شده بود هر شب نوشیدن. گیج توی خانه چرخیدن و دست آخر به خوابی عمیق فرو رفتن. دمر روی تخت افتاد و به ثانیه نکشیده خوابش برد. نیمههای شب تنها موجود بیدار توی عمارت الفی بود.

دلتنگ هوتن و بازی و شیطنت با او بود. اما هوتن

روز به روز بدتر از قبل میشد. آذین هر روز به خانهی سلیمان میرفت و با او حرف میزد.

نازار گفته بود بیماران اوتیسمی تنها به محبت و درک شدن نیاز دارند. گفته بود فکر نکند هوتن چیزی از دیگران کم دارد. با او مانند یک آدم سالم رفتار کتد.

گفته بود اوتیسمیها به چه چیزهایی حساسیت دارند و از چه چیزهایی خوششان میآید. فقط کافی بود حس مادرانهاش را به پسرش نشان بدهد.

اما هوتن دردی در سینه داشت که هیچکس از آن خبر نداشت. و آذین نمیدانست چطور باید وارد قلعه‌ی نفوذ ناپذیر قلب هوتن بشود.

آن شب مثل شبهای قبل هورام داشت توی تب

میسوخت و مثل تک تک شبهای گذشته کابوس میدید. کابوسی وهم انگیز و تکراری. و هر بار انگار تر و تازه است.

خوابی که هر شب مهمان ذهن آشفته‌اش بود. خودش را در جایی از دریا سوار برقایقی بزرگ میدید.

امواج سیاه و خروشان از هر طرف غرشکنانخودشان را به قایق میکوبیدند.

الیاس را میدید که توی دریا دست و پا میزند و از او کمک میخواهد، اما او توان تکان خوردن ندارد.

گویی کف پاهایش را به کف قایق میخ کرده‌اند.

صحنه‌ی بعد روز بود. کنار ساحل در جزیره‌های دورافتاده و بی سکنه. با لباسهایی خیس و پای بدون کفش روی شنهای سرد افتاده. الیاس را میدید که چند متر آن طرف تر روی زمین افتاده با چشمانی باز.

توی کابوسش خوب میداند الیاس مرده. اما باز هم

نمیتواند تکان بخورد و حرف بزند. انگار که فلج شده‌باشد.

بعد کلاغی بزرگ را میدید و خودش را که مشغول کندن زمین است.

کلاغ غول پیکر زمین را میکند و هورام بدلتش از او پیروی میکند.

بعد صدای کلاغ را میشنید که به هورام قلایمیگفت خاک را کنار بزند. گودال عمیقی حفر کند.

به او میگفت جنازهی الیاس را توی چاله بیندازد و با دستهایش روی جنازه خاک بریزد.

هورامی که دراز کشیده و شاهد این صحنههاست تقلا میکند فریاد بزند و هورام بدلی را از این کار منع کند. اما زبانش الکن شده و دست و پایش افلیج. توی کابوس لعنتیاش فکر میکرد این صحنهها چقدر آشناست. قبلا کجا دیده بود؟

آری یادش آمد. قصهی هاییل و قایل بود و کلاغی کهدفن کردن برادر مردهاش را یاد داد به قایل.

شروع کرد به گریه کردن.

او هم قایل بود. برادرش را کشته بود. او قایلتر از قایل بود و الیاس خود هاییل.

ناگهان کلاغ را دید که قارقار کنان پر زد و رفت.

صدای آشنای خندههای کسی را از دور شنید. خندههای طاهر بود.

صدای پایش از پشت سر آمد و بعد با سنگی بزرگ

کسی به سرش ضربه زد. ضربهای محکم که باعثش از کابوس بیرون بیاید. چنان از جا پرید

که از روی تخت روی کف اتاق افتاد.

نگاهی به اطراف اتاقش کرد. نور ماه اتاق را نیمه روشن کرده بود. نشست و به تخت تکیه داد. دست روی صورتش کشید. پوزخند زد. کابوسهایش چقدر واقعی شده بودند. صورتش از اشک خیس بود. سرشاز داغی و درد داشت منفجر میشد.

یادش آمد الیاس گفته بود: "هر وقت این آشغالارو میخوری فشارت میزنه بالا. خیریت کردی خوردی درست، اما لااقل وقتی تب میکنی برو زیر دوش آب سرد. نذار سخته کنی." خودش را کشان کشان رساند به حمام. دوش را باز کرد و کف حمام نشست و زانوهایش را بغل کرد.

گذاشت آب سرد روی سرش بریزد.

آنقدر داغ و آتشین بود که آب سرد به نظرش روی سرش بخار میشد.

شروع کرد به هق زدن. دستش را مشت کرد و توی سرش کوبید. - تو کشتیش. داداشتو کشتی. برادرتو. توی خر.

توی الاغ. خاک بر سرت هورام. خاک تو سرت

هورام. لجن تو سرت هورام. تو قاتلی. توی عوضی... توی روانی. بمیر... بمیر لعنتی.

صدای هق هقش میان آب گم شد و آنقدر زیر آب ماند و به خودش فحش داد تا تبش پایین آمد.

با همان لباسهای خیس از حمام بیرون رفت. روی پارکتها سر خورد و روی زمین افتاد و از هوش رفت.

صبح وقتی انسی او را با آن وضع پیدا کرد فوراً نازار را خبر کرد. آذین نگران و دلواپس پسرش بود.

نازار به او سر می وصل کرد و هورام تا سه روز همچنان تب داشت. بعد از سه روز بالاخره تبش قطع شد. اما روح و روانش همچنان توی ساحل مانده بود و حس میکرد روحش تا ابد در آن دریا سرگردان خواهد بود.

بالاخره روز جشن فرا رسید. آذین تمام سعی و سلیقه‌اش را به کار برده بود تا جشنی مفصلبر گزار کند. جشنی پر طمطراق که آوازه‌اش در شهر بیچد و

تا مدت‌ها نقل مجالس باشد.

بهترین لباس را برای هستی تهیه کرد. او را چنان غرق مکنّت کرد تا ابد خاطرهایش در ذهنها بماند.

همه جای باغ را صندلی گذاشته بودند و میزی بزرگ از خوراکیهای جورواجور در گوشه‌های مدام پر و خالی میشد.

همایون با اینکه مخالف آن همه ریخت و پاش آن هم در آن شریط بد اقتصادی خانواده بود، اما آذین با آن تجمل فقط میخواست دهان یاوه گویان را ببندد. دهان کسانی که دوست داشتند اخبار مربوط به ورشکستگی شرکت راست باشد. چشم حسودان را کور کند و گوشه‌هایشان را داغ بگذارد.

صدای رقص و بزن و بکوب دخترها و پسرهای جوان هماهنگ با خواننده‌ی جوان و گروه موزیک از باغ می‌آمد. هوتن با لباسهای نو و تمیز گوشه‌های نشسته بود. از صداهای بلند بیزار بود اما کسی

حواسش به پسر بیچاره نبود که داشت اعصابش تحلیل‌میرفت.

سلیمان به کارگرها کمک میکرد و مشغول پذیرایی از مهمانها بود. گرچه دلش میخواست برود توی اتاقش و دیگر درنیاید.

هورام اما بیخودی میخندید و امیرعلی خنده‌هایش را نرمال نمیدید. خبر نداشت از درون دارد فرو میپاشد. الهام گوشه‌های نشسته بود و به حرکات و خنده‌های غیرعادی هورام خیره بود. خیلی دلش میخواست بداند چه بر سر آن جوان خوش برو روی گذشته‌های نه چندان دور آمده. چه شده که چون دیوانگان مازوخیسمی مینوشد و قاه قاه میخندد.

نازار جلوی آینه‌ی قدی دست کشید روی دامن ساتن بلند و چیندارش. سگک پروانه‌های شکل روی کمر بندش را کمی چرخاند.

یقه‌ی شومیز سفیدش را مرتب کرد. همه چیز خوب

بود. یک خانوم زیبا و خوش لباس شده بود. خاتون لبخند زد.

- خیلی خوشگلی نازارجان. چقدر این لباس به تو میاد.

نازار با خنده‌های نمکین پاسخش را داد. خم شد و گره‌ی روسری خاتون را محکم کرد و گفت:

- من همیشه خوشگلم خاتون جونم. ولی مطمئنی میخوای بری تو جشن خاتون جون؟ خیلی

شلوغ پلوغها.

خاتون مصمم گفت:

-آره دخترم. امشب باید یه کاری بکنم.

- میتونم بپرسم چه کاری؟

- دلم میخواد قیافهی بعضیها رو وقتی دارم حرف میزنم و چیزهایی رو که نباید بگم رو میگم،

با چشمای خودم ببینم.

- میدونستی خیلی مرموزی خاتون جون؟ دارم از فضولی میمیرم.

خاتون پوزخندی تلخ زد:

- کاش زودتر گفته بودم. کاش اینقدر دست دستنکرده بودم. اما یه چیزی...

- چی عزیزم؟

-اگر... به هر نحوی که نشد امشب حرف بزنم، یا مثلاً یه اتفاقی برام افتاد، وقتشه بری سراغ

دفتر.

- نتونی بگی؟ آخه چرا؟ تو رو خدا حرفای ترسناک نزن. چه اتفاقی آخه؟

- نمیدونم نازار... دلم یه جوریه... انگار رختمیشورن تو قلبم. نمیدونم الان که پام رو از این

اتاق بذارم بیرون قراره چه اتفاقی بیفته.

نازار نفسش را سنگین بیرون داد.

- هیچ اتفاقی واست نمیفته. من کنارتم. استرس داری؟

- آره.

- بذار یه قرص بهت بدم آرومت کنه. یکی جدیدشو دکتر داده.

- فکر خوبیه.

نازار سمت میز رفت و کشو را باز کرد.

- قرصا اینجا نیست. فکر کنم تو کیفم توی اتاقمه.

صبر کن برم بیارم. خاتون لبخند زد و گفت:

- باشه برو.

نازار از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق خودش شد.

چشم چرخاند دنبال کیفش. داروها را عصر از

داروخانه خریده بود و هنوز توی کیفش بود و کیف روی تختش بود. سمت تخت رفت و کیسه

را بیرون کشید. با شنیدن صدای زنگ تلفنش که روی عسلی کنار تخت بود چشمانش به آن

سو چرخید.

از جا بلند شد و تلفنش را برداشت. با دیدن شماره‌های ناشناس اخم ریزی بین دو ابرویش نشانده.

ارتباط را وصل کرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت و لب زد:

- بله؟

صدای مردی را از آن سوی خط شنید:

- الو؟ شما خانوم نازار آل آقا هستین؟ نازار متعجب گفت:

- بله. شما کی هستین؟

- من باید یه چیز مهمی بهتون بگم. میشه بینمتون؟- الان؟ چیه اون حرف مهمتون؟

- بله همین الان. مهمه خانوم. مهمه.

-آخه شما اصلا کی هستین؟

- اونش مهم نیست. مهم اینه که من از الیاس میخوام بهتون یه چیزی بگم.

نازار شوکه دست روی دهانش گذاشت و هینی کشید.

- چی؟! چی گفتین؟! الیاس؟

- بله. اما لطفا به کسی چیزی نگین.

- تو کی هستی؟ از الیاس چی میدونی؟ تو رو خدا بگو.

- اگر میخوای بدونی بیا پشت ساختمون. فقط تاکید میکنم نباید کسی چیزی بفهمه. تنها بیا. فهمیدی؟ تنها.

ارتباط فوراً قطع شد و نازار هاج و واج به صفحه‌ی تلفنش نگاه کرد. قلبش تند تند در سینه‌اش میزد. از هیجان و دلهره‌های که مرد در دلش انداخته بود حس خفگی داشت. یک شادی و خوشحالی غریبی توی رگهایش نبض میزد.

فورا سمت پنجره دوید و آن را باز کرد و به بیرون سرک کشید. به پشت ساختمان نگاهی گذرا انداخت. با دیدن سایه‌های در انتهای حیاط خلوت نیمه روشن، آب دهانش را قورت داد و لب‌گزید. کیسه‌ی داروها را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون دوید.

نگاهی سرسری به انتهای راهرو منتهی به درب خروجی و آشپزخانه انداخت. کارگرها در رفت و آمد بودند. شک داشت مرد پشت خط راست گفته باشد.

فکر کرد بهتر است ابتدا مطمئن شود. اتاق فرشته و انسی درست انتهای راهرو رو به پشت ساختمان قرار داشت. به آن سو قدم برداشت. درب اتاق را باز کرد و بدون اینکه لامپ را روشن کند سمت پنجره رفت.

گوشه‌ی پرده را کمی کنار زد و اطراف را با دقت دید زد. مردی را دید که کلاه لبه‌داری به سر داشت و سرتا پا سیاه پوشیده بود. دست درجیب به دیوار سیمانی تکیه زده و با نوک کفشش به زمین میکوبید.

حتم داشت منتظر او ایستاده. پس آن تلفن و آن مردحقیقت داشتند. فوراً از اتاق بیرون دوید و نیمنگاهی به

اتاق خاتون انداخت. خاتون در فکر بود و نگاهش به پنجره میخ بود. به سمت درب خروجی قدم برداشت.

آشنایی که او را بشناسد آن دور و برها نبود. از در بیرون رفت و با احتیاط از پلهها پایین رفت. آنقدر آن بیرون شلوغ بود که کسی حواسش به او نبود. به طرف چپ رفت و به سمت پشت ساختمان پا کج کرد.

ساختمان را دور زد و به حیاط خلوت رسید. اما اثری از مرد کلاه به سر ندید. کمی دور و اطراف را دید زد. ناگهان فکر کرد نکند مرد او را بیرون کشانده تا او را از ساختمان دور نگه دارد؟ با وحشتی

زایدالوصف و قدمهایی بلند دوباره ساختمان را دور زد و از پلهها بالا دوید. به اتاق خاتون که رسید نفسش بالا نمیآمد. فوراً وارد اتاق شد و با دیدن هوتن که کنار خاتون ایستاده بود، نفس راحتی کشید.

خاتون با دیدنش اخم ریزی کرد. نازار چشم باز و بسته کرد و به او فهماند چیز مهمی نیست. هوتن اما حال و روز خوبی نداشت. کلافه بود و تندتند روی سرش دست میکشید.

نازار سمت هوتن رفت:

- چی شده هوتن؟ حالت خوب نیست؟

هوتن سر بلند کرد و نازار با دیدن چشمان به خون نشسته و رنگپریده‌اش فهمید هوتن بدحال است.

به اتاقش برگشت و کیسه‌ی داروها را برداشت و به اتاق خاتون بازگشت.

قرصی از توی ورق قرصها در آورد.

- بیا هوتن یکی از اینا بخور. خب؟

لیوان آبی به دستش داد و هوتن بدون اعتراض قرص را بلعید.

همان لحظه در باز شد و فرشته سرتوی اتاق کشید و با عجله گفت:

- نازار خانوم؟ بیا برو بالا آذین خانوم تو اتاقشه.

کارت داره.

نازار در حالی که قرصی توی دهان خاتون می گذاشت گفت:

- با من؟ چی کارم داره فرشته؟- نمیدونم به خدا.

لیوان آب را به دهان خاتون نزدیک کرد و گفت:

-خیله خب باشه. بیا هوتنو ببر تو اتاقش بخوابه.

حالش خوب نیست.

فرشته دست هوتن را گرفت و از اتاق بیرون برد.

- بیا بریم ببینم چی شده پسر خوشتیپ؟

نازار گفت:

- تا قرص اثر کنه یه کم طول میکشه خاتون. من برم بالا و زود برگردم.

- کجا رفتی؟ چرا اینقدر لغتش دادی؟
- یه نفر زنگ زد گفت برم پشت ساختمون. گفت از الیاس خبر داره. خودم از پشت پنجره دیدمش. اما وقتی رفتم اونجا نبود.
- خاتون با چشمانی گرد شده لب زد:
- راست میگی؟ یعنی کی بود؟ واقعا از الیاس خبر داشت؟
- نمیدونم. فکر نکنم. سرکارم گذاشته بود.
- خاتون پوفی کشید:-شاید واقعا چیزی میدونه. وقتی من برم تو باغ و حرف بزنم و اون راز بزرگو برملا کنم خودشو نشون میده. شک نکن.
- دل تو دلم نیست چی میخوای بگی خاتون.
- به زودی میفهمی. برو و زود برگرد. منتظرت میمونم.
- باشه. زود میام.
- نازار با عجله از اتاق بیرون رفت و پلهها را دو تا یکی کرد تا زودتر به اتاق آذین برسد. در باز بود. با دو تپه ورودش را به اتاق اعلام کرد.
- آذین که پشت به او رو به پنجره ایستاده بود، به عقب چرخید. نازار گفت:
- ببخشید با من کاری داشتین؟

- درو پشت سرت ببند و بیا اینجا.

نازار در را بست و کنار آذین ایستاد.

آذین رو به باغ گفت:

- نگاه کن. ببین حالش خوب نیست. هورامو میگم. نازار به هورامی چشم دوخت که

بیخودی میخندید و به سختی روی پایش بند بود.

- گیجه.

- نه، گیج نیست. قبل از اینکه جشن شروع بشه دکتر خانوادگیمون رو خبر کردم. بهش

آرامبخش زد. گفت کار پرستارتون خوب بوده. ولی هورام حالش هیچ رو به راه نیست.

نازار در حالیکه به هورام خیره بود گفت:

- پسر تون از یه موضوعی ناراحته خانوم توفیق.

- خب اینو که میدونم. دقیقا چیه اون موضوع که پسر عزیزمو از خواب و خوراک انداخته؟

نازار پوزخندی واضح زد:

- والا اون یکی پسر تون اوضاعش بدتره. همین حالاشم با یه قرص فرستادم بره بخوابه. البته

اگر بتونه بخوابه.

آذین سر تکان داد:

- تو رو خدا بهم کنایه نزن نازار. من خودم میدونم اشتباه کردم.
- نازار نگاهی به نیم رخ آذین انداخت. باراولی بود که داشت او را به اسم کوچکش صدا میزد.
- نورهای رنگی چراغهای چشمک زن از توی باغ توی صورتش نقشهای آبی و سبز و بنفش میانداختند.
- بهم بگو چی کار کنم واسه جفتشون؟
- نازار دوباره به باغ و جمعیتی که در هم میلولیدند نگاه کرد.
- هورام از یه چیزی رنج میبره. نمیدونم چیه. فقط خدا کنه به الیاس و گم شدنش ربط نداشته باشه.
- یعنی تو فکر میکنی الیاس گم شده؟ نازار آه پر سر و صدایی کشید.
- دلم نمیخواد به چیز دیگهای فکر کنم خانوم توفیق. من توان اینو ندارم که به نبودن الیاس فکر کنم.
- منم همینو میخوام. فکر نمیکردم نقش الیاس اینقدر تو زندگیمون پررنگ بوده باشه که با نبودنش به مشکل بخوریم. میدونم هوتن داره عذاب میکشه اما
- اینکه نمیدونم هورام چشه، عذابم میده. - توی اون سه روزی که تب داشت خیلی هذیون میگفت. اصلا نمیشد فهمید چی میگه. فقط یه بار فهمیدم گفت "طاهر برو بمیر." آذین متعجب نگاهش کرد.

- طاهر؟
- تا حالا این اسم به گوشتون نخورده؟
- به هیچ وجه.
- من فکر میکنم طاهر کسی باشه که پسر شما رو به این روز انداخته. شاید باهاش مشکل داره. یه مشکل خیلی بزرگ.
- من باید برگردم پیش خاتون. حرفی مونده؟
- نه! فقط ممنون میشم امشب حواست به هورام و هوتن باشه. فکر کنم هورام رو هم باید بفرستیم تو اتاقش. رفتارش داره شک برانگیز میشه.
- بله چشم خانوم. با اجازه.
- نازار از اتاق فوراً بیرون رفت و از پلهها پایین دوید.
- عجله داشت و در میان پلهها نزدیک بود سقوط کند که به موقع دستش را به نردهها بند کرد. از پلهها که پایین رفت و وارد راهرو شد، حس کرد سایه‌های وارد اتاق فرشته و انسی شد. بعد فکر کرد اشتباه دیده.
- پا تند کرد و به اتاق خاتون قدم گذاشت. اما با دیدن صحنهی روبه رو جیغی بلند کشید.
- خاتون!؟

خاتون همچنان روی صندلی نشسته بود و از لای

انگشتان دست چپش که از کنار ویلچر آویزان بود، خون روی زمین چکه میکرد. نازار با قدمهایی سست و کم جان در حالی که قلبش توی دهانش میزد و به قفسهی سینه‌اش مشت میکوبید جلو رفت.

تته پته کنان گفت:

- خ...خا...خاتون؟! نه!

با دیدن چاقویی بزرگ که تا دسته در شکم خاتون فرو رفته بود، اشک بی اراده روی صورت رنگ پریده‌اش راه گرفت. لبهایش میلرزید و دستانش به لرزه افتاده بود. دست برد و چاقو را از شکمش بیرون کشید. خونفواره کشان روی صورتش پاشید. چاقو از دستش

روی زمین افتاد. فوراً دست چپش را روی زخم عمیق خاتون گذاشت و هق زد:

- خاتون تو رو خدا... خاتون چی شده؟ خاتون

چشاتو وا کن. خاتون؟

خاتون به سختی پلک‌هایی را که باز نگه داشتنش عذاب الیم بود برایش، نیمه باز کرد. با جان‌کدنی لب زد:

- ف...فر..فرار... کن...

نازار فریاد زد:

- نه! نه خاتون. تو رو خدا بیدار بمون. الان آمبولانس خبر میکنم. کجا برم آخه؟ آخه کی این بلارو سرت آورده؟ حرف بزن. بگو.

در همان حین زنی از کارگرها که با صدای جیغ نازار از آشپزخانه بیرون دویده بود وارد اتاق شد.

با دیدن نازار و دستان خون آلود او و خاتون به خون نشسته، فریادی بلند سر داد:

- انسی خانوم؟! نازار فوراً فریاد زد رو به زن:

- زود باش زنگ بزن آمبولانس. سریع!

زن دوید و رفت. نازار سر خاتون را در آغوشش گرفت. التماس کرد، گریه کرد، فریاد زد، زجه زد:

- خاتون! خاتون تو رو خدا بیدار بمون. خاتون نخواب. تو رو جون عزیز الیاس بیدار بمون.

نمیر. تو رو خدا نمیر خاتون. اگه بمیری من جواب الیاستو چی بدم؟ جواب سلیمونتو چی بدم؟ خاتون؟! خاتون!؟

خاتون اما با هر تکاتی که به لبهایش میداد خون از کنار دندانهای روی چانه‌اش شره نیکرد. نازار هق زد:

- خدایا! خدایا کمک کن.

به دقیقه نکشیده خیل جمعیت توی باغ در ساختمان ریختند. پشت پنجره و جلوی در انبوه مهمانان شوک زده به تماشای دو زن غرق در خون ایستاده بودند.

یکی شکمش پاره شده بود و دیگری از دستانش خون میچکید. نازار همچنان فریاد میزد و نعره میکشید.

همایون بر

سر زنان پلیس را خبر کرد. آمبولانسی نفیرکشان وارد عمارت شد.

با معاینهی خاتون، بهیار به تاسف سرتکان داد و رو به همایون بهت زده و سلیمانی که از فرط وحشت در حال مرگ بود گفت:

- متاسفم، تموم کرده.

صدای زجهای هوتن عمارت را پر کرد. نازار از حال رفت و آذین گوشهای در راهرو بیهوش شد.

هستی با صدای بلند گریه میکرد و هورام ناباورترین فرد توی آن عمارت بود. انسی و فرشته با صدای بلند اشک میریختند و خاتون خاتون میکردند. امیرعلی و الهام انگشت به دهان مانده بودند و توان هیچ حرفی نداشتند.

مامورین پلیس به سرعت سر رسیده، جمعیت نالان و شوک زده را به بیرون از عمارت بردند.

درب باغ بسته شد و خروج تمامی مهمانان از باغ و عمارت غدقن گشت. نازار توسط دو بهیار به هوش آمد.

سلیمان و هوتن در

اتاق هوتن بستری شدند و به دست هر کدام سر می قندی وصل شد.

سرگرد علی پناهی به همراه ستوان اول سارا احمدی، شروع به بازجویی از نازار کردند. دو سرباز در باغ و عمارت مشغول نگهبانی بودند. سرگرد صارمی مشغول پرس و جو از مهمانان بود.

سرگرد پناهی بعد از چند سوال و جواب از نازار و زن کارگری که در لحظات اولیه قتل به اتاق آمده بود و گزارشهای اولیه تیم پزشکی قانونی، به ستوان احمدی دستور بازداشت نازار را داد.

بازداشته ستوان؛ بهش دستبند بزن.

ستوان احمدی به دستان لرزان نازار دستبند زد و در میان نگاه نابورش گفت:

- خانوم نازار آل آقا، شما متهم به قتل بانو خاتون

الماسی هستین. نازار من من کرد و نگاه وق زدهاش را بین سرگرد

پناهی و ستوان احمدی چرخاند.

تند تند سر تکان داد:

- نه! نه من نکشتمش. به خدا دارم راست میگم.

من خاتونو نکشتم.

همایون توی راهرو هاچ و واج ایستاده بود. ستوان احمدی بازوی نازار را گرفت و او را از راهرو به سمت درب خروجی کشاند.

نازار با حالی خراب فریاد میزد:

- آقای توفیق! من نکشتمش. به خدا من بیگناهم. آقای توفیق.

انسی و فرشته با دیدن صحنهی دستگیری نازار به هول و ولا افتاده بودند. جمعیت توی باغ به فریادهای بلند و جگرخراش دختری خیره شده بودند که صدای زجهایش هفت محله آن طرف تر میرفت.

هوتن با شنیدن صدای نازار سوزن آنژیوکت را از دستش کند و از اتاق بیرون دوید. پلهها را یکی دو تا کرد و دو پلهی آخر روی زمین سقوط کرد. بی اعتنا به دردی که در پا و پهلوش پیچید از جا بلند شد و به دنبال پلیسها و نازار دوید.

داشتند نازار مهربانش را میبردند. داشتند معشوق برادرش را میبردند و او هیچ دلش نمیخواست از آنی که بود تنهاتر بشود.

نازار مدام به عقب بر میگشت و فریاد بیگناهی سر میداد. با دیدن هوتن که به سمتش میدوید جیغ کشید: هوتن؟ هوتن بیا نجاتم بده هوتن. به خدا من نکشتمش. هوتن؟

هوتن به سرعت سمت سرگرد پناهی حمله ور شد. او را به عقب هل داد. سرگرد که غافلگیر شده بود روی زمین افتاد.

ستوان احمدی فریاد زد:

-چه غلطی داری میکنی؟ سرباز؟ بیا جلوشو بگیر.

دو سرباز به سرعت سمت سرگرد پناهی دویده او را بلند کردند. هوتن نازار را سمت خودش کشاند.

نازار توی چشمان هوتن نگاه کرد.

- هوتن تو باور کن. جان سودهت باور کن. من نکشتمش. به خدا نکشتمش.

دو سرباز و ستوان احمدی فوراً روی هوتن اسلحه کشیدند.

سرگرد پناهی با دست اشاره کرد:

صبر کنید.

به سمت هوتن رفت. دست او را گرفت.

- بیا برو کنار. باید ببرمش.

هوتن فریاد زد.

- ن... ن...

همایون سمت پسرش دوید. رو به سرگرد گفت:

- پسرم اوتیسم داره. لطفاً آروم باشین سرگرد.

سرگرد صارمی جلو آمد و با زبان چرب و نرم هوتن را از نازار جدا کرد.

-نترس پسر خوب. فقط داریم میبیریمش چند تا

سوال ازش بکنیم. هوتن دستانش را دور بازوهای نازاری که مثل بچه گنجشک میلرزید

انداخت و باز فریاد زد:

- ن...نه...

سرگرد صارمی گفت:

بذار بریم. فردا هر وقت خواستی بیا میذارم ببینیش. باشه؟

- بذار برم هوتن. تو که میدونی من چقدر خاتونو دوست داشتم. همه دنیا میدونن. میرم و زود

برمیگردم. خب؟

نازار دوباره توسط ستوان کشیده شد به سمت درب خروجی.

نازار بلند رو به باغ فریاد زد:

- میکشمت لعنتی! میکشمت قاتل عوضی.

بعد رو به سرگرد پناهی داد زد:- من نکشتمش. قاتل تو باغه. میدونم. برو بگیرش.

ستوان او را هل داد.

- راه بیفت. زودباش.

هوتن در آغوش همایون از هوش رفت و دو سرگرد بعد از لیست کردن اسامی مهمانان و

بازجوییهای اولیه بعد از پلمپ عمارت به کلانتری برگشتند.

پلیس از خانوادگی توفیق خواست در ساختمان کوچک گوشهی باغ که متعلق به سلیمان بود

شب را بگذرانند.

به هیچ عنوان وارد عمارت نشوند تا تحقیقات پلیس تمام بشود.

سبزیها را از حوض کوچک و گرد با دو دست بیرون کشید و توی سبد سینی مانند حصیری ریخت و آن را لبهی حوض کنار گلدانهای شمعدانی قرمز گذاشت تا آب سبزیها برود. صاف ایستاد و کمر خمیده‌اش را کمی ماساژ داد و لب از درد کج کرد. با دست کیشی به مرغ و خروسهای ولگرد توی حیاط داد و سمت پلههای حیاط رفت. صدای در حیاط باعث شد وسط پلهها بایستد و سر بچرخاند به عقب.

آقا بشیر دوچرخه‌اش را هنهن کنان توی حیاط مربع شکل و باصفا کشاند و درکشاکش دیوار زیر درخت پیر انجیر گذاشت. ملاحظت خانم دوباره پلهها را پایین آمد و گفت:

- خسته نبستن آ بشیر. (خسته نباشی آقا بشیر). (بشیر دستی به سر کم مو و عرق کرده‌اش کشید و سمت حوض رفت.

- سلامت بی. (سلامت باشی.)

از آب خنک حوض روی صورتش ریخت و ملاحظت نزدیکش آمد.

- حسین کو هیسه پس؟ (پس کو حسین؟)

- بشو آ معین و رجه دارو هگیره. (رفت پیش آقا معین دارو بگیره.)

ملاحظت خانم نچی کرد.

- □ □ هن ده؟) بازم؟(بشیر سمت تخت گوشهی حیاط رفت و نشست و به پشتی تکیه داد.
- امروز خیلی گرم بو. ای وچه و اینه مسخره بازیتم د قوز بالا قوز). امروز خیلی گرم بود. این پسر و شیرینکاریاش شده قوز بالا قوز).
- ملاحظت خانم سمت دوچرخه رفت و نگاهی به داخل خورجین کرد. با دیدن کیسه‌ی سیاه آن را بیرون کشید.
- بوی گردوی تازه زیر بینیاش زد و ذوق زده‌اش کرد.
- آن سوی خورجین بستهی کلوچه‌های فومنی بود.
- خوراکیها را برداشت و روی تخت گذاشت.
- بوشوم تره شربت بیه روم). برم شربت بیارم برات).
- بشیر پاهایش را دراز کرد.
- کی هوش همه؟ ترسم ملاحظت. ترسم حسین امر کار دس هده آخری عمری بشیم زیندون.) کی به هوش میاد؟ میترسم ملاحظت. میترسم ندونم کاریه حسین کار دستمون بده و آخر عمری بریم زندون). (ملاحظت دوباره روی تخت نشست.
- اینه مر نوگو بشیر. حسینک بوگو). اینو به من نگو بشیر. به حسین بگو).
- صدای باز شدن درب حیاط خبر از آمدن حسین میداد.

سلامی به مادرش داد و در را بست. ملاحظت خانم با خوشرویی به یگانه پرسش گفت:

- سلتم. خوش بو م ای، سلام، خسته نباشی.)

حسین روی تخت فرود آمد. ملاحظت از پله ها بالا رفت تا شربت خنک بیاورد.

بشیر گفت:

-خویی پول دارو رو فادی، بشو پلی س خبر ب دن

(به جای اینکه این همه پول دارو بدی برو به پلیس خبر بده.)

حسین کفشهایش را در آورد.

- بوشوم پلیس بوگوم ای فصل مین که نصف شب شونوم دریا ماهی بیروم؟ شایدم بوگو بوشو

بوم

بارون تماشا بوکونوم؟ برم پیش پلیس بگم نصف شبی تو دریا اونم وقتی

فصل شکار نیست چی کار میکردهم؟ نکنه رفته بودم بارونو تماشا کنم؟)

- خریت بو او هوا مین. بادو بهرون نین کوسه هم آب سر نیه). خریت بود تو اون هوا. کوسه

هم تو اون باد و بارون نیاد رو آب.)

- نوشوم پیرجان. طوفان که بوخوت بوشوم دریا.

چره هی تره یاداشون؟

(نرفتم بابا جان. طوفان که خوابید رفتم دریا. چرا هی یادت میره اینو؟)

-بوشو پلیس خبر بدی بلکم اونی خانواده اونه دنبال گوردن. برو پلیسو خبر کن شاید خانوادهش دنبالش میگردن.)

- اولن که مره دستگیر کونون که تو ای فصل چرا بوشوم دریا

دوما می حس ششم گه نآشو پلیس ورجه.

(اولا که خودمو دستگیر میکنن چرا تو فصلی که

فصل ماهگیری نیست اونم نیمه شب رفتی دریا.

دوماحس ششم میگه نرم پیش پلیس.)

- آخر شر چاکونی.) آخرش شر میشهها.)

- نوبون نترس بابا بشیر. دوکتور بوته هی روزان این حال خوبا بون . ینی که اینه زخمن خوبا به.

(همیشه نترس بابا بشیر. دکتر گفت همین روزا حالش خوب میشه. میبینی که زخماش خوب شده. بعد پا میشه سر خونه زندگیش دیگه.)

ملاحظت خانم با سینی شربت بیرون آمد و آن را روی تخت گذاشت.

کلوچهها را از بسته بیرون کشید و جلوی شوهر و پسرش گذاشت و تکهای به دندان کشید.
گفت:

- این سومین باره که بوهوش بو مه هنده از هوش بوشویه. حتما اینه مار نگرانه). این سومین باریه که به هوش اومده و از هوش رفته. طفلک لابد مادرش نگرانشه(.

حسین گفت:

- با عو وضعی ک مو اونه پیدا بو گودوم اونه زندهمونستن عینه موجزه بو. سر بشکسه بو. اینه پا گیر بوده بو به ساحل داربس میلن. اینه شکم پر آب بو. نودونوم ساحل گیسوم مین چکار گود اصن نصف شبی تنهایی عور چیکا گود.

(با اون وضعی که من پیداش کردم، زنده موندنش

معجزه بود. سرش شکسته بود. پاش گیر کرده بود به میلههای داربست نزدیک ساحل. کلی آب رفته بود تو شکمش. نمیدونم تو ساحل گیسوم چی کار میکرد و اصلا نصف شبی اونم تنها اونجا چرا بود).

بشیر پوزخند زد:

- اونم یته تی موئون کله خراب که نصف شب بوشویی ماهیگیری).لابد اونم یه کله خرابی مثل تو بود نصف شب رفته بود پی ماهی).

-نه آقاجان، کلی واورسم، اصلا ارشین نیه، نما کوی شین ایسه، کاشکی زودتر خوبا بوبی.

(نه بابا. من کلی تحقیق کردم. اصلا مال اینورانیست.

نمیدونم مال کجاس. کاش زودتر خوب بشه).

- خوبابون خو شونه خو زندگی سر. منم راحت شب سر زمین بنم.) آره خوب میشه بره سر خونه زندگیش. منم یه شب راحت سر بذارم رو زمین.) حسین شربتتش را لاجرعه سر کشید و از جا بلند شد.

- راست گود، آدماں چرا پیر بد، ترسو بد اجور نگو آقا جان بشیر، تو که خیلی مردمان امرا کمک گودی.

(راست میگن آدما تو پیری ترسو میشن. اینجوری نگو بابا بشیر. تو که اهل کمک به مردم بودی.) بشیر صاف نشست.

- ﷻو لله د مو ترسوم. نونه این خیر امره شر بوبون.

(والا میترسم دیگه. نکنه این خیر شر بشه برامون.)

حسین از پله ها بالا رفت.

- برم سر بزمن بهش.

در را آهسته باز کرد و توی اتاق سرک کشید.

با ناباوری کسی را در رختخواب ندید. فوراً توی اتاق رفت و ناگهان دستی از پشت بیخ گلایش را چسبید. صدا از کنار گوشش آمد:

تو کی هستی؟ واسه چی منو زندونی کردی اینجا؟ حسین فوراً دست کم جان الیاس را از دور گلایش باز کرد و خودش را سمت دیگر کشاند.

وحشت زده و غافلگیر شده بود. ولی نتوانست خوشحالیاش را از به هوش آمدن الیاس کتمان کند.

- بالاخره به هوش اومدی؟ خدایا شکر.

الیاس که سرش گیج میرفت با پیچیدن دردی در سرش روی زمین نشست و دست روی سرش گذاشت.

حسین دلواپس کنارش فرود آمد:

- حالت خوبه؟ سرت درد میکنه؟ نفس عمیق بکش.

الیاس چشم باز کرد و چند نفس عمیق کشید. سر بلند کرد و در صورت حسین خیره شد. پسری جوان بود مثل خودش لاغر. چشمان سیاهش در صورت سفیدش میدرخشید. لب و دماغ کوچکی داشت که باعث میشد سن و سالش کمتر به نظر برسد.

تو کی هستی؟ من کجام؟

حسین کمکش کرد و او را به رختخوابش برگرداند. کمی آب توی حلقش ریخت. الیاس نگاهی به اطرفش انداخت. اتاقی بزرگ بود با وسایلی ارزان قیمت اما تمیز.

پردههای بلند که تا زمین آمده بودند و تصویر خوشه‌های گندم زینت بخششان بود، خبر از بلندی پنجرهها میداد. صدای حرف زدن زن و مردی از بیرون میآمد.

حسین فوراً سمت پنجره رفت و پرده‌ها را تا بیخ کنار کشید. یکی از پنجرهها را باز کرد و داد زد:

- مژده بده ملاحظت بانو. مهمونمون به هوش اومد.
- دستمال مچاله شده را توی سطل انداخت و دستمال تمیز دیگری از کیفش بیرون کشید. ناریا کلافه از گریه‌های بیامان نیکو گفت:
- مامان تو رو خدا بسه. چشات شد قد نخود.
- نیکو سرش رابه دیوار کوبید:
- دارم دیوونه میشم ناریا. آخه این چه بلایی بودسرمون نازل شد؟ نازار و آدمکشی؟ نه، امکان نداره.
- ناریا پوفی کشید:
- خود زن توفیقم باورش نمیشد. میگفت جوری که نازار جونش واسه خاتون در می رفت ما فکر میکردیم دخترشه.
- پس چرا؟ چرا بچه مو دستگیر کردن؟
- خب آخه اون بالای سر جنازه بوده. وای یعنی الان تو چه حاله خدایا؟
- در اتاق سرگرد با صدا باز شد. همایون با چشمانی خون گرفته و پشت بندش آذین از اتاق سرگرد پناهی بیرون آمدند. نیکو و ناریا فوراً از جا بلند شدند.
- شب سختی را گذرانده بودند. ساعت هشت صبح بود و آنها همچنان به دستور بازپرس از دیدن نازار محروم بودند. ناریا به سمت همایون رفت و گفت:

- آقای توفیق. تو رو خدا به خواهرم رحم کنید. به خدا نازار قاتل نیست.

همایون خسته و زار روی صندلی دورتر از نیکو ولو شد. آذین کنارش نشست و چشم دوخت به

ناریا که نگاهش پر از التماس بود. همایون با صدایی گرفته و بغضی توی گلو نالید:

- خانوم تو رو خدا دست از سرم بردارین. من به حد کافی خراب هستم. اگه پلیس

دستگیرش کرده، حتما به کاری کرده دیگه. ای تف تو روی من که به خواهرت اعتماد

کردم. خدا لعنت کنه منو.

ناریا بغض کرد:

-آخه این چه حرفیه؟ اگه خواهر من میخواست خاتونو بکشه تو همون یک سالی که تو

آسایشگاه بود این کارو میکرد. نه حالا.

نیکو از جا پرید و جلوی پای همایون زانو زد. دست برد و پاچه‌ی شلوارش را سفت چسبید. با

صدای بلند هق زد:

- آقای توفیق. تو رو جون بچه‌هاست قسمت میدم حرفمونو باور کن. به خدا قسم اشتباه می

کنید.

دختر من عاشق خاتون بود. آخه چرا باید اونوبکشه؟ چی قرار بود بهش برسه؟ التماستون می

کنم. هر چی بخواین بهتون میدم دخترمو بهم برگردونید. خواهش میکنم.

ناریا با صدای بلند تشر زد:

-- مامان!

همایون با کلافگی انگشت کشید لای موهای

خاکستریاش. آذین فوراً از جا بلند شد.

- خانوم بسه پاشو. مگه نمیگی دخترت قاتل نیست؟ پس این کارا چیه میکنی؟ بذار پلیس کار

خودشونو بکنن.

ناریا مادرش را از روی زمین بلند کرد:

- پاشو مامان بسه. من مطمئنم نازار زود آزاد میشه.

اون که کاری نکرده. خواهرم بی گناهه. پاشو جمع کن خودتو. به کی داری التماس می کنی

آخه؟

نیکو با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

- دخترم. دختر دسته گلم.

ناگهان ناریا گفت:- نازارا!

نیکو سرچرخاند و با دیدن نازاری که دستبند به دستانش زده بودند از جا پرید و سمتش دوید.

- نازار دخترم؟ دختر قشنگم؟ چی شده؟

نازار که تمام شب در سوگ از دست دادن خاتون زار زده بود، با دیدن مادر و خواهرش باز

اشک راه گرفت روی صورت رنگ پریده‌اش.

-مامان به خدا من نکشتمش. چرا هیچکس حرف منو باور نمی کنه؟

نیکو در حالیکه مامور سعی می کرد جلوییش را بگیرد و او را از نازار دور کند، فوراً صورت نازار را با دو دستش قاب گرفت:

- می دونم قربونت بره مادر. می دونم عزیز دلم.

همایون سمتش خیز برداشت و فریادش در سالن بزرگ کلانتری پیچید:

- چرا کشتیش پرستار؟ آخه مگه اون پیرزن بیچاره چی کارت کرده بود؟ مگه من برات چی

کم

گذاشتم؟ چرا لعنتی؟ چرا؟ نازار که از بی خوابی و گریه های بی تابانهاش نای

ایستادن نداشت، بی رمق لب زد:

- من نکشتمش. من زنی رو که همه جونم شده بود نکشتم آقای توفیق. به روح عزیزش من

قاتلش نیستم. اگر زمان به عقب برگرده بازم با کمال میل پرستارش میشدم.

مامور پلیس او را از جمع جدا کرد و سمت اتاق سرگرد برد.

نیکو و ناریا به دنبالش راه افتادند. خواستند وارد اتاق بشوند اما سرباز نگهبان جلوی در مانع شد.

-بفرمایید کنار خانوم. ایشون حق نداره کسی رو ببینه.

لطفا برید کنار.

مامور زنی که همراه نازار بود گفت:

- بیرون تشریف داشته باشین خانوم. نزدیک متهم نیاین. بفرمایید.

نیکو شروع کرد به التماس.

- تو رو خدا بذارین باهاش حرف بزنم. تو رو خدا.

مامور زن با تندى تشر زد:- حرف زدی دیگه. بسه خانوم.

بعد در را محکم به هم کوبید.

سرگرد پناهی رو به نازار گفت:

- امروز منتقل میشی دادسرا خانوم آل اقا.

نازار کلافه و سردرگم بود. دلش میخواست سرگرد را تا می توانست کتک بزند. چرا حرف توی گوششان نمی رفت؟ دو ساعت تمام آن بازپرس چاق و پیر از او بازجویی کرده بود و هر چه او گفته بود و زجه زده بود قاتل نیست، بازپرس کمتر حرفش را باور کرده بود. حالا هم باید می رفت دادسرا. کم آورده بود. نازار همیشه قوی و به خود متکی، اعتماد به نفسش را کاملا از دست داده بود.

خوابش می آمد. در عین بی اشتهایی گرسنه اش بود. اصلا دلش میخواست بمیرد و برود آن دنیا. خسته بود. خسته تر از جفدی که تمام خرابه های شهر را بلد بود. سرگرد بلندتر با لحنی عصبانی گفت:

- شنیدی چی گفتم؟ نازار داد زد:

- آره شنیدم. کر که نیستم. ولی به خدا خیلی زود پشیمون میشین. من بعدش اعاده ی حیثیت میکنم واسه چنین تهمت بزرگی که به من زدین.

سرگرد به تاسف سر تکان داد.

- باشه هر کاری دوست داری بکن. والا من از خدومه تو قاتل نباشی. ولی همه چی بر علیه توئه. تمام مدارک نشون میده تو کشتیش. اثر انگشتت رو چاقوئه.

تنها کسی که تمام مدت با مقتول بوده تو بودی. توقع نداری که به همین راحتی حرفتو باور کنم.

- نه، به همین راحتی باور نکن. ولی لااقل برین اون باغ رو بگردین. من صدبار گفتم. یه مرد مشکوک دیدم. منو کشوند پشت ساختمون. من مطمئنم کار خودشه. آخه با چه زبونی بگم من نکشتمش؟

-ببین من این جا خودمو که باد نمی زنم. همین نیم

ساعت پیش از اون عمارت اومدم. اون ساعتی که تورفتی پشت ساختمون هوتن پیش خاتون بود. اون موقع زنده بود. بعد تو رفتی طبقه ی بالا و وقتی برگشتی پایین با خاتون تنها بودی. پس خیلی راحت همون لحظه می تونستی بکشیش. شاهد هم داریم. آمار دقیقه به دقیقه رفت و برگشتت رو به اتاق خاتون داریم.

کشتن اون پیرزن بی دفاع و فلج فقط چند ثانیه وقت میخواست.

- من وقتی از طبقه ی بالا برگشتم پایین، یکیو دیدم که رفت تو اتاق انسی. مطمئنم همون آدم خاتونو کشته.

- گفتم که اون کارگر شاهد بوده تو بالای سر خاتون... نازار پایش را محکم به زمین کوبید و در میان جمله ی سرگرد پرید و فریاد زد:

- اون شاهدت دیده من خاتونو بکشم؟ آره؟ سرگرد کلافه به صندلی تکیه زد:

- لا اله الا الله! باز رفت سر خونه ی اول.

سرگرد پناهی رو به مامور که گوشهی اتاق ایستاده بود گفت:

-برش ستوان. باید برید دادسرا. اینم پرونده ش. گزارش تکمیل.

ستوان آماده باش پا کوبید:

- بله قربان.

نازار با ناامیدی از جا بلند شد. ستوان او را از اتاق بیرون برد و در میان گریه های مادرش و ناله های ناریا از کلانتری بیرون برده شد.

یک ساعتی بود که از مراسم تشییع جنازه برگشته بودند و حسابی خسته بودند. خانه بوی مرگ میداد.

بوی رفتن و بوی غم.

هو تن حالش حتی از سلیمان هم خرابتر بود. دو حامی بزرگش را در فاصله‌ی زمانی کمی از دست داده بود. غم فراق الیاس چیزی نبود که التیام یابد.

نازار در تمام مدتی که الیاس نبود خوب حواسش به هو تن بود. خاطرات شیرینی برای این پسر تنها و مهربان ساخته بود که تا ابد رنگ و لعابش در قلب

هو تن میماند. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود و بالاخره بعد از چند

روز، پزشکی قانونی جنازه‌ی خاتون را تحویلشان داده بود تا دفن بشود. طبق خواسته‌ی سلیمان او را در زادگاهش در روستایی که در آن متولد و بزرگ شده بود دفن کرده بودند و برگشته بودند به ویلایشان در پیربازار.

آذین انگشت سبابه‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن سرش. گرمای توی قبرستان و آتشی که رفتن خاتون به جانش انداخته بود با هیچ چیزی خنک نمیشد.

دستمال توی ظرف پر از یخ را برداشت و آبش را چلاند و روی سر هو تن گذاشت. تبش بالا بود و پزشک تاکید کرده بود اگر آن شب تبش پایین نیاید باید در بیمارستان بستری بشود. شوک عصبی و استرس بالا عامل تب بود.

دستمال تمیز دیگری برداشت و بعد از خیس کردنش در یخهای شناور در آب آن را روی پاهای هو تن کشید. دلش گرفت از دیدن پسرش که شده بود پوست و استخوان. هو تن اما حتی ذره‌ای محلش نمیگذاشت. و این بیشتر از هر چیزی یادش میانداخت که تمام این سال‌ها برایش مادری نکرده.

صدای ناله‌ی هو تن بلند شد.

- ال...الیا...الیاس... بی...بیا.

آذین توی دلش نالید: " کاش نرفته بودی الیاس. تو که رفتی ما بدبخت شدیم. "

آهی کشید و با صدای در سر چرخاند.

فرشتهی سرتاپا سیاهپوش سر داخل اتاق کرد. آهسته پیچ زد:

- خانوم جون سلیمان میخواد بره.

آذین اخم کرد.

- بره؟ کجا بره؟

فرشته داخل اتاق شد و دستمال را از آذین گرفت.

- تو حیاط داره با آقا همایون حرف میزنه. میگه میخواد برگرده روستای خودشون. با ما دیگه

نمیاد تهران. آذین با ناراحتی " ای بابا"یی گفت:

- بمون اینجا پیش هوتن. من برم ببینم چی میگه. یعنی چی میخواد بره؟ مگه دست خودشه؟

- چشم خانوم.

آذین به سرعت از ویلا خارج شد و پا توی حیاط گذاشت. همایون و سلیمان را دید که توی

آلاچیق نشسته بودند. تند تند به آن سمت قدم برداشت.

به آلاچیق که رسید سلیمان گفت:

- هوتن چگونه خانوم؟

آذین کنار همایون که دمق سر به زیر انداخته بود نشست و گفت:

- تبش بالاست. سلیمان شنیدم میخوای بری؟ راست میگه فرشته؟

سلیمان سر پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتان چروکیده و پر از پینه‌ی دستانش شد.

- بله خانوم. من دیگه نیام تهران. عمارت برام مثل جهنمه. هر گوشه‌ش نگاه میکنم خاطرات

الیاسمو میبینم که داره بزرگ میشه. یه خاتون برام موندهبود که اونم رفت. من دیگه پیر

شدم. خستهام.

دست و دلم با این همه بلا که سرن اومده به کار نمیره.

همایون گفت:

- آخه تک و تنها میخوای اینجا بمونی که چی سلیمان؟ برگرد. اصلا نمیخواد کار کنی. باغبون

میگیریم. تو فقط بمون خیالم بابت سلامتیت راحت باشه.

- خوبم همایون خان. همین جا حالم بهتره. میگذره بالاخره. منم خیلی سال پیش شماها

زندگی کردم و تو اون عمارت پیر شدم. با تمام درختای اون خونه که نهال بودن عمرمو

گذروندم و بزرگ شدنشون رو دیدم. با خوشی شما خوش بودم و با غمتون گریه کردم. ولی

از من نخواین برگردم جایی که دیگه نه بچهم اونجاس نه خواهرم.

آذین آه کشید.

- بیزارم از این روزا. همهچی به هم ریخته.

همایون کی داره خانوادهمون رو از هم میپاشه؟ کیه اون بی پدر؟

همایون با تاسف سر تکان داد و پکی به سیگار نیم سوخته اش زد.

-نمیدونم کدوم پدرسوخته‌های میخواد ریشه‌ی منو بخشکونه، ولی من نمیذارم. پیداش میکنم و مجبورش میکنم تاوانش رو پس بده.

سلیمان گفت:

-اون دختره پرستاره، بیگناهه همایون خان. اینو مطمئنم. نذارین یه آدم بیگناه به جای اون قاتل واقعی تو زندون پیوسه.

همایون ته سیگارش را روی کف سیمانی آلاچیق

انداخت و با دمپاییاش آن را با حرص سمتی پرت کرد.

- از کجا معلوم سلیمون؟ اگر بیگناه بود پلیس دستگیرش نمیکرد که. تو از کجا مطمئنی اون

بیگناهه؟

- میدونم همایون خان. اون دختر اگر آدم بدی بود

هوتن و الیاس اونقدر دوستش نداشتن. هوتن رو ببینید. حتی وقتی الیاس هم رفت اینقدر

حالش بد نشد. من با

چشم خودم میدیدم که چقدر هوای خاتون رو داشت.
دوست داشتنو میشد از چشماش خوند همایون خان.
اون دختر بیگناهه.

آذین گفت:

-منم همینو میگم. قبل از اینکه این دختر پاش به عمارت باز بشه ما مشکل داشتیم. اون دختر
به من گفت خاتون اصلا دلش نمیخواست برگرده عمارت. حتما چیزی میدونسته دیگه.

-
همایون آهی پر سوز از سینه بیرون داد.

- تا روزی که زندهام خودنو نمیبخشم. کاش قلم پام میشکست نمیرفتم اون آسایشگاه. کاش
میداشتم همون ما بمونه. چقدر الیاس گفت عمهم اینجا پنهون شده نذار عالم و دنیا بفهمن.
گوش نکردم.

منه احمق گوش نکردم به حرفش. حالا نه خودش

برام موند نه خاتون. به هیچکس اعتماد ندارم. فردا که برگردیم تهران میرم پیش مسئول
پروندهی خراب کاری تو شرکت. بهشون میگم اگه بشه این پرونده رو هم خودشون بگیرن.
اگر اون دختر بیگناه باشه میاد بیرون.

سلیمان از جا بلند شد.

-دیگه خود دانی همایون. من از قاتل خواهرم نمیگذرم. بگو پیداش کنن. گرچه دیگه خاتونم برنمیگرده. میرم از انسی و فرشته و هوتن خداحافظی کنم. راستی آقا هورام و هستی خانوم کجان؟ آذین گفت:

-تو اتاقشون دارن استراحت میکنن.

همایون گفت:

- میرم بخوابم سلیمان. صبر کن عصر که شد خودم میبرمت. نمیخوام به زور نگهت دارم. تو هر جا باش فقط سالم بمون. برو فعلا استراحت کن.

بعد از جا بلند شد و با پشتی خمیده سنگین از بار

غصهها به ساختمان برگشت. گرچه میدانست دیگر خواب راحت نخواهد داشت.

نور لامپ کممصرف توی راهرو صاف افتاده بود توی صورتش. فکر کرد بد شانستر از او هم

مگر بود؟ این همه جا برای خوابیدن بود و آن همه جا برای نصب لامپ.

یک هفته بیشتر بود منتقلش کرده بودند به زندان و او هنوز حتی یک سر سوزن هم به آنجا

عادت نکرده بود. حس کرد همه چیز بوی نا و ماندگی میدهد. بوی تنهایی و بدبختی حتی از

بوی عرق شهلاي چاقوکش و بوی پای سوسن قرتی بدتر بود.

چرخید به پهلو چپ تا شاید یک ساعتی بخوابد. اما بوی بد بالش زیر سرش توی بینیش

پیچید و مجبورش کرد طاق باز بخوابد. بوی سگ مرده میداد انگار.

صدای ناله‌های سلمایی که روی تخت طبقه‌ی دوم بالای سرش میخوابید، او را باز یاد

بدبختیهایش انداخت.

هنوز هم مثل شب اولی که او را دستبند زده بهبازداشتگاه کلانتری برده بودنش، اضطراب داشت و شقیقه‌هایش از دردی ناتمام نبض میزد.

هم سلولیهایش چند زن بد دهان و بیاعصاب بودند که طاقت گریه‌های شبانه‌روزی و بی وقفه‌اش را نداشتند.

نگران هوتن بود و سعی میکرد فکر نکند به صحنه‌ی آخرین نفس کشیدنهای پر از زجر خاتون.

هیچکس نمیدانست چقدر آن زن مهربان را دوست داشت و وابسته‌اش شده بود. آهی کشید و اشکش را از گوشه‌ی چشم پاک کرد.

دستش را روی پیشانیاش گذاشت و تلاش کرد گریه نکند.

اما کابوسها تا صبح اعصابش را ضعیفتر کردند.

آنقدر بغضش را قورت داده بود که صبح با گلو دردی که به گوشه‌هایش امتداد داشت از خواب بیدار شد.

شها و سوسن قرتی و سلما داشتند از بیرون برمیگشتند. حوله و مسواکهایشان را گذاشتند توی

وسایلشان و نشستند سر سفره‌ی صبحانه. از جا بلند شد و توی تخت آهنی نشست. موهایش بو

گرفته بودند و حس میکرد یک لشکر موریانه زیر پوستش میدوند. باید به حمام میرفت.

از سوسن قرتی که با دهان پر داشت خودش را در آینه‌ی جیبی صورت براقش را دید میزد

پرسید:

- کی میذارن بریم حموم سوسن خانوم؟

شهلا و سوسن قرتی پقی زیر خنده زدند. شهلا ادای نازار را درآورد: "سوسن خانوم!"
 سلما شروع کرد به خواندن آهنگ "سوسن خانوم" و با چرخش دستانش میقصید: "سوسن خانوم، چشم عسلی، میخوام پیام در خونتون، حرف بزنم با باباتون..".
 نازار کلافه داد زد:

- بسه! گفتم کی وقت حمومه. چرا مسخره بازی درمیارین؟

سوسن قرتی آینه را کناری گذاشت و ادای حرف زدن شیک او را درآورد:

- امروزه نازار خانوم. جوش نیار فدات شم. شهلا گفت:

- پاشو بیا کوفت کن الان صدامون میکنن.

سلما لقمه نان و پنیری بزرگ به دهانش چپاند.

- تا صبح نداشتی بخوابیم. هی آه و آخ و الیاس الیاس کردی. اه!

شهلا گفت:

- زر مفت نزن. تو خودت تا صبح هی ناله میکردی. همینجوری پیش بره باید دوباره

چاقوکشی کنم واسه جفتتون. در ضمن خانوم کوچولو. اینقدر نصف شب زر زر ننما. آدم

کشتی تاوانشم باس بدی.

بخواب خبر مرگت. والا یه هفتهس شب خواب واسه من نداشتی.

نازار کم طاقت و عصبی غرید:

- شماها قاتلین. من که قاتل نیستم. پس به کیش خود میندار کافر خانوم. من هیچکسو نکشتم.

شعلا رو ترش کرد.

- حواست به حرف زدنت باشه بچه جون. نذار ایندستام یهو اختیار خودشو از دست بدها. نازار از تخت پایین آمد و روبه روی او ایستاد.

- مثلا دستات چه غلطی میخوان بکنن؟ وقتی میگم نکشتم حالت بشه دیگه. نکشتم. بفهم. شعلا لب های کلفتش را کج و کوله کرد و کف دستش را محکم روی رانش کوبید.

- لا اله الا الله. ببین کفریم نکن اول صبحی.

سلما که از توپ و تشر شعلا فهمید اوضاع دارد بیخ پیدا میکند فورا دست نازار را کشید و او را سر سفره نشاند و توی گوشش پیچ زد:

- تو رو جون هر کس دوست داری خفه خون بگیر دختر تا کار دستمون ندادی. بشین نون و پنیر تو سق بزن.

نازار چشم در چشم شعلا تیز نگاهش کرد و سوسن قرتی او را آرام کرد.

- بخور شهلا جون. بخور جون بگیری امروز یه کیسهای بکشم پشتتو ، همچین پوستت جوون شه حالشو ببری. بخور فدات شم. بخور.

شهلا خواست چیزی بگوید به نازار، اما با عبور نگهبان از جلوی سلول و نگاههای خیره‌اش دندان روی جگر گذاشت.

سوسن برای عوض کردن جو گفت:

- دادگاہت چه روزیه نازار خوشگله؟ نازار کمی چای نوشید.

- سه چهار روز دیگه.

- وکیل گرفتی؟

- خانوادهم پیگیرن.

سلما با دهان پر گفت:

- خوبه. خوبه. پس تا اون موقع دختر خوبی باش نبرنت انفرادی. بدچیزیه لامصب. عینهو

جهنم خداس.

نازار لقمهای کوچک توی دهانش گذاشت و با هر بدبختیای بود آن را با چای به معده‌اش فرستاد.

توی حمام زیر دوش تند تند موهای پر پشتش رامیشست که دستی روی شانهاش قرار گرفت.

موهای کفپاش را بالا کشید و با یک چشم شهلا را روبه روی خودش دید.

بلند گفت:

- هان؟ چیه؟

شهلا با لحن قلدری مآبانهاش گفت:

- هان و کوفت! ادب داشته باش، با بزرگترت درست حرف بزن.

نازار کمی آب روی صورتش ریخت تا بهتر ببیند.

- میگی کارتو یا نه؟ شهلا لیفش را سمتش گرفت.

- بکش پشتمو.

نازار اول چشم گرد کرد. بعد شروع کرد به خندهای تمسخرآمیز.

- برو بابا. من لیفت بکشم؟ به من چه. نوکر بابات سیاه بود.

شهلا داد زد:

- یه بار دیگه بیشتر نمیگم. یالا پشتمو لیف بکش. زود.

همه دست از شستن کشیده و دور آن دو جمع شدند.

نازار مشتیی به دیوار کوبید. با صدایی بلند و گوش خراش داد زد:

- ببین من اعصاب ندارم. حالم خوش نیست. دور و بر من نباش. میفهمی؟ برو بده نوچههات

بکشن.

حالیته؟

سوسن و سلما که پشت سر شهلا ایستاده بودند سعی داشتند به او بفهمانند کوتاه بیایند؛ اما نازار آدم کم آوردن و ساکت ماندن و بله و چشم قربان گفتن نبود. شهلا به جفت گونهایش چال انداخت و لیف را محکم روی زمین کوبید و از حمام بیرون رفت. نازار پوزخندی زد و فریاد زد:

- به چی نگاه میکنید؟ معرکه تموم شد. هری!

سلما و سوسن با تاسف سر تکان دادند و زیر دوش هایشان برگشتند.

نازار دوباره زیر دوش رفت و مشغول شستن موهایش شد. فکر کرد چند روز دیگر اینجا بماند حرف زدنش مثل این آدمها میشود.

اما خیلی طول نکشید که ناگهان تیزی چیزی را روی کمرش حس کرد.

با بلندترین حد ممکن از درد جیغ زد و به کمرش نگاه کرد. خون از زخم بزرگ و عمیقی روی کمرش شُره کرده روی زمین میریخت.

سر که بلند کرد شهلا را دید که با یک قوطی خالی تن ماهی در دستش با زهرخندی روی لب به او نگاه میکرد. با دیدن درب دندان دندان دار و تیز تن ماهی آه از نهادش برآمد.

فورا دستش را روی زخم گذاشت و فریاد زد:

- کثافت! چه غلطی کردی عوضی؟

شهلا پوزخند زد:

- گفتم رو حرف من حرف نباشه بچه. گوش نکردی. اینم عاقبتش. حالت جا اومد؟

تمام زنهای توی حمام با شنیدن جیغ از زیر دوش ها و اتاقکها بیرون آمده و چشم دوختند به رد خون

سرخي که چون رود کف حمام در جریان بود. نازار دوباره شروع کرد به جیغ کشیدن. درد و سوزش هر لحظه بیشتر میشد. از ضعف شدید با صورت کف حمام افتاد و پاهای بزرگ شهلا را دید که از او دور شدند.

سلما و سوسن و یکی دو نفر دیگر فوراً بالای سرش رسیدند و سوسن با دیدن آن همه خون وحشت زده فریاد زد:

- نگهبان! یکی اینجا زخمی شده. نگهبان؟ به پهلو درازکش روی تخت خوابیده بود و پزشک بهداری زندان داشت به زخم کمرش بخیه میزد.

نمیدانست برای درد زخم عمیقش که قرار بود جایش تا ابد بماند ناراحت باشد، یا نگران روزهای بعد که باید در این زندان سپری میشد بماند.

در هر دو صورت هزارتا رنج و غصه توی قلبش داشت که درد و سوزش این زخم در برابرش هیچ بود. خشم در تک تک سلولهایش لانه کرده بود و نمیدانست کی و چطور قرار است این عصبانیت را خالی کند.

در آن لحظه فقط یک آرزو داشت. تکه تکه کردن شهلاي چاقوکش با دندانهایش.

با سوزش ناگهانی شدیدی که هنگام فرو رفتن سوزن در پوستش حس کرد، آخی بلند بر لب راند.

- چی کار داری میکنی دکتر؟ بابا یه بیحس کننده تزریق کن تو رو خدا.

دکتر که زنی سن و سالدار و جا افتاده بود خونسرد گفت:

- یه کم تحمل کن دختر جون. تو که خودت پرستاری، میدونی بخیه زدن چجوریه.

نازار بیطاعت گفت:

- بله میدونم و شما دقیقا داری اشتباه بخیه میزنی.

میدونم که جاش بدجور میمونه.

دکتر نچنچی کرد:

- تموم شد خانوم آلاقا. کم غر بزن. حالا بمونه. چیمیشه مگه؟

نازار اشکهایش را با پشت دست چپش پاک کرد.

- چی میشه؟ هیکل قشنگم خراب میشه. دلم میخواد برم با قمه بیفتم به جونش. زنیکه

آشغال. نکنه شما هم فکر میکنی من قاتلم؟ والا به جون مامانم من کسی رو نکشتم.

دکتر دو تکه گاز استریل روی زخمش گذاشت و با چند چسب آن را به کمرش چسباند.

- اینو همهی ایمایی که اینجان میگن.

- باور نمیکنی نکن. واسم مهم نیست.

دکتر لباس نازار را پایین کشید و تخت را دور زد و شروع به شستن دستهایش در روشویی کوچک گوشه‌ی اتاق کرد و در همان حال گفت:

- تکون نخور و همون جوری بمون.

نازار از درد نالید:

- سردمه. پتو ندارین؟

دکتر دستانش را با حوله‌های کوچک و صورتی خشک کرد و پتوی تا شده پایین تخت را آهسته روی نازار کشید. یک روسری هم روی سرش انداخت. موهایش همچنان خیس بود. - اینم گره بزن به سرت سرمانخودی.

گرمه نمیتونم

کولرو خاموش کنم.

بعد سمت قفسه‌ی کهنه و آهنی داروها رفت.

- یه مسکن بهتر بزنم یه کم بخواب تا دردت کمتر بشه.

سرنگ را از مایع مسکن پر کرد و گفت:

- در ضمن یادت باشه دیگه با اون شهلا در نیفت.

نزدیک تخت رفت و شلوارش را کمی پایین داد و سوزن سرنگ را در پوستش فرو کرد.

کارش که تمام شد سرنگ را درون سطل زباله انداخت و ادامه داد:

- هر سلولی واسه خودش یه رییس داره که از بقیه قلدرتره. همه از اون رییس حساب میبرن.

واسش خوراکی میخرن. کارای ریز و درشتشو میکنن. این کیسه کشیدن تو حموم یه رسم

شده بینشون.

نازار پوزخند زد:

- ولی من نه کیسه کشم، نه دوست دارم نوکر و

نوچهی کسی باشم. من نازارم. رئیس خودمم و نوکر خودم.

دکتر روی صندلی نشست و دست به سینه به او نگاه کرد و لبخندی کمرنگ به لب راند.

- اینجا هیچکس دوست نداره نوکر باشه. فقط که تو نیستی. از بخت بدت افتادی تو سلول

شهلایی که هنرش تو چاقوکشی و خط خطی کردن بدن این و اون زبانزد خاص و عامه. زنی

که قلدر محلهشونه و به جرم کشتن شوهرش اونم با سیزده ضربه چاقو منتظر اعدامه.

نازار بغض کرد:

-من اگه شانس داشتم که اینجا نبودم. من دیگه به اون سلول بر نمیگردم.

- یکی دو روز مهمون منی. بعد باید برگردی سلولت. شهلا هم ده روز تو انفرادی میمونه. فعلا

از دستش راحتی.

نازار آهی سنگین از سینه بیرون داد.

- کاش از این خراب شده برم بیرون. من که بیگناهم.

آخه چرا؟ به چه جرمی وسط این همه زن خلافکار و دیوونه گرفتار شدم؟

قطره اشکی از گوشهی چشمش روی بالش افتاد و در حالیکه کم کم چشمانش دکتر را تار میدید به خوابی عمیق فرو رفت.

چشم که باز کرد پنکه سقفی، آهسته و پت پت کنان میچرخید و بادی نه چندان خنک سمتش میوزید.

سر به چپ چرخاند. هنوز شب بود و صدای اذان از جایی دور میآمد.

حسین پایین اتاق طاق باز خوابیده و دهانش باز مانده بود.

سرجایش نشست و دست کشید روی بانداژ روی سرش. آهسته از جا بلند شد. تشنه اش بود و پارچ کنارش خالی شده بود.

صاف که ایستاد باز چشمانش سیاهی رفت و اتاق دور سرش چرخید. دستش را به دیوار تکیه داد و کمی که حالش جا آمد به سمت درب اتاق رفت و وارد هال شد.

بشیر داشت با صدای بلند نماز میخواند و ملاحظت

خانم پشت سرش قامت بسته بود. یاد بابا سلیماناش افتاد و به شدت دلتنگ الله اکبر گفتنش وقت نمازهای صبح افتاد.

دلش خیلی گرفت از دلتنگی زیاد پارچ آبش را که از آشپزخانهی فسقلی خانه پر کرد به اتاقش برگشت و در رختخوابش نشست و زل زد به پنجره.

از بس که خوابیده بود دیگر خوابش نمیآمد.

دوباره از اتاق بیرون رفت و وارد حیاط شد و روی پلهها نشست و زل زد به آسمانی که چند ستاره سوسوزنان در حال غروب بودند.

چند روز گذشته را خوب فکر کرده بود. به این که چه کند. اگر بر میگشت و هورام میفهمید زنده است باز مطمئنا دست به کار می شد برای کشتنش.

تصمیم گرفته بود همچنان پنهان بماند تا خوب اوضاع را بررسی کند.

تقریبا حالش آنقدری خوب شده بود که برگردد تهران.

حسابی دلتنگ بود و نگران. برای پدرش، برای عمهخاتونش، برای هوتن و قلب مهربان بیمالش و برای

آن دو چشم پر عسل دوست داشتنی و معشوقهی تودل برویش. شروع کرد به کشیدن نقشه که چطور برگردد و عزیزانش را از زنده بودنش باخبر کند که هورام نفهمد.

نمیدانست اوضاع بعد از آن همه روز غیبت و نبودنش چطور پیش رفته. هزار سوال بیجواب داشت از هورام و اینکه چرا او باید او را بکشد. چه کسانی به او دستور قتلش را داده بودند؟ با صدای در به عقب چرخید. حسین بود.

کنار الیاس روی پلهها نشست.

الیاس فوراً گفت:

- سلام حسین آقا. صبح به خیر.

حسین خمیازهای کشید و خودش را جمع کرد.

- سلام چه صبحی پسر؟ بابا هنوز شبه. چرا نخوابیدی؟

- خوابم نمیاد. اونقدر خوابیدم قشنگ واسه یکی دو ماه ذخیره دارم. حسین خندید:

- خوش به حالت. من که دوست دارم همیش بخوابم.

- پس کار چی؟ تو این چند وقت ندیدم بری سر کار. حسین پوزخند زد:

- کار؟ کدوم کار گل پسر؟ رفتم دانشگاه و بعدش سربازی. وقتی برگشتم هیچ وقت کار پیدا نکردم.

- چی خوندی؟

- حسابداری.

- چه خوب. بازم بگرد. پیدا میکنی.

حسین آه کشید:

- گشتم. نیست. اونقدر گشتم که پاهام دیگه منو نمیبره. خسته شده.

- به پات کفش آهنی ببند که خسته نشه.

حسین خندید.

- بیخیال. خوبی؟ انگار بهتریها. میخوای چی کار کنی؟ نمیخوای به خانوادهت خبر بدی حالت

خوبه؟ الیاس دست به سینه شد و به رو به رو زد:

آفتاب که بیاد بالا برمیگردم تهران. تا آخر عمر بهت مدیونم حسین آقا. تو به من زندگیم

رو

برگردوندی. هیچ وقت اون شبو یادم نمیره. با چه ناامیدی تا خود صبح شنا کردم سمت ساحل. گرفتار طوفان و موج های بزرگ بودم. اما چون شناگر قابلی بودم تونستم زنده بمونم. گرچه هنوز باورم نمیشه که زنده و سالمم.

- منم شنا بدم ولی هرگز نمیتونم تا خود صبح اون همه مسیرو شنا کنم.

- وقتی نوجوون بودم شنا یاد گرفتم. وقتی یه پسر دبیرستان بودم، هزار تا کار نیمه وقت

کردم تا پول دربیارم. دیپلم که گرفتم سه روز در هفته غریق نجات یه استخر معروف تو

تهران بودم. ولی بعدش ولش کردم. نگاه نکن الان لاغرم، اون وقتا به خاطر ورزش تو حیاط

خونه زور و بازوم زیاد بود.

خب پس همونه. ولی چجوری شد که سرت اونجوری شکسته بود؟

- نزدیک ساحل خسته شده بودم. همه جا رو تار

دیدم. بدنم ضعیف شده بود. داشت زیر پام خالیمیشد که یهو سرم خورد به میله‌های داربست مخصوص شنا. با چه فلاکتی خودمو رسوندم به ساحل. اما پام گیر کرد به دو تا میله و از هوش رفتم.

- آره میچ پات در رفته بود. شانس آوردی خونریزی مغزی نکرده بودی آقا الیاس. اصلا همه چی دست به دست هم داده بود تا تو زنده بمونی. انگار خدا نمیخواست حالا حالاها خدایا مرز بشی. فقط...

- فقط چی حسین آقا؟

- فقط آخرش ما نفهمیدیم نصف شبی اونم تو اون باد و بارون وسط دریا چی کار میکردی. الیاس با تاسف سر تکان داد:

قصه‌ی زندگی من از اولش همچین سیاه بود که اگه تو یه دریا از آب زمزم هم میافتادم باز بختم سیاه میموند. الان دیگه از سیاهی رد کرده زندگیم. اصلا نمیدونم کجای این زندگی وایسام. چرا اینقدر بودنم و جونم واسه بعضیا خطرناک شده که خواستن بکشنم. حسین شو که گفت:

- یا امام حسین! یعنی اون شب میخواستن تو رو بکشن؟ اونم وسط دریا؟ کی؟

- کی باشه خوبه؟ پسری که یه عمر هم خونهم بود و من جونمو گذاشتم کف دستم تا نجاتش بدم. کسی که تموم این سالار با بام بود.

حسین با دهان باز خیره بود به صورت الیاس. الیاس تا طلوع آفتاب از خودش گفت و از زندگیش. از تلخیها و ناخوشیهای زیادش و خوشیهای انگشت شمارش. گفت و گفت تا وقتی که آفتاب دستانش را از

بالای دیوار دراز کرد و روی حوض وسط حیاط انداخت و گنجشکان بازیگوش شروع کردند به جیکجیک.

یک ساعت بعد الیاس صبحانه خورده بود و آمادهی رفتن. بشیر در همان چند روزی که الیاس به هوش آمده بود دل به مهرش داد. با اینکه میترسید و نگران بود الیاس غریبهای خطرناک باشد اما خیلی زود

پشیمان شد و فهمید اشتباه کرده. ملاحظت خانم برای توی راهش کمی کوسیب زمینی با تره فرنگی لقمه گرفت و توی ساک کوچکی همراه با چند کلوچه گذاشت و از او خواست باز بیاید پیش آنها.

الیاس دست بشیر را بوسید و حسین را برادرانه در آغوش کشید و سر جلوی ملاحظت خانم خم کرد.

قول داد خیلی زود بیاید برای دیدارشان.

حسین گفت:

- یکی از آشناهام امروز میره کرج. بیا ببرمت پیشش باهاش برو. از اونجام برو تهران. از

اتوبوس خلاصی. این رفیق ما هم آدم خوش مشربیه.

الیاس با خوشحالی گفت:

- دمت گرم داداش. چی بهتر از این. بریم.

دو روزی از آن اتفاق و نزاع خون آلود در حمام گذشته بود. کمرش با یک تکان کوچک میسوخت و

آخش در میآمد. کارش شده بود صبح تا شب به پهلودراز کشیدن توی تخت و دعا برای اینکه زود از آن دخمی بدبو و دلگیر خلاص بشود. ته قلبش ایمان داشت به این که خیلی آنجا نخواهد ماند. بیگناهیاش مثل روز روشن بود و پلیس خیلی زود میفهمید.

سوسن قرتی و سلما نشسته بودند توی تخت سوسن و از گذشتههای بیخودشان حرف میزدند و ریز ریز

میخندیدند. مدام هم سعی داشتند صدایشان بالا نرود تا نازار را بیدار نکنند.

صدای پای نگهبان نزدیک سلول باعث شد هر سه به پشت میلهها سر بچرخانند. نگهبان رو به نازار گفت:

- نازار آل آقا؟ پاشو بیا سرگرد پرندت میخواد ببیندت.

نازار بیحواس تندی از جا بلند شد که باعث شد کمرش از درد تیر بکشد. سلما نچی نچی کرد و به کمکش شتافت.

-آخ آخ چته دختر؟ آروم بابا. الان بخیهات وا میشن بدبخت میشیها. نازار لب پائینش را به دندان گرفت و سلما او را به سمت در برد.

نگهبان درب سلول را باز کرد و زیر بغلش را گرفت و گفت:

- بیا بیرون. دمپایاتم بپوش.

بعد در را دوباره قفل کرد و سلما انگشتانش را قفل کرد به میله ها و به رفتن نازار نگاه کرد.
سوسن قرتی گفت:

- بیا بشین سلما بقیهشو واست بگم. ولش کن. رفت دیگه. به چی نگاه میکنی؟ سلما سر جایش برگشت و گفت:

- کاش دیگه برنگرده. خفه شدیم از بس پیچ کردیم.
اه فکم درد گرفت.

نازار با تحمل دردی غیرقابل وصف وارد اتاق ملاقات زندانیها شد. سرگرد پناهی با دیدنش دستانش را چفت هم کرده آرنجهایش را روی پرونده گذاشت.

نگهبان نازار را پشت میز نشاند و از اتاق بیرون رفت. نازار سلام داد. سرگرد جوابش را داد و گفت: - حالتون خوبه خانوم آل آقا؟ نازار از درد چشم بست.

- همین که زنده موندم خیلیم. خدا شاهده ازتون بیزارم.
سرگرد لب به هم فشرد.

- شنیدم بهتون حمله شده.

- اینم تقصیر شماس که منه بیگناهو انداختین میون چند تا گراز وحشی. فقط امیدوارم خبرای خوبی داشته باشین واسه منی که الان دلم میخواد سرمو بذارم زمین بمیرم.

- این همه ناامیدی از شما بعیده خانوم آل آقا. اگر می‌گین بی‌گناهیید پس باید قوی بمونید.

- تا ابدم ازم پیرسین می‌گم کار من نبود. والا نبود، ب لا نبود.

سرگرد به صندلی تکیه زد و نگاهش را جدی و پرنفوذ به چشمان نازار دوخت.

- یه مزنون جدید پیدا شده.

نازار اخم بین دو ابرویش انداخت و مشتاق لب زد: - خب؟

- ما تموم تلفنهای همراه مهمونا رو چک کردیم. هر کی عکس و فیلم گرفته بود گوشیش

چک شد.

تعدادشون کم نبود؛ اما تو این مدت همه رو با دقت بررسی کردیم. یه مرد غریبه با اون

مشخصاتی که شما دادید تو یکی دو تا از فیلم‌ها و عکسها وجود داشت.

از داخل پرونده چند عکس برداشت و جلوی نازار گذاشت.

نازار فوراً عکسها را چنگ زد و مشغول دیدنشان شد. هستی و دوستانش را دید که عکسهای

دسته جمعی گرفته بودند. مرد سیاه پوش خیلی دورتر در حال رفتن به سمت درب خروجی

بود.

سرگرد گفت:

- این‌ها توی همون ساعت و دقایقی بوده که شما طبقه‌ی بالا پیش خانوم توفیق بودین. یک

دقیقه قبل از اینکه صدای جیغ شما تو عمارت بیپچه و اون کارگر بیاد به اتاق خاتون. خوب

نگاه کن خانوم آل آقا. خودشه؟ یادمه گفتی از پنجرهی اتاق پشتی اون مرد رو تو تاریکی پشت ساختمون دیدی.

نازار با دقت به عکسها نگاه کرد. ذهنش پر کشید به آن شب. یک چیزی توی آن عکس بود که برایش آشنا بود. ناگهان یادش آمد.
فورا گفت:

- صورتش رو ندیدم. ولی یه چیزی رو خوب یادمه.

کلاهدش. روی کلاهدش یه علامت به رنگ سفید بود.

یه حرف انگلیسی بود. حرف H بود. آره همون بود. ولی تو این عکسا چیزی معلوم نیست.

سرگرد نگاهی موشکافانه به نازار انداخت و از میان برگههای توی پرنده عکسی دیگر بیرون کشید و جلوی نازار انداخت.

بعد گفت:

- درسته. حرف H بود.

نازار نفس بلندی کشید و به عکس زل زد سرگرد گفت:

- البته این تنها مدرک نیست. ما یه دکمه از یه لباسمردونه توی اتاق خاتون پیدا کردیم که

احتمال میدیم مقتول یه درگیری کوچیک با توجه به شرایط مقتول با قاتل داشته و به لباس

اون مرد چنگ زده. زیر ناخنهای دست مقتول اجزای یک پوست و خون رو پیدا کردیم که

- متعلق به خودش نبود. و باز احتمال میدیم که به پوست گردن یا دست قاتل چنگ زده باشه. نازار منتظر شنیدن یک جمله بود و سرگرد دوباره آرنج روی میز گذاشت و گفت:
- مدارک برای اینکه شما قاتل باشید کمه و با پیدا شدن این مظنون تقریبا بی استفاده ست. اما هنوز هم مظنون به حساب میاین.
- نازار نا امید سر به زیر انداخت و شنید:
- شما فعلا آزادید خانوم آل آقا. میتونید برید خونتون.
- نازار با هیجانی که مثل نور توی قلبش دوید سر بلند کرد و لبخندش روی لبهای پوسته پوسته و خشکش
- کش آمد. اشک فورا روی صورت نزارش راه گرفتو با شادی لب زد:
- راست میگین جناب سرگرد؟
- سرگرد از جا بلند شد و پرونده را بست و زیر بغلش زد.
- بله راست میگم. با من بیاین بیرون. خودمون شما رو میرسونیم به منزلتون. اما یه موضوع هست که باید بهتون بگم.
- نازار آهسته از جا بلند شد.
- و اون چیه؟

-میخوام قاتل فکر کنه که ما مطمئن شدیم شما قاتل هستین. منتظر حرکت بعدیش هستم.
پس باید آزادی شما پنهون بمونه. حتی خانوادهی توفیق هم نباید بو ببرن.

- یعنی شما فکر میکنید این قاتل آشناست؟ کسی که آقای توفیق و خانوادش رو خوب
میشناسه؟

- درسته.

نازار سر تکان داد و سرگرد به نگهبان دستور داد

نازار را برای رفتن آماده کنند. آن هم کاملاً پنهانی. ریموت را فشرده و به سرعت پشت فرمان
نشست.

شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. اما خیلی وقت بود که اشتهایی نداشت. این وقتها
موقع ناهار که میشد با الیاس میرفتند یک جایی همان دور و برها و غذا میخوردند.
به شدت دلتنگ رفیق و همکارش بود. این بیخبری از همه چیز بدتر بود.

تلفنش زنگ خورد. آن را از روی داشبورد برداشت و مثل تمام روزها و ساعات گذشته که
آرزو داشت این تلفنها از سمت الیاس باشد، با دیدن نام حسام پوفی کشید و مایوسانه ارتباط را
وصل کرد:

- الو؟... بله؟... پارکینگ شرکتیم. دارم میرم یه ناهار کوفت کنم... عصبانی نیستم که... بی
خیال حسام ترجیح میدم تنها برم... نه... باشه...

تلفن را روی صندلی کنارش انداخت و

آهی کشید و سوئیچ را چرخاند. ناگهان نوک تیز چاقو را زیر گردنش حس کرد. آب دهانش را قورت داد و با نفسی حبس شده نالید: - تو... تو کی هستی؟ دستی از سمت چپ، شانهاش را سفت فشار داد. بعد صدایی زیر گوشش پیچید:

- حالا دیگه تنها تنها میری نهار کوفت کنی؟ بدون من؟

کنعان به سرعت نور سرش را به سمت راست چرخاند و هم زمان چاقو کنار رفت. با دیدن الیاس روی صندلی عقب تقریباً فریاد زد:

-الیاس؟

الیاس به صندلی تکیه داد و لبخند زد:

- چطور مطوری حاج کنعان؟

کنعان فوراً از ماشین پیاده شد و درب صندلی عقب را باز کرد و فوراً کنار الیاس نشست و او را محکم در آغوش کشید.

اشکهای شادباش را نمیتوانست کنترل کند.

بعد عقب کشید و بازوهای الیاس را محکم فشرد.

- خدایا شکرت. الیاس، بابا روانی کجا بودی تو این همه وقت؟ واقعا زنداهای؟ سالمی؟ الیاس

خندید:

- زهرمار! مگه قرار بود مرده باشم؟

- کجا بودی؟ چرا خبر ندادی زنده و سالمی؟ پلیس در به در دنبالت.
- پلیس؟ به پلیسم گزارش دادین؟
- آره توفیق تموم گیلانو دنبالت گشته.
- خيله خب برو آتیش کن بریم بهم بگو این مدت که نبودم چه خبر بوده. منم بهت میگم چرا نمردم.
- راستی چرا یواشکی اینجا تو ماشین من قایم شدی؟ اصلا چجوری سوار شدی؟ در که قفل بود.
- بازش کردم دیگه. هیچکس نباید بفهمه من برگشتم و زنده‌ام. همه باید هنوزم فکر کنن من مردم.
- چرا؟
- چرا و کوفت. بریم خونته بهت میگم. یالا راه بیفت کنعان.
- کنعان به سرعت پشت فرمان نشست و الیاس باز روی صندلی عقب دراز کشید و تا وقتی حسابی از شرکت دور نشده بودند از جایش تکان نخورد. حوله را روی سرش انداخت و مشغول خشک کردن

گوشه‌هایش شد. یک بطری آب معدنی خنک از توی یخچال برداشت و در حالیکه درش را باز میکرد سمت پنجره‌ی پذیرایی رفت. پرده را کاملا کنار کشید و بطری را به دهانش نزدیک کرد. شهر از طبقه‌ی چهاردهم خانه‌ی کنعان به خوبی معلوم بود.

کنعان را علی رقم اصرارش برای کنار او ماندن فرستاده بود به شرکت و گفته بود تا غروب برنگردد تا او کمی بخوابد. ساعت هفت عصر بود و او پس از یک دوش آب گرم طولانی سر حال شده بود.

سیگاری از پاکت سیگارهای روی بار آشپزخانه برداشت و با فندک طلایی رنگش آن را روشن کرد و باز کنار پنجره ایستاد و پکی عمیق به آن زد.

دود را با لذت بلعید و فکر کرد هرگز نخواهد توانست سیگار را ترک کند.

صدای چرخش کلید در قفل خبر از رسیدن کنعان میداد. حوله را روی دسته‌ی صندلی انداخت. کنعان با چند کیسه خرید در دو دستش با پا در را بستو با خوشحالی به آشپزخانه رفت و بلند گفت:

- خوب خوابیدی الیاس؟

الیاس زیر سیگاری چینی با طرح گل آفتاب گردان را برداشت و پشت بار روی صندلی نشست.

- آره کنعان. خوب خوابیدم. بیا بشین تعریف کن.

کنعان کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت و در دل نالید حالا چطور به الیاس بگویند
عمه‌اش به قتل رسیده. سختترین کار دنیا بود این کار.
دستانش را شست و گفت:

- اوووف چه دود و دمی راه انداختی الیاس. میگم این چند وقت که نبودی تهران چرا هواش
تمیز بود.

بعد بیخودی زیر خنده زد.

الیاس چپ چپ نگاهش کرد و کنعان خنده‌اش را خورد.

- خدا شفات بده کنعان. میگی یا نه؟

کنعان ظرف میوه را روی بار گذاشت. دو پیش دستیو چاقو هم از توی قفسه‌ها آورد.
گیلاسی سیاه توی دهانش گذاشت.

- اول تو بگو.

الیاس همه چیز را گفت. از همان اولش. از شبی که خاتون از پله‌ها افتاد و از فردوس و رسید
به شبی که هورام او را توی دریا انداخت.

- اون شب چند نفر منو دزدیدن و با چشمای بسته بردن دریا. وسط دریا یهو دیدم تک و تنها
با هورام تو قایقم. گفت یکی ازش خواسته منو بکشه؛ ولی نگفت کی ازش خواسته.

کنعان حالش بد شد. با چشمانی از حدقه درآمده دهانش باز ماند. رنگ از رویش پرید. صدایی از ته گلویش در آمد:

- چی؟! هورام؟ هورام میخواست تو رو بکشه؟ الیاس ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد:

- همین حالاشم فکر می کنه منُ مردم.

کنعان موهایش را چنگ زد و آرنجش را روی بار

گذاشت. بعد از جا بلند شد و بیخودی شروع کرد بهراه رفتن وسط آشپزخانه.

- وای خدای من! مرتیکه روانی! چطوری دلش اومد؟ باورم نمیشه الیاس. هورام تو رو انداخت

تو دریا و به همه گفت من رفته بودم بازار گوشیمو زدن. بعدم با خیال راحت برگشت

ویلاشون. عجب ناکسیهها.

الیاس هلویی درشت و خوشرنگ را نصف کرد و به دندان کشید.

- دارم میگم تهدید شده. حالا به چه دلیل خدا میدونه.

مطمئنم اون دلیل اونقدری بزرگه که به خاطرش بخواد جون منو بگیره.

کنعان دوباره پشت میز نشست.

- اوضاع شرکت هیچ خوب نیست الیاس.

الیاس اخم کرد:

- یعنی چی خوب نیست؟

- داریم ورشکست میشیم. بانکایی که چند ساله باهاشون کار میکنیم بهمون وام نمیدن. خرید و سفارشا هی داره کم میشه.

هفته‌ی دیگه هیئت مدیره قراره جلسه بذارن. فقط چندروز به توفیق فرصت دادن شرکتو نجات بده. وگرنه ریاستو ازش میگیرن. اوضاع اونقدر داغونه که قراره شرکت خودمونو با شرکت چوکا ادغام کنن.

الیاس مشت کوبید روی بار. با حرص و عصبانیت لب زد:

- غلط کردن. مگه منُ مردم؟ کنعان پوزخند زد:

- دقیقا الان همه فکر میکنن توُ مردی الیاس.

الیاس از جا بلند شد و دست به کمر به سقف خیره شد و هوفی کشید.

- تف به این زندگی. تف. لعنتی!

کنعان گفت:

- حالا چی کار کنیم الیاس؟ فقط یه هفته وقت داریم.

الیاس دوباره روی صندلی نشست و انگشتانش را روی پیشانیاش کشید.

- من نمیذارم کار به ادغام بکشه. مطمئنم یکی میخواد ما رو بزنه زمین.

- من تو این مدت یواشکی ته و توی قضیه رودرآوردم .

اونم با هزار بدبختی و التماس و رشوه به

مامور بانک. گفت شرکت چوب کانچی پشت قضیهس.

گفت مدیرعاملش از اون سه تا بانک که همیشه به ما وام میدن خواسته دیگه به شرکت ما وام ندن.

الیاس متفکر گفت:

- کانچی؟ تا حالا اسمشو نشنیدم.

- یه شرکت کوچیک ولی قدیمیه. میدونی الیاس چی فهمیدم؟ کانچی سی سال پیش تنها

شرکت چوب بزرگ و معروف اون وقتا بوده. ولی یهو ورشکسته شده. بعد از چند سال

دوباره شروع کردن. ولی نتونستن مثل اون سال با رقباشون رقابت کنن.

الیاس نخ سیگار دیگری را آتش زد و بین دو لبش گذاشت. پکی طولانی زد و سیگار را بین دو انگشتش نگه داشت.

- میخوام از این شرکت کانچی بیشتر بدونم. لپ تاپت تو خونهس؟

- آره.

- باید بفهمم دلیل این کارشون چیه. - خوبه. منم بهت کمک میکنم. الیاس بهتر نیست به

همایون خان خبر بدی برگشتی؟ پسر خیلی داغونه. از وقتی غیب شدی این همایون روز خوش ندیده.

- نه! فعلا نمیتونم. از بابام بگو کنعان. حالش خوبه؟ عمهم چطوره؟ هوتن... وای هوتنو میدونم بدون من حالش خوب نیست. طفلکی من. لابد الان ذله شده.

خواست از نازار هم پرسد؛ اما کنعان چیزی از زنی که او میپرستید نمیدانست.

کنعان لب گزید. قسمت سختش سیده بود و او حسمیکرد مثل چهارپا توی گل مانده. نه جرات داشت بگوید، نهمیشد که نگوید.

چشم دوخت به نگاه منتظر الیاس. الیاس پک دیگری زد و گفت:

- کنعان؟

کنعان من من کرد:

- چیزه... چیزه آخه الیاس...

الیاس نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

- کنعان چیزی شده؟ بابام حالش خوبه؟- اه آره هولم نکن. بابات حالش خوبه. ولی دیگه اینجا نیست.

- نیست؟! یعنی چی؟

- رفت شمال. رفت روستای خودشون. گفت دیگه بر نمیگرده.

- بر نمیگرده؟! عین آدم حرف بزن بینم چی شده؟

- بین آروم باش. خب؟ فقط هیچی نگو و خودتو کنترل کن.

الیاس با عصبانیت داد زد:

- کنعان؟ بنال تا نزدم تو فکت.

- الیاس.. عمهت مرده.

الیاس با دهان باز به کنعان خیره ماند. آب دهانش را قورت داد و من من کرد:

- مرده؟! خاتون من مرده؟ وای! نه! کی؟ چرا؟ اون که حالش خوب بود؟

- راستش یکی عمهت رو... عمهت رو به قتل رسوند. الیاس مات ماند. قلبش نزد انگار. حس کرد تمام خونی

که توی مغزش بود دارد پایین میافتد و در رگهای پاهایش فرو میرود. درست مثل اینکه مغزش در باتلاقی عمیق بیفتد. زانوانش سست شد و چشمانش سیاهی رفت. آشپزخانه و کنعان دور سرش میچرخیدند. داشت سقوط میکرد که دستش را به لبهی بار گرفت و تته پته کرد:

- کُش... کشتنش؟ دو.. دروغ میگی... آره؟

کنعان سرش را پایین انداخت و لب گزید. بعد رو کرد به الیاسی که رنگ به رویش نمانده بود.

- الیاس؟ خوبی؟

الیاس گیج و منگ از روی صندلی بلند شد و دور خووش چرخید.

- کنعان تو رو جون هر کی دوست داری اذیتم نکن.
- به خدا راست میگم. چرا اینجوری میکنی؟
- الیاس دیگر نتوانست خودش را سر ما نگه دارد. روی زمین فرود آمد.
- سرش را با دو دستش گرفت و ناله زد:- وای! نه!
- خاتونم.. عمهی مظلومم... خدایا.
- کنعان بطری آب معدنی روی بار را چنگ زد و از آشپزخانه پیردن دوید:
- خدایا چه غلطی بکنم آخه؟ کاش نمیگفتم.
- کنارش نشست و بطری آب را به دهانش نزدیک کرد.
- بیا بخور الیاس. بخور نفست بیاد بالا.
- الیاس بطری را پس زد و با چشمانی به خون نشسته گفت:
- کی این کارو کرده کنعان؟ بهم بگو. بگو برم تیکه تیکهش کنم. بگو اون بی وجود کیه که جرات کرده خاتون منو بکشه؟
- اشکهایش روی گونههایش راه گرفته بود و کنعان فکر میکرد از چشمان الیاس خون میبارد.
- با خشمی عنان گسیخته فریادی بلند از گلو بیرون داد و یقهی کنعان را گرفت و بر سرش
عربده زد:
- کنعان؟ بگو کی عمهی منو کشته؟

و کنعان اگر میدانست که دهان باز نمیکرد و الیاس را روانهی ویرانههای جنون نمیکرد. کنعان اگر خبرداشت نازار کیست، لب از لب نمیگشود و الیاس بیچاره را به وادی دیوانگان و پریشان حالان نمیفرستاد.

فورا گفت:

- نترس قاتلشو دستگیر کردن. پرستارش اونو کشته.

الیاس در جا خشک شد. مثل مجسگههای ینگی به کنعان زل زد. چنان صامت و گات ماند گویی روح از بدنش پر کشیده و رفته.

کنعان تکانش داد:

- الیاس؟ شنیدی چی گفتم؟

الیاس نفسش را بیرون داد و فکر کرد این کنعان

دیوانه شده بود؟ چرا چرت و پرت تحویل او میداد؟ بریده بریده گفت:

- ت...تو... الان...چی...گفتی کنعان؟

کنعان یقهی لباسش را از دستان شل شده و سرد الیاس بیرون کشید و گفت:

- کری؟ دارم میگم پرستارش اونو کشته .یه چاقو زد تو شکمش. پلیسم در جا دستگیرش

کرد. هستی مهمونی خدافظی گرفته بود. همه فامیل و دوست و آشنا تو عمارت بودن. همه

دیدن...

و الیاس دیگر نمیشنید کنعان چه میگوید. نازار؟ نازار خوش قلب و عزیزش خاتون را کشته بود. نه دروغ بود. نازار هرگز دست به چنین جنایتی نمیزد. نازار که اصلا آدم نبود. او فرشته بود و فرشتهها آدمکش نبودند. شروع کرد به قهقهه زدن. چون دیوانگان بلند بلند میخندید و گولههای اشک راه گرفته بودند روی گونههای استخوانیاش.

کنعان از حرف زدن باز ایستاد.

- یا خدا. این خل شد. الیاس؟ الیاس چرا میخندی؟ آرام باش. بهت میگم دستگیرش کردن. الیاس؟ اما الیاس نه دیگر میشنید، نه توان حرف زدن داشت.

دست و پایش شل شد و به ثانیه نکشیده از هوش رفت.

نیکو آهسته در را باز کرد و در اتاق سرک کشید. نازار با ورود مادرش کتاب را روی پایش گذاشت و لبخند زد.

نیکو پایین تخت نشست و لیوان آب میوه را به دستش داد.

- بیا بخور قربونت برم، بهتری؟

نازار لیوان را گرفت و کمی از آب آناناس نوشید.

نیکو گفت:

- همه رو بخور دخترم.

- وای مامان تو این دو روزه اونقدر آب میوه و آب قلم گوسفندی به خوردم دادی به یه هفته نکشیده چاق و چله میشم.

- خب بشی، یه نگاه تو آینه کردی به خودت؟ پوست و استخون شدی.

- ناریا کجاست؟

- رفت دوش بگیره. منم سردرد دارم. میرم بخوابم.

ناهار خیلی خوردم. تو هم یه کم بخواب.

- من خوبم. خوابم نمیاد.

-راستی اگه عمهت زنگ زد چیزی نگیه. خبرنداره .

نداشتم کسی بویی از ماجرای زندون رفتنت ببره.

- نه بابا حواسم هست. حالا مگه قراره عمه نادیا زنگ بزنه؟

نیکو سر تکان داد.

-چی بگم والا.

- نکنه علیبار هنوز دست از سر من برنداشته؟

- اون دوستت داره نازار. نادیا و شوهرش حتی بردنش خواستگاری اون دختر. اما علی یتر

وسط خواستگاری گفته من فقط یه زنو تو این دنیا میخوام اونم دخترداییمه. خلاصه که

بدجور دعوا افتاده بینشون.

- خب به من چه؟

- نازارا!

- چیه مامان؟ نکنه دلت نرم شده؟ نیکو نفس بلندی کشید.

- من رو خواستهی تو حرفی ندارم. فقط میگم یه کم

بیشتر فکر کن. علییار پسر خوبیه. از عشقش به تو مطمئنم...

لحن پر بغض نازار باعث شد نیکو بقیه‌ی حرفش را بخورد.

- صبر کن مامان. خواهش میکنم ادامه نده. حرفم همونه که بود.

نیکو با دو دست صورتش را قاب گرفت:

- خيله خب گلم، چرا اونجوری بغض میکنی؟ من که چیزی نگفتم.

دل نازار هوای الیاس را کرده بود. آنقدر دلتنگ مرد مهربانش بود که با کوچکتترین تلنگری

اشکش در میآمد.

نیکو او را بغل زد و تمام این زودرنج بودن دخترش را گذاشت پای اتفاقات اخیر. اما خبر نداشت نازار از درون ویران شده. غصه‌ی الیاس و خاتون و نگرانی برای هوتن داشت او را میکشت.

نیکو بعد از اینکه فهمید نازار آرام شده از اتاق بیرون رفت. قرص مسکنی قوی خورد و به اتاقش رفت تا

کمی استراحت کند. نازار فوراً از تخت پایین آمد و درب اتاقش را قفل

کرد. تلفن همراهش را که پلیسها در اختیارش گذاشته بودند از کشوی کمد گوشه‌ی اتاق برداشت و آن را روشن کرد. اما یادش آمد که سرگرد پناهی تاکید کرده بود تلفنش و تمام مکالمه‌ها شنود خواهند شد. احتمال میدادند مرد مظنون دوباره بخواهد با او تماس بگیرد.

نازار از یادآوری آن مرد نگران گفته بود:

- مگه قرار نیست آزادی من پنهون بمونه؟ پس چطور ممکنه اون مرد زنگ بزنه؟

و سرگرد پناهی خونسرد پاسخ داده بود:

- بله؛ اما به راز موندن آزادی شما خیلی هم همیشه اطمینان کرد. هر لحظه ممکنه بقیه باخبر بشن.

خصوصاً قاتل یا قاتلین. برای همین مکالمه‌هاتون شنود میشه و مامورین ما فعلاً شما و منزلتون رو زیر نظر دارن.

نازار سمت پنجره‌ی اتاقش رفت. هنوز هم در کرج زندگی میکردند و آپارتمانشان یک ساختمان شمالی با

یک حیاط بزرگ بود. خوب که دقت کرد یک

پژوینقرهای رنگ را دید که دو مرد در آن نشسته و به ساختمان نگاه میکردند. احتمال داد آنها پلیس باشند.

پرده را انداخت و در طول اتاق راه رفت. باید فکرهايش را جمع میکرد و هر طور شده از خانه بیرون میرفت.

از اتاق آهسته پا بیرون گذاشت. ناریا هنوز در حمام بود و او باید دست میجنباند.

دوباره به اتاق مشترکش با ناریا برگشت و سراغ تلفن همراه ناریا رفت. رمز گوشی را میدانست. شماره‌ی هوتن را گرفت و منتظر ماند.

شنیدن آن چند بوق کشدار چنان دلهرهای به جانش انداخت که تپش قلبش را بالا برد. داشت تماس را قطع میکرد که صدایی در تلفن پیچید.

- آ...ال...

نازار بغض نشات گرفته از دلتنگیاش برای هوتن را قورت داد. چقدر خوشحال بود صدای او را دوباره میشنید.

- الو؟ لحظاتی صدایی نیامد. اما گویی هوتن هم بغضش گرفته بود که گفت:

- نا.. ناز...

از همان جا میتوانست هیجان را در صورت هوتن ببیند.

نازار گفت:

- هوتن؟ منم نازار. خوبی؟

صدای گریه‌ی هوتن از آن سوی خط دلش را ریش کرد.

- هوتن؟ ببین گریه نکن. برو به جا که هیچکس نباشه.

کسی نفهمه من بهت زنگ زدم.

هوتن میان گریه بریده بریده گفت:

- ناز... ناز...

- ناز دورت بگرده هوتن. گریه نکن دردت به جونم.

من حالم خوبه. فقط آروم باش و بذار باهم حرف بزیم.

خب؟

هوتن از آن طرف خط داشت خودش را میکشت

صدای هق هقش از اتاق خوابش بیرون نرود. پسر باهوشی بود و موقعیتی که نازار برایش تعیین

کرده بود را به خوبی درک میکرد.

نازار که خوب میدانست هوتن چقدر عذاب میکشد همان سه حرف "ناز" را به زبان براند،

گفت:

- تو هیچی نگو. فقط جواب منو با آره یا نه بده. باشه هوتن؟

هوتن ندا داد:

- هوم.

- آ باریکلا داداش خوبم. تو اتاقتی؟

- آر...

- درو ببند.

صدای تق تق و خش خش آمد و بعد نازار دوباره لب زد:

- قفل کردی؟

- آر...

- ببین خوب گوش کن چی میگم هوتن جان. من

حالمخوبه. از زندون اومدم بیرون. چون پلیس هم فهمیده من بیگناهم. تو هم باورم داری؟

آره؟

- آر...

- قربون اون آر گفتنت داداشی. ببین خوب گوش کن. هیچکس نفهمه من بهت زنگ زدمها

یه کاری بهت بگم انجام میدی؟

- آ...آر.

- برو تو خونهی مش سلیمون. یه چرخ خیاطی دارن.

زیر چرخ یه چیزی هست .یه دفتره. لای پارچهی بنفش پیچیده شده. اونو ببر تو اتاقت.
قایمش کن یه جای خوب.

- میتونی؟

- ناااز...

- جان؟ نمیتونی؟

کمی تاخیر از آن سوی خط نازار را دل نگران کرد.

خبر نداشت سلیمان رفته و درب خانهاش قفل است. اما هوتن برای نازار هر کاری میکرد.
حتی اگر آن کار شکستن در خانهی سلیمان باشد. حتی اگر آن کار پنجره را بشکند و از آن
وارد خانه شود.

کمی فین فین کرد:

- مم...می..

نازار خوشحال گفت:

- آفرین پسر خوب. بین به گوشه من زنگ نزنیها.

اصلا. هیچوقت. من خودم بهت زنگ میزنم. فردا میام نزدیک خونتهون تا دفتر و ازت بگیرم.
باشه؟

- نا...ز.

- مواظب خودت باش. به هیچکس نگو. این یه رازه.

یادت نمیره؟ - ن...نه.

- ببین من باید قطع کنم. بازم دارم بهت میگم نه به این خط، نه به خط خودم زنگ نزن.

خدانگهدار.

با شنیدن صدای درحمام تلفن را فوراً سر جایش روی تخت ناریا گذاشت و آرام به تخت خودش برگشت.

کتابش را به دست گرفت و مشغول خواندن شد اما

حواسش آنجا نبود. باید نقشه میریخت چطور از

جلوی آن دو مامور پلیس عبور کند که او را نبینند. ناریا در حالی که تنش حوله پیچ بود وارد اتاق شد.

نگاهی به نازار انداخت و نازار فوراً گفت:

- عافیت باشه ناری.

ناریا سمت تختش رفت و "سلامت باشید"ی بر لب راند. روی تختش نشست و شروع کرد به خشک کردن موهایش. رو به نازار گفت:

-خوبی نازار؟ چیزی شده؟

نازار جفت ابروهایش را بالا انداخت.

- من خوبم. چطور مگه؟
- یه چیزی شده‌ها. به من نمیگی؟
- وا! نه بابا. چی مثلا؟ من حالم خوبه.
- ناریا پوزخند زد.
- اگه خوبی چرا کتابو برعکس گرفتی دستت؟
- نازار فوراً فهمید سوتی داده. کتاب را چرخاند و خندهای مصنوعی زد.
- اوا آره حواسم نبود.
- ناریا سر به تاسف تکان داد.
- حرف بزن نازار. دردت چیه؟ نازار کتاب را بست و گفت:
- ناری کمک کن فردا برم بیرون.
- بری بیرون؟ کجا؟
- میخوام برم تهران. باید برم ناریا. نپرس چرا. فقط کمک کن چون خیلی واجبه.
- دیوونه شدی؟ میخوای جونت رو بندازی تو خطر؟ بعدم مگه سرگرد نگفت نمیتونی فعلاً
- جایی بری. اون دو تا پلیسو اون بیرون ندیدی عین عقاب زل زدن به خونه؟ کوری؟
- دقیقاً باید از جلوشون رد شم.

-من چجوری کمکت کنم اون وقت؟

- تو دختر باهوشی هستی. مغزتو به کار بنداز. یه نقشه بریز. من فردا ظهر باید برم و شب برگردم.

- اصلا پلیسو پیچوندی، مامان چی؟ اونو که اصلا و ابدا نمیتونی کاریش بکنی.

-واسه مامان خودم یه فکری دارم.

- چه فکری؟

-آسنات فردا میاد اینجا. تو مامانو راضی کن بیریشتهران خونه بابابزرگ. دایی برگشته واسه کارای شکایت و ارث و میراث. تا شب همونجا نگهش دار.

من سعی میکنم زودتر از شما برگردم خونه.

ناریا شروع کرد به شانه زدن موهایش.

- حالا واجبه بری؟ کمرت هنوز خوب نشده.

- باید برم ناری. فقط جورش کن لعنتی.

نزدیک غروب بود و خورشید خانم وقت رفتنش هم دست از سر شهر برنمیداشت.

خستگیناپذیر از دستانش آتش میریخت.

وقتی شنید خاتونش را کشتهاند، به محض به هوش آمدنش دست کنعان را گرفته بود و تا

خود گیلان بکوب رانده بود. تا صبح را به سختی صبر کرده بود تا برود سر خاک خاتون.

- و حالا دومین روزی بود که تمام وقتش را صبح تا غروب توی قبرستان میگذراند.
- نشسته بود لب قبر همسایهی عمه‌اش و تند تند سیگار دود میکرد. اولی تمام نشده میرفت سراغ بعدی.
- کنعان با سطلی پر آب برگشت و نفس زنان کنار قبر نشست. با دست دود را کنار زد.
- ایاس بسه خفه کردی خودتو. نگاه کن کل قبرستون دود و دمی شد. نکش دیوانه. به اون ریبهای بدبختت رحم کن.
- ایاس بیتوجه به تقلای کنعان دوباره پکی جاندار به سیگارش زد و لبش را یک وری کرد و دودش را به هوا فرستاد.
- آه کشید.
- بمیرم براش. هنو یه سنگ قبرم نداره که. پس این مش سلیمون چی کار میکنه؟ چرا به خواهرش نمیرسه؟
- کو تا چهلمش. لابد دادن بسازن براش. بیا بریم پیش بابات خره. میدونی بفهمه زنده‌های چقدر خوشحال میشه؟
- آره می دونم. ولی دلم نمیاد دل بکنم از اینجا.
- از دیروز کلی درد دل کردم ولی سبک نمیشم کنعان. با مشت روی سینهاش کوبید.
- خالی نمیشه این بی صاحب.

کنعان شروع کرد به پاشیدن آب به قبر بدون سنگ. چند شاخه گل گلایول صورتی هم گذاشت روی خاک.

الیاس که از بس سیگار کشیده بود و اشک ریخته بود، صدایش حسابی خش گرفته بود. نالید:

- کنعان؟

کنعان روی زمین کنار قبر نشست و زانوهایش را بغل زد:

- هوم؟

- این پلیسا خیلی خرن.

- چرا اونوقت؟

- آدم اشتباهی رو گرفتن انداختن هلفدونی که چی؟

- پرستاره رو میگی؟ خو لابد کار خودشه.

- پرستاره و کوفت. اسم داره. اسمشم نازاره. نازارا!

- چیه؟ بهش چشم و نظر داشتی؟

- چشم و نظر؟ می مردم براش. همه زندگیم شده بود کنعان. نفسم به نفساش بند بود. کنعان

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- جدی؟ پس چرا بهم نگفتی؟

- اصلا وقت شد؟ امروز غروب بهم گفت دوستم داره، فردا غروب هورام احمق منو انداخت

تو دریا. با چه ذوقی برگشتم تهرون بینمش کنعان. ولی نابود شدم.

ای خدا چرا اینقدر من بدبختم؟

و باز سیگار بین دو لبش گذاشت و پوکی عمیق به آن زد. گویی قصد داشت چنان ریههایش را پر از دود کند که راه نفسش را ببندد.

کنعان مات چشم دوخته بود به دهان الیاس. عشق و سرخوردگی را میشد از چشمان به خون نشستهایش خواند. آه که چقدر دلش خون بود برای این رفیق نابش.

الیاس باز لب زد:

-کنعان؟

- جون کنعان؟

- اون خیلی خوشگله. نازه. آدمای خوشگلم مگه میتونن آدم بکشن؟ کنعان چیزی نگفت و

الیاس ادامه داد:

- یه روز اون وقتا که خاتون هنوز تو آسایشگاه بود و نازار پرستارش، رفتم دیدن خاتون. تا

رسیدم دیدم یه گوشه وایساده داره گریه میکنه. دلم کباب شد واسه اون اشک ریختنش.

رفتم جلو گفتم چی شده خانوم آل آقا؟

تا منو دید اشکاشو پاک کرد. خندید. کنعان وقتی میخندید انگار دنیا رو به من میدادن. گفت هیچی.

یکی پروانه خورده. هم خنده م گرفت، هم چشم گرد شد. گفت نخند آقای الماسی. یکی از مریضامون گیاه شناسه. خل شده آوردنش اینجا چون حشره میخوره.

گفتم حالا شوما داری واسه پروانه گریه میکنی یا

واسه مریضه. گفت واسه پروانه. آخه همیشه میومد تو فردوس. انگار اینجا فردوس بهشتش بود. دلم براش سوخت. حالا تو بگو کنعان. یکی که واسه یه پروانه عین ابر بهار اشک میریزه بلده آدم بکشه؟

کنعان که دیگه داشت اشکش در میآمد گفت: - اگه تو میگی نکشته، پس نکشته داداش.

- باورم کن کنعان. نازار ناز تموم عالمو یه جا داره تو چشاش. نازار من بلد نیست از این چیزا. نازار من فرشتهس.

- پاشو بریم الیاس. پاشو بریم پیش بابات. فردا باید برگردیم تهران. مگه نمیگی نازارت

بیگناهه. باید بریم پیدا کنیم اون بیپدری رو که عمهت رو کشته.

پیدا کنیم این بار از رو دوش عشقت بردار. پاشو بسه نکش اون لامصبو.

خم شد و سیگار را از دست الیاس گرفت و آن را زیر پا له کرد. زیر بازویش را گرفت و او را

از آن قبرستان خالی و غمگین بیرون برد.

از پیچ خیابان که گذشت دنده را عوض کرد و وارد کوچه‌های پهن و مشجر و طویل شد.

- چی کار کنم نازار؟ برم دم درشون؟

نازار که دل توی دلش نبود لب زد:- نه آسنات. چند تا خونه اونورتر پارک کن که یه وقت کسی منو نبینه.

- نترس تا اینجاش که خوب اومدیم. مهم اون پلیسا بود که خوب دورشون زدیم.

آسنات هنوز هم با یادآوری آن لحظات خندهاش میگرفت.

وقتی نازار گفته بود باید به دیدن هوتن برود و کسی باید حواس پلیسها را پرت کند، ذوق زده گفته بود:

- وای من عاشق این دوز و کلکام ناز. پلیسا با من. فقط تا علامت دادم جیم میشی میری کوچه بغلی.

ماشینو اونجا پارک کردم. بشین تا پیام.

نازار گفته بود:

- آسی اگه نشه خیلی بد میشهها، اون وقت دیگه نمیتونم برم بیرون.

- نترس خنگول. درستش میکنم. تو کاریت نباشه.

ناریا با هر جان کندن بود نیکو را راضی کرده بود و نیم ساعت قبل رفته بودند تهران.

نازار به خواست آسنات چادری سیاه روی سرش انداخت و حسابی رو گرفت. آسنات هم

حسابی دستش

انداخته و لقب حاج خانوم رویش گذاشته بود و یک دل سیر خندیده بودند.

بعد هم رفته بود سراغ پلیسها. دو مامور با لباس غیررسمی بودند و بسیار جوان. آسنات ابتدا آدامسی توی دهانش انداخته بود و به پژوی نقره‌ایشان نزدیک شده بود. جوانی که کنار راننده نشسته بود و داشت چرت میزد با سلقمهی راننده به پهلویش چشمباز کرد و حواسش را جمع کرد. راننده گفت:

- چیزی میخوای خانوم؟

آسنات آدامسش را باد کرده بود و بعد با لحن دخترکان اوباش لب زده بود:

- آتیش داری جناب؟ فندکم رو نیاوردم.

جوان ابرو بالا انداخته بود و باعث شده بود راننده لحظاتی چشم از ساختمان بگیرد. جوانی که کنار راننده نشسته بود و ریش پرپشتی داشت اخم کرده بود.

- نخیر ندارم.

آسنات پوزخندی زده و نزدیکتر رفته بود. آرنجهایش را روی در گذاشت و سرش را سمت دو جوان خم کرده و چشمکی به راننده زده بود.

- چیه؟ فکر کردین معتاد پعتادم؟

راننده که صورتی بدون ریش و سیبیل داشت توپید:

- مگه حتما باید معتاد باشی که سیگاری باشی؟ برو کنار اینجا واینستا.

آسنات اخم کرد:

-خب حالا چیه مگه؟ یه کبریت خواستما. پیادهرو خریدی؟ حالا یه نگاه به اون خرت و پرتای تو داشبوردت بکنی بد نیستا. شاید کار منم راه افتاد.

نازار در حیاط را کمی باز کرد و از داخل حیاط به در تکیه زد. آینهی جیبیاش را جوری نگه داشت که پژو و پلیسها معلوم بود. آسنات گفته بود دست چپش که بالا رفت، خونسرد در حالیکه با تلفنش حرف میزند برود به طرف انتهای کوچه.

جوان ریشو گفت:

- مگه ما سیگاری هستیم؟ بزن به چاک خانوم. چرا مزاحم میشی؟ آسنات سرش را کمی به

جوان نزدیکتر کرد و جوان

مجبور شد تن و سرش را عقب ببرد.

تشر زد:

- برو عقب بینم. علی شیشه رو بده بالا.

آسنات تند و فرز دست سمت داشبورد برد و آن را باز کرد. با دیدن اسلحه هینی کشید و دو مرد به سرعت به جنب و حوش افتادند تا داشبورد را ببندند.

اما آسنات همچنان دست راستش را به داشبورد چسبانده بود و تقلا میکرد تا وقت کشی کند. همان لحظه دست چپش را بالا برد و به نازار علامت داد.

نازار با قدمهای محکم و بلند اما آرام و خونسرد از در بیرون رفت و بدون اینکه به سمت پثرو نگاه کند به سمت انتهای کوچه به راه افتاد.

دو مامور عصبانی بودند و راننده داد زد:

- دستتو میکشی خانوم یا قلمش کنم؟ زود باش!

آسنات وقتی از خروج نازار از کوچه مطمئن شد دستش را کشید و بیخودی خودش را روی زمین در

پیاده رو انداخت. بعد هم دستش را با خشم در هوا تکان داد:

- هوی چته؟ بگو ندارم دیگه. چرا هول میدی؟ دیوونه.

جوانگفت:

- لا اله الا الله. دیوونه تویی خانوم. یالا بزن به چاک.

آسنات از جا بلند شد. لباسش را از خاک تکاند و گفت:

- باشه میرم. ولی شک نکن به پلیس میگم تو داشبوردت چی دیدم. خدافظ.

بعد زیر نگاه تیز دو مامور به سرعت از آن ها دور شد و وقتی توی ماشین نشست نفس نفس میزد. نازار سوئیچ را چرخاخذ و استارت زد و به سرعت از آنجا دور شد.

وارد خیابان اصلی که شدند جرات کرد بپرسد چه شده و آسنات چشمکی زد.

-اینا پلیس درست درمونی نبودن. من جای مافوقشون بودم اخراجشون میکردم. خیر سرشون مثلا مراقب تو بودن؟ ارواح خیک عمهشون.

آسنات که توی راه جایش را به نازار داده بود، ماشین را چند متر دورتر از عمارت زیر درخت صنوبری پربرگ پارک کرد.

نازار عینک آفتابش را از چشمانش برداشت. هوتن را دید که جلوی عمارت روی سکو نشسته و دارد چرت میزند.

گفت:

-آروم برو جلو. همیشه پیاده بشم. یهو یکی از در بیاد بیرون منو دیده. اونجوری همیشه در بریم.

- اون عینکو بزن رو چشات. روسریتم بکش جلو.

نازار خندهای پر استرس زد:

- چشم آقا. چشم.

آسنات خندید و با سرعتی لاک پشتی سمت عمارت راند و درست نزدیک هوتن روی ترمز زد. هوتن همچنان خواب بود.

شیشه را پایین کشید و رو به هوتن گفت:

- پیس پیس.

- نازار اخم کرد: -مگه سوسکُ کشی میگی پیس پیس؟ -خو پس چجوری صداش کنم؟ چرا این کوچه اینقدر خلوت و ساکته؟ حس میکنم تموم ساکنین این کوچه صدامو میشنون.
- اسمشو صدا بزنی دیوانه. الهی بگردم. طفلک لابد چند ساعته نشسته زیر آفتاب منتظر من.
- این طفلکه؟ تو به این مرد گنده میگی طفلک؟
- نگاه به قد و هیکلش نکن. اندازه یه پسر شیش ساله معصومه.
- آسنات پوفی کشید و سرش را از شیشه بیرون برد.
- هوتن؟ آقا هوتن؟ بیدار شو.
- هوتن فوراً سر بلند کرد و گیج و منگ با دیدن نازار که داشت برایش دست تکان می داد و لبخند میزد، فوراً از جا پرید و به سرعت سمت ماشین دوید.
- خم شد و سرش را پایین برد.
- ناز؟
- نازار با عجله گفت:
- سوار شو هوتن. زود باش. هوتن سریع روی صندلی عقب نشست و آسنات از آن کوچه بیرون راند. در خیابان اصلی جایی نزدیک یک بستنی فروشی پا روی ترمز زد.
- نازار و آسنات هر دو به عقب چرخیدند.
- نازار گفت:

- نگاهش کن صورتش عین لبو سرخ شده. حتما خیلی گرمته.

آسنات نچ نچی کرد:

- تا تو باهاش دل و قلوه رد و بدل کنی من برم بستنی بگیرم.

هو تن خندید و نازار به آسنات چشم غره رفت. آسنات که رفت نازار گفت:

-خوبی هو تن خان؟ چقدر لاغر شدی؟

هو تن بی اختیار شروع کرد به آرام گریه کردن. میان هق هق هایش نالید:

- نااز!

- گریه نکن پسر خوب. منو ببین. سر و مر و گنده اینجام. آخه واسه چی گریه میکنی؟ ایت

همه راه او دم بینمت. حالا که پیشتم گریه نکن. باشه؟ هو تن خندید و سر کج کرد. یعنی

"باشه"

آ باریکلا گل پسر. دفتر و آوردی؟

هو تن پیراهنش را بالا زد و بستهای پیچیده شده در پارچهی بنفش را بیرون کشید.

رد کبودی کمرنگی روی شکمش مانده بود.

نازار پارچه را گرفت و لای آن را باز کرد. دفتری کهنه بود اما سالم.

رو به هو تن گفت:

- پوست شکمت کبود شده. به خاطر دفتره؟

- آ...

- آخ. از کی اونجا نشسته بودی مگه؟ هوتن با انگشتانش را نشان داد.

نازار چشم گرد کرد:

- چهار ساعته اونجایی؟ وای هوتن. بمیرم.

به سرعت دفتر و خودکاری از کیفش بیرون کشید و به هوتن داد.

- هر چی میپرسم جوابشو بنویس. هوتن دفتر را گرفت و آسنات همان لحظه با سه لیوان

فالوده شیرازی به داخل ماشین برگشت.

- خب خب این مال آقا هوتنمون. اینم مال نازی خانوم.

بخورید بچهها. نوش جونتون.

نازار گفت:

- زود باید برگردیم. یه زنگ بزن بین ناریا کجاس.

بگو هماهنگ باشه با ما.

آسنات مشغول شمارهگیری شد و نازار به عقب چرخید.

- هوتن چه خبر از خونه؟ کسی خونه نبود که شک کنه؟

هوتن تند تند بر خلاف حرف زدنش نوشت:

- رفتن فرودگاه، هستی رفت.

بعد دفتر را بالا برد تا نازار ببیند.

عه هستی رفت؟ سلیمان چطور؟ حالش خوبه؟ هوتن نوشت:

- سلیمون رفت روستای خودشون. خاتون رو اونجا

دفن کردن. گفت دیگه نمیاد. نازار دلش گرفت تا نام خاتون را دید. فکر کرد

صورت مهربان او هرگز از خاطرش پاک نخواهد شد.

- تو اون شب هیچی ندیدی وقتی تو اتاق خاتون بودی؟

- نه ندیدم. ولی میدونم تو کسی رو نکشتی.

- مرسی هوتن که بهم ایمان داری. خیلی دلم میخواد بفهمم کدوم بی پدری اون کارو کرد.

آسنات تلفنش را تمام کرد.

- باید بریم نازار. تا نیم ساعت دیگه بر میگردن کرج. مامانت نگرانته.

- خيله خب بذار هوتنو برسونيم عمارت. روشن کن بریم.

آسنات چشمی بلند گفت و استارت زد.

نازار گفت:

- هوتن یادت باشه به کسی چیزی نگي منو امروز دیدی. خصوصا در مورد این دفتر. تو که نخوندیش؟ هوتن سر تکان داد و مشغول خوردن فالوده‌هاش شد.

کمی که گذشت توی دفتر چیزی نوشت و به شانینازار زد.
نازار دفتر را گرفت و خواند:

- کی برمیگردی خونه؟ الیاس کی میاد؟ من دلم براتون خیلی تنگ شده. حتما باید دق کنم بیای؟ نازار دلش گرفت. نگاهی پر از اندوه به صورت گرفت‌هاش انداخت. تنهایی از سر و روی پسر بیچاره میبارید.

لبخندی روی لبان زیبایش نقش بست.

برمیگردم. خیلی زود میام پیشت. خودم الیاسو پیدا میکنم. دوباره دور هم جمع میشیم.
گرچه به جملهی آخرش هم خیلی مطمئن نبود که الیاس زنده است یا نه.
بعد گفت:

- چرا تو رو نبردن فرودگاه؟ هوتن نوشت:

- خودم نرفتم. آخه میخواستم تو رو بینم. نازار یاد تلاشهای آذین برای نزدیک شدن به هوتن افتاد. خوب میفهمید رفتار آن زن داشت تغییر میکرد. یک چیزهایی در قلب و مغز آن زن خودخواه اتفاق افتاده بود. گفت:

- با مامانت قهر نباش هوتن. هر چقدرم بگی اون مامانت نیست ولی هست. تو رو به دنیا آورده، بهت شیر داده و تو رو بزرگت کرده. هوتن مامان داشتن خیلی چیز خوبیه. نکنه یه روز دیگه نباشه و پشیمون بشیها. هوتن بیمادری خیلی بده.

هوتن نوشت:

- اون آدم بدیه.

نازار با خواندن نوشته اخم کرد:

- چرا؟ هوتن نوشت:

- بهت نمیگم.

- اگه بهم نگی پس منم نمیتونم درکت کنم.

آسنات کمی مانده به عمارت روی ترمز زد.

- رسیدیم. هوتن نوشت:

- میشه منو ببری پیش سوده؟ نازار لبخند زد:

- دلت براش تنگ شده؟ هوتن نوشت:

آره. نمیتونم پشت تلفن حرف بزnm، حرصم درمیاد و سوده هی میگه با من قهری که حرف نمیزنی؟ منو ببر اونجا. باید ببینمش.

- هر وقت بشه میام میبرمت. ولی باید منتظر بمونی.

آسنات به دفتر نگاه کرد.

-به به چه خوش خط! نگا چه تند تند مینویسه.

هوتن با حرف آسنات از آن حالت گرفته درآمد. نازار گفت:

- تو نقاشیهای هوتنو ندیدی که آسی. داداشمون خیلی هنرمنده.

هوتن باز ذوق کرد و چقدر دلش میخواست با این دو دختر زیبا ساعتها بنشیند و او نگاهشان

کند و آن ها

حرف بزنند. خسته بود از تنهایی و بی همدمی. اما باید میرفت. فرشته و انسی خیلی زود متوجه

غیبتش از خانه میشدند.

نوشت:

- زود برگرد نازار. من دلم گرفته.

نازار روی شانهی او زد و گفت:

- میام. مواظب خودت و الفی باش.

هوتن که پیاده شد، دقایقی به رفتنشان خیره ماند. در آن لحظه از ته دل آرزو کرد کاش

زندگی مزخرفش به روال سابق برگردد. حاضر بود هر روز از هورام کتک بخورد و همایون

محلش ندهد، اما الیاس برگردد.

الیاس همهی دارو ندارش بود. همهی آن چیزی که نامش گنج بود و الیاس گنج بی پایان او بود.

سر که چرخاند به خانه برگردد، با دیدن صحنهی مقابلش مات و متحیر ماند. نمیدانست بخندد، فریاد بکشد یا بزند زیر گریه. قلبش به شدت شروع کرد به کوبیدن. فقط توانست با ناباوری و شعفی بیمثال من کند:

ا... الیاس! الیاس سرش را یک وری کرد و در حالی که نور تند

آفتاب تابستانی، چشمانش را میزد، خندهی دلربایی حوالهی هوتن کرد. دستانش را باز کرد و همراه با بغضی حجیم در گلو لب زد:

- داداشم، هوتنم!

هوتن دوید و خودش را در آغوش الیاس انداخت. زار زد و میان هق هق و اشکهایی که بی امان روی صورتش میریخت داد زد:

- الی... اس! ... کج... کجا... بو... دی؟ الیاس او را عقب برد:

- بدو هوتن. بدو بریم. زود باش.

هوتن دست در دست الیاس سمت ماشین و کنعان دویدند.

و شوربختانه اگر الیاس تنها چند ثانیه، فقط چند ثانیهی ناقابل زودتر آمده بود میتوانست نازار را ببیند. اما نازار رفته بود و دیدار آن دو دلدادۀ افتاده بود گردن سرنوشت. سرنوشتی که با روزگار دست به یکی کرده بودند تا همچنان آن دو عاشق از هم دور بمانند.

هوتن روی صندلی عقب کنار الیاس نشسته بود و مثل کودکی که بعد از سالها پدرش را دیده باشد پیچک وار دست دور شانه اش انداخته و مثل یک آدامس به او چسبیده بود. هنوز هم اشکهایش بند نمیآمد و احساس غلیان زدهی الیاس هم کم از هوتن نداشت.

- دورت بگردم هوتن جان. چرا اینقدر لاغر شدی داداشم؟

هوتن سر بلند کرد و در چشمان خوش حالت الیاس نگاه کرد.

تمام دلتنگیاش را در لحن صدایش ریخت و گفت:

دل...دلم...ب...رات...خخخخ...یل...لی...تن...تنگ

...ش...شده...بو...بود.

کنعان از آینه به عقب نگاه کرد و لبخندی زد. در حالیکه از عمارت به حد کافی دور شده بودند، ماشینش را جلوی یک خانه پارک کرد.

- منم دلم برات تنگ شده بود قربونت برم. مرسی که این مدت مثل یه مرد عاقل و خوب طاقت آوردی هوتن.

- ک... کجا..بو...بودی؟

-قصهش درازه داداشم. بهت یه روز میگم. اومدم فقط بینمت. ولی هنوز نمیتونم پیام خونه پیشت.

هوتن عقب کشید و با دلخوری گفت:

- چ...چرا؟

- چون جونم در خطر هوتن. تو که دوست نداری من دوباره برم؟ هوم؟

هوتن تند تند سر تکان داد:

- نه!- پس فقط یه هفته صبر کن. بهت قول میدم. پیام پیشت

و مثل قدیما باهم زندگی کنیم. خب؟ هوتن سر خم کرد.

الیاس رو به کنعان گفت:

- تو برو شرکت کنعان. من باید برم زندان ملاقات نازار.

هوتن با شنیدن نام نازار فوراً در حالیکه دستانش را به علامت منفی تکان میداد گفت:

- ناااز.

کنعان گفت:

-نمیشه داداشم. نمیشه. کسی که به جرم قتل تو زندان باشه ممنوع الملاقاته.

الیاس گفت:

- من این حرفا حالیم نیست کنعان. باید بینمش.

- چرا نمیری پیش پلیس و نمیگی قضیه چیه؟ هوتن باز دستانش را جلوی صورت الیاس تکان

داد و گفت:

- نه...ناز...نه.الیاس رو به او گفت:

- میدونم هوتن. میدونم نازار بیگناهه. ولی من باید بینمش و باهاش حرف بزnm.

کنعان گفت:

- اگه به پلیس بگی و بهشون سرنخ بدی شاید دست از سر نازار بردارن.

-من مدرک ندارم کنعان. برم بهشون چی بگم؟ کنعان که نمیخواست جلوی هوتن اسمی از

هورام ببرد لب فرو بست و صحبت در آن باره را به زمان دیگری موکول کرد.

هوتن باز تقلا میکرد که بگوید نازار توی زندان نیست.

الیاس گفت:

-چی میگی تو هوتن؟ منظورت از نه ناز چیه؟ اما به یکباره هوتن یادش افتاد که نازار گفته بود

کسی نباید از ملاقاتشان بویی ببرد. علاوه بر الیاس کنعان آنجا بود و هوتن شک داشت

گفتنش کار درستی باشد.

باید اول به خود نازار میگفت که الیاس زنده است.الیاس گفت:

- هوتن؟ چی شده؟ چرا ساکت شدی؟ هوتن سر تکان داد:

- هی...هیچی.

و باز سر روی شانهی الیاس گذاشت و تا وقتی به عمارت برگردد دل از او نکند.

کفشهایش را توی جا کفشی گذاشت و درحالیکه حسابی عرق کرده بود به اتاقش رفت. آسنا بعد از رساندنش به خانه، برگشته بود به فردوس. قرار بود از روز بعد ناریا هم به فردوس برود. کارهای استخدامش در آن آسایشگاه تکمیل شده بود و علی رغم اینکه میتوانست در بیمارستان دیگری کار کند ترجیح داده بود برود آنجا.

پوست کمرش به خاطر تعریق زیاد میسوخت. با احتیاط لباسهایش را کند و دوش آب سردی گرفت.

وقتی حوله پوش از حمام بیرون آمد، صدای در خانه خبر از برگشتن نیکو و ناریا میداد. نفس راحتی کشید که به موقع برگشته.

فورا لباسهای بیرونش را روی چوب لباسی آویزان کرد و کیفش را توی کمد چپاند. برسش را که برداشت در اتاق همان لحظه باز شد و نیکو داخل اتاق سرک کشید.

نازار لبخندی زد و سلام کرد.

نیکو وارداتاق شد در حالیکه هنوز هم لباسهای بیرونش را درنیاورده بود.

-سلام دخترم. عافیت باشه. ما برگشتیم. حوصلهت که سر نرفته بود؟

- ممنون. نه بابا. گرفتم خوابیدم. کو پس ناریا؟

- طبق معمول سر یخچاله داره یخ میجوه.

- دیوانه. از دایی چه خبر؟ نریمان و زن عمو هم اومدن؟

- داییت کلافه بود. نه بابا زن داداش و نریمان کار و زندگی دارن. کجا بیان؟ چقدر به فرنگیس گفتیم بیا بدون دعوا و مرافعه و شکایت و دادگاه جمع کن برو. پرو پرو برگشته میگه، تو اگه میتونی بیا اینجا، منرفتنی نیستم؛ مگر جنازهم از در این خونه بره.
- نازار برس را به موهای آبدارش کشید.
- اوووو! با اون صورت و قر و فرش عمر نوح داره اون فرنگیس. حالا دایی چی گفت؟
- داییتم حرصش دراومد جلوی خودش زنگ زد به وکیلش گفت از همین فردا صبح کارای شکایتو شروع کنه. فرنگیسم پوزخند زد چپید تو اتاقش.
- منم به ناریا گفتم تا این از اینجا نره عمرا پامو نمیدارم تو اون خونه.
- ناریا وارد اتاق شد.
- سلام نازی. چطوری؟
- سلام. خوبم.
- ناریا مانتو و کیفش را روی تخت پرت کرد.
- من میرم دوش بگیرم. حالم بد شد بس که شرشر عرق ریختم.
- نازار رو به نیکو گفت:- مگه با مترو نرفتنی؟ کولر نداشت؟

نیکو دکمه‌های مانتویش را باز کرد و شالش را درآورد.

- مترو که خنک بود اون فرنگیس خسیس کولرو روشن نمیکرد. گفت پول برق زیاد میاد.

نازار چشم گرد کرد:

- وا! یعنی خودش گرمش همیشه؟ بیچاره دایی.

ناریا حولهاش را برداشت و گفت:

- دایی کولرو روشن کرد گفت هیچکس حق نداره به کولر دست بزنه. پولشم خودم میدم.

نیکو از اتاق بیرون رفت:

- زنیکه روانی!

نازار رو به ناریا قبل از اینکه پایش را توی حمام بگذارد کرد و گفت:

- ناری؟

- هان؟

- ببین امشب برو پیش مامان بخواب. من میخوام تا صبح بیدار بمونم و یه چیزی رو بخونم.-

چی رو؟

- یه دفتر.

- دفتر؟! مال کیه؟

- مال خاتونه.

- واسه همون رفتی تهران؟

- آره.

- باشه فقط باید بدی منم بخونمشا.

- باشه.

شب از ساعت یازده که گذشت، نازار صورت مادرش را بوسید و شب به خیر گفت و سمت اتاقش راه افتاد.

نیکو با تعجب گفت:

-چه زود! عصر که همه ش خواب بودی.

نازار جلوی در اتاقش ایستاد.

- میخوام رمان بخونم. ناریا میاد پیشت که نور چراغ اذیتش نکنه.

- چه کاریه؟ فردا بخون.

- خوابم نمیبره. بعدشم رسیدم جای حساسش.

نیکو به ناریا نگاه کرد و ناریا شانہ بالا انداخت. - من برم بالشمو بیارم. خیلی خسته ام می خوام

بخوابم ماما. فقط خرو پف نکنی.

نیکو تشر زد:

–حرف بیخود نزن. من کی خرو پف کردم؟

ناریا زبانش را درآورد و سمت اتاق دوید و بالش به دست به اتاق مادرش رفت.

نازار وقتی تنها شد فوراً سراغ کیفش رفت. دفتر را با احتیاط چون شیئی قیمتی از داخل پارچه بیرون کشید و روی تختش نشست و صفحه‌ی اول را آرام باز کرد و با شعری زیبا در بالای صفحه مواجه شد.

"می قبله گیلانه، می مهر کوی دلفک جانماز سبز جنگل، می تسبیح

دانگوارش دریا کنار، می آینه مورداب بشکفه او دس، می آینه بشکانه"

معنی شعر را نمیدانست اما به دلش خوش نشست.

مشتاقانه شروع به خواندن متن دستنویس کرد که با خطی خوش و خوان نگاشته شده بود.

"آخرای اردیبهشت بود و اول صبح یه روز خوب. خسته از دوشیدن شیر گوسفندهای

بازیگوش نشسته بودم روی نیمکت کنار کلبه. چه هوایی بود. حظ میکردم از اون رنگ سبز

جنگل روبه روم که بالای دشتی پر از گل درست زیر پام بود. برای خودم خوش بودم و دلم

نیومد چشم از اون همه قشنگی بگیرم.

همینجوری تو حال خودم بودم و داشتم کیف میکردم

که یهو یکی دست گذاشت روی چشم. تو دلم بهش بد و بیراه گفتم. چه معنی داشت منو از اون لحظهها که گیج خوشگلی منظرهی روبه روم بودم بگیرن؟ اما صبوری به خرج دادم و دست گذاشتم روی دستش.

با لمس انگشتر که یه نگین گرد داشت فوراً گفتم:

- ماهرخ؟ لااقل اون انگشتر نامزدیتو در میاوردی من نفهمم کی هستی.

دست از روی چشم رفت کنار و سر چرخوندم.

توکا و ماهرخ ریز ریز میخندیدند. اومدن کنارم نشستن. غر زدم:

- ای مزاحما. کار و زندگی ندارین؟

توکا دست برد و موهای شرابی رنگ خدادایشو که از زیر روسریش بیرون زده بود مرتب کرد و گفت:

- خیلیم دلت بخواد اول صبحی ما رو ببینی خاتون خانوم.

ماهرخ گفت:

- خواهرشوهر بازیت گل کرده ها.

توکا خندید:

- پاشو بریم جنگل یه کم تمشک و پونه بچینیم.

ماهرخ گفت:

- همیشه می دارین آخر بهار علفا به ما میرسه. گل گاوزبونم میخوایم. این روزا سلیمون

اعصاب درست حسابی نداره. شدیداً گل گاوزبون لازم شده.

نگران شدم و رو به عروسمون که فقط یک سال بود با برادرم سلیمان عروسی کرده بود گفتم:

- سلیمون؟ داداش آروم و صبورمو چی کار کردی که عصبی شده ماهرخ؟

ماهرخ کمی رنجیده رو به توکا گفت:

- می بینی توکا؟ خواهرشوهر بازیش گل کرد دوباره. توکا دستش رو روی شکم ماهرخ برد و

قلقلکش داد. - داره شوخی میکنه خنگ جان.

گفتم:

- چی شده ماهرخ؟ اتفاقی افتاده؟ چی شده دردت به جونم؟

ماهرخ با تاسف سر تکون داد.

- چی بگم خاتون. یه سری از خدا بی خبر جدیداً افتادن به جون جنگل و هی درختارو نابود

می کنن.

مشتی کم جون به بازوی ماهرخ کوبیدم.

- وای ترسیدم دختر. فکر کردم چی شده حالا.

ماهرخ چشم غره رفت.

- خاتون؟ تو واقعا نگران سلیمون نیستی؟ داداشت جنگلبانه و من همه ش استرس دارم نکنه بلایی سرش بیارن.

تو کا گفت:

- وای خدا نکنه ماهرخ. سقه سیاه نباش. چیزی نمیشه.

ماهرخ آرنجاشو گذاشت رو زانوهای لاغرش ودستاشو گذاشت رو صورتش. خیلی دل نگرون گفت:

- نگرانم دخترا. شماها که می دونید جونم به جون سلیمون بنده. شماها که خبر دارین نفسش نفسای منه.

اگه یه مو از سرش کم بشه من میمیرم. کاش سلیمون دست از این شغل بکشه. گفتم:

- حالا مگه چیزی شده؟

- مگه نشیدی؟ تو جنگل سراوان یکی به جنگلبان اون ور، تیر زده. پاشو زخمی کرده.

جنگلبان گفته بود این همه درختارو ن برین. اونا هم بهش تیر زده بودن. من میترسم

خاتون.

- با اینکه با این حرفش تو دلم خالی شد ولی گفتم: پاسگاه و مامورا خودشون میدونن چی کار کنن. به سلیمون هم بگو مواظب باشه. پاشین بریم جنگل.

پاشین ظهر شد.

توکا گفت:

-آره ماهرخ بد به دلت راه نده. بریم امروز خوش

بگذرونیم. خاتون بدو زنبیل و چاقوتو بردار. با استرسی که ماهرخ به جونم انداخته بود، دل از اون منظره کردم و رفتم تو کلبه. به ننه گیلها که داشت خمیر درست میکرد خبر دادم دارم با توکا و ماهرخ میرم جنگل.

سه تا دختر جوون هجده ساله و شاد بودیم با یه دنیا آرزو واسه زندگیمون. از هفت سالگی تو اون روستا باهم بزرگ شده بودیم. خانوادههامون و همه اهل روستا خبر داشتن چقدر دلمون برای هم میره. شده بودیم خواهر برای همدیگه. من و سلیمان تنها بچههای مادرم بودیم. پدرم خیلی وقت پیش سرطان گرفت و مرد. ننه گیله و ما رو با چنگ و دندون بزرگ کرد.

توکا تک فرزند برای مادر و پدر پیرش بود که بعد از کلی دوا و درمون خدا بهشون این دختر قشنگو داده بود. یه دختر با موهای شرابی که و چشمای آبی. خدا تموم نعمتشو ریخته بود تو صورت و اندام توکا. من

هم خوش بر و رو بودم و ماهرخ از منم زیباتر. خندههای ماهرخ دل مردم رو میبرد و چشمای سیاهم

منو جذاب کرده بود. باهم حسابی خوش بودیم و غمی نداشتیم. تا اینکه اون روز اتفاقی افتاد که سرنوشت هر سه تامون رو عوض کرد.

اون روز تو جنگل راه میرفتیم و برای خودمون با صدای بلند آواز میخوندیم:

رعنا تی تومان گله کشه، رعنا تی غصه آخر مره کوشه، رعنا دیل دبسی کرد آجانه، رعنا حنا بن آی تی دستانه، رعنا آی رو سیا، رعنا! برگرد بیا رعنا رعنا می شی رعنا، سیاه کیشمیشه رعنا آخه پارسال بوشوی امسال ن می، رعنا تی بوشو راه واش در ب می، رعنا تی لنگان خاش در ب می، رعنا آی رو سیا، رعنا! برگرد بیا رعنا رعنا می شی رعنا، سیاه کیشمیشه رعنا امسال سال چاییه، رعنا، مه داییه، رعنا

پ تی

جان من بوگو، مرگ من بگو رعنا (دیشب تی سر که دبه بو؟).... رعنا رعنا گله رعنا! گل سنبله رعنا رعنا رعنا بوشو تا لنگرود رعنا، خیاط بدی هیشکی ندوت، رعنا خیاط و چی تر کت بدوت، رعنا رعنا، دامت رو زمین می کشه، رعنا!

غصه ات آخرش منو میکشه، رعنا!

به کرد آقا جان دل بستی، رعنا!

دستاتو حنا گذاشتی، رعنا!

آی روسیاه، رعنا! برگرد بیا، رعنا!

رعنا مال منه! کشمش سیاهه رعنا!

آخه راهی رو که پارسال رفته بودی هنوز برنگشت راهی رو که رفته بودی علف در اومده
 توش استخونای پات زده بیرون امسال، سال چاییه ،رنا!
 پدرت، دایی منه!جان من بگو رنا، مرگ من بگو رنا!
 (دیشب کی بر بالینت بود؟)

رنا تا لنگرود رفتی، اما هیچ خیاطی برات چیزی ندوخت!
 اما پسرک خیاط واست کت دوخت"

کلی برگ پونه و کلگاوزبون چیده بودیم و رسیده بودیم به بوتههای تمشک .یهو یه صدای داد
 و فریاد شنیدیم. توکا گفت:

- هیس! شما هم میشنوین؟ گفتم:

- آره انگار صدای یه مرده. داره داد میزنه.

ماهرخ سر چرخوند سمت بوتههای تمشک. هر سه دویدیم سمت بوتهها. آروم سرک
 کشیدیم. پشت بوتهها یه سرایشیی بود و تقریبا ده متر پایین تر دیدیم دو نفر دارن یه نفرو
 کتک میزنن. فوری خودمون رو رسوندیم یه جای بهتر که دید دقیق تری داشت و پشت درختا
 قایم شدیم.

ماهرخ هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت. توکا پچ پچ کرد:

-چی شده ماهی؟

ماهرخ ترسیده بود. گفت:

-این که دارن میزننش سیدصابره. پسر کبری خانوم.
گفتم:

- سید صابر کیه؟

- جنگلبانه. همکار سلیمون.

چشام گرد شد و دور و برو نگاه کردم و با چشم دنبال سلیمون گشتم. هول برم داشته بود.
ماهرخ گفت:

- نترس خاتون. داداشت اینور نیست. گفت امروز میره پایین جنگل گشت بزنه.

خیالم یه کم راحت شد. اما ناگهان صدای اره برقی باعث شد هین بکشم. توکا گفت:

-خدا لعنتشون کنه. دارن درختارو میبرن.

ماهرخ گفت:

- اینا همونان که کارشون غیر قانونیه.

توکا گفت:

- دارن بدبختو میکشن. بریم جلوشونو بگیریم. فوراً با یه صدای خفه و عصبی گفتم:

- نه! چی میگی توکا؟ نگاهشون کن. ما سه تا دختر نحیف از پششون بر نماییم.

برق چاقوی یکی از دو مرد ضارب رو که دیدم گفتم:

-زود باشین. باید بریم به پاسگاه خبر بدیم.

اما یهو با صدای نعرهی یه نفر سرجامون میخکوب شدیم.
با دقت به اطراف نگاه کردم.

-آهای نامردا. دارین چه غلطی میکنید؟ با دیدن یه جوون که داشت با یه چماق سمتشون
میدوید هر سه بهش نگاه کردیم.

دو مرد ضارب دست از سر سید صابر برداشتن.

مرد جوون با چماق زد تو کمر یکی از دو مرد و به ثانیه نکشیده دعوا و کتک کاری شروع شد.
من اون لحظه فقط از این میترسیدم که نکنه با چاقو یه بلایی سرش بیارن ولی اون جوون خیلی
حرفهای با لگد زد زیر دست مردی که چاقو رو سمتش گرفته بود. چاقو پرت شد یه گوشه. دو
نفر دیگه هم سر رسیدن و دو مرد ضارب که دیدن

از پششون بر نمیان به مردی که با اره برقی داشت ترتیب یه درختو میداد داد زدن: "فرار
کنید. زود باشین."

یه وانت تو جاده نزدیک جنگل پارک شده بود. دویدن سمت وانتشون و فرار کردن. اما قبل از
اینکه برن رو به مرد جوون تهدید کردن حسابش رو میرسن. دو

مردی که بعد از اون جوون شجاع اومده بودن با دستور اون جوون رفتن دنبالشون.

توکا با خوشحالی گفت:

- آفرین. چه مرد شجاعی!

ماهرخ فورا از پشت درخت دراومد و شروع کرد به پایین رفتن از شیب.

من و توکا هم دنبالش رفتیم.

مرد جوون داشت به سید صابر کمک میکرد که از

جاش بلند بشه. اما سید صابر بدجوری زخم و زیلیشه بود.

مرد جوون با دیدن ما ابرو بالا انداخت.

- شماها کی هستین؟ توکا سلام کرد.

- ما همه چی رو دیدیم.

ماهرخ گفت:

- خوبی سید؟ جاییت که نشکسته؟ سید صابر از درد به خودش پیچید.

فورا کنارش نشستم و دستشو نگاه کردم. گفتم:

- دیدم که با لگد چند بار زد رو دستت سید. شکسته؟ سید تاله کرد:

- آی مردم خدا. دستم... آره شکسته.

مرد جوون دوباره گفت:

- این مردو میشناسین؟

نگاه دقیقی بهش انداختم. طرز حرف زدنش به تهرانیها میرفت. لباساش هم اعیونی بود. قدش

بلند بود و موهای سیاه و چشمای سیاهش برق میزدن.

توکا گفت:- میشناسیم. اهل روستای اون طرف جنگلیم.

لطفا

کمک کنید بپریمش درمونها. حالش خوب نیست.

مرد جوون گفت:

- باید صبر کنیم اون دو مرد همراهم برگردن. من دست تنها نمیتونم.

بعد از چند دقیقه اون دو مرد برگشتن. سیدو کول کردن و با راهنمایی ما رفتیم سمت درمونها.

حدسم درست بود. دست سید صابرو شکسته بودن.

اون مرد وقتی خیالش بابت سلامتی صابر راحت شد قصد رفتن کرد. گفت باید برگرده رشت.

توکا بهش گفت:

- ممنون که کمک کردین. راستی اسمتون چیه؟ مرد جوون گفت:

-من همایونم. همایون توفیق.

ماهرخ گفت:

- اهل کجایی؟ همایون گفت: - تهران. از ما خداحافظی کرد و رفت. اون روز گذشت و ما

فکر کردیم قضیه با خبر دادن به پاسگاه تموم میشه.

اما تازه اول بدبختی بود.

اون شب ننهگیله وا با شنیدن خبر کتک خوردن سید صابر نگران شد و بدجوری به هم ریخت. ماهرخ و سلیمون رو دعوت کرد واسه شام. بهم گفت داداشت رو راضی کن از این شغل دست بکشه، اما سلیمون گفت اون زمین و شالیکاری کفاف زندگی دو تا خانواده رو نمیده. مرغشم یه پا داشت. حاضر بودم بفرستیمش تهران کارگر ساختمون بشه، ولی از این جنگلبانی دست برداره.

اون شب ننه گیلهوا دهنش کف کرد از بس اصرار کرد و سلیمان نه که نه. ماهرخ هم طفلک زورش به سلیمون لجباز نمیرسید.

گذشت اون شب. یه روز دوباره با ماهرخ و توکا هوس جنگل گردی کردیم. اون روز با اسب تا جنگل تاخت زنون رفتیم. سلیمون غدقن کرده بود جنگل رفتنمون رو. ولی ما دخترای حرف گوش نکنی بودیمو گردش تو جنگل از بهترین اوقات زندگیمون بود.

توکا یه اسب سوار ماهر بود و رعنا اسم اسبش بود.

رعنا مثل صاحبش قشنگ بود و سرکش.

یه اسب سفید با یال پر پشت.

توکا عاشق اسبش بود و مثل بچهش بهش میرسید.

داشتیم تو جنگل میرفتیم که به همایون برخوردیم. یه گروه بودن که داشتن درختا رو میبردن. توکا بهش گفت:

- چرا این کارو میکنید؟ فکر کردم شما لااقل با اون دزدای سرگردنه فرق دارین.

همایون به لبخند رو لبای خوش فرمش نشوند. الحق که صورت جذاب و مردونه‌های داشت.
گفت:

- حق با شماست خانوم زیبا، ولی من مجوز دارم و به همون تعدادی که قانون بهم اجازه میده
درخت میبرم.

توکا گفت:

-کو؟ کجاست اون مجوزت؟

همایون با چشمای گرد شده پوزخندی زد. فکر کنم از جسارت توکا حیرون بود. اما فوراً دست
توی جیب کتش کرد و یه کاغذ درآورد. نزدیک اسب توکا شد.

رعنا به جنب و جوش افتاد. توکا برگه رو گرفت و نگاهی بهش انداخت.

با اسبم نزدیکش رفتم و توکا گفت:

- بین خاتون. درسته؟

همایون دست روی یال اسب کشید و نوازشش کرد.

از تو جیبش یه سیب درآورد و تو دهن اسب گذاشت. توکا عصبانی شد و افسار رعنا رو کشید.

-اوی آقا. به اسب من چیزی نده.

همایون باز خندید.

- فقط یه سیبه. سمیش که نکردم.

توکا براق شد:

- از کجا معلوم؟

همایون از رعنا فاصله گرفت.

- سخت نگیر دختر زیبا. اسمت چیه؟ توکا یه کم به سرش با حالت قهر قر داد.

- توکا. همایون لب هاش رو باریک کرد:

- هوم. چه اسم قشنگی.

برگه رو به توکا دادم.

-درسته. قانونیه.

توکا برگه رو به همایون برگردوند و با یه لگد آروم به کپل رعنا تاخت زنون دور شد. من و

ماهرخ هم دنبالش برگشتیم به روستا.

یکی دو ماه گذشت و ما چند بار دیگه هم همایون رو تو جنگل دیدیم. تا جایی که حس کردم

این دیدنها یه علتی داره. وگرنه چه دلیلی داشت راه و بیراه یه پسر تهرونی بیاد تو جنگل

روستای ما؟

میگفت باباش شرکت چوب بری داره. گفت هر از گاهی میاد به کارگاهشون تو رشت. گفت تا

حالا نون حروم از اون شرکت بیرون نرفته و کار خلاف نکردن.

گفت مواظب باشین تک و تنها میاین جنگل .

آدمايخلافکار و دزد درخت ممکنه بلایي سرمون بیارن.

ولی مگه ما حرف گوش دادیم؟

یه چند وقتی بود توکا حال خوبی نداشت.

یه روز غروب آخرای مهر ماه بود و پاییز رنگ جنگلو نارنجی و زرد و قرمز کرده بود. من و

ماهرخ و توکا تو اون پاییز هزاررنگ هر از گاهی میرفتیم جنگل. البته یواشکی سلیمان و ننه

گیلهوا و پدر مادر توکا و ماهرخ.

اون روز غروب داشتیم برمیگشتیم که یهو توکا زد زیر گریه.

من و ماهی دل نگرانش شدیم. گفتم:

—چی شده توکا جان؟ چرا گریه میکنی؟

توکا روی یه کنده چوب بزرگ نشست و دامن چین دارش روی برگها پهن شد.

— دلم تنگه دخترا.

ماهرخ اخم کرد:

— واسه کی؟

توکا هق زد:— من... دلم برای همایون تنگ شده.

من و ماهی به هم نگاه کردیم.

گفتم:

-تو... تو چی کار کردی توکا؟!

توکا سرشو تکون داد:

- آره من عاشقش شدم خاتون. بدجوری دل بهش دادم.

ولی نییاد. یک ماهه که نیومده. نامرد منو عاشق خودش کرد و رفت و دیگه نییاد. وای خاتون دلم داره میترکه.

طاقت اشک ریختنشو نداشتم .

ماهی میگفت:

- عاشق شدنت مبارک تی قوربان. ماهی تی فدات.

- الهی خاتون دورت بگرده قشنگم. چرا نگفتی به ما؟ قرار نبود از هم چیزی پنهون کنیم.

توکا لبخندی پر از بغض زد:

- فکر نمیکردم دلم وا داده باشه. گفتم نینمش از سرمیفته. ولی نشد. بدتر شد خاتون. این

دل ولگرد سرگردون تر شد. ولی اون رفته. نکنه نیاد خاتون؟ من چه خاکی به سر کنم اگر

برنگرده خاتون؟

-غلط کرده نییاد. لازم باشه میرم تهرون و کت بسته میارمش.

ماهرخ پقی به خنده زد:

- خاتونمون مردی شده واسه خودش.

من و توکا خندیدیم.

گفتم:

- حالا دعوات کنم باز میگی خواهر شوهر بازی درنیار.

با صدای پا و خش خش برگای کف جنگل هر سه سر چرخوندیم.

همایون بود. توکا چشاش برق زد و من یه چشمک حوالهی ماهی کردم.

همایون جلو اومد. تنها بود.

در حالی که چشاش رو صورت توکا خیره بود گفت: - سلام توکا خانوم.

توکا سرخ شد و سر پایین انداخت. با شرم و حیای دختر ونهش گفت:

- سلام آقا همایون. خوب بوده حالتون ایشالا؟ همایون خندید:

- چی بگم والا.

گفتم:

- به به آقای توفیق. از این ورا؟ کم پیدا شدین؟ همایون رو به من نگاهی متعجب کرد.

نمیفهمید من چرا باید چنین چیزی میگفتم.

ماهرخ گفت:

- شما حرفی واسه گفتن نداری جناب همایون خان؟ بعد با سر به توکا اشاره کرد.

همایون بیچاره اولش گیج بود و توکا همچنان سرش پایین و با ریشههای چارقذ زردش بازی میکرد.

همایون با هزار خجالت گفت:

-من... من دلم براتون خیلی تنگ شده بود توکا خانوم.

توکا عین برق گرفتهها سر بلند کرد. به تته پته افتادهبود. همون لحظه رعد و برق زد. بعد

بارون عین سیل

شروع کرد به باریدن. من و ماهرخ مونده بودیم کجا قایم بشیم. رفتیم زیر یه بوتهی بزرگ و پربرگ که عین غار تو رفتگی داشت.

همایون فوراً کتتش رو درآورد و عین چتر گرفت روی سر توکا.

من و ماهی انگار داشتیم یه فیلم عاشقونه میدیدیم.

همایون وسط اون بلبشو و بارون داد زد:

- توکا؟ توکا خوشگله! زن من میشی؟ هان؟ زن این عاشق در به در میشی؟

زل زده بودیم به دهان توکا که ببینیم چی میگه. اون فقط غافلگیر شده بود و دهانش باز مونده بود.

بارون به شدت میبارید و داشتیم کاملاً خیس میشدیم.

سکوت توکا خودش خیلی حرف داشت.

همایون دستشو گرفت و کمکش کرد تا بلند بشه. بعد

هم هممون بدون اینکه حرف بزیم کنار هم راهمیرفتیم و هیچکس هیچی نمیگفت. من و ماهرخ هم خیلی غافلگیر شده بودیم.

اما من یه جورایی دلم شور افتاده بود. یه حس موذی اون گوشهی قلبم داشت منو اذیت میکرد و وقتی اون شب میخواستم بخوابم سعی کردم بهش بها ندم. با خودم گفتم شاید یه حس حسادت زنونه باشه که تو وجود هر آدمی هست و ما نباید بهش بها بدیم. من آدمی بودم که هر وقت به کسی یا چیزی حسودیم میشد فوراً کنترلش میکردم. چون نمیخواستم به خودم صدمه بزنم. توکا برای من دوست و خواهر و رفیق بود و خوشحالی اون نهایت آرزوی من بود.

اون شب گذشت و میدونستم که توکا اونقدر خوشحاله که با هیچ کلمهای نمیشد توصیفش کرد.

• دیگه مثل روزای قبل ناراحت و گوشه گیر و افسرده نبود. یک سره شعر میخوند و آواز گیلگی رو لبش بود.

مدام اسبش رو زین میکرد و تنهایی میزد به دل

جنگل. میدونستیم که این وقتا همایون یک جایمنتظرشه.

صدای آوازش گرچه به ما نمیرسید؛ اما من و ماهرخ شعرش رو از حفظ بودیم.

عشق اون دو تا یکجور خاصی بود. حرفای ناگفتهی دلشون رو نزده میفهمیدند. یک نیروی

عجیبی اون دو تا رو سمت هم جذب میکرد و باهم حسابی

خوشحال بودن.

قرارشون روزهای دوشنبه‌ی هر هفته بود تو جنگل همون جایی که همایون بهش گفته بود عاشقشه.

من و ماهرخ کارمون کشیک دادن بود که کسی نفهمه توکا کجا میره. یک ماهی گذشت. توکا میگفت مادر همایون مخالف اینه که باهم ازدواج کنیم. میگفت می ترسم مجبور بشیم از هم دست بکشیم. اما همایون اونقدر عاشق توکا بود که خیلی زود مادرش رو آورد به روستامون.

اون روز رو هیچ وقت فراموش نمیکنم. توکا اونقدر تو اون یک هفته دلش شور زده بود که عملا از خواب و خوراک افتاده بود. هیچی از گلوش پایین نمیرفت. هی میگفت اگه مادرش منو نپسندنه و نخواد چی؟ من و ماهرخ هم بهش میخندیدیم که هیچ زنی نمیتونه تو رو رد کنه. تو خوشگل ترین دختر این روستایی. البته که از نظر همایون، توکا قشنگترین دختری بود که تو عمرش تو دنیا دیده بود. وقتی از دنیا حرف میزد جای کوچیکی مثل روستای ما نبود. حتی تهران هم نبود. همایون تموم اون سالهای جوونیش رو به اروپا و مصر و حتی آمریکا سفر کرده بود. وقتی میگفت قشنگترین دختر دنیا، دنیاش خیلی خیلی بزرگ بود.

والدین توکا آدمهای ساده‌ای بودند و به شدت عاشق دخترشون. در مورد این ازدواج هم به توکا سخت نگرفتند. خصوصا پدر توکا که طاقت شکستن دل دخترش رو نداشت از بس که دوستش داشت.

خلاصه ظهر بود که همایون و مادرش و عمهی همایون به روستا رسیدند. خونهی پدر و مادر توکا درست بالای تپه بود که دورش با حصارهای چوبی از اطراف جدا شده بود. یه منظرهی بکر و قشنگ دور و بر اون خونه بود. آفتاب روی تپه افتاده بود و رنگ سبز و زرد و

نارنجی میدرخشید.

من و ماهرخ توی اتاق خواب توکا که ته کلبه بود موندیم تا صدای خواستگاران و بشنویم. بس که فضول بودیم و دلمون طاقت نداشت تا توکا بیاد و برامون تعریف کنه. خاله روجا؛ مادر توکا از کارای ما فقط میخندید و عمو حسن دلش ضعف میرفت واسه رفاقتمون.

از لای در خوب به خواستگارا نگاه کردیم. اول یه خانوم تقریباً پیر عصا زنون وارد کلبه‌ی تر و تمیز خاله روجا شد. بعد یه زن میانسال و شیک پوش نفس زنون پا گذاشت تو کلبه. یه عینک سیاه و بزرگ زده بود به چشمش که فوری درآورد و خیلی سرد جواب سلام خاله روجا و عمو حسن رو داد. ننه گیلها هم جا خورد از جواب سردشون. همایون با یه سبد گل خلیقشنگ با گلای یک دست رز سرخ اومد تو و برعکس مادر و عمهش گرم احوالپرسی کرد.

توکا تو مطبخ پشت کلبه نشسته بود به انتظار.

ماهرخ گفت:

- چه سانتال مانتاله مامانش. انگار میخواد کلبه رو اجاره کنه، هی زل زده به در و دیوار.

گفتم:

- ساکت صداتو میشنوه.

جاده درست پایین تپه بود و حتم داشتم پیاده روی تو اون راه باریکه‌ی سربالایی مادرشو کفتری کرده.

خاله روجا رو به همایون گفت:

- معرفی نمیکنی آقا همایون؟

همایون رو دیدم که هی نگاهش به در و دیوار بود و شک نداشتم منتظر توکا بود. گفت:

- عمهم فخری خانوم. ایشون هم فرخنده خانوم مادرم.

خاله روجا لبخند همیشه مهربونشو سمت مهمونای عزیز دخترش حواله کرد.

ولی فرخنده خانوم گفت:

- اگه میدونستم راه خونتون اینقدر بده نمیومدم. نفسم بالا نیامد.

فخری خانوم نه برداشت نه گذاشت گفت:

-لابد دیگه پیر شدی فرخنده که سربالایی رو نمیتونی بیای بالا.

من و ماهرخ دستمون رو روی دهنمون گذاشتیم و خندیدیم.

فرخنده یه چشم غره به خواهرشوهرش رفت و گفت:

- والا منم سوار کول همایون میشدم نفسم سر جاش بود خواهرجون.

فخری خندید.

خلاصه که با این حرف فخری خانوم جو سنگین یه کم از بین رفت و توکا رو صدا زدن. نگاه

خریدارانهی فخری یه حس غرور به همایون میداد. دختر قشنگون از هر وقت دیگهای

خوشگلتر شده بود. یه لباس محلی سفید و آبی آسمونی پوشیده بود که با رنگ دریایی چشاش

همخونی داشت. جای که تعارف کرد فرخنده انگار خیلی هم خوشش نیومده بود.

یک ساعتی به حرف زدن گذشت. پشت کلبه درستزیر پنجرهی اتاق توکا به نیمکت چوبی بود که عمو حسن درستش کرده بود با یه میز که جلوش گذاشته بودن. من و ماهرخ همچنان توی اتاق بودیم. توکا و همایون نزدیک کلبه داشتند باهم حرف میزدن.

فرخنده و فخری روی اون نیمکت نشسته بودن و حرف میزدن. پنجره باز بود و من و ماهرخ ناخودآگاه صداشون رو می شنیدیم.

فخری داشت به فرخنده میگفت:

- خب نظرت چیه فرخنده؟ دختر خوب و قشنگیه.

پدرمادرشم ساده و بی شيله پيلههان.

فرخنده یه پوزخندی زد:

- وای خواهر. از شما بعیده. خوشگلی این دختر به چه درد پسر من میخوره؟ اصلا یه نگاه به

جایی که هستیم کردی؟ اینا چیشون به ما میخوره؟ تو رو خدا این همایون احمقو بین کجا

اومده.

- خب که چی؟ پسرت عاشق توکاس. بدجوری هم افتاده تو دامش. فکر کردی میتونی

جلوشو بگیری؟ - من عشق و این حرفا حالیم نیست. مگه دختر مهینچشه؟ واقعا آذین رو

میبینم حظ میکنم. فکر نکنم این

دختره حتی سواد درست و حسابی هم داشته باشه.

- من و ماهرخ وا رفتیم. آذین کی بود؟ همایون جای دیگه هم قرار بود بره خواستگاری؟
- ماهرخ حسابی عصبانی بود. دستای یخ کردهش رو گرفتم و ازش خواستم ساکت بمونه.
- خب حالا دیگه خیلی دیره واسه اینکه جلوشو بگیریم. پسرتو نمیشناسی؟ کله شق و یه دنده. کار خودشو میکنه.
- اگه اون کله شقه، منم بلام چجوری سر عقل بیارمش. دو روز دیگه هوس این عشق و عاشقی مسخره از سرش میفته. فرق ما و اینا از اینجاس تا ثریا. عروس من آذینه، نه این دختر که هنوز لباس محلی میپوشه.
- منو و ماهرخ توی اتاق داشتیم از حرص آتیش میگرفتیم. فورا از کلبه بیرون زدیم و برگشتیم کلبهی خودمون. ماهرخ گفت:
- خاتون باید با توکا حرف بزیم. باید بهش حقیقت روبگیم.
- سرمو تکون دادم. حالم خراب بود و دلم واسه توکا کباب. گفتم:
- خب به فرضم که بهش گفتیم. میدونی چه آسیبی بهش میرسه؟ تو که توکا رو میشناسی چقدر حساسه.
- اون اونقدر همایونو دوست داره که اگر ماهرخ بهش بگیم ازش دست بکشه محاله ممکنه حرفمونو گوش کنه. این وسط فقط اعصابش متشنج میشه.
- خب پس چی کار کنیم خاتون؟ ندیدی مادری چی گفت؟ نمیداره این دوتا به هم برس.

جوابی نداشتم بهش بگم. فقط باید منتظر می‌موندیم ببینیم قراره چی بشه.

دو هفته گذشت و تو این مدت من و ماهرخ که هر بار خواستیم توکا رو از این ازدواج که آخرش معلوم بود چی قراره بشه، منصرف کنیم، نشد که نشد. دیدن شور و شعف توکا نمیذاشت با گفتن اون حقیقت تلخخوشیش رو زایل کنیم.

یادمه اون روز جمعه بود و هوا سرد. بارون ریزی میبارید. همایون و مادرش رو دیدم که دارن تو جاده میرن سمت خونهی توکا. بازم همایون تنها بود و این بار حتی عمهش هم نیومد. پدرش و خواهر و برادرش رو هرگز ندیدیم که پا بذارن به روستای ما. عمو حسن و خاله روجا راضی به این وصلت اونم با این همه حقارت واسه تک دختر و عزیز دردونهشون نبودن؛ اما توکا تو آسمونا سیر میکرد و نمیفهمید رو زمین چه خبره.

خیلی زود فهمیدیم اون شب قراره مراسم نامزدی بدون رقص و پایکوبی تو کلبهی عمو حسن برگزار بشه. یه نامزدی هول هولکی. همایون لباس و هر چی که واسه یه عروس لازم بود خریده بود. اون شب یکی از ریش سفیدای روستا توکا و همایون رو با یه صیغهی شش ماهه به هم محرمشون کرد و مادرش با اکراه و بیمیلی که تو صورت و نگاهش معلوم بود، انگشتر نشون رو به انگشت قشنگ و کشیده‌ی توکا انداخت. و توکای عاشق ندید زهرخند روی لب مادر همایون رو. شاید دید و احمقانه به اون عشق دلخوش کرد.

من و ماهرخ تو دلمون خون گریه میکردیم و خاله روجا دلش میخواست کله‌ی توکا رو بکنه.

من و ماهرخ امید داشتیم یه اتفاقی بیفته که بتونه این وضعیتو جوری عوض کنه که به نفع توکا بشه.

از هفته‌ی بعد پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها همایون تو روستا بود. با خیال راحت می‌ومد دیدن نامزدش و دیگه از قرارهای یواشکیشون خبری نبود.

یه روز عصر جمعه که همایون برگشت تهرون، توکا اومد پیش من. اون بیرون عین سه روز قبل بارون مبارید و این بند نیومدنش خبر از این میداد که شاید هفت روز بارون بیاد. ننه گیلهوا یه کم ناخوش احوال بود. توکا از طرف خاله روجا یه قابلمه سوپ آورده بود.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

توکا اون روز یه جور ی بود. صورتش گل انداخته بود. یه چیزی میخواست بگه ولی انگار نمیتونست

به زبون بیاره. منم هیچی نگفتم. هفته‌ی بعدش همایون اونو برد تهران. گفت میخواد توکا رو به پدرش نشون بده. توکا که برگشت اون توکایی نبود که دو روز قبل رفته بود تهران. ناراحت بود و گرد غم رو چشای قشنگش نشسته بود.

اون چیزی نگفت و منم چیزی نپرسیدم. گفتم شاید

دلتنگ نامزدشه. اما ماه بعد که دوباره رفت تهران و ناراحتتر از قبل برگشت، دیگه ساکت نموندم. اون روز تو خونگی داداشم با ماهرخ داشتیم واسه شام ماهی شکم پر درست میکردیم. شنبه بود و توکا اومده بود پیش ما.

هی آه میکشید و بیحال بود. ماهرخ گفت:

- چته توکا؟ چرا هی آه میکشی؟ نکنه دلت واسه عشقت تنگ شده؟ گفتم:

- همین دیروز همو دیدنا. چی شده توکا؟ اون دفعه هم که رفتی تهران و برگشتی

اینجوری کشتیهات غرق بودن. حالا این بار بدتر.

توکا بغض کرد:- از مامانش بدم میاد. بیزارم. از اون دختره نکبتی عفریته هم متنفرم.

بعد زد زیر گریه و هق هق کرد. من و ماهرخ هر جور بود آرومش کردیم و ازش خواستیم بگه چی شده. گفت وقتی اون دفعه رفتم تهران باباش خیلی سرد باهام برخورد کرد. خواهر و برادر کوچیک همایون باهام خوب بودن، اما مادرش اصلا منو تحویل نگرفت. یا همیشه تو اتاقش بود و سرش درد میکرد یا مدام جلوی من سر خدمتکارشون داد میزد. فهمیدم واسه خاطر منه، اما همایون گفت به خاطر تو نیست. مادر من هر وقت سردرد داره عصبیه.

ولی دروغ میگفت. این بار که رفتم یه کاری کرد کارستون. یه شام مفصل داد و گفت میخوام عروسمو به فامیل نشون بدم. خیلی سرحال بود.

منه احمق چقدر خوشحال بودم که همایون مادرشو راضی کرده که کوتاه بیاد. خودشم مثل من خوشحال بود. اما وقتی همه مهمونا جمع شدن، فرخنده دست یه دختر خوشگل و شیک پوش رو از میون مهمونا گرفت و کنار خودش نشوند و با صدای بلند گفت

معرفی میکنم، آذین عروس عزیزم که قراره ملکهی خونهی همایون بشه. انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم. وا رفتم. مجلس زنونه بود و همایون اونجا نبود که از من حمایت کنه. زنیکه بدجنس از قصد مهمونی رو زنونه برگزار کرد که من تنها بمونم. تا اوادم اعتراض کنم فرخنده منو برد توی آشپزخونه.

خدمتکارارو بیرون کرد و با یه لحن زشتی گفت جرات داری مهمونی رو به هم بزنی دختر. من آبرو دارم و آذین برای ما کم چیزی نیست. پدر ثروتمندی داره که همهجوره میتونه پشتوانهی همایون باشه.

گرچه ماهم ثروتمندیم اما مثل پدر آذین خرمون هر جایی نمیره. من نمیتونم بذارم توی پاپتی بشی عروس من که با کفشای پُر از پهن میای دیدنم.
ماهی فین فین کرد:

- خاک بر سرش. زنیکه بیشعور. تو چی گفتی؟ توکا بغضش ترکید و هق زد:

- به دخترش گفت منو ببره تو اتاق. گفت تا وقتی مهمونا نرفتن حق ندارم از اتاق بیام بیرون.
از حرص دندونامو به هم ساییدم. از هر چی زن شهری بود متنفر شده بودم.

- آخه من به تو چی بگم توکا؟ به همایون گفتی؟ توکا اشکاشو پاککرد و گفت:

-آره بهش گفتم. اونم گفت مامانم هیچ کاری نمیتونه بکنه. من اون دختر و دوست ندارم. گفت فقط منو دوست داره.

طفلک توکای من چقدر ساده و زودباور بود. فکر میکرد همه مثل خودش آسون میگیرن.

گذشت و تقریباً سه ماه از نامزدی توکا گذشته بود که ماهرخ اومد خونمون. خیلی خوشحال بود و هی بیخودی میخندید. ننهگیله وا به گیلکی گفت:

- چی شده عروس؟ خبریه؟

ماهرخ با شرم و حیا سرشو انداخت پایین و گفت:

- آره ننه گیلهوا. میخواستم سلیمون بیاد و خبر بده. ولی از اون جایی که پسر ت خیلی خجالتیه، گفتم خودم پیام بهتون بگم.

من عین خنگا نگاهش میکردم و ننه گيله وا شروع کرد به بالا بردن دستاش به سمت سقف. بعد پا شد ماهرخ رو بغل زد.

- مبارک باشه عروسم. تی قوربان خودت و اون نازگلت.

تازه دوزاریم افتاد و جیغ زدم:

- ماهرخ؟ راسته؟ من عمه شدم؟ ننه گيله وا محکم زد رو بازوم. - آهای. چته دختر؟ زن

حامله جلوت وایسادهها. چرا داد میزنی؟ میخوای بترسه بچش بیفته؟ دست انداختم به

بازوم و با خنده گفتم:

- اووو چه خبره؟ یواش بزن خو.

ماهرخ رو بغل کردم و بوسیدمش.

اما نفهمیدم چرا ننه گيله وا گفت نازگل. شاید فکر کرد بچه دختره یا همینجوری اتفاقی به زبون آورد.

روز بعد با توکا رفتیم خونهی سلیمون. توکا که فهمید ماهرخ حاملهس رنگش پرید.

ماهرخ گفت:

- چت شد توکا؟ چرا اینجوری شدی؟ خوشحال نیستی خاله شدی؟

توکا سرشو پایین انداخت.

- خوشحالم. الهی خاله قربونش بره. ولی ماهی؟ خاتون؟ من... من حاملهام.

هر دو مات موندیم و عین برق گرفتهها زل زدیم بهش. زبونمون بند اومده بود.

توکا گفت:

-وای دخترا اونجوری نگام نکنید. تقصیر من نبود.

تقصیر اون همایونه که شیش ماهه به دنیا اومده.

جیغ زنون گفتم:

- توکا؟ چرا؟ چرا جلوشو نگرفتی؟ هنوز تکلیف زندگیت معلوم نیست. هنوز عقد نکردین

توکا. وای خدایا!

ماهرخ نفس بلندی کشید:

- دخترهی دیوانه! به خدا عقل نداری. توکا با بغض گفت:

- خیلی بدین. فکر کردم خوشحال میشین.

دست کشید روی شکمش.

- تو بطن من یه بچهس که ثمرهی عشق من و همایونه. من دوستش دارم و خیلی خوشحالم.

ماهرخ گفت:

- ولی توکا...

من حرفشو قطع کردم.

- ماهی؟ شاید این اتفاق باعث بشه فرخنده رضایت بده. آخه پای یه بچه درمیونه.

توکا گفت:

- آره خاتون؟ تو هم مثل من فکر میکنی؟ با شک و تردید گفتم:

- آره، یعنی البته امیدوارم. همایون میدونه؟

- آره. بهش گفتم. خیلی خوشحال شد. گفت امروز به مادرش خبر میده.

ماهرخ گفت:

- زود باید بساط عروسی رو راه بندازین تا شکمت بالا نیومده و گندش درنیومده. مردم چی

میگن آخه؟ - خب بگن. واسم مهم نیست. من عاشق این بچهام.

دیشب خواب دیدم بچهم پسره ماهی. اونقدر خوشگل و تو دل برو بود که نگو.

ماهی خندید و گفت:

-خوبه بچهی منم دختر بشه و از همین حالا بگم پسرت دوماده خودمهها.

با این حرف ماهرخ هر سه خندیدیم و زدیم به مسخره‌بازی. یه جورى خودمون رو گول زدیم

انگار احمقتر از ما سه نفر تو دنیا وجود نداشت. و احمقانه‌تر از اون فکر کردیم فرخنده کوتاه

میاد.

اما مرغ اون یه پا داشت. وقتی همایون بهش گفته بود بچش تو شکم توکا داره رشد میکنه، فرخنده هم خیلی خونسرد گفته بود براش مهم نیست. صیغهتون که تموم بشه توکا دیگه عروس ما نیست. البته از اولم نبود.

برای بچش هم بره یه فکری بکنه. توکا خیلی ناراحت بود اما ذرهای از عشق و علاقهش به جنین تویشکمش کم نشد. صبح تا شب قربون صدقهش میرفت.

براش شعر میخوند و باهاش حرف میزد. از عشقش به پدر جنینش، از اینکه دوست داره صدای مامان گفتنش رو بشنوه و عشق کنه باهاش حرف میزد.

همایون هر بار که میومد به روستا غمگینتر از قبل بود. اما هرگز از علاقهی قلبیش به توکا کم نشد. اون مرد جوون توکا رو از جونش بیشتر دوست داشت. اما زورش به مادرش نمیرسید. بین خانواده و وارث اون شرکت بودن و زندگی راحتش و توکا یکی رو باید انتخاب میکرد. گاهی هم میگفت عاشق این روستاس.

اصلا بیخیال پول و خانوادش. میاد اینجا و میشه نجار. عاشق نجاری بود و گاهی رو چوب کندهکاری میکرد و به توکای عزیزش هدیه میداد. همایون حتی بیشتر از توکا بچش رو دوست داشت.

دو گردنبند طلا درست شبیه به هم که پلاک کلمهی عشق بود به گردن انداختن که پشت هر پلاک حروف "ه و ت" حک شده بود. توکا حرف ه و همایون حرف ت رو به گردنشون انداختن. دو تا گردنبند که قرار بود در آینده سرنوشت یه بچه رو رقم بزنه.

بچه پنجاهش شده بود و توکا مطمئن بود بچه پسره.

ماهرخ و توکا دوست نداشتن برن پیش دکتر و بدونن جنسیت بچه چیه. ننه گيله وا اما مطمئن بود نوهش دختره. به توکا هم میگفت بچهی تو پسره. اون دو تا قرار گذاشته بودن هر کدوم لباس دخترونه و پسرונה بگیرن و اگر بچههاشون طبق پیشبینی ننه گیلها نشد، لباسها رو باهم عوض کنن. من هم اذیتشون میکردم میگفتم حالا هر دو اگه دختر یا پسر بودن بچهی یکتون بدون پوشش میمونه. ماهرخ و توکا هم منو دعوا میکردن و من غش غش میخندیدم.

اما ننه گیلهاوی مهربونم به اون روز نرسید و توی یه روز بهاری که ماهرخ داشت میرفت تو شش ماهگی، مرد. روز قبلش یه اتفاقی افتاد که دل هممون رو لرزوند. اتفاقی که خیلی چیزا رو عوض کرد و زندگیمون رو نابود.

هوا زیادی خوب بود و به شدت دلتنگ جنگل گردی بودیم. ماهرخ و توکا با شکمهای برآمدهشون

نمیتونستن خیلی تند راه برن. اما اصرار داشتن که یه گردش سه نفره رو توی اون روز قشنگ از دست ندیم. تصمیم گرفتیم به یه پیک نیک سه نفره بریم. کلی خوراکی خوشمزه گذاشتیم تو سبد و رفتیم تو دل جنگل. یه زیرانداز پهن کردیم نزدیک بوتههای تمشکی که هنوز نرسیده بودن. سکوت جنگل و آواز پرندهها یه حس آرامش بهمون میداد.

اون روز خیلی بهمون خوش گذشت. ناهارمون رو که خوردیم، دراز کشیدیم و از لابهلای شاخههای پربرگ درختای جنگل که تو هم فرو رفته بودن، خیره شدیم به چند تا تیکه ابر پنبهای که انگار یکی با دستش اونارو ریز ریز کرده بود و پخش کرده بود تو آسمون لاجوردی.

اون لحظه دلم میخواست تا ابد همونجوری دراز

بکشم و کیف کنم. اما با پیچیدن یه صدای وحشتناک توجنگل هر سه ترسیده سر جامون نشستیم.

توکا هول کرده گفت:

- صدای چی بود؟

ماهرخ هی این ور و اون ور و نگاه کرد. دوباره صدای فریاد شنیدیم. صدا انگار مال چند تا مرد بود که داشتن عربده میکشیدن.

ماهرخ گفت:

- یا خدا. نکنه... وای خاتون... امروز سلیمون تو این بیشه نگهبانی میده... نکنه؟

فورا از جا پریدم. وسیلهها رو با عجله جمع کردم و توی سبد ریختم.

- یالا باید برگردیم روستا. زودباشین دخترا. اینجا خطرناکه.

توکا گفت:

- منظورت چیه خاتون؟ چی خطرناکه؟ گفتم:

- توکا؟ نشنیدی همایون اون روز چی گفت؟ گفت نیاین تو جنگل خطرناکه. میترسم باز اون

مردهای دزدوبیینیم. دو تا بچه تو شکمتونه. زود باشین بریم خونه.

صدای داد زدنهای نزدیک شده بود. گفتم:

- بشینید تا پیام.

با عجله رفتم سمت اون قسمتی که صدا میومد.

وقتی برگارو کنار زدم با صحنهای مواجه شدم که مو به تنم راست شد.

چند تا مرد، همونهایی که دفعه قبل سیدصابرو کتک زدن، اینبار سلیمون رو داشتن به یه درخت میبستن.

یهو ماهرخ که نمیدونم کی اومده بود کنار من، داد زد:

- آهای! چه غلطی دارین میکنین؟

بعدم به سرعت یه دستشو گذاشت زیر شکمش و با دست دیگهش برگارو کنار زد و به سرعت رفت سمت اونا.

جیغ زدم:

- ماهی وایسا سرجات. کجا داری میری؟ نرو ماهی.

اما ماهرخ اصلا به حرفم گوش نکرد. داداشم رو

داشتن با طناب میبستن به درخت و سلیمان عربدهمیزد: "ولم کنید... دست از سرم بردارین."

داشتم از حرص و ناراحتی خفه میشدم. رو به توکا که رنگش پریده بود گفتم:

- توکا همین جا بمون.

-نرو خاتون خطرناکه.

- مگه نمیبینی ماهی رفت اونجا؟ باید برم توکا. لطفا برو پاسگاه و خبر بده. باید واسه همیشه

شرشون کم شه. اینا دیگه خیلی پررو شدن.

توکا تند تند سرشو تکون داد و رفت.

یه چوب بزرگ و کلفت پیدا کردم و درختارو دور زدم و رفتم سمت اونا.

سه تا مرد بودن. بینشون همون جوونی بود که دفعه قبل دیدیم و همایون رو تهدید کرده بود.

ماهرخ داشت داد میزد و یکی از سه مرد هولش میداد عقب.

- گمشو خانوم. گمشو تا نزد خودتو و بچهت رو ناقص نکردم.

سلیمان داد زد:- تو غلط کردی به زخم دستت بخوره .

ماهی برو.

برو تو رو جدت.

ولی ماهی جیغ میزد و صدای گریههاش تو جنگل میپیچید. من پشت سرشون بودم. صدای

خش خش برگای کف جنگل زیر پام باعث شد یکیشون بچرخه به عقب. معطل نکردم و با

چوب زدم تو پیشونیش.

صدای آخش که بلند شد، اون دو مرد به من نگاه کردن.

سلیمون با دیدن من انگار جون گرفت.

- خاتون؟ بیا ماهی رو بردار ببر. زودباش.

اون مرد جوون که لباساش اعیونی بود سمت من اومد.

چوب رو جلوی صورتش چرخوندم. داد زدم:

- برو عقب تا نزد من صورتتو داغون نکردم. به چه حقی داداشمو بستنی به درخت مرتیکه

روانی؟ اون مردی که پیشونیش رو زخمی کردم از درد رو زمین افتاده بود و آخ و وایش

بلند بود. مرد سوم گفت:

- آقا شاهرخ این دو تا زنو ببندم به درخت؟ خیلی زر زر میکنن. مرد جوون که حالا میدونستم

اسمش شاهرخه،

پوزخند زد و گفت:

- به به عجب شیرزنی! فکر نمیکردم زن چماق به دستم تو این خراب شده پیدا میشه.

ماهرخ گفت:

-زود باش شوهرمو آزاد کن. به خدا می کشمتا.

دندونامو از حرص به هم فشار میدادم. چوبو بالاتر بردم و سمت صورتش زدم. صورتشو فوراً

عقب کشید. داد زدم:

-خراب شده اونجاییه که تو ازش اومدی دزد. برو گمشو از اینجا. زود!

شاهرخ شروع کرد به قهقهه زدن و بعد تند و تیز سمتم خیز برداشت و چوبو از دستم قاپید.

بعد هولم داد سمت ماهرخ. هر دو روی زمین افتادیم و ماهرخ دست رو شکمش گذاشت.

- آخ... بچهم.

سلیمون چنان عربدهایی میکشید که شک نداشتم اگه یه خرس اونورا بود از ترس میمرد.

-ولش کن لعنتی. ولش کن آشغال!

ماهرخ رو بغل کردم. طفلک درد داشت. گفتم:

- خوبی ماهی؟ چیزیت نشد که؟

ماهرخ سر رو شونهم گذاشت. در گوشم آروم گفت:

- نه خوبم. بذار فکر کنه یه بلایی سرم اومده. شاید بترسن برن.

یه کم فکر کردم و داد زدم:

- لعنتی! بچهم... درد داره... می کشمتون... بی وجودا.

شاهرخ داد زد:

- خفه شو. لوس بازی درتیارین هیچ خوشم نمیادا.

سلیمان شروع کرد به گریه کردن.

- وای زنم... وای بچهم... بذارین بره. چی از جونمون میخواین آخه؟

شاهرخ سیلی محکمی به صورت سلیمون زد.

- بلند دهنتو. اگه فضولی نمیکردی و سرت تو کارخودت بود الان این وضعت نبود.

نوکرش گفت:

- آقا حالا چی کار کنیم؟ فرشید حالش خوب نیست.

شاهرخ به نگاه به فرشید کرد.

- خاک تو سرت که از یه زن کتک خوردی.

بیخاصیت.

بعد رو کرد به اون یکی نوکرش.

- منصور!

- بله آقا؟

- دستای این دو تا رو هم ببند به درخت. دهنشونم ببند صداشون روی اعصابمه. الان کل این

دهات میریزن سرمون.

من و ماهرخ هر چی تقلا کردیم اون شاهرخ و منصور کوتاه بیان نشد که نشد.

همهی امیدم به توکا بود که زود برسه پاسگاه و کمک بیاره.

اونا ما رو بستن و رفتن. ده دقیقه بعد مامورای پاسگاه

رسیدن و نجاتمون دادن. اما نتونستن ردی از اون سه نفر تو جنگل پیدا کنن. ولی با کمال

تاسف سید صابر رو آش و لاش یه گوشه تو جنگل پیدا کردن که استخونای پاهشو حسابی

خورد و خاکشیر کرده بودن. صدای زجهای زنش و دخترش هنوزم تو گوشه وقتی فهمیدن که صابر واسه همیشه فلج شده. حالا کی میخواست خرجشونو بده؟ کی؟

اون شب ننه گیلهوا بعد از شنیدن خبرای توی جنگل حالش خیلی بد شد. قلب ضعیفش یهو گرفت و بیهوش شد. تا اومدیم برسونیمش به یه درمونگاه روحش طاقت موندن تو جسمش رو نکرد.

ننه گیلهوا ی عزیزم رفت و منو و داداشمو تنها گذاشت. سه روز اول خون گریه کردم. یک بند اشک میریختم. هیچی منو آرام نمیکرد. همایون که اومد روستا، توکا همه چیزو براش تعریف کرد. همایون خیلی عصبانی شد. هم اینکه ما حرفشو گوش ندادیم و رفتیم جنگل، هم اینکه میدونست شاهرخ کیه. گفت دمار از روزگارش درمیاره.

گفت میره و خیلی زود بر میگرده. گفت یه کاریمیکنه که ش^ر شاهرخ واسه همیشه کنده بشه.

اون موقع توکا چند وقتی بود که رفته بود توی هفت ماه. حال و روزگرمون بد بود و فقط دیدن بچههای توکا و ماهرخ که داشتند تو شکمشون رشد میکردن، بهم نیرو میداد سر پا بمونم.

منتظر همایون موندیم و ده روز به سختترین شکل گذشت. همایون به زن سید صابر قول داد یه وکیل بگیره و شکایت کنه و شاهرخ رو بیچاره کنه.

توکا خیلی دلتنگ همایون بود. از طرفی خاله روجا و عموحسن تحت فشارش میذاشتن که زودتر همایون بیاد تکلیفش رو مشخص کنه و زود عقد کنن. شکم بزرگش و قصه ی دلداگیش به همایون و صیغهای که تقریبا تموم شده بود، باعث شده بود حرف و حدیثها تو روستا پشت سر توکا شدت بگیره. هر کی اونو

میدید متلک بارش میکرد. بعضی زنای روستا هم فحشش میدادن و خاله روجا رو اذیت میکردن.

توکای غصهدار خیلی ناراحت بود و سعی میکرد

خیلی کم از کلبه بیاد بیرون بیست روز گذشت و همایون نیومد. توکا خیلی

بیقراری میکرد و دیگه کاری از دست من و ماهرخ برنمیومد واسه آروم کردنش.

روز بیست و یکم بهش گفتم بیا بریم شهر و زنگ بزنی به خونه یا شرکت و باهاش حرف بزنی. خیلی خوشحال شد.

وقتی رسیدیم شهر، به جایی نزدیک میدون تو مرکز شهر به سالن کوچیک بود با چند تا اتاقک چوبی و تلفن توی اتاقکها. اون موقع مثل حالا نه تلفن همراه بود نه همهی روستاها تلفن داشتن. مجبور بودیم بریم شهر و به جایی به اسم دفتر مخابرات. توکا زنگ زد به شرکت. منشی گفت جلسه داره.

نشستیم به انتظار و قرار شد دوباره زنگ بزنی. دو ساعت تموم تو اون سالن مخابرات نشستیم تا بالاخره همایون جواب داد به تلفنمون. وقتی توکا بهش گفت منشیت ما رو دو ساعت معطل کرده، همایون همون لحظه چنان دادی سر منشیش زد که توکا ترسید.

همایون به توکا گفت نگران نباشه. کاری کرده کهواسه شرکت بابای شاهرخ آبرو نمونه. اما قاضی دادگاه سیدصابر که تو رشت بود، با به مقدار رشوه فقط تونسته بود حکم بده به به دیه. هیچ زندونی برای شاهرخ در کار نبود.

همایون گفت هفته‌ی بعد میاد گیلان. گفت میخواد بیاد عقدش کنه. دیگه براش مهم نیست مادرش چی میخواد. گفت میاد همینجا واسه همیشه بمونه. میاد که باهم برن واسه بچه خرید کنن و توی یه خونه نزدیک خاله روجا زندگیشون رو شروع کنن.

با من هم حرف زد و ازم خواست مراقب عشقش باشم.

گفت خاتون تو خواهرمی. پس خوب خواهری کن برای این برادر دل نگرونت.

توکا دیگه از خوشحالی تو آسمونا پرواز میکرد.

اونقدر ذوق داشت که من رو هم بعد از اون همه مدت عزاداری خندوند. ماهرخ وقتی شنید با اون شکمش

وسط کلبه قر میداد و خاله روجا مدام خداروشکر میکرد که زندگی دخترش داره سرو سامون میگیره.

که دیگه دهن مردم بسته میشه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت اما همایون نیومد. بازم یه هفته دیگه صبر کردیم ولی همایون نیومد که نیومد.

دوباره شال و کلاه کردیم و اینبار عمو و حسن و خاله روجا هم باهامون اومدن شهر که تلفن بزنینم و خبر بگیریم. عموحسن خودش زنگ زد. قصد داشت این دفعه همایونو دعوا کنه که چرا ما رو مسخرهی خودش کرده. اما منشی گفت همایون دو هفته پیش تو راه شمال تصادف کرده. یه تصادف وحشتناک. جاده بارونی بوده و مه شدید.

احتمالا اون سنگهای بزرگ رو پیچ جاده فرض کرده. ماشینش خورده به صخرهی سنگی کنار جاده و خودش از پنجرهی ماشین پرت شده بیرون. مردم رهگذر خبر دادن و آمبولانس اون رو به بیمارستانی تو یه شهر نزدیک بردن. دکترا فقط تونستن با عمل جراحی جلوی خونریزی مغزی رو بگیرن. اما

همایون رفته بود تو کما. گفتن وضعیتش بغرنجه واحتمال زنده موندنش کم.

باز زندگیمون سیاه شد. باز ابرای سیاه سایه انداختن رو آفتاب دلخوشیمون. فرداش با گریهها و بیقراریهای توکا رفتیم به بیمارستانی که همایون اونجا بستری بود.

تا رسیدیم پرسون پرسون رفتیم جایی که همایون بستری بود. اما پرستارا گفتن همایون توفیق تو آی سی یو بستریه و کسی نمیتونه ملاقاتش کنه.

توکا اشک ریزون آویزون شد به یه پرستار و هی التماس کرد که تو رو جون هر کی دوست داری بذار بینمش. پرستار هم دلش سوخت و اجازه داد سه دقیقه از پشت شیشه توکا بره همایونو ببینه. منو که راه ندادن. ولی توکا وقتی اومد بیرون انگار یه آدم دیگه بود. انگار روح تو تنش نبود. عموحسن و خاله روجا از دیدن توکا داشتن پس میفتادن.

خلاصه که اوضاع بدی بود. توکا غش کرد و پرستارا مجبور شدن بهش سرم وصل کنن.

چیزی نگذشت که دیدیم فرخنده اومد تو همونراهرویی که ما نشسته بودیم رو نیمکت. توکا

کنار من

نشسته بود و هنوز بیحال بود.

فرخنده با دیدن توکا دوید سمتش و یقهی مانتوش رو کشید و به شدت تکونش داد.

وسط راهرو داد میزد:

- هم‌همش تقصیر توئه دخترهی ناپاک. کثافت. تو پسر مو کشتی. تو پسر مو به این روز انداختی.

اون به خاطر تو اینجوری شده. چرا لعنتی؟ چرا؟

توکا شوکه شده و دهنش بسته مونده بود از اون کار فرخنده که خون جلوی چشماشو گرفته بود. حالا اون وسط من و خاله روجا هر کاری میکردیم دستای فرخنده رو از توکا جدا کنیم نمیشد.

با صدای جیغ یه نفر همه مون ساکت شدیم. سر که چرخوندم یه دختر شیک پوش رو دیدم که با چشای وحشی و وق زده داره به ما نگاه میکنه.

نمیدونستم اون دختر کیه. ولی خیلی عصبانی بود. دوباره داد زد:

- مامان چیکار میکنی؟ ولش کن. مگه نمیبینی حامله‌س؟

فرخنده که انگار تازه متوجه شکم براومدهی توکا شده بود فوراً یقه‌ی توکا رو ول کرد و رفت عقب. بعد کف راهرو نشست و شروع کرد به گریه کردن.

- پسر... پسر بیچاره... اگه اون شب نمیومد که تو رو ببینه الان عین یه تیکه گوشت رو

تخت بیمارستان نیفتاده بود. تو با اون قدم نحست... تو...

- بسه دیگه!

دختر باز جیغ زد و توکا درگوشم گفت این هماس.

خواهر همایونه. از حمایتش دلم به کم آروم شد. اما توکا از حرفای فرخنده باز شروع کرد به اشک ریختن.

خاله روجا و عموحسن شروع کردن به شکایت و دفاع از دخترشون. جوری که بحث بالا گرفت و پرستارها ما رو از ساختمون بیمارستان بیرون کردن.

فرخنده و دخترش به جایی نزدیک ما نشستن روینیمکت حیاط کوچیک بیمارستان.

ما چهار نفر هم رو پلههای قسمت اورژانس نشسته بودیم و نمیدونستیم چی کار کنیم. خاله روجا خیلی عصبانی بود و عموحسن رو کارد میزدی خورش درنمیومد. هر جور بود آرومشون کردم اما خاله روجا سر توکا داد زد:

- بسه دیگه توکا. همین امروز برمیگردیم خونه. دیگه هم حق نداری اسم این خانواده رو بیاری.

عموحسن پشت خاله روجا دراومد.

- مادرت راست میگه دخترم. قید اینا رو بزن. بسه هر چی خوارمون کردن.

توکا با ناامیدی چنگ زد به لباس خاله روجا.

- مامان روجا؟ این چه حرفیه میزنید آخه؟ من همایون رو دوست دارم. اون زندهس داره

نفس میکشه. وقتی به هوش بیاد میاد پیشمون. تو رو خدا مامان روجا.

اما خاله روجا بلند داد زد:

-همینی که گفتم. رو حرفم نبار به خدا دیگهاسمتو نیارم توکا. ندیدی مادرش چجوری حقیرمون کرد؟ فوری گفتم:

- غلط کرد خاله. اونی که حقیر شد خود فرخنده بود.

خاله تو رو خدا درک کن دخترت حالش خوب نیست.

چشم به راه عشقشه. همایون مردونگیش رو ثابت کرد.

دیدین که داشته میومده ولی تصادف کرده.

کلی با خاله روجا حرف زدم. ولی اونا نتونستن بیشتر از اون بمونن بیمارستان. عموحسن باید برمی گشت سر زمینشون. توکا که حتی یه لحظه هم طاقت نداشت همایون رو ترک کنه همون جا موند. گفت تا همایون به هوش نیاد از اینجا جم نمیخورم. موندم کنارش چون خواهرم بود و همایون اونو به من سپرده بود.

خاله و عمو برگشتن روستا و من توکا رو بردم به یه مهمونخونه نزدیک بیمارستان. زیاد نمیتونستم تو مهمونخونه نگهش دارم. مدام میرفت بیمارستان تا نزدیک همایون باشه. بعد از یک هفته فرخنده سعی

کرد دکترا رو راضی کنه همایون رو ببره تهران .

امادکترا اجازه نمیدادن. میگفتن اگر تکونش بدیم امکان زنده موندنش میاد پایین. سه هفته به همون صورت گذشت. تو اون مدت ماهرخ و سلیمون دوبار بهمون سر زدن. توکا از خواب و خوراک افتاده بود. توکا و ماهرخ هر دو وارد هشت ماهگی شده بودن. به

ماهرخ گفتم دیگه نیاد. خطرناکه واسه خودش و بچه.

گرچه دلش پیش من و توکا بود اما با بیمیلی قبول کرد که نیاد.

یه پسر بچه کوچیک بود که مادرش مریض بود.

پرستارا میگفتن مادره سرطان سینه داره و هر چند وقت یکبار حالش بد میشه میاد بستری میشه. پسرشم انگار رفتاراش عادی نبود. اما توکا چند روزی بود که با پسرک دوست و رفیق شده بود. مادرش هیچکسو جز یه پدر پیر و از کار افتاده نداشت. واسه همین پسر کوچولو هممش تو بیمارستان سرگردون بود.

پرستارا بهش غذا میدادن و حواسشون بهش بود.

ساکت مینشست روی نیمکت سفت تو راهرو. گاهی

هم میرفت تو باغچه حیاط خاک بازی میکرد. اسمش اسماعیل بود. یه بچه مغموم اما ساکت. توکا خیلی باهاش وقت میگذروند و شبا با خودش اونو میبرد تو مهمونخونه و کنارش میخوابوند.

روزها و شبها پشت سر هم میومدن و میرفتن. اما همایون به هوش نیومد. توکا ضعیف شده بود و چند وقتی بود پیش دکتر زنان نرفته بود و معاینه نشده بود.

گرچه همایون همیشه تاکید داشت که توکا معاینههاش رو مرتب بره.

بیمارستان اونجا یه دکتر زنان و زایمان داشت که گهگاهی توکا رو پیشش میبرد. دکتر خوبی بود. اما بهم گفت توکا باید تقویت بشه. خوب بخوره و بخوابه و استرس نداشته باشه. ازم خواست از اونجا دورش کنم.

اما توکا قبول نمیکرد حتی یک لحظه از همایون دور بشه. هر روز برایش ساعتهای طولانی دعا میکرد و تو اتاقش کنار تختش مینشست. دستاشو میگرفت و برایش حرف میزد. از همه چی و اش حرف میزد.

حتی از تعداد لگدهای بچه. فرخنده اینچیزا رو میدید و حرص میخورد. چند بار پدر همایون اومد اونجا. چه مرد سرد و خشکی بود. حتی یه نیمنگاهم به توکا نکرد. حتی مثل زنش توکا رو دعوا هم نکرد. عین یه درخت بی بار بود و بیخاصیت.

چند روزی گذشت. یه روز بعدازظهر از توکا خواستم یه کم استراحت کنه تا من برم حموم. گفت باشه. ولی وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم نیست. به سرعت رفتم بیمارستان و دنبالش گشتم. دیدم اسماعیل داره گریه میکنه. ازش پرسیدم چی شده که با دست یه اتاق رو نشون داد. توکا حالش بد شده و غش کرده بود.

نفهمیدم چرا. ولی دکتر گفت توکا رو برگردون روستا.

اینجا بدتر میشه.

با هر ترفندی بود راضیش کردم برگردیم روستا. ازم قول گرفت فورا برگردیم چون میخواست پیش همایون باشه. گفت فقط واسه خاطر بچه داره

برمیگرده. اسماعیل بیتابی میکرد، توکا بهش قول

داد که زود برمیگرده. گردنبندی که گردن همایون بود رو به گردن اسماعیل انداخت و گردنبند خودش رو به گردن همایون.

نمیدونستم معنی اون کارش چیه.

برگشتیم روستا اما ای کاش برنمیگشتیم و همونجا مونده بودیم.

خاله روجا با دیدن توکای زردو زار زد تو صورت خودش.

- ای خدا مرگ بده منو. چرا اینجوری شدی دختر؟ توکا لبخند زد به چشمای نگران عموحسن و خاله روجا و یک هفته‌ی تموم افتاد تو رختخواب.

اونقدر ضعیف شده بود که نا نداشت. عمو حسن رو مجبور کرد تو اون یه هفته دوبار بره شهر و از بیمارستان خبر بگیره. و همچنان همایون قصد به هوش اومدن نداشت.

توکا یواش یواش جون گرفت و دوباره از من خواست برگردیم بیمارستان. ولی عموحسن و خاله روجا اینبار اجازه ندادن. گفتن حضور تو توی اون

بیمارستان لزومی نداره. عموحسن بهش گفت میره بیمارستان و خبر میگیره. ماهرخ بهش گفت اون پایه

ماهه، باید بیشتر مراقب باشه. هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد. اما مگه توکا حرف گوش میکرد؟ من هم جرات نداشتم رو حرف خاله روجا حرف بیارم. سه روز بعد وقتی تو خونهی خودمون که حالا سلیمون و ماهرخ هم باهام زندگی میکردن، با ماهرخ داشتیم برای رختخواب بچه دوخت و دوز میکردیم، یهو خاله روجا تو سرزنون اومد و گفت کجا نشستین که توکا گم شده.

از هولم سوزن رفت تو انگشتم. سلیمون و عمو حسن رفتن شهر چون فکر کردن ممکنه توکا رفته باشه بیمارستان پیش همایون. اما توکا اونجا نبود و فرخنده گفت اصلا توکا نیومده.

وقتی عموحسن و سلیمون دست خالی برگشتن حال همهمون بد شد. عموحسن گفت همه جا رو گشتن. حتی مهمونخونههای شهر و ولی توکا قطره آب شده و فرو رفته بود تو زمین. رفتیم پاسگاه و مامورا همه جا رو گشتن. اما هیچاثری از توکا نبود. خاله روجا بیقرار دخترش و وضعیت خطرناکش بود و مدام اشک میریخت.

میگفت به خاطر کار تو زمین خسته شده بود و زودتر برگشته بود به کلبه. کنار توکا دراز کشیده بود و خوابش برده بود. اما وقتی بیدار شده توکا غیبت زده بود.

سه روز گذشت و شد یک هفته و یه هفته شد دو هفته، اما از توکا خبری نشد. من از نگرانی زیاد نه میتونستم بخوابم نه غذا بخورم. توکا برام اونقدر عزیز بود که حاضر بودم جونم رو بدم ولی سالم برگرده. وارد نه ماهگی شده بود و هر لحظه امکان داشت بچه به دنیا بیاد. هی با خودم فکرای بد میکردم نکنه بلایی سر توکا و بچش اومده باشه.

به سلیمون گفتم دیگه نمیتونم دست رو دست بذارم.

خودم میرم میگردم پیداش کنم. از پاسگاه هم نا امید شده بودم. سلیمون دیگه جنگلبان نبود چون ماهرخ بهش گفته بود یا جنگلبانی رو ادامه بده یا طلاقشو بده.

دو تا جنگلبان جدید اومده بودن، گرچه دیگه خبری از شاهرخ و دارو دستش نبود.

کارم شده بود هر روز برم تو جنگل. یه روز که وسط جنگل بودم یهو بدجوری بارون گرفت.

خواستم

برگردم که دیدم همیشه. رفتم همونجایی که همایون به توکا گفته بود دوستش داره. اون کنده چوب هنوزم اونجا بود. رفتم سمت بوتهای پربرگ تا بیشتر خیس نشم که با دیدن صحنهی زیر بوتها جیغ زدم:

- توکا!

توکا افتاده بود روی زمین و سر و صورتش زخمی بود. دویدم سمتش و داد زدم:

- توکا؟ توکا حالت خوبه؟ توکا چشمتو وا کن. کفش پاش نبود و کف پاهاش زخمی و خون آلود بود.

چندتا سیلی تو صورتش زدم. چشماشو کمی باز کرد و با دیدن من شروع کرد به گریه کردن. گفتم:

- توکا؟ چرا اینجوری شدی؟ کجا بودی لعنتی؟ شروع کرد به سرفه کردن. یه کم خونابه از گوشه

دهنش ریخت بیرون. محکم زدم تو سرم. - ای وای.

خاک بر سرم شده. توکا؟

نمیدونستم چیکار کنم. هیچکسم نبود تو اون جنگل و باد و بارون کمک کنه. توکا رو از زیر بوتها کشیدم بیرون. دو تا چوب دراز و کلفت پیدا کردم. با چند تا از ساقههای نازک و محکم درختا طناب درست کردم.

بعد با اونا یه چیزی شبیه یه تخت روون درست کردم.

چادر گلدار قهوه‌ایم که دور کمرم پیچیده بودم و شبیه دامن بود رو باز کردم به اون تخت جوری گره زدم که بشه توکا رو بذارم توش.

با هر فلاکتی بود توکا رو رو اون تخت گذاشتم. سر دو تا چوب رو گرفتم و روی زمین کشوندمش. باید میبردمش روستا برسونمیش بیمارستان. بارون ناجوونمردونه مثل سیلاب میبارید و گل و شل باعث شده بود هی بخورم زمین. اما مراقب بودم توکا رو زمین نیفته. بعد از یک ساعت رسیدم به جاده. جاده رو گرفتم سمت شهر. با صدای بلند خدا رو صدامیزدم.

داد میزدم خدایا اگر ما رو میبینی این مادر

و بچه رو نجات بده. از خوش شانسی یه وانت داشت از دور میومد. براش که دست تکون دادم نگه داشت.

یکی از دو جنگلبان بود.

وقتی براش گفتم چی شده فوراً توکا رو روی صندلی جلو نشوندم و خودمم کنارش نشستم.

بارون نمیداشت اون جنگلبان سریعتر رانندگی کنه.

توکا دوباره چشماشو وا کرد. اشکامو پاک کردم.

دستای یخ زده ش رو گرفته بود تو دستم.

- الهی دورت بگرده خاتون. چرا اینجوری شدی توکا؟ کجا بودی؟

توکا باز سرفه کرد. میخواست یه چیزی بگه.

بریده بریده شروع کرد به حرف زدن.

- خاتون؟ من... من اسیر... شده... بودم.

وحشتزده گفتم:

- اسیر؟ کی؟ کی اسیرت کرده بود؟

- شا... شاه... رخ... شوکه چشمم گرد شد. توکا انگار عجله داشت تند تند حرفاشو بگه.

دوباره ادامه داد:

- میخواست همایونو... بکشه. منم... بکشه. گفت...

شما...ها... بابامو کش... تین...نا... بودم... کردین...

تو...یه..ویلا منو...زندونی...کرد. من... فرار...

کردم... مریض...م...سرماخوردم...خا...تون...

بچهمو... نجات بده... اگر پسر...شد...اسمشو... بذار الیاس...

هق زدم:

- الیاس؟ چه قشنگه...! ولی حالا چرا الیاس قربونت برم؟

دوباره سرفه کرد. خون از دهنش زد بیرون. با گوشه‌ی روسریم دهنشو پاک کردم. داشتم جون میدادم از دیدن اون همه دردی که میکشید. قلبم داشت از جا کنده میشد و خدا میدونه که به سختی نفس میکشیدم.

به سختی گفتم:

- نشنیدی... الیاس... پیامبر... آب ...

زندگی...خو...خورد؟

واسه...همین...همیشه...زنده...ست...

میخوام... پس...پسرم...زنده...

بمونه...تا...ابد...م...مراقبش...باش...

جوری گریه میکردم که دیدم اشک اون جنگلبان هم دراومده.

-باشه دورت بگردم اسمشو میذاریم الیاس. خودت حالت خوب میشه توکا... خودت اسمشو

میذاری الیاس.

توکا سرشو تکون داد و گفت:

- نه...خا...تون... فرار... کنید... ماهی... تو...

رو...اون...میاد... می کشه...

و باز از هوش رفت. داد زدم سر اونجنگلبان که تو رو خدا گاز بده عزیزم از دستم رفت.

توکا رو رسوندیم بیمارستان. اونجا بود که سلیمون رو با یه حال خرابی دیدم. با دیدن توکا داد

زد:

- خاتون؟ خاتون ماهرخ حالش بده. توکا چرا اینجوریه؟ چرا اینقدر دست و صورتش خونیه؟

چی شده؟ خاتون ماهی... خاتون ماهی داره میمیره...

محکم توی سرم زدم. با ناراحتیای که حالا دو برابر شده بود ناله زدم:

- ای وای خدا مرگ بده منو. چی شده سلیمون؟ ماهرخ چی شده؟
- اما پرستارا و دکترا با دیدن توکا فوراً ریختن سرم. - این مریض چشمه؟ چرا اینجوریه؟ تصادف کرده؟ دکتر تند تند توکا رو معاینه کرد. هر چی میدونستم و نمیدونستم بهشون گفتم. فوراً بردنش تو اتاق عمل. به اون جنگلبان که منتظر ایستاده بود گفتم بره خاله روجا و عموحسن رو بیاره.
- گشتم دنبال سلیمون. نشسته بود یه گوشه تو سالن شلوغ اورژانس و داشت زار میزد. سرتاپام گل بود و یکی از پرستارا بهم یه جفت دمپایی داد.
- خانوم پیوش اینارو. همه جا رو گلی کردی.
- یه مرد فوراً با یه تی شروع کرد به تمیز کردن.
- رفتم سمت سلیمون و کنارش نشستم. اونقدر خسته و ناراحت بودم که نای وایسادن نداشتم.
- چی شده سلیمون؟ ماهرخ که حالش خوب بود؟ سلیمون اشکاشو پاک کرد.
- خودت بودی دیدی که از صبح درد داشت. هی گفتم بیا بریم بیمارستان گوش نکرد. گفت هنوز وقتش نیست. عصر که رفتی دیدم رنگ و روش برگشت.
- مثل مار به خودش پیچید. دیگه حرفشو گوش نکردم و آوردمش بیمارستان. ولی دکتر گفت دیر آوردین...

با دهن باز نگاهش میکردم و تو دلم دعا میکردم یه چیزی نگه که دنیا باز جلوی چشم سیاه شه. ولی گفت. گفت بند ناف دور گردن بچه پیچیده و خفesh کرده. گفت دیر آوردین.

دو دستی زدم تو سرم.

- ماهرخ... ماهرخ حالش چطوره؟

- بیهوش شده خاتون. وای اگر بفهمه بچه‌مون دیگه نیست دق میکنه.

-ای وای. ای داد بر من. بچه... بچه‌ی نازنینمون

سلیمون. خاک بر سرم شد که سلیمون باز هق زد و من نمیدونستم واسه کدوم درد و

بدبختیمون اشک بریزم. واسه ماهرخ عزیزم که بچه‌شو از دست داد یا برای توکایی که از بس کتک خورده بود زنده موندنش شده بود آرزو.

برای همایون که هنوز تو کما بود یا برای مادری که تازه از دست داده بودم. سرمو چند بار کوبیدم به دیوار.

اونقدر اشک ریختم و مویه کردم که نفهمیدم کی پرستار اومد بالای سرم و هی صدام میزد.

- خانوم؟ خانوم بسه پاشو چقدر گریه میکنی!

سلیمون محکم به بازوم کوبید.

- خاتون بین این خانوم پرستاره چی کارت داره.

از جا بلند شدم و پاکشون رفتم سمت پرستار.

گفت:

- چه نسبتی با مریضی که آوردیش داری؟ گفتم:

- دوستمه. یه چند وقتی بود گم شده بود.

پرستار سر تکون داد:- پس باید پلیسو خبر کنیم. از کی اینجوری شده؟

- نمیدونم. من عصر تو جنگل پیداش کردم.

-تموم بدنش کبوده. دماغش شکسته. پای راستش مو برداشته. بازوی چپش هم شکسته.

دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید.

گفتم:

- حال دوستم چگونه؟ بچهش چی؟ پرستار با تاسف سر تکون داد:

- حال مادر خیلی بده. آنفولانزا باعث شده ریههاش عفونت بکنه. احتمالاً دارو مصرف نکرده

واسه همین اینقدر اوضاعش خرابه. قلبش خیلی خیلی مشکل داره.

ما هر کاری از دستمون بریاد انجام میدیم. موندگاری سطح اکسیژن تو ریههاش خیلی پایینه.

بچه اگر زنده بمونه باید تو بخش نوزادان بخوابه تو دستگاه. اما برای مادر و بچه فقط دعا

کنید. به خانوادش خبر بدین. شوهرش کجاس؟

- شوهرش تو کماس خانوم. پدر و مادرش میان زود.

تو رو خدا نجاتش بدین خانوم. تو رو جون هر کسیدوستش دارین قسمتون میدم خانوم.

پرستار کمی دلداریم داد و گفت فقط دعا کن.

خاله روجا و عموحسن وقتی رسیدن بیمارستان نمیدونستم چی بگم بهشون. درد داشت تحمل اون همه رنج. درد داشت دیدن اون دو تا خواهر نازنینم تو اون وضع. خانوادهی ماهرخ خیلی حالشون بد بود و من اون میون شده بودم سنگ صبور بقیه. ولی خدا شاهده قلب من از همه بیشتر درد داشت. هیچکس نبود که منو آرام کنه. دلم داشت میترکید. هنوز به هیچکس نگفته بودم حرفای توکا رو. حتی به پلیس گفتم به پدر و مادر توکا چیزی نگن. به حد کافی رنجشون زیاد و الیم بود.

شب سختی بود که خیلی طولانی گذشت. اما کاش صبح نمیشد. قلب توکا نتونست اون همه درد رو تحمل کنه و روح پاکش پر کشید سمت آسمونا.

ریههاش اونقدر عفونی شده بود که حتی با دستگاہ هم نتونست نفس بکشه. رفیق زیبا و مهربونم آرزو به دل

موند و واسه همیشه از پیشمون رفت. همونجور کهخودش گفت بچہش یه پسر بود. یه پسر خیلی قشنگ.

انگار تموم قشنگیای توکا و همایون تو صورت اون بچه جمع شده بود. هیجوقت یادم نمیره وقتی گذاشتنش تو دستگاہ و رفتم که بینمش. چجوری دستای کوچیک و تپلش رو توی دهنش کرده بود و انگشتاشو مک میزد.

دلم واسه تنهاییش آتیش گرفت. همون لحظهی اول

عاشقش شدم. و به خودم قول دادم تا وقتی زنده هستم مراقبش باشم.

ماهرخ وقتی فهمید بچش مرده حالش خیلی بد شد. اما وقتی شنید توکا هم تو همون بیمارستان جون داده بیمارستانو گذاشت رو سرش. جیغ میزد و هیچ پرستاری قادر نبود آرومش کنه. بالاخره مجبور شدن بهش آرامبخش بززن.

اون شب تا صبح خیلی فکر کردم. خودم رو برای

مرگ توکا آماده کرده بودم. دکترش هیچ امیدی بهزنده موندنش نداشت و من باید فکرامو میکردم که برای محافظت از الیاس چه کاری بهتره.

بعد از مرگش به خاله روجا و عموحسن گفتم ماجرای مرگ توکا رو. ازشون خواستم هیچکس نفهمه که الیاس بچهی توکاس. خصوصا مردم روستا. با دکتر و پرستارها هم حرف زدم و خواستم قضیه مسکوت

بمونه. اما اطمینان نداشتم دهنشون قرصه یا نه.

به خاله و عمو گفتم اونجور که از حرفای توکا فهمیدم شاهرخ باعث تصادف همایون بوده. و اون میخواستته برای انتقام مرگ پدرش و ورشکستگی شرکت چوب بریشون توکا و بچش رو هم بکشه. اون حتی دنبال من و ماهرخ و سلیمان هم هست. بهشون گفتم من باید هر جور شده از الیاس مراقبت کنم. قرار شد به همه بگیریم الیاس بچهی ماهرخ و سلیمونه.

و خاله روجا و عموحسن همه کاری میکردن تا از نوهی عزیزشون محافظت کنن.

اون موقع به ماهرخ نگفتم توکا رو با چه وضعی پیدا کردم. فقط گفتم سر زایمانش فوت شده.

اما چند روز بعد یواش یواش همه چی رو بهش گفتم.

الیاس رو بعد از یک هفته مرخص کردن.

برگشتیم به روستا و خونمون. خونهای که دیگه از صدای خندههای توکای قشنگمون، پر نمیشد. رعنا هم انگار فهمیده بود. مدام عصبی پا میکوبید رو زمین و عموحسن رو با شیهههای بی وقتش اذیت میکرد.

جنگل هم دیگه واسمون بهشت نبود. قبرستون شده بود.

یک هفته بعد یک روز ظهر که داشتم لباسای الیاس رو بیرون از خونه میشستم صدای یه ماشین تو جاده رو شنیدم.

با دیدن ماشین یهو قلبم تند تند زد. ماشین پایین جاده ایستاد و یه مرد از اون پیاده شد. همایون بود. با یه پای توی گچ و یه عصا زیر بغلش. سرش باندپیچی شده بود.

لباسو انداختم تو تشت و دویدم تو خونه. سلیمون داشتبه ماهرخ کمک میکرد لباس الیاس رو عوض کنه.

فورا گفتم:

- هما... همایون اومده.

سلیمون و ماهرخ هاج و واج به من نگاه میکردن.

تند تند گفتم:

- نباید بفهمه این بچهشه. فهمیدین؟ ماهرخ شوکه گفت:

- خاتون؟

- همین که گفتم. بعدا بهتون میگم چرا نباید همایون بفهمه این بچه‌ش. بهش میگیم بچه ت مرده.

سلیمون از جا بلند شد.

- ولی این کار درستی نیست خاتون.

- بهت گفتم دلیل محکمه. تو رو خدا حرف گوش بده.

برو بیرون کمکش کن. فکر نکنم بتونه از تپه بیاد بالا.

زودباش.

سلیمون کفری رفت بیرون. همایون وقتی رسید بالا گفت رفته خونهی خاله روجا ولی کسی خونه نبوده. گفت دنبال توکا گشته گفته شاید اومده پیش ما. ولی تالباسای سیاه ما و سرهای افتاده مون رو دید و هی توکا

توکا کرد و ما لال مونده بودیم چی جوابشو بدیم، همونجا جلوی در روی زمین نشست. گفت چرا اینجوری میکنید؟ توکا کجاس؟ چرا شماها سیاه پوشیدین؟ نکنه واسه پدر و مادرش... چیزی شده خاتون؟

من کنارش زانو زدم. آروم آروم همه چیزو بهش گفتم، جز اینکه پسرش زنده‌س و کنار ماهرخ خوابیده.

بنده خدا اونقدر شوکه شد که نمیدونست چی بگه. یهو مثل دیوونها شروع کرد به داد زدن. کل روستا سر از پنجره‌هاشون بیرون آورده بودن.

همایون اون مرد قد بلند شده بود عین بچه‌های مادر مرده داد میزد و اشک میریخت و توکای من توکای من میکرد.

حق هم داشت. توکا کم کسی نبود. عالم و آدم عاشقش بودن. بس که مهربون و خاص بود. سه روز تموم سر قبر توکا نشست و اشک ریخت.

شب‌ها هم کنار قبرش دراز میکشید و باهاش حرف میزد.

کار من و سلیمون شده بود برایش آب و غذا ببریم و همایون لب نزنه.

بعد از سه روز برگشت تهران. گفت شاهرخ رو میکشه حتی اگر به خاطرش بره زندون و اعدام بشه.

تهرونو ریخت به هم. اما شاهرخ و مادر و برادرش یه قطره آب شده بودن. خونه و شرکت و هر چی دارو ندار داشتن فروخته بودن و رفته بودن خارج.

سلیمون و ماهرخ گفتن باید بگیم الیاس پسرشه، اما من نداشتم.

خاله روجا و عموحسن همه چیزو سپرده بودن به من. میدونستم همایون دوباره برمیگرده. و

اینکه شاهرخ یا دار و دستش برگردن و اینبار بلایی سر من یا الیاس یا حتی ماهرخ و سلیمون بیارن.

پس باید زودتر تصمیمم رو میگرفتم.

به ماهرخ و سلیمون گفتم خوب به حرفام گوش بدن.

شب بود و الیاس روی پای ماهرخ خوابش برده بود.

سلیمون گفت:

- خاتون حرف بزن. چرا این بچه رو نمیدی بهمایون؟ گفتم:
- این بچه دو تا دشمن داره. یکی اون شاهرخه که میخواد انتقام مرگ باباشو و اون شکست مفتضحانه‌ی ثروتش رو از ما بگیره. یکی هم مادر همایونه.
- شماها فکر میکنید اگر شاهرخ بفهمه الیاس زنده‌س چی کار میکنه؟ مطمئنم یه بلایی سر این بچه میاره.

ممکنه اونو بفرسته یتیمخونه یا حتی بده یکی برش

- داره ببره یه جای دور. فرخنده از شاهرخ بدتره. به هیچ وجه الیاس رو به عنوان نوهش قبول نمیکنه و همایون میمونه و یه بچه‌ی بی مادر که آخرشم نمیتونه براش پدری کنه. اگر فرخنده قبول کنه شک نکنید اون دختری که قراره با همایون عروسی کنه قبول نمیکنه بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنه.

ماهرخ گفت:

- حالا مگه همایون ازدواج میکنه؟- مطمئنم فرخنده تا همین الان دست دختره رو گذاشته تو دست همایون. شک ندارم.

سلیمون گفت:

- خاتون اومدیم و شاهرخ فهمید الیاس بچه‌ی همایونه.

ما چجوری اینجا از این بچه مراقبت کنیم؟ دست و پاشو ببندیم نذاریم بره بیرون؟ تا کی؟ تا وقتی سی چهل سالش شد؟

- نه! باید از این روستا بریم.

ماهرخ شوکه گفت:

- بریم؟ کجا بریم؟ گفتم:

- خونهی فرخنده.

سلیمون زد رو پیشونیش.

- تو عقلتو از دست دادی خاتون. به خدا دیوونه شدی.

- نه عقلمو از دست ندادم سلیمون. یه بار توکا که رفته بود تهران، گفت خانوادهی همایون

قراره برن به خونهی جدیدشون. یه عمارت بزرگ. گفت دنبال

باغبون و چند نفر میگردن تو اون خونه کار کنن. ما سه نفر باید بریم اونجا. هیچ کجا برای این

بچه

امنتر از جایی نیست که خونهی باباشه. الیاس اونجا بزرگ میشه تا روزی که یه مرد بشه. زیر

سایهی پدر واقعیش. اون وقت ما بهش میگیم کیه و خون توفیقاها تو رگاشه. فرخنده هم

نمیتونه الیاس رو بفرسته جای دیگه. چون فکر میکنه اون بچهی ماهرخه.

سلیمون کلافه بود.

- به خدا نمیفهمم چی میگی خاتون.

- توکا تو لحظات آخر عمرش التماس کرد هر کاری از دستمون بر بیاد واسه پسرش بکنیم. نمیدونم اون شاهرخ عوضی چی بهش گفته و چجوری تهدیدش کرده بود که میگفت بچهمو میکشن.

اون گفت من و ماهرخ و تو رو هم میکشه. گفت فرار کنید. خب کجا بهتر از اون جایی که الیاس بهش تعلق داره؟ این بچه پیش بابای واقعییش امنیت داره. ما تنها شاهدایی بودیم که میدونیم شاهرخ تو این جنگل کارای غیرقانونی میکنه. اون روزا نمیدونستم که شاهرخ هدفش چیه. ولیبعدها فهمیدم باباش براش خیلی عزیز بود. اونقدری

که هدفش گرفتن عزیزان همایون بود. و کی عزیزتر از الیاس و توکا؟ من و ماهرخ و سلیمون هم شاهد کثافتکاریاش بودیم.

واسه همین امنیت جانی نداشتیم. اون کلی درخت نابود کرد و هر کاری از دستش برمیومد تا تموم کارای زشتش رو لاپوشانی کنه. گفت:

- حضرت موسی هم کنار فرعون بزرگ شد و سالم موند و یه سرزمین رو از وجود فرعون زمانهش پاک کرد.

ما هم باید الیاس رو پیش فرعون این زمونه ببریم. اون کیه؟ فرخنده.

گفتم:

- درسته ماهرخ. الیاس باید بزرگ بشه و انتقام مادرش رو از شاهرخ و فرخنده بگیره. و امیدوارم اونقدری اون نامرد زنده بمونه که الیاس اونو به سزایکار زشتش برسونه.

سلیمون گفت:

- حالا میفهمم چی میگی. اونجا دیگه تن و بدنمون نمیلرزه که الیاس بره جنگل و مثل مادرش برنگرده.

یک ماه بعد همایون برگشت. حدسم درست بود. رو انگشتش یه حلقه بود. وقتی دید به حلقهش زل زدم، خجالت کشید.

گفت:

- خاتون اونجوری نگام نکن. من بی معرفت نیستم. اما اونقدری نامرد نیستم که اسم دختری که به نام من تو فامیلش پخش شده رو لکه دار کنم. من آذین رو دوست ندارم. بعد از توکا که عشق اول و آخرمه دیگه برام فرقی نمیکنه با کی ازدواج کنم. فقط به دو دلیل تن به این ازدواج دادم تا دهن همه به خصوص مادرم بسته بشه. توکا برای من ابدیه. اون تنها زنیه که عاشقش بودم و هستم و خواهم بود.

گفتم:- مختاری همایون خان. زندگی خودته. به ما ربطی

نداره. ولی یه سوال ازت دارم. هنوزم مادرت به باغبون و خدمتکار نیاز داره؟ فوراً گفت:

-آره. هنوزم دنبال آدمای معتمد میگرده. چند نفر موقتی اومدن و رفتن. مادرم راضی نبود. ولی چطور؟ وقتی فهمید من و ماهرخ و سلیمون میخوایم تو عمارتشون بمونیم و کار کنیم خیلی خوشحال شد. گفت از خدایه ما بریم اونجا.

یادمه بعد از اینکه موافقتش رو اعلام کرد رفت سراغ الیاس. گفت:

- چه پسر دوست داشتنیای داری ماهرخ خانوم.

دلم آتیش گرفت وقتی شنیدم گفت کاش توکای منم زنده بود. لابد پسر مثل الیاس شما اینقدر دوست داشتنی بود.

سلیمون کم طاقت دوید بیرون تا اشکش رو همایونبینه.

گفت میره به اهل روستا بسپره زمینش رو کی خریداره.

قرار شد خونه بمونه سرجاش. شاید یه روزی بر میگشتیم.

دو روز بعد ساک بستیم و رفتیم تهران و از اون به بعد شدیم همسایههای ساکنین عمارت توفیق.

همایون و آذین تو طبقه بالا کنار فرخنده و پدر همایون زندگی میکردن.

آذین همون روزای اول حامله شد و تو همون سال اوایل اسفند پسر همایون به دنیا اومد. اسمش رو گذاشتن هورام.

اما یه پسر بچه دیگه هم تو اون خونه زندگی میکرد. همون اسماعیل کوچولو. همون پسری که تو بیمارستان مادرش بستری بود و سرطان سینه داشت.

همایون بعدها تعریف کرد وقتی به هوش اومد، اسماعیل کوچولو مادرش رو از دست داده بود. ولی هنوزم تو بیمارستان بود. کسی نبود بیاد دنبالش و هر بار که مامورین بهزیستی خواستن ببرنش، اسماعیلگریه و زاری کرده و نرفته. اون روز اسماعیل تو حیاط گریه میکرد و مامور بهزیستی میخواست اون رو سوار ماشین کنه و ببره. همایون توجهش جلب میشه و میره سمت اسماعیل. وقتی گردنبنده خودش رو تو گردن اسماعیل میبینه از پرستارا پرس و جو میکنه. پرستارا موضوع رو بهش میگن که چقدر توکا هوای این بچه رو داشت.

همایون گفت دلیل دومی که با آذین ازدواج کرد همون اسماعیل بود. بچه رو با خودش به تهران میاره و براش شناسنامه میگیره به اسم هوتن توفیق. و هوتن همیشه پسر همایون. همایون همیشه بهم میگفت شاید خواست خدا بوده که هوتن رو به جای بچهی خودش سر راهش گذاشته.

خبر نداشت که داستان اون چیزی نیست که فکر کرده. اما چه خوب شد که هوتن اومد تو اون خونه. هوتن شد همه چیز الیاس و الیاس شد همه دارو ندار هوتن.

هوتن یه داداش میگفت و صدتا داداش از کنارش میریخت و الیاس با بودن هوتن عشق میکرد و برایهوتن دنیا دنیا محبت خرج میکرد.

الیاس عزیزتر از جانم تو این خونه بزرگ شد و شد همه دنیای من و سلیمون و ماهرخ. اونقدر دوستش داشتیم که هیچوقت فکر نکردیم الیاس پسر ما نیست.

تو مهربونی و صبوری درست شبیه توکا بود.

بیچشما داشت به همه محبت میکرد. باهوش بود و درسخون. هورام پسرک شیطون و تخس و لوس همایون هر وقت فرصت میکرد الیاس رو اذیت میکرد. اما الیاس خوب از پیشش برمیومد. اما گاهی غصه میخورد از اینکه نداری و فقر باعث شده هورام هر کاری دلش میخواد بکنه و اون نتونه اعتراض کنه. سلیمون منو سرزنش میکرد که بسه، برو به همایون همه چیزو بگو. اما نمیشد. همه چیز به هم میریخت. آذین مارو از اون خونه مینداخت بیرون و ما باز مجبور میشدیم برگردیم روستا. اون

وقت سرنوشت الیاس چی میشد؟ اون باید میموند وبزرگ میشد و در یک فرصت مناسب وقتی که تبدیل به یک مرد قوی میشد، از حقش دفاع میکرد.

تا روزی که تمام اهل اون عمارت با تمام وجود به

نیاز پیدا میکردن و از صمیم قلب قدرش رو میدونستن.

گذشت تا اینکه الیاس ده ساله شد. بهار بود و آذین قصد داشت یه مهمونی برای هورام بگیره. هورام توی استخر افتاده بود و مچ پای لاغرش گیر کرده بود به پلهی اول نردبون داخل استخر.

هیچکس جز من و هورام و الیاس و هوتن خونه نبود.

بقیه هر کدوم برای کاری بیرون از خونه بودن.

یادمه خرداد بود و هوا گرم. الیاس تو خونه داشت درس میخوند و من تو آشپزخونه بودم. با

شنیدن صدای جیغهای هوتن دویدم تو حیاط. فقط موجهای توی استخر و میدیدم. هوتن

او تیسیم داشت و اون جیغ زدن هاش هم خودش یه معجزه بود که خطر رو حس کرده بود و فریاد میزد.

از خونه دوید بیرون و بدون معطلی پرید تو آبو پای هورام رو از لای میله‌ی آهنی نردبون آزاد کرد. هورام از هوش رفته بود. با کمک هم از استخر آوردیمش بیرون و الیاس عین یه مرد بزرگ و باهوش کمکهای اولیهای که بلد بود رو انجام داد و هورام به هوش اومد. هوتن رو که گریه میکرد آروم کردیم. هورام رو به اتاقش بردم و لباسهایش رو عوض کردم. آذین که برگشت خونه، خیلی ناراحت شد. اما نکرد یه تشکر خشک و خالی از الیاس بکنه. همایون تصمیم گرفت گوسفند سر بیره واسه زندگی هورام که خدا بهشون برگردونده. کاش همایون میدونست که الیاس رو هم خدا چجوری بهش پس داد. که حتی اگه یه گله گوسفند هم واسه الیاس سر میبرید کم بود. قرار شد یه جشن حسابی هم بگیرن برای پسر عزیزشون.

تقریباً یک هفته مونده بود به جشن که حس کردم سرو کله شاهرخ پیدا شده. برای خریدن میوه رفته بودم به میوهفروشی محل. مشغول ریختن میوه تو کیسه خریدمبوم که یهو یکی پشت گوشم گفت: "من برگشتم".

با

ترس به عقب نگاه کردم؛ اما هیچکس نبود. فقط دو تا زن مثل خودم داشتن خرید میکردن. پس اون مرد کی بود؟ خیلی استرس گرفتم. تند تند خریدم رو انجام دادم و برگشتم خونه.

به ماهرخ و سلیمون چیزی نگفتم. فکر کردم شاید خیالات برم داشته. اما دو روز بعد که با ماهرخ رفته بودم مدرسه‌ی الیاس برای آخرین امتحانش، دوباره اون اتفاق افتاد. داشتیم از خیابون رد میشدیم که بریم به مدرسه که اون سمت خیابون بود. یه مرد موتوری با کلاه کاسکت جوری که صورتش کاملاً پوشیده شده بود به سرعت از کنارم رد شد و داد زد: "منتظرم بمون خاتون الماسی" ماهرخ با ترس داد زد:

- این کی بود؟ چی میگفت؟

حسابی ترسیده بودم. با ماهرخ رفتیم تو مدرسه و بهش گفتم فکر کنم شاهرخ برگشته. ماهرخ اون روز خیلی ترسید. به سلیمون که گفتیمگفت باید به همایون خبر بدیم. اما همایون اون روزا ایران نبود و به خاطر کارهای شرکت تا یک روز قبل از جشن به خونه برنگشت. سرمون حسابی به کارای جشن و مهمونی گرم بود.

اما اصلاً از فکرش درنیومدم. دلم شور میزد، گرچه دیگه خبری از شاهرخ یا اطرافیانش نشد. بالاخره روز جشن رسید. اون روز رو هیچوقت یادم نمیره. الیاس و هورام یه دعوی حسابی باهم کردن.

اونم سر هوتن.

هورام طبق عادتش اون پسر بیچاره رو دست مینداخت. هوتن اوتیسم داشت و آذین اصلاً براش مهم نبود که اون بچه چقدر به محبت نیاز داره. همه فکر و ذکرش هورام و هستی چهارساله بود.

الیاس برای حمایت از هوتن با هورام کتک و کتککاری کرد. الیاس وسط باغ ایستاده بود و داد میزد سر هورام.

- آدم باش هورام. چرا داداشتو میزنی احمق؟ این از تو بزرگتره. هورامم هولش داد عقب.
 - به تو چه پسر باغبون. دوست دارم بزمنش. این خنگه. هیچی حالیش نیست.
 منو ماهرخ ایستاده بودیم به تماشا. ماهرخ دلش خون بود واسه مظلومیت هوتن. هورام اما خبر نداشت هوتن داداش واقعیش نیست.
 الیاس باز داد زد:

- هوتن خنگ نیست. تو خنگی که چند روز پیش داشتی تو استخر میمردی ولی همین هوتن بود که داد زد و مارو خبر کرد و نجات داد. واقعا نمک شناسی هورام.
 هورام افتاد رو الیاس و شروع کرد به زدن. الیاس کم نیاورد و هورامو یه کتک حسابی زد.
 هوتن خط قرمز الیاس بود و کسی حق نداشت اذیتش کنه.
 همایون که تازه از سفر اومده بود، الیاس رو تو انباری زندانی کرد و هوتن رو تو اتاقش. گفته چی کدوم حق ندارن تو مهمونی شرکت کنن.
 بمیرم
 واسه الیاسم که چقدر ذوق داشت واسه خوراکیهای خوشمزه که ماهی یه بارم تو اون خونه گیرش نمیومد.
 رفتم پیش همایون و بهش گفتم شاهرخ پیدا شده.

گفت نگران نباشیم. نمیذارم کاری بکنه. گفت فردا میره پیش پلیس. ازم خواست فعلا از خونه نریم بیرون. امنیت نداریم. خطرناکه.

بعد از جشن همهمون خسته بودیم. اما ماهرخ توپش خیلی پر بود. الیاس رو آخر شب از انباری آوردن بیرون. طفلکم خیلی ناراحت بود. یه بارون شدیدی اون شب میبارید. اتاق من انتهای ساختمون بود.

درست روبه روی اتاق هوتن. آخر شب بود. با ماهرخ با خستگی آشپزخونه رو تمیز کردیم. به ماهرخ گفتم بریم بخوابیم خیلی خسته‌ام. اما ماهرخ دستمال رو با حرص روی میز پرت کرد. گفت:

- من که خوابم نمیاد خاتون. تا کی باید این همه ظلم این آذین رو تحمل کنیم؟ به خدا خسته شدم.

گفتم:- آروم باش ماهی. به خدا منم ناراحتم. ولی وقتش نیست.

- پس کی وقتشه؟ الیاسو دیدی؟ بچهم با بغض رفت خوابید. فردا امتحان داره نتونست یه

کلمه بخونه. هر روز دعوا و حقارت. بسه به خدا.

این زن یه ذره احساس نداره. هوتن چهگناهی کرده آخه؟ طفلک بیچاره فقط محتاج محبته.

"تو کی باشی که واسه من تعیین تکلیف میکنی؟" با صدای آذین هر دو وحشت زده سر چرخوندیم به در آشپزخونه.

ماهی به من نگاه کرد و سرشو انداخت پایین.

گفتم:

- چیزی لازم دارین خانوم؟

آذین اومد کنار ماهرخ .یه نگاه بدی بهش کرد.

- مثل اینکه تنت میخاره ماهرخ خانوم. دلت میخواد همین امشب بندازمت بیرون؟

ماهرخ سرشو بالا گرفت. چشاش شده بود شعله‌ی

آتیش. - من که چیزی نگفتم خانوم. فقط گفتم به اون طفلک

معصوم محبت کنید. براش مادری کنید.

آذین حرفشو تف کرد:

- بیخود کردی گفتمی. من چرا باید براش مادری کنم؟ اون که بچه‌ی منم نیست. اگه خیلی

دلت میخواد برو مادرش بشو. اون همایون با بیفکری برداشت یه بچه مریضو آورد تو این

خونه که چی؟ من بشم مادرش.

مگه اینجا پرورشگاهه؟ اگه خیلی دلت براش میسوزه واسش مادری کن. کرور کرور محبت

خرجش کن. آسمون رعد و برق میزد و روشنائیش تو آشپزخونه میافتاد.

ماهرخ و آذین جوری ایستاده بودن که نمیتونستن در آشپزخونه رو ببینن. اما من میتونستم.

دیدم که هوتن یه گوشه ایستاده بود و شنید اون حرفایی رو که نباید میشنید. تا خواستم

حضورش رو به آذین اعلام کنم، آذین دستشو به نشونه ساکت باش به سمتم دراز کرد:

- هیچی نگو خاتون. ماهرخ! وای به حالت اگه یه باردیگه بخوای واسه من شاخ و شونه بکشی. فرداش خودت جول و پلاستو جمع کن برگرد به همونجایی که بودی.

هو تن رو دیدم که رفت و ماهرخی که حالش بد بود از حرفای نیش دار آذین.

آذین رفت بالا. من و ماهرخ چند دقیقه‌های تو آشپزخونه موندیم و حرف زدیم. ماهرخ گفت خودش واسه هو تن مادری میکنه. بهم گفت به الیاسم باید بگه براش برادری کنه. نباید اون بچه رو تنها بذاریم.

بعد اونو فرستادم خونهبشون اون طرف باغ.

رفتم سراغ هو تن. تو اتاقش نبود.

مهمونخونه و دستشویی و همه جای خونه رو دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم.

رفتم تو باغ. آخرش دیدم رفته تو انباری. اما درو قفل کرده بود. گوشم رو گذاشتم رو در. آسمون به طرز وحشتناکی رعد و برق میزد. صداش کر کننده بود.

هو تن چهارده ساله تو اوج نوجوونی اون شب نابود

شد. هر کاری کردم درو باز نکرد. نمیتونستم تنهاش بذارم. صدای گریه‌هاش از توی انباری میومد.

زیر بارون خیس شدم و هی در زدم. زیر رعد و برق گوشم کر شد و تنم لرزید و هی در زدم. اما هو تن باز نکرد که نکرد. یک ساعت تموم التماسش کردم که خودم میشم مادرش. خودم میشم ستون محبت و میبندمش به اون ستون و تا آخر عمر پشتشتم. اونقدر گفتم که درو باز کرد. بردمش تو اتاقش.

کمکش کردم لباس عوض کرد. براش شیر و عسل گرم کردم و وقتی خوابید برگشتم اتاقم.

میدونستم اون شب هوتن نمیخواهه. حق داشت. حرفای سنگینی رو شنیده بود.

حس کردم سرما خوردم. با اینکه هوا سرد نبود اما تو اون بارون حسابی چاییده بودم. از

خستگی نا نداشتم موهام رو خشک کنم. لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

صبح با صدای جیغ از تو حیاط بیدار شدم.

دویدم تو باغ. الیاس هوار میزد و سلیمون میزد توسرش. همایون و بقیه هم دویدن تو باغ.

جنازهی ماهرخ رو که دیدم دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد.

ماهی عزیزم مرده بود و من انگار واسه بار دوم روحم از تنم رفت. بار اول توکا، بار دوم ماهی.

روزای سیاهی بود. دوست ندارم ازشون حرف بزنم.

هنوزم مثل اون روز صبح حالم بد میشه. هنوزم تنم میلرزه و حس میکنم دارن روحم رو با نخ

و سوزن از تنم میکشن بیرون.

الیاس افسرده شد. هوتن تا مدتها لال شد و بعد از اون هم لکنت زبون گرفت. هر وقت که

بارون اومد هوتن ترسید و لرزید و وحشت کرد.

پلیس گفت ماهرخ خودکشی کرده و من و سلیمون هزاربار گفتیم دروغه. اما قاتل هیچ مدرکی

از خودش نداشت. همایون رفت پیش پلیسا و گفت قاتل شاهرخه.

اما پلیس گفت کو مدرکت؟

اون روزا بود که عزمم رو جزم کردم الیاس رو جوری بزرگ کنم که بشه مردی که انتقام خون توکا و ماهرخ رو ازش بگیره. چیزی بهش نگفتم تا روزاینوجوونی و جوونیش با کینه و خشم نگذره.

روزی

بالاخره بهش میگفتم کیه و پدر و مادرش کی هستن.

یک روز که وقتش برسه.

امروز که خاطرات و حقایق رو نوشتم الیاس بزرگ شده و سربازیش داره تموم میشه. مردی شده برای خودش. یه جوون خوش قد و بالا با یک عالمه خوبی تو وجود نازنینش. کم کم باید آماده بشه برای فهمیدن حقیقت زندگیش.

این دفتر و واسه همین نوشتم. میترسم نتونم با زبون خودم بهش بگم. میترسم شاهرخ نذاره اون روز برسه. حسی بهم میگه بعد از توکا و ماهرخ، نوبت منه. حالا دیگه میدونم حتی اگر هم بمیرم حقیقت با من خاک نمیشه.

الیاس عزیزم، پسرک خوش قلبم. یادگار توکای مهربونم. گرچه عمهی واقعیت نبودم، اما از اینکه حتی ظاهرا عمهی تو باشم خوشحالم. تا ابد این خوشحالی با من خواهد بود. الیاسم، فدای قد و بالای رعنا تو. همیشه همینقدر خوب و مرد بمون. اگر هر دو مادرتو کشتن، تو کسی رو نکش. مرگ رو با مرگ جواب نده. اگر عزیزت رو ازت گرفتن، اون چیزهای بارزشت رو گرفتن، تو هم چیزهای بارزششون رو بگیر. الیاسم، عزیزترینم... خیلی دوستت دارم پسرم"

نازار به خودش که آمد دید صبح شده. خورشید کم کم داشت طلوع میکرد و باز روز دیگری آغاز میشد.

اشکهایش تمام صورتش را خیس کرده بود و نفهمید گذر زمان را. حس کرد یک قرن از شب قبل گذشته.

حس کرد در دنیایی دیگر زندگی کرده و سوار ماشین زمان شده.

صفحه‌ی بعد را ورق زد. عکسی کهنه و قدیمی به آن صفحه چسبانده شده بود.

با پشت دست اشکش را پاک کرد تا بتواند خوب ببیند. سه دختر جوان را دید پشت به حصاری چوبی با منظرهای از یک بیشه‌ی سبز و انبوهی از گلهای سفید رو به دوربین ایستاده و لبخند میزدند.

توکا و خاتون را زود شناخت. آن یکی هم حتما ماهر خوب بود. سه دختر زیبا با لبهایی خندان. مگر آن سه دختر چه گناهی کرده بودند که حالا زیر خروارها خاک خفته بودند؟ مگر حقشان نبود زندگی را زندگی کنند؟

دیگر نتوانست آرام و خفه گریه کند. صدای هق هقش تبدیل شد به فریاد.

دفتر را به سینه فشرد و برای مظلومیت و بیگناهی آن سه زن گریست.

در اتاق باز شد و نیکو مستاصل با نگاهی وحشت زده توی اتاق دوید.

-چی شده نازار؟ چته مامان جان؟ درد داری؟

نازار تند تند سر تکان داد.

- مامان! وای مامانجیگرم کبابه. الیاس... الیاس عزیزم... کجایی؟ خاتون؟.. توکا... ماهی... آخ

مامان دلم سوخت. دلم تیکه تیکه شد...

نیکو با چشمانی گرد به حال دگرگون و اشکهایی که بی محابا روی صورت نازار میریخت خیره مانده بود.

ناریا با چشمانی پر خواب و موهایی ژولیده پا در اتاق گذاشت.

نیکو فوراً رو به او گفت:

- ناری بیا بین این چشمه؟ وای نازار بسه تو رو خدا.

دلم هزار راه رفت. حرف بزن. توکا کیه؟ الیاس کیه؟ این اسم ها چیه؟ مال رمانه؟

ناریا دفتر را از آغوش نازار جدا کرد.

- واسه خاطر این داره گریه میکنه مامان.

نیکو اخم کرد و دفتر را گرفت و نگاهی به صفحات آن انداخت.

- این چیه؟

- این مال خاتونه. عمهی الیاس.

نیکو توپید:

- خاتون؟ یعنی چی؟ نازار بسه. بهت میگم ساکت شو.

واسه چی داری گریه میکنی؟ الیاس کیه؟

ناریا خواهرش را در آغوش کشید. - آروم باش خواهری. گریه نکن.

نیکو بیتاب تر از قبل تشر زد:

-ناریا!

ناریا نازار را عقب کشید. نازار هق هق کنان گفت:

-مامان جیگرم آتیش گرفته. تو رو خدا داد نزن.

ناریا گفت:

- اول پاشو یه چیزی بیار بخوره. همه چیزو برات میگم. دعواش نکن مامان. الیاس مردیه که

دخترت عاشقشه. اما الیاس گم شده. دعواش نکن. بذار آرومش کنم.

نیکو هاج و واج مانده بود که ناریا چه میگوید. در نهایت گنگ و گیج از اتاق بیرون رفت تا یک

نوشیدنی گرم برای دخترش آماده کند.

ناریا از جا بلند شد و جعبهی دستمال کاغذی را روی تخت انداخت.

-نازار بسه. از دیشب تا حالا چشم رو هم نداشتی. بسه مامان الان سکتہ میکنهها.

نازار سعی کرد اشک نریزد. -وای ناریا. اگه بدونی چیا که نخوندم.

-یه کم بخواب. وقتی بیدار شدی برام تعریف کن. تو رو خدا اینقدر حرص نخور.

- نمیتونم ناریا. دارم دیوونه میشم. آخ الیاسم کجاس؟ ناریا؟ اگه الیاس بدونه کیه. آخ اگه

بفهمه...

- کیه مگه؟

- پسر همایونه.

ناریا همه تن و چشم و صورت تعجب شد و دهانش باز ماند.

- چی؟! پسر همایون؟! جدی میگی؟ نیکو با یک لیوان شیر گرم وارد اتاق شد.

- همایون کیه ناریا؟

نگاهی به بخار چایش انداخت. حواسش اما جای دیگر بود. لپتاپ روشن بود و انبوهی از کاغذهای پرینت شده روی میز پخش شده بودند.

تنها سه روز به جلسهی مهم و سرنوشت ساز هیئتمدیره باقی مانده بود.

هر آنچه که لازم بود برای نجات شرکت آماده کند را باید در طی اینسه روز باقی مانده جمع میکرد. از مفت باختن بیزار بود. سالها همایون خان و خودش برای این شرکت زحمت کشیده بودند.

حقشان این نبود شرکت را دو دستی تقدیم کسانی بکنند که ذرهای برای آن زحمت نکشیده بودند.

با چرخیدن کلید و ورود کنعان سر بلند کرد.

کنعان مثل هر شب دست پر به خانه برمیگشت و با خستگی برای او شام میپخت.

سلامی بلند بالا داد و ناگهان حس کرد چقدر دلتنگ کار در شرکت شده. مصمم تر شد برای پس گرفتن آن.

کنعان جوابش را داد و الیاس چای سرد شده اش را برداشت و توی سینک خالی کرد.

مشغول ربختن دو لیوان چای دیگر شد. کنعان از دستشویی در حال شستن صورتش پرسید:

- چه خبر الیاس؟ امروز شیری یا روباه؟ الیاس کمی بیسکوئیت زنجیلی توی بشقاب ریخت و پشت میز نشست.

کنعان حوله به دست به او ملحق شد.

الیاس گفت:

- امروز نه شیرم، نه روباه. امروز کلاغم، خبر دارم برات.

کنعان تکهای از بیسکوئیت را در دهانش گذاشت و گفت:

- ا؟ جدا؟ پس قارقار کن بینم چی دیدی، چی شنفتی.

- شرکت کانچی دشمن قدیمی همایونه.

- دشمن؟! به چهمناسبت اون وقت؟

- چیز زیادی دستگیرم نشد. فقط با پرس و جو از چند نفر فهمیدم سی سال پیش همایون از

رییس شرکت کانچی شکایت کرده. به خاطر قطع غیرقانونی

درختای چند قسمت از جنگلای گیلان.

- بعدش چی شده؟

- رییس شرکت سخته کرده و مرده و شرکت کانچی ورشکست شده. جریمه سنگینی

پرداخت کردن و اینمیون اسمی از دیه شنیدم.

-دیه؟ یعنی کسی مرده؟

- چیزی پیدا نکردم. ولی اینا به نظرم کافی نیست کنعان. خب اصلا به توفیق چه ربطی داشته

که بره از کانچی شکایت کنه؟ مگه جنگلبانی مال اون بوده؟ این تهران بوده، درختا تو

گیلان.

- به هر حال یه ربطی داره دیگه. شرکت توفیق اون موقع رقیب اصلی کانچی بوده. شایدم اونا

رقیب توفیق بودن.

- یعنی فقط سر چند تا درخت باهم درافتادن؟ بعد اون وقت بعد از این همه سال چرا میخواد

شرکت ما رو نابود کنه؟

نه کنعان ما با این داستانا نمیتونیم کاری از پیش ببریم. یه چیزی میخوایم که باهاش بجنگیم.

بجنگیم و نذاریم شرکتو ازمون بگیرن.

کنعان کمی چای نوشید و دستش را دور لیوان داغ حلقه کرد.

- فقط خود توفیقه که میدونه این کانچی کیه و چیکار کرده. قطع کردن درختا اونم غیرقانونی به خودی خود جرم بزرگیه. توفیقو که میشناسی. تو تموم این سالا حتی یه شاخه درختم یواشکی نکند.

-آره میدونم. اما هورامو چی کار کنیم؟ نباید به همایون خان بگم پسرت قاتل منه؟

- مرتیکه خاک بر سر. یه کتک سیر از من طلب داره.

- خیلی دلم میخواد بدونم هورام رو با چی تهدید کردن که حاضر شد منو بکشه. همه چی بدجوری به هم پیچیده کنعان.

کنعان کش و قوسی به دستانش آمد.

- خیلی خستهام. یه چی سفارش بدم شامو بخوریم بریم سر وقت این کاغذ ماغذات ببینیم چی میتونیم ازش دریباریم.

الیاس سر تکان داد و کنعان رفت سراغ تلفنش. برای شام یک مرغ کنتاکی اسپایسی و مخلفاتش را سفارش داد. حولهایش را برداشت و به حمام رفت.

- میرم دوش بگیرم الیاس. حواست باشه شامو آوردن بری بگیری. گفت زود میاره. الیاس لیوانهای خالی را توی سینک گذاشت.

- باشه برو حواسم هست.

میز را برای شام چید و پشت پنجره رو به شهر و چراغهای روشن خانهها که مدام در حال زیاد شدن بود خیره ماند.

دلتنگ نازار و خاتون بود. دلش برای باباجان گفتنهای سلیمان هم تنگ شده بود. چقدر آنشب برایش گریه کرده بود و چقدر سلیمان پیرتر شده بود.

آهی کشید و فکر کرد اصلا بهتر است برود پیش پلیس و همه چیز را بگوید. بعد با خودش گفت زیاد هم آن همه چیز را نمیداند. یک مشت اطلاعات ناقص گرهایی از کارش باز نمیکرد. تنها شاید پلیس فوراً میرفت سراغ هورام و او را دستگیر میکرد و شاید اصلاً کار بیخ پیدا میکرد.

هورام میشد قاتل و گند کار در میآمد که شاید خاتون را هم او کشته باشد. بعد خبرش همه جا درز پیدا میکرد و سقوط شرکت و همایون و خودش و هر که به آن شرکت ربط داشت حتمی بود. البته که شکداشت هورام دستش به خون خاتون آلوده شده باشد.

نه. خودش باید یک کاری میکرد. پوفی کشید و

انگشتان کشیده‌اش را شانهور میان موهایش برد.

صدای آواز خواندن کنعان از توی حمام بلند بود.

با چشم به دنبال پاکت سیگارش گشت. عاقبت آن را زیر خروارها کاغذ روی میز پیدا کرد.

اما همین که خواست سیگارش را آتش بزند صدای زنگ خانه بلند شد.

متعجب به ساعت نگاه کرد. چقدر زود غذا را آورده بودند. متعجب سمت آیفون رفت و با

دیدن سلیمان پشت در شوکه شد. گوشی را برداشت و گفت:

- بابا سلیمون تویی؟

سلیمان صورتش را نزدیک آیفون کرد:

- آره باباجان خودمم. باز کن.

- الهی الیاس فدای اون باباجان گفتنت بشه. بفرما.

دکمه را زد و سمت حمام رفت و تقه به در زد. صدای آواز کنعان قطع شد. داد زد:

-هان؟

- بابام اومده. بسه دیگه کم چرت و پرت بخون.

- بابات؟!

- آره.

الیاس سمت درب ورودی رفت. سلیمان با ساکی کوچک از آسانسور بیرون آمد.

الیاس دوید بیرون و او را بغل زد:

- سلام. خوش آمدی مش سلیمون.

سلیمان الیاس را بوسید.

- ممنون باباجان. خوبی پسرم؟

الیاس او را به داخل خانه برد و روی مبل راحتی نشاند. کنارش نشست.

- چجوری اومدی اینجا؟ مگه آدرس داشتی؟
- آره داشتم. اون شب که اومدین آقا کنعان خودش آدرس نوشت داد دستم گفت اومدی تهران بیا پیشم. - خوب کردی. چه خبر؟ راحت اومدی؟
- اتوبوسش خوب بود. زیاد اذیت نشدم. کنعان از حمام حوله به سر بیرون آمد و با سلیمان احوالپرسی گرمی کرد.
- سلیمان هم با آناخلاق خونگرمش حسابی کنعان را تحویل گرفت. شام که رسید سلیمان هم یک دوش گرفته بود و کنار آن دو پشت میز نشسته بود.
- الیاس پدرش را خوب میشناخت. اخلاقش را از حفظ بود. مطمئن بود سلیمان فقط برای دیدنش به تهران نیامده. یک چیزی بود که پیرمرد را که از اتوبوس بیزار بود به آنجا کشانده بود.
- شام را که خوردند برایش چای دم کرد. کنارش نشست و گفت:
- خیلی خستهای باباجون. چاییت رو که خوردی برو بخواب. من و کنعان یه کم کار داریم. سلیمان دستی به ریشهای جوگندمیاش کشید.
- آهی سنگین از گلو بیرون داد و گفت:
- خوابم نیامد باباجان. یعنی اگر امشب نگم دیگه آروم نمیگیرم.
- کنعان که مقابل آن دو نشسته بود پا روی پا انداخت و گفت:

-چی شده پدرجان؟ سلیمان سر به زیر انداخت:

- باید امشب بگم. بگم و خلاص شم. صندوقچه‌ی این سینه پر از حرفه. نگم ترکیدم.

الیاس و کنعان نگاهی به هم انداختند.

الیاس دل نگران لب زد:

- مش سلیمون! حالت خوبه؟

سلیمان که چیزی نگفت، کنعان از جا بلند شد.

- من برم تو اتاق شما راحت حرفاتو بزن بابا سلیمون. سلیمان دستش را بالا برد.

- نه باباجان. بشین تو هم بشنو. بمون کنار الیاس.

بمون کنارش حرفای امشبم سنگینه.

الیاس آب دهانش را قورت داد. یک دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاد که قابل هضم نبود
برایش.

- داری منو میترسونی بابا سلیمون. تو رو خدا بگو چی شده.

و سلیمان شروع کرد به گفتن. از آن روزی شروع کرد سیدصابر را کتک زده بودند و خاتون و

توکا و ماهرخ با همایون توی پاسگاه بودند.

کلمه به کلمه‌ای که از دهان سلیمان بیرون می‌آمد اخم به پیشانیاش میانداخت و ضربان قلبش
را تندتر میکرد.

سلیمان نه سعی داشت آهسته بگوید تا پسر بیچاره را زجر بدهد، نه قصد داشت به سرعت پیش برود تا نکند الیاس برای شنیدن آن حقیقت بزرگ آماده نشود.

اما الیاس داشت پس میافتاد و به سختی سعی داشت چیزی نگوید که سلیمان پی به حال خرابش ببرد.

کنعان با دهان باز مدام نگاهش بین سلیمان و الیاس در رفت و آمد بود.

قلب الیاس اما چون پرندهای در قفس برای آزادی خودش را به در و دیوار میکوبید و راه فراری نداشت.

سلیمان داشت میگفت: - دکتر نتونستن توکا رو نجات بدن و جلوی چشممون پرپر شد. بچه‌ی من و ماهرخ هم مرد. یه دختر بود. یه دختر قشنگ باباجون.

وقتی همایون برگشت و فهمید توکا برای همیشه رفته، حالش خیلی بد شد. انگار جونشو گرفتن.

در دل الیاس جنجال جانانهای به پا بود. دهان خشکش را باز کرد تا پیرسد آنچه که مثل چنگال شاهینی گرسنه بر قلبش چنگ میزد. با یک جان‌کدنی دهان خشکش را باز کرد.

- بابا سلیمون؟ سلیمان لب‌گزید:

- جانم بابا؟

- اون بچه... بچه‌ی توکا... اون چی شد؟

سلیمان نگاهی به سنگینی نگاه پرسشگرانه‌ی الیاس انداخت. کلماتی که گفت شیون وار فضای خانه را شکافت.

- اون بچه... زنده موند باباجون.

الیاس زهرخندی همراه با قطره اشکی سمج کهگوشهی چشمش خانه کرده بود زد. بغضی
نفسگیر

الیاس را در پنجه‌های خود میفشرد و نمیگذاشت نگاه از دهان سلیمان بگیرد. منتظر بود حدسش درست از آب درنیاید. نمیخواست آن ادعای جسورانه‌ی ذهنش راست باشد. بلند و لرزان زمزمه کرد:

- اون بچه... الان کجاس؟

سلیمان دست روی پلکهای پرچروکش کشید. صدایش از ته چاه با لحنی پر بغض درآمد:

- اون بچه... اون بچه تو بودی باباجان.

کنعان با چشمانی گرد و دهانی که بسته نمیشد به الیاسی که چون واماندها حتی توان تکان خوردن هم نداشت، زل زد. کنعان انگشت به دهان مانده بود از شنیدن آن سرنوشت که چون دالانی پیچ در پیچ و هزارتو بود. جمله‌های برای هضم حرفهای سلیمان پیدا نمیکرد بر زبان بیاورد.

اما حال الیاس چون آن پرندهای بود که از بس خودش را به دیوار قفس کوبیده بود تا آزاد شود و حالا کف قفس افتاده مرده بود. از جا بلند شد و پای سلیمان به زانو افتاد.

- داری شوخی... میکنی دیگه بابا؟ آره؟

دستان چروکیده‌ی سلیمان دستان سرد و لرزان او را در بر گرفت.

- الیاس! تو رو خدا آرام باش. چرا اینقدر داری میلرزی؟

الیاس صدایش را بالا برد:

- بابا؟ بهت میگم بگو شوخیه. بگو شوخیه که من پسر

... پسر اونم. بگو بابا.

سلیمان نگاهی مستاصل به کنعان انداخت.

- یه لیوان آب بیار پسرم.

کنعان فوراً دوید سمت آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. کنار الیاس نشست.

- الیاس؟ بیا یه کم آب بخور داداش. رنگ و روت عین میت شده.

الیاس لیوان را پس زد و خیره به کنعان شروع کرد به قهقهه زدن. با دست اشاره کرد به

سلیمان و در میان خنده‌های بیدلیلش شروع کرد به اشک ریختن. - چرت و پرت میگه کنعان.

بابام پیر شده حافظه‌ش مشکل پیدا کرده. هی دری وری میگه.

میگه... میگه من پسر همایونم. میگه ماهرخ منو به دنیا نیاورده. میبینی کنعان؟ بابام دیگه عقل نداره.

سلیمان فریاد زد و صدایش چهارستون الیاس را لرزاند.

- الیاس!

الیاس دیگر نخندید. نگاه جدی و سرد سلیمان باورش را رقم زد. مات ماند به صورت سلیمان. سلیمان گفت:

- الیاس! تو رو به خدا قسم گوش کن بین چی میگم.

همایون پدرته ولی هیچ وقت نفهمید تو پسرشی. ما

بهش نگفتیم. نگفتیم تا زنده بمونی و بزرگ بشی و یههمچین روزی مرد بشی و انتقام مادرتو بگیری.

نمیدونستیم حالا باید انتقام خاتون و ماهرخ رو هم از شاهرخ بگیری.

به خودت بیا پسر. وقت نداری. باید آخرین چیزی که مونده رو نذاری شاهرخ خراب کنه.

الیاس فریاد کشید:- بابا؟ بفهم داری چی میگم. من پسر کیم؟ همونی که

تموم این سالو عذاب داد؟ همونی که نداشت آب خوش از گلوم بره پایین؟ این همایون

بابای منه؟ پس چرا من دوستش ندارم؟ چرا تموم این سالو فقط خواستم از اون عمارت فرار

کنم برم؟ چرا زنش و هورام هی خون منو کردن تو شیشه و من هی آرزوی مرگ کردم؟

تو کجا بودی بابا که چه شبایی که بالشم از اشکم تا صبح خیس نشد. کجا بودی که وقتی لباس کهنه‌های پسرشو با افتخار میداد من بپوشم چقدر خوار نشدم.

کجا بودی ببینی خرچمالی واسه اون خانواده چه روزای خوشی از جوونی من نگرفت. کو؟ کجاس اون روزا؟ برمیگرده دیگه؟

نه سلیمون. بابای من فقط تویی. بابای من مش سلیمونه. من پسر باغبونم. والسلوم نامه تموم. سلیمان که تا آن موقع آرام مانده بود و قصد داشت تا آخرش آرام بماند، عنان از کف داد و فریاد زد:

- بسه دیگه. تمومش کن الیاس.

شانهایش را محکم گرفت و با چشمانی وق زده فریاد زد:

- الیاس. تو پسر توکایی. پسر همایونی. پسر اون زنی هستی که عاشق بابات بود. تو پسر

همون همایونی هستی که تا آخرین لحظه عاشق مادرت موند. هنوزم اگر اسم توکا رو

جلوش بیاری اشکس درمیاد باباجان.

تن صدایش را کمی پایین آورد. از روی مبل خودش را پایین کشید و روبه‌روی الیاس نشست.

- به این فکر کن اگر همایون میفهمید تو پسرشی، تو مثل اون هورام لوس و بیخاصیت بزرگ

نمیشدی؟ اصلا آذین میداشت تو توی اون خونه بمونی؟ نه، فرخنده؛ مادر همایون حتی

لحظه‌ای اجازه نمیداد تو اونجا بمونی. به این فکر کن زیر دست ماهرخ و خاتون چقدر مرد

بار اومدی. محکم عین کوه. صبور مثل مادرت. با اراده مثل پدرت. مثل همایون. همایون حتی آخرش تو رو به هورام ترجیح داد. تو رو کرد دست راستش و همه کارهی اون شرکت. الیاس! اون روزا هیچکس قدر تو رو نمیدونست. اما تو همین چند وقتی که نبودی همایون و حتی آذین فهمیدن کیو از دست دادن. قدر تو رو فهمیدن. نه به خاطر شرکت. به خاطر خودت. الیاس به خودت بیا باباجان. همایون تو رو دوست داره. از همون اولشم دوستت داشت. آره راست میگی. تو اون خونه بهت خیلی سخت گذشت. ولی اینو یادت باشه اون نمیدونست تو یادگار توکایی. اون نمیدونه و خبر نداره تو پسر عزیزشی که سالهاست آرزوی داشتنتو داره. همایون هیچ وقت یادش نرفت که توکا پسرش رو باردار بود. هیچ وقت تو رو فراموش نکرد. حالا که پیر شده حتی یک سر سوزن از عشقش به توکا کم نشده. من خودم همه این سالها تو خلوتش میدیدم که چقدر دلتنگ توکاس و چقدر آرزو کرد کاش پسرش لااقل زنده بود. از یاد تو فارغ نشد پسر. الیاس!

سرنوشت اینجوری رقم خورد. کاریش نمیشه کرد.

فقط خداروشکر خاتون با این پنهنون کاری باعث شدتو زنده بمونی و حالا یه مرد کامل بشی باباجان.

همایون تا آخرش از حق درختای اون جنگل، از سیدصابر، از من، از مادرت و ماهرخ و خاتون دفاع کرد و شاهرخ و پدرش رو به خاک سیاه نشوند. پدرت تموم این سالها حلال و حروم سرش بود. اون مرد خوبی بود و مرد خوبی هم باقی موند.

حالا نگاه کن چی به سرش اومده. اون شاهرخ برگشته و داره ریشه به تیشش میزنه. به خاطر گناه نکردهی همایون.

کنعان شوکه گفت:

- شاهرخ برگشته؟ یعنی چی مش سلیمون؟ اصلا این شاهرخ کیه؟

سلیمان از جا بلند شد و روی مبل نشست.

- به شرکت اون ساللا با شرکت همایون و پدرش رقیب بودن. همیش کارای غیرقانونی

کردن و همایون خان جلوشون وایساد. ورشکست شدن. بابای شاهرخ سکنه کرد و اونام جمع کردن از ایران رفتن.

کنعان هینی کشید:-الیاس! نکنه...!؟

الیاس اشکهایش را پاک کرد. سرش را توی دستانش گرفت و با تاسف سر تکان داد.

از جا بلند شد و دست به صورتش کشید و دور خودش چرخید. هنوز توی شوک بود و چون دیوانها دور خودش میچرخید. حرفهای سلیمان برای او قابل هضم نبود.

آخر چطور از او انتظار داشت یک شبه زندگی سی ساله‌اش را جور دیگری تصور کند؟ چطور میشد سرنوشتش اینهمه پر غصه نوشته شود. با یادآوری توکا و مرگ دلخراشش کسی داشت انگار پنجه‌ی تیزش را در قلبش فرو میکرد.

حالش بد بود و هیچکس و هیچچیز نمیتوانست او را آرام کند. کم اتفاقی نبود. یک هو از الیاس الماسی تبدیل شده بود به الیاس توفیق، پسر بزرگ و ارشد همایون خان توفیق. مادرش از ماهرخ تبدیل شده بود به توکایی که حتی یک عکس هم از او ندیده بود. برادری داشت به

ایم هورام که قصد داشت او را بکشد. حیتوی این سرنوشت شوم، هوتن هم خیلی اوضاع خوبی نداشت.

برای الیاس خاتون و ماهرخ و سلیمان همهی خانوادهاش بودند. همایون خان برایش غریب بود گرچه یک عمر آشنایش محسوب میشد.

کلافه و سردرگم بود و میان افکاری مالیخولیایی سرگردان.

هوای خانه برایش سنگین بود و حس خفگی میکرد.

به سرعت پاکت سیگار و فندکش را از روی میز ناهار خوری چنگ زد و با همان تیشرت نازک آستین کوتاه و شلوار ورزشیاش به سمت درب خروجی رفت.

کنعان به سمتش دوید.

- کجا داری میری الیاس؟

الیاس درب آسانسور را باز کرد. به کنعان نگاهی

بیمعنی انداخت. -ولم کن کنعان. دست از سرم بردار حالم خوش نیست.

بعد به سرعت در را بست و کابین به سمت پایین حرکت کرد.

کنعان پیش سلیمان برگشت.

- رفت بابا سلیمون.

سلیمان از جا بلند شد و خمیده و خسته سمت دستشویی رفت و در همان حال گفت:

- ولش کن پسرم. بذار تنها باشه و با خودش یکی دوتاشو بکنه. حق بده نتونه قبول کنه یه عمر من باباش بودم و حالا یه شبه شدم مرد همسایه.

تو که میشناسیش. اول یه کم کله خرابی میکنه، یه پاکت سیگار میکشه و بعد عین یه آدم منطقی میشینه فکر میکنه دو دو تا چهارتاشو میکنه و یه تصمیم درست درمون میگیره. دیگه خودت باهش زندگی کردی. یه شرکتو دور انگشتش چرخونده و کارای یه عمارتو راست و ریست کرده.

خودش آخر شب برمیگرده خونه. منم برم بخوابم.

سنگینی این راز یه عمر رو سینهم

سنگینی میکرد. امشب گفتم راحت شدم به خدا.

کنعان مات و منگ به سلیمان که برای مسواک زدن وارد دستشویی شد زل زد.

در که بسته شد به خودش آمد.

هجوم برد سمت کاغذهای روی میز. خودش بود.

کانچی؛ همان شرکتی که این روزها شده بود تیشه. سلیمان و همایون خیلی چیزها میدانستند.

باید صبح روز بعد با سلیمان حرف میزد و از او اطلاعات میگرفت.

خیره به لپتاپ مانده بود در سرنوشت الیاس. نگران رفیقش بود و خدا خدا کرد خیلی زود

الیاس خودش را جمع و جور کند.

باید میفهمید این شاهرخان کیست و کجاست.

*

در را آهسته باز کرد و نیمگاهی به اتاق هورام انداخت.

هورام را دید که خوابیده. یا شاید هم خودش را به خواب زده بود.

آن روزها اوضاع روحی هورام به شدت خرابتر از قبل شده بود و پزشک برایش خروار خروار قرص آرامبخش تجویز کرده بود.

اما گفته بود هورام از چیزی در عذاب است.

خودش را کشته بود تا از زیر زبانش حرف بکشد؛ ولی هورام پر خاشگری کرده و او را از اتاقش بیرون انداخته بود.

دیگر داشت به مرز جنون میرسید از اینکه پسرش جلوی چشمانش آب میشود و چون دیوانگان روانی فریاد میزند، وسایل اتاقش را میشکند و بعد چند قرص توی معدهاش میریزد و مثل خرسهای توی غار خوابی زمستانی و طولانی میکند و وقتی بیدار میشود باز روز از نو، روزی از نو.

در را بست و به اتاقش برگشت. همایون توی باغ مثل هر شب قدم میزد و نخ به نخ سیگار دود میکرد و تا نیمه شب به اتاق برمیگشت و تا صبح چون مرغ

سرکنده بال بال میزد و عاقبت بدون اینکه پلک بزند، لباس پوشیده و به شرکت میرفت.

پشت پنجره ایستاد و به همایون زل زد. پیرمرد بیچاره هر شب فکر میکرد چه خاکی بر سرش بریزد.

اما هیچ چیزی به ذهنش نمیرسید.

تلفن که زنگ خورد چشم از همایون گرفت و به صفحه‌هایش نگاه کرد.

تیمور بود. آن وقت شب چه کار داشت که زنگ زده بود؟

روی تخت خواب نشست و ارتباط را برقرار کرد.

- الو تیمور؟

- سلام خانوم. ببخشید بد وقتی زنگ زدم.

- سلام. چی شده؟

- فهمیدم این مرتیکه تو شرکت شوهرتون با کی ملاقات میکنه.

- خب کی؟

- آقا حسام.

آذین شوکه گفت:

- چی؟! حسام؟! - بله خانوم. آقا حسام.

- حالا چی میگفتن به هم؟ اینو فهمیدی؟

- اون پسره داشت میگفت پولمو بده. کارایی که خواستی با رییس بکنم کردم.

- رییس؟ منظورش همایونه؟

- آره دیگه. همایون خان رییس حسامه دیگه.

- منظورش چه کاریه؟
- وقتی یه خلافکار سابقهدار بیاد یه پولی از یکی بگیره یعنی پول بوداره .یعنی این پول واسه خاطر یه خلاف گنده خرج شده .یعنی ختم کلوم خانوم توفیق، مار تو آستینتون پرورش دادین. این پسره حسام از پشت بهتون خنجر زده.
- آذین دست روی قلبش گذاشت. حس خفگی به او دست داده بود. در باورش نمیگنجید حسام جاسوس خودش توی آن شرکت به او رو دست زده باشد.
- چند نفس عمیق کشید. زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- خيله خب تیمور. کارت رو خوب انجام دادی.من مطمئنم این حسام تنها نیست. بگرد بین با کی سر و سر داره.
- شک ندارم خانوم. این خودش نوچهی یکی دیگهست.
- من فکر میکنم این حسام با اون آدمایی که تو رستوران صداشون رو شنیدم دستش تو یه کاسهس.
- نذار بو بیره که تو سر از کارش درآوردی. فقط قدم به قدم مواظبش باش و به من خبر بده.
- من یک پدری از این دربیارم اون سرش ناپیدا. حالا به من دروغ میگه؟ ای پدرسوخته!
- چشم خانوم. فعلا شب خوش.

آذین تلفن را روی تخت انداخت و آه کشید. فکر کرد کاش کسی بود توی آن بلبشو به دادشان میرسید. هر کاری کرد ذهنش سمت الیاس پر نکشد، نشد. با بدبختی فهمید فقط الیاس بود که میتواند نجاتشان بدهد. همان پسر باغبان باهوش و مهربان. همان که حالا جای خالیاش در خانه و شرکت داد میزد چقدر وجودش گنجی بوده و آن ها قدر ندانستند. باز آه پشت آه کشید و زمزمه کرد. - الیاس! برگرد. تو رو خدا برگرد. قول میدم آدم بشم الیاس. زندگیمون، پسرم، شوهرم از دستم رفت. برگرد الیاس!

آفتاب صبحگاهی از لابهلای تکه ابرهای شطرنجی و رقصان در لاجوردی آسمان چشمانش را میزد؛ اما او غرق در فکر از پشت پنجره زل زده بود به برجی بلند در دور دست. سیگارش لای انگشتانش دود نکرده داشت میسوخت و خاکسترش روی زمین میریخت. با دو تقه به در چشم از برج گرفت و لب زد:

- بیا تو.

منشی سرش را داخل اتاق کرد.

- آقای توفیق؟ ده دقیقه دیگه جلسه شروع میشه.

آماده‌این؟

همایون بدون اینکه چشم از شهر بگیرد سر تکان داد.

- آماده؟ نمیدونم... یعنی فکر نکنم. شاید بهتره بگم واسه سقوط آماده‌ام.

منشی دلش گرفت. البته که بیشتر برای خودش. قرار بود با اعلام کناره‌گیری همایون توفیق او از کار بیکار بشود.

فکر کرد دم آخری به رییسش امید بدهد انگار به خودش امید داده.

- نا امید نباشید جناب توفیق. درست میشه.

همایون پیشانی به شیشه‌ی خنک چسباند و زمزمه کرد:

- فقط یه معجزه شاید بتونه بهمون کمک کنه خانوم.

با جز جز شدن پوست انگشت سبابه‌اش فهمید سیگارش ته کشیده و آتش به پوستش رسیده. برگشت سر میزش و آن را در جاسیگاری بلوری انداخت.

- حسام کجاس؟

- دارن واسه جلسه آماده میشن.

- بگو بیاد.

منشی چشم گویان رفت و همایون کت زغالیاش را از روی صندلی چنگ زد. حسام وارد اتاق شد. - جانم آقا؟ همایون تلفنش را توی جیب داخل کتش سراند و پرونده‌های با جلد سفید از روی میز برداشت و خودکارش را در جیب کوچک جلوی سینه گذاشت.

- کی اومده؟ کی نیومده؟

- آقا اعضای هیئت رئیسه هستن. همه سهامدارا. دو تا نماینده از شرکت چوکا. از هر چهار بانکی هم که باهاشون قرارداد داریم یه نماینده اومده.
- همایون تای ابرویش را بالا انداخت.
- بانک؟ اونا چرا دیگه؟
- والا من بیخبرم. گفتن یکی از آقایون سهامدارا انگار ازشون خواستن بیان.
- عجیبه! تلفنای مارو جواب نمیدن، حالا اومدن چه غلطی بکنن تو جلسه؟ حسام شانه بالا انداخت.
- کنعان کجاس؟
- والا چه عرض کنم. هنوز که نیومده.
- همایون نچی کرد.- یالا زنگ بزن بهش بگو زودتر بیاد. ببین چجوری حرص میدن دم آخریها.
- حسام کنار در ایستاد. همایون چون همیشه موقر و با صلابت قدم در راهرو گذاشت. گرچه خودش خوب میدانست دارد نقش بازی میکند. از درون خرد و خاکشیر بود.
- اتاق کنفرانس که محل جلسات شرکت بود در طبقه بالا قرار داشت.
- همین که وارد آسانسور شد، بویی آشنا در مشامش پیچید. ذهنش در حافظهی بلند مدتش به دنبال این آشنایی گشت و فوراً یادش آمد این بوی عطر همیشگی الیاس است. دلش باز گرفت از دلتنگی زیادش برای مرد جوان.

چشم بست و حسام دکمه را فشرد.

در قلبش کسی زار میزد و الیاس را طلب میکرد. آن لحظه آن ته قلبش چقدر دلش خواست الیاس کنارش بود و از زحمات آن همه سال و خون دل خوردنها دفاع میکرد. در دل نالید: "آخ الیاس تو کجایی؟" آهی خسته از سینه‌ی پر دردش بیرون داد و حسام در را برایش باز کرد.

- بفرمایید آقا.

همایون سر به پایین با شانه‌هایی افتاده به سمت اتاق کنفرانس راه افتاد و در دل حسام حنا‌بندان بود.

وارد اتاق که شدند، چند نفری از پشت میز دراز و هجده نفری اتاق به خودشان زحمت دادند تا به احترام همایون نیم‌خیز بشوند.

همایون پوزخندی نامحسوس به آنها که تا دیروز بله قربان گو بودند و فریاد چاکرم نوکرمایشان گوش فلک را کر میکرد، زد و پشت میز نشست.

کمی صدای پچیچ در گوشش نشست. محل نداد.

آقای فاضلی یکی از اعضای هیئت رئیسه گفت:

- خب دیگه بهتره شروع کنیم.

غفاری یکی دیگر از اعضا گفت:

-هنوز یه نفر نیومده. بذارین بیان بعد شروع کنیم.

همایون به صندلی خالی روبه‌رویش نگاه کرد.

گفت: - کسی دیگه هم هست مگه؟ ماشالا یه لشکر یزید درست کردین علیه من. بستون نبود؟

افضلی سهامداری که خیلی هم چشم دیدن همایون را نداشت و تمام این سالها موش دوانده بود تا همایون را از شرکت بیندازد بیرون، فوراً گفت:

- یزید کجا بود جناب توفیق؟ تو خودت یه پا شمیری برادر.

چند نفری لودهوار خندیدند و همایون اخم کرد.

- برید سر اصل مطلب بینم کی آ بو بند آورده. یزید یا شمر؟ غفاری گفت:

- عرض کردم خدمتتون. هنوز اعضای جلسه کامل نشده. سه دقیقه‌های صبر کنید شاید بیان. اگر نیومدن شروع میکنیم.

همایون با سر تایید کرد و نگاهی گذرا به جمع انداخت. حسام بالای سرش کمی عقبتر ایستاده بود و با خودش فکر میکرد چه خوب که بالاخره همه چیز داشت تمام میشد و او

خلاص. همایون نوک زبانش را گوشه‌ی لپش فرستاد و فکر

کرد کسی نمانده. همه بودند. نکند آن‌ها منتظر کنعان بودند؟ گفت:

- اگر منتظر معاون...

همان لحظه در باز شد و منشی در را چهار طاق باز کرد و بفرمایی به شخص آن طرف در زد.

سرها سمت در چرخید و نگاه همایون با شنیدن صدای کفشهای کسی بالا رفت.

با دیدن شخص روبهرویش نفس در سینهاش حبس شد.

باورش نمیشد. قلبش چه دیوانهوار میزد و بیم آن میرفت زود خسته بشود و از کار بیفتد.

با زانوانی که میلرزید و هیجانی که خون را با فشار زیر پوست صورتش دوانده بود، کف دستانش را روی میز گذاشت و چون مردگانی که روح به جسمشان برمیگردد روی دو پا ایستاد. الیاس کت و شلواری شیک و کاربنی رنگ با بلوزی سفید بر تن کرده و موهایش را خوب آراسته بود.

درست شبیه مردانی که کلمات اعتماد به نفس بالا و صلابت و اراده‌ی آهنین برازندهشان بود.

لبخندی که تماما انرژی و نور و امید بود بر لب نشانده و حوالهاش کرد به همایون.

نمایندگی شرکت چوکا که جوانی بلند قامت با عینکی بدون فرم بود رو به الیاس گفت:

- جناب کی باشن؟

سر بالا گرفت و محکم و استوار رو به جمعی که او را برای چند صباحی از یاد برده بودند و برای آنهایی که او را تا به آن روز ندیده بودند، گفت:

- الیاس هستم. الیاس توفیق.

حسام حس کرد کسی با تیشه به ساق پایش کوبید.

دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند.

همایون صاف ایستاد و شوکه با لبانی که میلرزید و چشمانی که از حدقه داشت بیرون میزد تته پته کرد:

- ایاس! افضلی بیخبر از همه جا گفت:

- تویی الماسی؟ کجا بودی تا حالا؟ فکر کردیم خدا پیامرز شدی.

ایاس اخم کرد:

- عرض کردم خدمتتون. توفیق هستم جناب. ایاس توفیق.

کنعان که پشت سرش وارد شده بود رو به جمع گفت:

- ببخشید دیر رسیدیم. خیلی ترافیک بود.

همایون اما هنوز مات بود. هنوز گیج بود. منظور ایاس از توفیق چه بود؟ نکند نقشهای ریخته بود و آن معجزه که آرزویش را داشت تحقق پیدا کرده بود.

اصلا کجا بود آنهمه مدت؟ سوالهای بی پاسخ چون مسلسل بر مغزش شلیک میشد.

باز من من کرد:

- ایاس! تویی؟

ایاس صندلی کشید و لبخندش را روی لبهایش حفظ کرد.

- خودمم همایون خان. - تو... تو کجا بودی؟

غوغایی در دل ایاس به پا بود. با ضرب و زور یک پاکت سیگار و یک لیتر آب قند و

آبمیوههای شیرین که کنعان توی حلقش ریخته بود سرپا بود. فقط خدا

میدانست چه های و هوایی راه انداخته بودند دل و مغزش. گرچه داشت خودش را میکشت بغضش نترکد و دردهای انباشته در قلبش را هوار نکشد، با خونسردی رو به همایون مبهوت گفت:

- بعدا حرف بزیم؟ الان میخوام رودخونه رو نجات بدم از دست این قوم یزید. تشنه‌ایم

هممون ولی نه اونقدری که از دشتمون بندازنمون بیرون. دشت سرسبز خودمون.

همایون نشست و فکر کرد همین است. این الیاس با دست پر برگشته بود و آن چسباندن توفیق تنگ اسمش نقشهای بیش نیست.

غفاری گفت:

- خبری ازت نبود آقا الیاس. کجا بودی؟

الیاس پرونده‌ی قطور توی دستش را باز کرد و رویمیز گذاشت و رو به غفاری لبخند زد:

- یه سفر کاری طولانی بود جناب غفاری. امروز افتخاری بود در خدمت بزرگان باشم برای عرض ادب.

غفاری زنده باشیدی گرم گفت و فاضلی شروع جلسه را با تک سرفهای اعلام کرد.

الیاس نگاه خیره‌ی حسامی را که هنوز از وحشت دیدن دوباره‌ی الیاس داشت میلرزید شکار کرد و گفت:

- احوال آق حسام؟ حسام لبخندی زورکی زد:

- خوبی الیاس؟ خوش برگشتی.

الیاس پوزخندی در دل زد و آره ارواح عمهای گفت در کنارش. لب زد:

- مخلص داداش.

حسام با عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شد و کنعان با اشارهی ریز الیاس به دنبال حسام از اتاق بیرون

رفت. فاضلی ابتدا برای تمام مشکلاتی که در طی آن مدت

برای شرکت به وجود آمده بود لیستی بلند بالا برای حضار قرائت کرد.

- طی این چند ماهه ما طی تحقیقاتی که داشتیم متأسفانه متوجه شدیم آقای توفیق بر خلاف

سالهای اخیر کم کاری شدیدی داشتن. این کم توجهی باعث خسارتهای زیادی به شرکت

اعم از مالی، افت حمایت مشتریهای همیشگی، شکایت پی در پی بانکهای طرف قرارداد به

خاطر عقب افتادن قسطهای سنگین و میلیاردری شرکت به بانک، خسارتهای شدید به دو

کارگاه خیلی مهم که از شریانهای با ارزش مالی شرکت محسوب میشن، حادثهی آسانسور

و در آخر تمام اینها باعث کم شدن شهرت شرکت در بین مشتریهامون شده.

به خاطر همین اینجا جمع شدیم که دفاعیات جناب توفیق رو برای این کم کاریها بشنویم.

اطمینان دارم اگر دفاعیات ایشون قابل استناد و محکم باشه، بنده از ایشون حمایت خواهم کرد که درسمتشون ابقاء بشن. اما در غیراین صورت شرکت به علت کمبود شدید منابع پولی، با شرکت چوکا ادغام خواهد شد.

بعد رو به همایون توفیق کرد و گفت:

- آقای توفیق! میشنویم.

همایون تک سرفهای کرد تا چیزی بگوید، اما الیاس با صدایی رسا لب زد:

- اجازه بدین بنده به عنوان معاون شرکت این دفاع رو انجام بدم.

توفیق از این حرف الیاس بال درآورد و گفت:

- حتما پسرم. بگو.

بند دل الیاس با کلمهی "پسرم" پاره شد. لب گزید و اب دهانش را قورت داد و خودش را با صاف کردن گلو جمع و جور کرد.

از جا بلند شد. میز را به سمت انتهای آن دور زد و

کنار لپتاپی که به ال ای دی نصب شده به دیوار وصل بود ایستاد. فلش مموری ظریف و طلایی

رنگ را به سیستم وصل کرد و با چرخاندن انگشت روی صفحه کلید، فایل را باز کرد.

جمع به دقت به صفحه خیره شدند. الیاس با هر تصویری که روی صفحه میآمد توضیحی

برایش میداد.

مدارکی که الیاس نشان داد باعث شد رنگ از روی نمایندگان بانکها بپرد. دو وکیل شرکت چوکا هم حالی بهتر از آن چهار نفر نداشتند.

الیاس گفت:

-برای چی میخواین شرکت رو ادغام کنید آقایون؟ چرا بدون تحقیقات درست و مناسب به این سوال جواب ندادین که چی شد اینجوری شد؟

این همه اتفاق ناخوشایند از کجا آب میخوره؟ چرا تا حالا نبوده؟ یهو چجوری این بلا فقط سر شرکت ما نازل شده و بقیه شرکتها آب تو دلشون تکون نخورده؟ چرا آسانسور بقیه شرکتها منفجر نشده؟ چرا فقط کارگاه ما آتیش گرفته و چرا فقط با تبر افتادن به جون چوبابکارگاه ما؟

نکنه خون اونا رنگینتره؟ چرا به جای ادغام نرفتین پیش پلیس؟ چرا از جناب توفیق نپرسیدین تو که این مدت تموم زندگیتو پای این شرکت گذاشتی، حالا چرا و به چه علت این همه مشکل پیش اومده واسه شرکت؟ شما نمیدونید. تلاشی هم واسه دونستنش نکردین. ولی من میدونم آقایون. البته حق دارین. همهتون واسه این شرکت سرمایه گذاشتین وسط و نگران پولتون هستین.

اما ادغام برای شما هیچ سودی نداره. چرا؟ چون یکی هست که میخواد کل شرکت بره رو هوا. یه جوری نابود کنه که شرکتی نمونه چه برسه با ادغامش.

فاضلی که مردی میانسال بود گفت:

-منظورت چیه پسرم؟ کی همچین کاری کرده؟ اصلا چرا؟

- سوال خوبیه. جوابشم دو کلمهس. شرکت کانچی.

هممهای بین جمع در گرفت. غفاری گفت:

- لطفا قشنگ توضیح بده یعنی چی؟ چونکا این وسط چی کارهس؟ اصلا کی هست این چونکا؟ الیاس چند عکس را پس و پیش کرد. با ظاهر شدن مردی سن و سال دار، توفیق چشم گرد کرد.

الیاس گفت:

- سالها پیش، دقیقا سی سال قبل، شرکت چونکا به رئیسی داشت به نام شکور شریعت. این شرکت رقیب اصلی شرکت ما بود که توسط پدر آقای توفیق اداره میشد. اون زمان همایون خان معاون شرکت بودند. به خاطر کارهای غیرقانونی شرکت چونکا در گیلان و بریدن بیش از حد مجاز و مخفیانهی درختان، فلج کردن جنگلبان توسط پسر ایشون به نام شاهرخ بعد از چندین بار هشدار پلیس به ایشون، آدم ربایی و قتل زنی به نام توکا ناطق...

الیاس به اینجا که رسید مکث کرد و در نگاه وق زدهی همایون خیره شد و...

الیاس به اینجا که رسید، مکث کرد و در نگاه وق

زدهی همایون خیره شد. تند رفته بود. رنگ به روی پیرمرد بیچاره نمانده بود.

دوره کردن آن روزهای تلخ و سیاه برای همایون

دردناکتر از هر ورشستگی بود.

به صدلی خودش برگشت. بطری آب معدنی خودش را باز کرد و به سمت همایون دراز کرد. نمیخواست چیزی بگوید که آقایان فکر کنند پیرمرد بیچاره دارد پس میافتد. تا آخرین لحظه باید همایون قوی میماند و با صلابتش به الیاس انرژی میداد برای گرفتن حقشان.

- ببخشید که گریز زدم به گذشته. یه کم آب بخورین همایون خان تا من ادامه بدم.

همایون دم عمیقی کشید و بطری را از الیاس گرفت.

همه دیدند که الیاس چطور دست روی دست همایون گذاشت و آن را فشرد تا او را برای لحظاتی آرام کند.

نفسی بلند کشید و دوباره به انتهای میز برگشت و رو کرد به جمع.

- تموم اینها خودش دلیلی شد که همایون توفیق و پدرش با این شرکت بجنگند. اونها کینههای عمیق از همایون توفیق بگیرن و حالا بعد از سالها برگشتن برای انتقام.

البته که جرم و جنایتهای این مرد، یعنی شاهرخ شریعت، پسر شکور به اینهایی که اشاره کردم ختم نمیشه. پلیس و بازپرس ویژه قتل دارن بهش رسیدگی میکنن. من امروز اینجا در حضور شما میخوام از کارهای این آقا که باعث شده ما رو دور هم جمع کنه و فکری برای مشکلات پیش اومده برای شرکت بکنیم، حرف بزنم.

با نگاهی پر از حقارت رو به نمایندگان بانک گفت:

- آقای ساعدی! شما چند ساله به ما وام میدین؟ چند بار شده ما قسطهاتون رو ندیم یا عقب

بیفته؟ تا حالا شده بدحسابی کنیم؟

ساعدی نگاهی گذرا به دیگر نمایندگان سه بانک دیگر انداخت. گلو صاف کرد:

- نه؛ ولی...

الیاس فوراً به میان حرفش پرید.

- نه. همینو میخواستم از زبونتون بشنوم. میدونم کهبقیهی دوستان هم جوابشون همینه.

دوباره انگشتش را روی کیبورد چرخاند. چندین عکس که از فاصلهی دور گرفته شده روی صفحه ظاهر شد.

در تمام عکسها پیرمردی وجود داشت که کلاه شاپویی سیاه روی سرش داشت. پالتوی سیاه بلندی پوشیده بود و با ساعدی و چند مرد دیگر در حال دست دادن و گپ و گفت بودند.

الیاس پوزخندی صدا دار زد:

- خب آقای ساعدی! ایشون جناب شاهرخ شریعت هستند. یادتون نرفته که؟ ساعدی

معارض شد:

- به چه حقی از ما عکس گرفتین؟ این کار جرمه.

- آهان! پس اعتراف میکنید که با این آقا یه

ارتباط هایی دارین. عکس گرفتن جرمه، ولی گرفتن رشوههای میلیونی شما و روسای بانک از

این آقا جرم نیست؟

باز هممه در گرفت و باز چند نفر داد و قیل کردند.

ساعدی و نماینده‌ی بانک دیگر از جا پریدند. ساعدی فریاد زد و محکم به بطری آب معدنی روی میز کوبید.

- جمع کن این مسخره بازیاتو! با کدوم مدرکی اونجا وایسادی تهمت میزنی به ما؟ تو یه الف بچه حقی نداری هر چی از دهننت درمیاد بگی. اگه بزرگترت سند و ادله محکمه پسند داره ورداره بیاره ثابت کنهمن رشوه گرفتم.

الیاس با تاسف سر تکان داد و همایون این بار ساکت نماند. از جا بلند شد و اشاره کرد به عکس‌ها.

- دیگه چجوری ثابت کنه آقای مودب؟ داری میزنی زیرش، ولی اینجا دقیقا چه غلطی میکنی شما؟ واسه قسطای عقب افتادهت اگر اومدی بشین ساکت باش تا به پولت بررسی. ساعدی دستش را سمت همایون پرتاب کرد و "برو بابایی" بیادبانه بر لب راند. غفاری، همایون و ساعدی را به آرامش دعوت کرد و الیاس گفت:

- جناب ساعدی و دوستانشون لطف کنن مدرک بیارنکه با آقای شاهرخ شریعت و زیردستانشون هیچ معاملهای به ضرر شرکت ما نکردن. در ضمن اگر ثابت بشه چنین موضوعی در میونه، ما شکایت میکنیم و برای پس دادن قسطهای وام هم طبق قانون شما موظف هستین به ما فرصت بدین و طبق همون قانون میتونید دیرکرد وام رو اعمال کنید. ما هم گردنمون از مو باریکتر اگر تو اون تاریخ تعیین شده وام رو برنگردونیم.

صحبتی در گوشی بین نمایندگان بانک در گرفت.

الیاس رو به فاضلی گفت:

- جناب فاضلی! من مدارک کامل و مستند دارم از خرابکاری های متعدد شرکت کانچی و اینکه جناب توفیق کوچکترین کم کاریای نکردند و طبق روال تمام این سالها از جون مایه گذاشتن برای شرکت.

از خدمت آقایون استدعا دارم یک مهلت یک ماهه به من و تیم آقای توفیق بدن. من قول میدم شرکت رو به روال سابقش برگردونیم.

فاضلی و غفاری و دیگر اعضای هیئت با کمی شور و مشورت موافقت کردند.

نمایندگان چوکا و بانک دست از پا درازتر شرکت را ترک کردند.

الیاس نفسی از سر آسودگی کشید و با بدرقهی اعضا و سهامداران از اتاق، نزد همایون رفت.

تنها او و همایون در آن اتاق مانده بودند.

مردم این شهر حسودند نیلوفر قنبری)سها:(همایون در آن چند روز به شدت تحت فشار بود و عملا در آن چند ساعت ته ماندهی انرژیش را از دست داده بود.

الیاس کنارش ایستاد و خم شد و دست روی شانهای ستبر اما افتادهی همایون گذاشت.

- آقا حالتون خوبه؟

همایون دستان الیاس را توی دستانش گرفت و نالید:

- کجا بودی این همه وقت الیاس؟ کجا بودی که حتی پلیس هم پیدات نکرد؟ میدونی چقدر

دنبالتگشتم؟ میدونی چقدر فکرم خراب شد؟

الیاس نفس عمیقی کشید.

- قصهش مفصله همایون خان. میگم براتون. الان فقط این مهمه که به موقع برگشتم.

- خداروشکر که برگشتی. نجاتمون دادی الیاس. اما...

- اما چی؟

- اون حرفا چی بود گفتی؟ از اون قدیما... از اون سیسال پیش و از... توکا... اصلا چجوری

فهمیدی؟ الیاس لب گزید. یعنی وقتش شده بود؟ که به این پیرمرد وامانده و دلشکسته

بگوید کیست؟

آه چه سخت بود به پدری گفتن از اینکه پسرش، همان پسری که فکر میکرد مرده، کنارش

ایستاده. همانی که او آرزوی سیسالهی تمام عمرش بود.

همایون دوباره گفت:

-هیچکس نمیدونه من اون موقع چی کشیدم از دست اون شاهرخ بی همه چیز. تمام بلاهایی

که سر خودم و اطرافیانم آورد یه طرف، کاری که با

عشقم کرد و دردی که از رفتن توکا تو قلب من ریشه دووند یک طرف.

میدونی الیاس؟ توکا تنها زنی بود که تموم عمرم عاشقش بودم. اون بچه‌ی منو تو بطنش داشت. اما من دیر رسیدم. دیر رسیدم و تا عمر دارم خودم رو نمیبخشم.

اگر اون بچه زنده میموند حالا هم سن تو بود. آخه به کی بگم چقدر حسرتش تموم عمر مثل سایه باهام بود؟ به کی بگم از دردم الیاس؟

الیاس ناگهان زیر گریه زد. بس بود دیگه هر چه خود دار مانده بود. قلبش تمام آن سه روز مظلومانه به دنبال روزنهای برای آرامش میگشت. وقتش بود بگوید و همایون را خلاص کند از آن درد که هرگز کهنه نشده بود.

بغض همایون با دیدن اشکهای الیاس ترکید.

- دلت برام سوخت الیاس؟ الیاس گفت:

-اون بچه... اون پسر هنوز زندهس... اون نمرده.

همایون شوکه با چشمانی گرد شده زل زد به دهانالیاس.

من من کرد:

- چی... چی گفتی؟! زندهس؟! بچه‌ی من...

زندهس!؟

الیاس هق زد و سر تکان داد:

-آره... زندهس... من... همون بچه‌ام... من الیاسم...

یادگار توکا... پسرت!

همایون مات ماند و فکر کرد دارد میمیرد از شنیدن آن جملات از دهان الیاس...

یک صدایی از اعماق قلبش فریاد زد: "همایون...

بیا... این پسر مونه... الیاس مون... عزیز دلمون.."

بعد تصویر زنی با چشمان آبی و گیسوان شرابی با لبخندهای دلکش جلوی چشمانش ظاهر شد.

مثل یک فیلم زیبایی عاشقانه بود تصویر آن زن و خندههای نمکینش. دست روی شکم

برآمدهاش میکشید و به او لبخند میزد.

همایون دستانش شل شد. الیاس گفت:

- من پسر تم... پسر تو کا... الیاس توفیقم...

همایون چون برق گرفتهها از جا بلند شد اما شدتشوک آوری حرفهای الیاس آنقدر زیاد بود

که زانوانش به هم پیچ خورده و روی زمین افتاد.

الیاس فوراً زیر بازویش را گرفت تا سرش به زمین نخورد. هول زده داد زد:

- همایون خان... خوبی؟

همایون لال شده بود و نمیتوانست هضم کند حرفهای الیاس را.

الیاس فریاد زد:

- یکی بیاد اینجا؟ کنعان؟

در باز شد و کنعان و سلیمان به درون اتاق دویدند.

الیاس دست زیر گردن همایون انداخت و رو به کنعان فریاد زد:

- کنعان! زود باش کمک کن باید ببریمش بیمارستان. حالش خوب نیست.

سلیمان کنار همایون زانو زد:

- همایون؟ حالت خوبه؟ صدای منو میشنوی؟

کنعان به الیاس کمک کرد تا او را بلند کنند اما همایون کمجان نالید: - من خوبم...

کنعان بیرون دوید تا لیوان آب قندی بیاورد.

همایون رو به سلیمان گفت:

- سلیمان؟ سلیمان جواب داد: - بله آقا؟

- داره راست میگه؟ الیاس... پسر منه؟ بچه‌ی توکای منه؟

سلیمان سر تکان داد:

- بله آقا. الیاس پسرته.

همایون نگاه خیسش را با لبخندی به صورت الیاس قفل کرد.

دست پیش برد و روی صورت الیاس گذاشت.

الیاس با فشردن لبهایش و اشکی که مصر بود راه بگیرد روی گونهی لاغرش، به چشمان همایون زل زد.

همایون هق زد:

- خدایاشکرت... خدایا ممنونتم... الیاس... پسرم... آخ پسرم...

الیاس سر همایون را در آغوش کشید و سه مرد میان اشک خندیدند و زار زدند. تمام شد دوران هجران همایون و رسید به آرزوی محالش.

**

طول و عرض باغ را با استرسی بیپایان

قدم میزد و هر لحظه منتظر خبری از همایون بود.

اما نه همایون زنگ میزد، نه او جرات داشت با همسرش تماس بگیرد. وحشت از اینکه جلسه خوب پیش نرفته باشد داشت او را میکشت.

با صدای پای فرشته روی پلهها از حرکت ایستاد.

- خانوم؟ خانوم یه لحظه بیاین.

- چی شده فرشته؟

- فرشته نفس زنان وسط پلهها ایستاد.

- آقا هورام داره داد میزنه. باز داره وسایل اتاقشو میشکنه. آذین تند تند از پلهها بالا رفت.

- باز چه مرگشه این آخه؟ ای خدا دیوونه شدم. به سرعت به طبقه دوم دویدم.

انسی را پشت در اتاق هورام دید که دارد تلاش میکند او را آرام کند.

- آقا هورام؟ تو رو خدا آرام باشید.

با دیدن آذین عقب رفت.

-وای خانوم جون اومدین؟ آذین مشت به در بسته کوبید:

- هورام؟ باز کن درو بینم. هورام؟ صدامو میشنوی؟

اما هورام فریادهای گوشخراش میکشید و وسیله پرتاب میکرد سمت درو دیوار. آذین نیم

ساعت تمام در زد و التماس کرد و عاقبت هورام در را به رویش باز کرد.

آذین با دیدن اتاقی که دیگر هیچ شباهتی به اتاق یکپسر جوان نداشت و خرابهای بیش نبود،

آه از نهادش برآمد. پا در اتاق ویران شده گذاشت و هورام را پایین پنجره

نشسته و نفس زنان یافت.

فرشته و انسی با دیدن اتاق کفری شده و انسی زمزمه کرد:

- باز منه بدبخت باید اینجا رو تمیز کنم.

آذین فرشته و انسی را به طبقه پایین فرستاد و در را بست.

-برید سراغ کاراتون. غذای ظهر سر وقت حاضر باشه انسی. الان همایون میاد گشنه و تشنه.

عاصی از شرایط عجیب و غریب هورام تصمیم گرفت کاری کند و هر طور شده به این وضعیت خاتمه بدهد.

کنارش نشست. با پا خرده ریزهای شکسته‌ی چند مجسمه‌ی گچی را کنار زد.

هورام سر روی زانوهای جمع شده در شکمش گذاشته بود و هیچ نمیگفت.

آذین تحمل دیدن حال خراب پسرش را نداشت.

دست کشید روی گیسوان او. - آخه دورت بگردم پسر، چرا اینجوری میکنی؟

چی تو اون دلته؟ به من بگو هورام. چرا اینقدر آشفته و داغون شدی؟ چرا اینقدر گریه و زاری

میکنی؟ تو رو مرگ آذین بگو چی شده؟ بگو بریز بیرون هر چی که داره اذیتت میکنه.

هورام فین فین کرد و سر بلند کرد.

-میخوام بگم. دیگه خسته شدم از بس لال مونی گرفتم ریختم تو خودم.

آذین نگرانتر شد.

- چی شده؟ داری منو میترسونی هورام.

- اگر بخوای بترسی همون بهتر که نشنوی.

- میگی یا بزنت بچه؟ هورام آب دهانش را قورت داد.

- بزن مامان. کاش این چند سال منو به جای الیاس زده بودی تا پسرت اینقدر خر بزرگ

نشه. مامان میخوام امروز بگم چه غلطی کردم و خلاص کنم خودمو.

قلب آذین تند تند میزد اما جرات نداشت چیزی بگوید. هورام ادامه داد:

- من... من الیاسو کشتم مامان!

آذین تقریبا جیغ زد:

- چی؟! تو... تو چی گفتی!؟

- من... الیاسو... کشتم. انداختمش تو دریا. همون شب که غیب شد من بردمش وسط دریا

ولش کردم و برگشتم خونه. دروغ گفتم گوشیمو تو بازار ماهی فروشا زدن... دروغ گفتم...

بعد دوباره شروع کرد به هق زدن.

- من... من قاتلم مامان...

آذین وا رفت. ناباور با چشمانی که از حدقه داشت بیرون میزد ناله کرد:

- تو چه غلطی کردی هورام؟ الیاس... تو الیاسو کشتی؟ آخه چرا احمق؟ چرا بیشعور؟

هورام بیتوجه به جلز و ولز کردنهای آذین خیره به نقطهی نامعلوم گفت:

- ولی... میدونی چیش از همه بدتر بود؟ اینکه

الیاس برادرم بود... اون پسر باغبونمون نبود مامان...

اون پسر بابا بود. از خون خودش...

آذین از جا پرید.

داد زد:

- داری دروغ میگی هورام. داری شوخی میکنی هورام.

هورام هم از جا بلند شد و بازوهای مادرش را محکم گرفت و به شدت تکانش داد:

-دروغ نیست مامان. خودم آزمایش دی. ان. ای گرفتم از بابا و الیاس. مامان الیاس پسر بابا بود.

آذین تند تند سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه... نه هورام... اشتباه میکنی... بابات بچهی دیگهای نداره... نه...

هورام با تاسف سر تکان داد:

- میخوام برم پیش پلیس مامان. میخوام برم زندون.

خیلی وقته شبها نمیتونم بخوابم و روزام عین جهنمه.

میخوام خودمو راحت کنم مامان. فکر کنم تو زندون بتونم بالاخره بخوابم.

- هورام؟- مامان! فقط دلم واسه بابا میسوزه که منه آشغال زدم

پسرشو کشتم. الیاس... وای مامان مٹ سگ پشیمونم. غلط کردم... غلط کردم... اشتباه کردم... کاش...

همان لحظه در حیاط با صدایی بلند آمد و کسی آن را محکم به هم کوبید. بعد ندایی بلند از باغ آمد:

- هورام؟ کجایی هورام؟ من برگشتم... یاس برگشته...

آذین و هورام وحشت زده سمت پنجره دویدند و با دیدن یاس که داشت به سمت ساختمان میآمد به معنای واقعی کلمه وا رفتند...

هورام کف دستانش را روی شیشهی پنجره گذاشت و فکر کرد دارد اشتباه میبندد و گوشه‌هایش اشتباه میشوند.

فکر کرد آنقدر حال روحیاش خراب شده که چون دیوانگان زنجیری تصویر روح یاس را میبندد که

دارد از پله‌های ساختمان بالا می‌آید. اما وقتی لحنشوک زدهی آذین را شنید که گفت: "این که یاسه

هورام! مگه نگفتی انداختیش تو دریا و کشتیش؟" فهمید روحی در کار نیست. یاس بود. خود خود یاس.

در با صدایی بلند باز شد و فرشته من من کنان در حالیکه نمیتوانست خوشحالی آمیخته به تعجبش را پنهان کند داد زد:

- خانوم؟ یاس... یاس برگشته.

آذین دور خودش چرخید. مغزش کاملاً هنگ کرده بود و نمیدانست چه بکند. هم خوشحال بود هم خرسیده بود یاس قرار است چه بلایی سر هورام بیاورد.

هورام با قدمهایی لرزان سمت در اتاق به راه افتاد.

نمیدانست از زنده بودن الیاس خوشحال باشد یا ناراحت. صدای فریاد دوباره‌ی الیاس که در طبقه‌ی دوم طنین انداز شد، مجال فکر کردن را از او گرفت.

- هورام؟ آهای هورام کجایی؟

صدای واق واق الفی از توی باغ برای ذوقش از دیدن دوباره‌ی الیاس و هوتنی که روی پله‌ها میدوید بهدنبال الیاس، حقیقت را بر سر آذین آوار کرد که لحظاتی طوفانی در انتظار آنهاست. سمت در دوید تا مانع ورود الیاس به اتاق شود اما قدم‌های بلند و محکم و مطمئن الیاس چربید به زانوان لرزان او که توان تند راه رفتن را از او گرفته بود.

جلوی در که رسید الیاس را روبه‌روی خود دید. الیاس با سگرمه‌هایی در هم و چشمانی سرد و یخی پا در اتاق گذاشت. نگاهش افتاد به اوضاع به هم ریخته و بعد چشمانش را دوخت به صورت رنگ پریده‌ی هورام.

هر قدمی که جلو می‌آمد قلب هورام تندتر میزد.

آذین عقب عقب رفت و من من کرد:

- الیاس! تو... برگشتی؟

الیاس اما حرف نمیزد. فقط راه میرفت رو به جلو.

آذین تند تند هول زده گفت:

- الیاس! بین صبر کن. تو رو خدا بذار حرف بزنیم. الان عصبانی هستی. الیاس خواهش

میکنم.

بین من خیلی خوشحالم که سالم برگشتی

خونه...عربدهی تیز و برندهی الیاس او را ساکت کرد.

- برو بیرون!

- بین بذار...

الیاس بلندتر از قبل فریاد زد و فرشته که وسط اتاق ایستاده بود فکر کرد شیشهها ترک برداشتهاند از آن فریاد.

هوتن و انسی جلوی در ایستاده بودند و هوتن داشت از برگشتن الیاس عزیزش بال در میآورد.

الیاس باز داد زد:

- گفتم بیرون!

آذین تند تند سر تکان داد. فرشته بیرون دوید و الیاس مچ دست آذین را گرفت و با یک حرکت او را به بیرون از اتاق هول داد. در را بست و آن را دو قفله کرد.

تمام مدت هورام چون مجسمه ایستاده بود به تماشای الیاس. تا آن روز او را آن همه خشمگین ندیده بود.

الیاس به سمتش قدم برداشت. کتش را از تن درآورد و پرت کرد روی تخت. - به به آق هورام! حال؟ احوال؟ بعد شروع کرد به باز کردن دکمههای آستینهایش و تا زدن آنها. گویی میخواست سر گوسفندی را ببرد.

- ما رو نمیبینی بهت خوش میگذره آق هورام؟ صدای مشت‌های آذین به در و التماس‌هایش را میشنید و بیاعتنا بود.

-الیاس! الیاس تو رو خدا آروم باش. الیاس کاری نکن پشیمون بشی. الیاس تو رو خدا.

انگشتانش را یکی یکی شکست و ترق ترق صدا درآورد.

گویی میخواست با مشت‌هایی آماده وارد رینگ بوکس شود.

هورام با سری بالا عقب عقب رفت و الیاس به دنبالش. دست آخر محکم به پنجره‌های خورد

که پرده و چوب پرده باهم غلفتی کنده شده و یک وری آویزان بود.

الیاس در چند میلی‌متر یاش ایستاد و بینی به بینیاش

سایید. دستش را بالا برد و مشت محکم به شیشه‌درست پشت سر هورام کوبید.

صدای ضربه هورام را وحشت زده کرد و باعث شد چشم ببندد.

الیاس نالید:

- حال می‌کردی واسه خودت این روزا هورام؟ که

منو به خیال خودت کشتی و در رفتی؟ آره؟

چرا؟ چرا لعنتی؟! چرا با من اونکارو کردی نمک به حروم؟ منی که سه بار تو این زندگی

بیخودت نجاتت دادم. اون وقت تو چی کار کردی؟ این بود جواب محبتای من؟ آره هورام؟

سه بار لعنتی! سه بار جونت رو نجات دادم. یادت رفته؟ خرفتی چیزی هستی؟ میخوای یادت

بیارم؟ بار اول افتادی تو استخر و داشتی میمردی. داشتتم زیر آب نفس کم می‌آوردم که تو

نفست نره که آزادت کنم برسی به هوا. به روی خودت نیاوردی و برات گوسفند کشتن و هیچکس نگفت کی نجاتت داد؟ بار دوم اونقدر اون زهرماری آشغالی رو خورده

بودی که سخته مغزی رو ساخت بود. ظرف چند دقیقه همچین معده و حلق تو شستم که دکترا نمیتونستن اینقدر

سریع عمل کنن. زنده موندی و باز خودتو زدی به اون راه و باز نفهم بازیت گل کرد که الیاسه دیگه، پسر باغبونه، وظیفه شه.

دفعه سوم تو آسانسور جونمو گذاشتم کف دستم نذاشتم بیفتی منفجر بشی تیکه تیکه بشی بدبخت. بازم خربازی درآوردی و نفهمیدی وقتی یکی جونتو نجات میده اونقدر شعور داشنه باشی، اونقدر آدم باشی که قدرشو بدونی. دریغ از یه جو مرام و معرفت تو وجود توی بیخاصیت.

دفعه چهارم وقتی گولم زدی که تصادف کردی عین تیر رها شده از چلهی کمون پرواز کردم پیام نجاتت بدم. ولی تو چی کار کردی؟

هورام سرش را به زیر انداخت. چشمهی اشکش باز به قل قل افتاده بود و قلبش از شدت درد داشت در هم مچاله میشد. - هورام؟ تو چشای من نگاه کن. گفتم نگام کن عوضی! هورام آب دهانش را قورت داد و سر بالا برد.

یک وری در چشمان خیس و بارانی الیاس نگاه کرد و دلش هری پایین ریخت.

-من که میدونستم تو برادرمی، واسه نجات جون تو همه کاری کردم. اما تو که میدونستی برادرتم چرا اون کارو کردی؟

هورام هق زد و با صدای بلند فریاد زد:

- الیاس!

الیاس دوباره به شیشه ضربه زد:

- من که خبر نداشتم تو از گوشت و پوست و

استخوانمی، یه لحظه شک نکردم که باید تو وقت خطر کنارت باشم. اما تو که خبر داشتی چرا از پشت بهم

خنجر زدی؟ به من، به برادر بزرگت، به برادری که هم خونت بود، هم خونته بود. چرا

هورام؟ چرا جواب نمیدی لعنتی؟ چرا لال شدی؟

هورام دست گذاشت روی سینهی الیاس و او را بهعقب هول داد.

- ولم کن! بذار بمیرم به درد خودم. تو چه میدونی الیاس این چند روز چی بهم گذاشت؟ فکر

کردی راحت بود واسم؟ آره؟ تو کجا بودی تفنگ گذاشتن روی سرم و چاقو گذاشتن بیخ

گلوب که می کشیم مادر و پدرتو. تو کجا بودی مدام تهدیدم کردن و من هی بهونه آوردم و

باز تهدیدم کردن که زود باش دخل الیاسو بیار. تو کجا بودی اون روز که تو قایق زیر لباسم

یه کیلو بمب با چسب چسبونده بودن و من جرات نکردم هیچی بگم؟

الیاس مات ماند. زهرخندی زد و سر تکان داد.

- چی؟! چی گفتی؟ بمب؟ چرا چرت و پرت میگی؟ مگه فیلم سینماییه احمق؟

- چیه؟ فکر کردی بمب فقط واسه تو فیلماس؟ میخوای بهت ثابت کنم؟ آره؟

به سرعت سمت کتابخانه‌های رفت که نیمی از کتابهایش روی زمین ریخته شده بود. پاکتی زرد

رنگ از پشت کتابها بیرون کشید و دو عکس از آندر آورد و جلوی الیاس پرت کرد.

- بیا خوب نگاش کن الیاس!

الیاس خم شد و عکسها را برداشت.

هورام گفت:

- فکر کردی من وسط دریا نمیتونستم سر قایقو کج کنم و کاری کنم و باهم فرار کنیم؟ با

خودت نگفتی چجوری منو با تو تنها گذاشتن؟ نه الیاس!

تو این بی همه چیزها رو نمیشناسی. کافی بود

کاری کنم که با فشار یه دکمه اون بمب دست ساز رو شکم من منفجر بشه و تیکه تیکه بشیم

جفتمون. من اون موقع فقط امید داشتم تو که شنات خوبه خودتو هر جوری هست نجات بدی.

ولی تو برنگشتی. نه فرداش، نه یک هفته بعد، نه هیچ وقت بعدش برنگشتی و من روانی شدم

الیاس.

فکر کردم واقعاً مردی. روز و شبم سیاه شد.

کابوسا نمیداشتن بخوابم و روزا از فکر اینکه

تورو کشتم داشتم دیوونه میشدم.دیگر صدایی از بیرون از اتاق نمیآمد. آذین پشت در

روی زمین نشسته بود و با صدایی خفه اشک میریخت از شنیدن حرفهای الیاس و هورام. فرشته و انسی مبهوت از حرفهایی که شنیده بودند بی حرف گوشهای ایستاده بودند.

اما هوتن در حال مرگ بود. از اینکه هورام جرات

کرده بود تا الیاس را بکشد خون جلوی چشمانش را گرفته بود.

هورام با حق هقی که نمیگذاشت خوب حرف بزند، روی زمین زانو زد:

-الیاس من این روزا واقعا مٹ سگ پشیمون بودم.

میدونم تموم این سالا باهات بد تا کردم. ولی به خدا، به جون مادرم من مرگ تو رو هیچ وقت نخواستم. هر روز فقط آرزو کردم که تو نمرده باشی. روزی هزار بار زنگ میزدم به اون طاهر بی وجود که بگه تو نمردی و بیان منو بیرن بکشن. اما اون آشغال جوابمو نمیداد.

الیاس اشکهایش را پاک کرد:- طاهر دیگه کدوم خریه؟ - همونی که منو دزدید برد پیش یه پیرمرد. سرمو با یه پارچه بستن من اصلا ندیدمشون. هیچ وقت نه خودشو نه اون پیرمرد رو.

- تو رو دزدیدن؟

-آره. همون شب بود که بهم گفتن تو برادرمی. باور نکردم. ولی آزمایش ثابت کرد که تو پسر همایونی. تو برادرمی.

الیاس سردرگمتر از قبل با حالی خراب روی تخت فرود آمد. آرنج روی زانو گذاشت.

موهایش را به هم ریخت و گفت:

- من با تو چی کار کنم هورام؟ تو بگو من چی کار کنم؟ با تو که یه عمر زجرم دادی و حالا میگی پشیمونی. با تو که قصد جونمو کردی و میگی بمب بستن به شکمت. که تهدیدت کردن که

خانوادهت رو میکشن. تو بگو جای من بودی چیکار میکردی؟
لال که نبودی هورام؟ کافی بود به پدرو مادرت بگی تا برن پیش پلیس.
هورام فریاد زد:

- لعنتی دارم بهت میگم هممونو میکشتن.
نمیفهمی؟

الیاس از جا بلند شد و فریاد زد:

- نه نمیفهمم. نمیفهمم هورام چرا خفه خون گرفتی با حرف نزدنت که اون حرونزاده خاتونو بکشه.

حرف نزدی که یه دختر بیگناه رو ببرن زندون که انگ قاتل بچسبه به پیشونیش. که فرصت بدی بهشون شرکت و باباتو و یه ایل آدم که از اون شرکت نون میخورن تا مرز نابودی و بیکاری پیش ببرن.

داری میگی با خودم گفتم شنای الیاس خوبه نجات پیدا میکنه؟ آخه احمق روانی! تو کجا بودی بینی چی به من گذشت اون شب. که چند بار زیر پام خالی شد و مرگ رو جلو چشم دیدم.
توی الدنگ کجا بودی بینیبعد سه ساعت شنا، سرم وقتی خورد به سنگای نزدیک ساحل از

هوش رفتم و رفتم اون دنیا. اگه اون پسر اون شب منو نجات نداده بود حالا اینجا نبودم که از ندونم کاریا و خریت تو حرص بخورم. هورام؟ تو یه الاغی که مغز نداره، تو اون سینهت به جای قلب سنگ گذاشته خدا.

هورام چشم بست و صدای آذین از پشت در بلند شد.

- الیاس! تو رو خدا تمومش کن. الیاس!

هورام از جا بلند شد و فریاد زد:

-چی کار کنم الیاس که حرفامو باور کنی؟ چی کار کنم از این جهنم خلاص شم الیاس؟ بسه لعنتی!

زجرم نده با حرفات. اینقدر خریتمو نکوبون تو سرم. بابا میگم پشیمونم. چرا نمیفهمی؟

الیاس چشم و بست و تند تند نفس کشید. چشم باز کرد. خیز برداشت سمت هورام و انگشتان

سردش را حلقه کرد به مچ دست او و او را کشاند سمت در. قفل را باز کرد و در میان دیگان

اشک آلود و حیرت زدهی آذین و بقیه، هورام راکشاند سمت پلهها. - راه بیا. بیا دنبالم هورام.

آذین و بقیه دوان دوان به دنبال هورام و الیاس رفتند.

دو مرد جوان از پلهها پایین رفتند. الیاس او را از میان حیاط کشاند سمت در خروجی.

- میریم پیش پلیس. میریم همونجایی که باید زودتر میرفتی. یالا راه بیا. زود باش!

آذین درست وقتی الیاس در را باز کرد فریاد زد:

- الیاس تو رو ارواح ماهرخ و خاتون قسمت میدم بگذر.

و الیاس در جا ایستاد. سر که چرخاند به عقب، دل آذین هری فرو ریخت.

الیاس خشمگینتر از قبل در را محکم به هم کویید و دست هورام را رها کرد و سمت آذین قدم تند کرد.

با بغضی که به گلو و قلبش چنگ میزد فریاد زد:

- به چه حقی اسم اون دو نفر و به زبونت میاری؟ تو چه حقی داری که ازم میخوای بگذرم؟
هان؟ تو که تموم زندگیمو با خودخواهیات سیاه کردی. تو که

پسرت رو مینداختی به جونم و دل اون دو زنمهربون رو خون میکردی. تو چه حقی داری؟ تو

چه میفهمی از حال منه بیچاره؟ تو که مادرت و عمهت رو نکشتن؟ تو که جای من نیستی یه

عمر فقر و نداری و ذلت و خواری کشیده باشی. تو چه میفهمی از دل من. که زنی رو که

عاشقشم رو حتی نمیتونم از زندون دربیارم؟ تو از من طلب بخشش میخوای؟ تو...

آذین بدون هیچ درنگی کنار پای الیاس زانو زد.

- راست میگی الیاس. من اشتباه کردم. به خدا میدونم. این چند روز که نبودی فهمیدم. از ته

قلبم فهمیدم که چقدر سنگدل بودم و کارام زشت بوده.

من بدی کردم. به تو، به هوتن. ولی به خدا پشیمونم. هم من، هم هورام. تو بگذر الیاس.

نبرش پیش پلیس. نذار جوونیشو تو زندون بگذرونه. بگذر الیاس. از هورام بگذر. ولی از من نگذر.

منو نبخش. بیا منو به جاش ببر تحویل پلیس بده.

ولی...

هورام جلو آمد و فریاد زد:

- مامان! بس کن. من باید برم زندون. حقمه.

میفهمی؟ من برادرمو کشتم. من آدم نیستم. الیاس راست میگه. نباید میکردم. حالام باید توانشو بدم. بذار برم این دل بیصاحب راحت شه. مامان خسته شدم از بس واسه اون اشتباه شب و روز درد کشیدم. بذار برم. بذار برم خودمو تحویل بدم.

میدونی بابا چرا نیامد خونه؟ چون نمیخواد ریخت منو ببینه. حق داره. من بد کردم. من باید مجازات بشم مامان.

بعد رو کرد به الیاس.

- راه بیفت الیاس. منو ببر پیش پلیس. باید طاهر و هر خری که باعث این بدبختی شده رو لو بدم.

زود باش.

الیاس اما دیگر توان تکان خوردن نداشت. آذین او را

به روح دو زنی قسم داده بود که برایش ارزشمندترین بودند.

هورام باز فریاد زد و صدایش لرز انداخت به جان انسی و فرشته.

- الیاس! کری؟

الیاس فکر کرد شاید خاتون و ماهرخ هم نمیخواستند هورام را ببخشند.

پس پا کج کرد سمت هورام. اما در آخرین لحظه کسی بازویش را سفت چسبید. سر کج کرد و با دو چشم سبز و خیس روبه رو شد.

هوتن در چشمان الیاس خیره گفت:

- دا...داش! ... ن... نرو... بب...بخش...

هورام باز بغض کرد از آن همه مهربانی و آذین دلش خواست آب شود فرو برود توی زمین از شرمندگی.

الیاس لبخند زد و دلش پر کشید برای مهربانترین قلب آن خانه.

هوتن بازویش را رها کرد و سمت آذین رفت. او را از روی زمین بلند کرد. آذین هق زد:

- هوتن! منو ببخش. آخ هوتن. ببخش این مادر نفهمتو که نفهمید تو دلت چی میگذره.

هوتن برایش سخت بود ببخشد. اما تمام آن روزهایی که الیاس نبود، آذین با تمام وجود به او محبت کرده بود و برای بخشیده شدن سعی کرده بود. هوتن یادش نمیرفت چطور آن شبهای

تب آلودش را تا صبح بیدار ماند. پاشویه‌اش کرد و برایش حرفهای خوب زد و هزاران بار طلب بخشش کرد. او خودش خوب فهمید آذین از ته قلب داشت به او میگفت پشیمان است و التماس میکرد به هوتن که فرصت جبران بدهد.

قلب پاک و بی آلایشش خانهی کینه نبود. زود

میبخشید. انسی و فرشته میان گریه میخندیدند و الیاس تصمیم گرفت آن ظهر زیبا را خراب نکند. کارهای مهمی مانده بود که به هورام نیاز داشت. به علاوه که او زنده بود و هورام باید راهی پیدا میکرد برای جبران.

در آن لحظه فقط یک چیز میخواست و آن دیدن نازار بود. نازار عزیزتر از جانش. دلش له له میزد یک بار دیگر او را ببیند و با صدای بلند بگوید که خیلی زیاد دوستش دارد. توی خانهی خودشان بود. آن هم بعد از آن همه مدت.

بر خلاف گذشته که میخواست از این عمارت برود، حالا حس میکرد نه رفتن میخواهد نه ماندن. یک حس معلق بودن در هوا داشت.

فقط یک چیز را خوب مطمئن بود که از اول به همین جا تعلق داشت. از همان اول پسر همایون بود و کنار پدرش بزرگ شده بود و همان شده بود که توکا و خانون میخواستند. نزدیک پنجره نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود.

هوتن سرش را روی پایش گذاشته بود و او موهایش را برادرانه نوازش میکرد.

هوتن غرق در خوشی و آرامش گفت:

- الی...الیاس؟

الیاس نگاهی پر از مهر به هوتن انداخت:

- جونم؟- خو...ب .. کر..دی..

هوووو..رامو...بخشی...دی.

الیاس لبخند زد.

- خرابتم هوتن. میدونستی؟

هوتن چشمانش را باز کرد. آفتاب از پنجره چشمش را زد. الیاس دستش را سایبان کرد.
هوتن گفت:

- چ...چرا؟

-بابا پسر تو لاقل یه میلیون بار از این پسر کتک خوردی. یادت رفته؟

- نه!

- به خاطر خودمم اگر ببخشم واسه بلاهایی که سر تو آورده نمیبخشمش.

هوتن از جا بلند شد و روبه رویش نشست.

- پ...سر... بدیه... می...دونم... ولی... وق...تی..تو...نبو...نبودی... خی...خیلی...

گر...گریه... کرد.

- باورت نشه هوتن. شاید واسه اینکه از پلیسا ترسیده گریه کرده.

هوتن تند تند سر تکان داد:-نه... راس...راستی ...

گر...یه ... داد... زد... اون...

شب... تو... تو ... ان...باری...

- جدی؟ چی میگفت؟

- می... گف... خ... خدا... غ... لط... کر... دم...

الی..الیاس... بی...پیا...خو...دشو... می..زد...

الیاس آه بلندی کشید.

- پس که اینطور. چی بگم شایدم آدم شده باشه. ولی تا من با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم هوتن.

فرشته میگفت آذین هوتو داشته این مدت، آره؟ هوتن سر به زیر انداخت.

- هوم.

- والا ما که بخیل نیستیم. از خدومه این دو تا سر به راه بشن. از کارای گذشتهمون

پشیمون بشن. ولی هوتن... اینو بدون هر چقدر هم هورام و مادرش بگن پشیمون

شدن، روزای بچگی و نوجوونی من و تو بر نمیگرده. عذابی که من و تو کشیدیم با

کرور کرور محبت جبران نمیشه. میفهمی اینو؟

هوتن با سر تایید کرد. - آره... ولی... گذ...شته ...

رف...ته... حا..حالا...

باید... زن...زندگی... کن..کنیم.

الیاس خندید.

- عاشقتم هوتن. من نبودم حسابی پوست کلفت شدیا.

هوتن اخم کرد:

- دف..دفعه... آخ...رت... بو...بود..رف..تیا.

الیاس هوتن را در آغوش کشید و دلش ضعف رفت برای آن همه سادگی و بی عل و غش بودنش.

هوتن دستانش را دور شانه الیاس حلقه کرد:

-یه... راز... هس...بگم؟

الیاس او را از خودش جدا کرد. فکر کرد شاید هوتن خبر ندارد که او میداند هوتن پسر واقعی همایون نیست. گفت:

- تو...یعنی اون راز که تو پسر واقعی همایون...

هوتن سر تکان داد:

- من... همی..شه... می... دونس...تم.

-اوخ. هوتن؟ یعنی این همه وقت میدونستی و عذاب کشیدی و به من نگفتی؟ چرا آخه دردت؟- می...

خوا...ستم... بابام... غ...صه... نخو...ره...

که... من... یا...دمه...

الیاس لب گزید.

- میدونی چیه؟ از وقتی فهمیدم پسر همایونم فکر نکردم که تو برادرم نیستی؟ اتفاقا

حس برادریم بیشترم شده. هورام و هستی هم میدونن؟

-نه!

- خوبه. باز آذین ثابت کرد زیادم جنسش خراب نیست.

حالا راز تو بگو. چی میخواستی بگی؟

- ناز...

-ناز؟ منظورت نازاره؟

- آر.

الیاس بیقرار گفت:

- نازار چی؟ اتفاقی براش افتاده؟ تو رو خدا هوتن؟

- آزا...آزاد... شده.

الیاس از جا پرید:

- چی؟! نازار از زندون آزاد شده؟ کی؟

و هوتن در نگاه مضطرب و عاشق الیاس خیره شد و ملاقاتش را با او بدای الیاس تعریف کرد. البته به جز موضوع دفتر.

الیاس از خوشحالی دور اتاق میچرخید و اشک شوق میریخت.

- خدایا شکر. پس چرا حالا اینو میگی پسر؟

- آخ... آخه... گف... به... کس... کسی... نگم.

- چرا؟

هوتن شانه بالا انداخت.

الیاس به سرعت از خانه بیرون دوید. دیگر نمیتوانست منتظر بماند. باید میرفت سراغ نازار.

هیچ نشانی از خانهی نازار نداشت. خیلی طول کشید که با کنعان بروند کلانتری و سرگرد

پناهی را راضی کنند به الیاس اعتماد کند. الیاس طی آن چند روز اطلاعات خوبی را برای

پیشبرد پروندهی پیچیدهی قتل خاتون به سرگرد پناهی و تیمش داده بود. اما همچنان هیچ

نشانی از اینکه شاهرخ و طاهر و افرادشان کجا هستند نبود.

گوشهی پرده را کنار کشید و با دیدن دو مامور کهخستگی ناپذیر جلوی خانه در تاریکی شب

کشیک میکشیدند، انگشتش را سمت دهانش برد. جویدن ناخن و گریه و بیتابی کار آن

روزهایش شده بود.

ساعت یازده شب بود و خواب از چشمانش گریزان.

با صدای در اتاق پرده را انداخت. نیکو را دید که کنار در اتاقش نگران نگاهش میکند.

- مامان جان چی کار میکنی؟ نازار آه کشید:
- چرا اینا نمیرن مامان؟ خسته شدم بس که تو خونه نشستم.
- نیکو دست دور شانهی دخترش حلقه کرد و او را روی تخت نشاند.
- چی کار کنن خب؟ یکی نباید حواسش به امنیت تو باشه؟
- حالم بده مامان. دلم داره میترکه.
- بمیره مامان برات. کاش اون دفتر و نخونده بودینازارم.
- نازار سر روی شانهی مادرش گذاشت.
- کاش الیاس بود و من بهش میگفتم همه چیزو. کاش بود و آروم میکرد.
- تو فکر میکنی خبر نداشت؟
- مامان؟ تو رو خدا نگو نداشت. بگو نداره. چرا از فعل گذشته استفاده میکنی؟ الیاس که زبونم لال نمرده.
- ببخشید دخترم. ولی نمیدونستم اینقدر دوستش داری.
- بیشتر از جونم مامان.
- این علییار رو چی کار کنم نازار؟ هی زنگ می زنه دست بردار نیست.

نازار کفری چشم بست. آن همه سماجت علیبار را درک نمی‌کرد. اما هیچ نگفت. حال روحیاش آنقدر خراب بود که نای حرص خوردن نداشت.

در باز شد و ناریا تلفن به دست پا توی اتاق گذاشت.

- نازار؟ بیا تلفن کارت داره.

نازار گفت:- کیه؟ - سرگرد پناهی.

نازار فوراً تلفن را از او گرفت و گفت:

- الو؟ سلام سرگرد... بله... خوبم. ممنون...

الان؟...

میتونم بپرسم چی شده؟... بله متوجه هستم. بله چشم... الان میام.

تلفن را قطع کرد و نیکو و ناریا را منتظر دید.

- سرگرد گفت برم پایین. گفت کارم داره.

نیکو گفت:

-چی کار داره؟

- گفت در مورد پرونده میخواد چند تا سوال بپرسه. ناریا نیچ نیچ کرد:

- بازم؟ ول نکترین اینا به خدا.

نازار بیحوصله از جا بلند شد و سمت کمد رفت.

مانتو و شالش را برداشت و مشغول پوشیدن شد.

-وای مامان اصلا حسش نیست برم.

نیکو گفت:- میخوای باهات پیام؟

- نه مامان جان. گفت تنها برم. میرم و زود برمیگردم.

نازار پاهای کم رمقش را سمت درب خروجی کشاند و پلهها را لخ لخ کنان پایین رفت. پا در تاریکی پارکینگ که گذاشت، هوای خنک لرز به جان نحیفش انداخت. دستانش را پیچک وار دور بازوهایش حلقه کرد و فکر کرد چرا دمپایی پوشیده. پاهایش داشت یخ میکرد.

سمت درب حیاط به راه افتاد که ناگهان دستی بازویش را چنگ زد و او را پشت ستون کشید.

وحشت زده خواست جیغ بزند که دست شخص روبه رویش روی دهانش چفت شد.

چشمان پر از واهمه‌اش را بالا برد و در میان نور نصفه و نیمه‌ی لامپ زرد پارکینگ با دیدن الیاس تکان محکمی خورد.

هینی کشید و الیاس گفت:

-هیش! آرام باش منم الیاس. بعد آهسته دستش را از روی دهان نازار برداشت.

نازار ناباورانه جوری که نمیدانست از خوشحالی و هیجان بیش از حدی که از دیدن الیاس احساس میکرد چه بگوید، بغضش ترکید:

- الیاس! خودتی؟

الیاس بی مه‌آب شروع کرد به گریه کردن.

- جون الیاس. عمر الیاس. دردت به جونم. تو رو خدا ببخش. تا عمر دارم شرمندهم زندگیم.

نازار میان حق هقش نالید:

- کجا بودی؟ کجا بودی لعنتی جونم رفت همه. مردم تا بیای که.

الیاس خیره در چشمانش با سر انگشتانش نم اشکهایش را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟ چرا اینقدر لاغر شدی نازارم؟

نازار دست روی دست الیاس گذاشت. - نازارت مرد و زنده شد تا تو بیای الیاس.

- گریه نکن قربونت برم. به خدا یه هفتس خودمو زدم به در و دیوار که بذارن تو زندون

بینمت. خدایی شد امروز هوتن گفت تو آزاد شدی.

سه ساعت تموم به این سرگرده التماس کردم بذاره پیام بینمت.

نازار میان گریه خندید:

آخرشم نگفت تو این پایینی.

- خودم ازش خواستم. ترسیدم خانوادهت نذارن بینمت.

- اینجوری نگو الیاس. مامانم و خواهرم اگه بفهمن تو حالت خوبه و برگشتی از خودم بیشتر

خوشحال میشن.

- بهشون گفتی؟

- آره. خدایا شکر ت الیاس. به خدا اگه امشب ازت خبری نمیشد تا فردا دیگه زنده نیموندم.

- دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم نازارم. قول میدم.

- قول دادیا.

صدای لرزش تلفن همراه الیاس باعث شد دست توی جیبش بکند.

نچی کرد و آیکون سبز را کشید.

- بله سرگرد؟... چشم... فقط یه دقیقه... میام. باشه.

نازار بیقرار گفت:

- چی میگه؟

باید برم.

- به این زودی؟ نمیخوام الیاس. نرو.

- بهونه نگیر دورت بگردم. فقط یه کوچولو صبر کنی این بدبختیا تموم میشه و میام پیشت. تا

اون روز باز توی خونه بمون. خیلی مراقب باش. جایی نرو.

- الیاس؟

-جونم؟

- خاتون... خاتون یه دفتر بهم داد. تو اون دفتر یه سری چیزا نوشته.

- اینکه توکا مادرمه؟ همایون بابامه؟
- پس میدونی؟
- آره. بابا سلیمون همه چیزو بهم گفت.
- حالت خوبه؟ یعنی میگم...- نگران نباش. دارم باهات کنار میام.
- هنوز نگفتی این مدت کجا بودی.
- میگم بهت. همه چیزو برات میگم. شمارهمو حفظ کن نازار.
- بگو.
- الیاس شمرده شمرده خواند و نازار آن را به خاطر سپرد.
- مراقب خودت باش عزیز الیاس. رسیدی بالا بهم تک زنگ بزن. یادت نره؟
- نازار سر تکان داد و الیاس را با اشک راهی کرد. اما این بار اشکهایش از شوق دیدار دوباره‌ی مردی بود که خدا سخاوتمندانه به او پس داده بود.
- صدای واق واق سگی از بیرون انبار نمیگذاشت چرت بزند. چشمش با پارچه‌ای سیاه بسته بود و جفت دست و پایش با طناب به صندلی گره خورده بود.
- بوی همه چیز از داخل انبار به مشامش میرسید جز بوی آزادی. اسارت چند روزهاش داشت تبدیل میشد
- به زندگی کسی مثل یک تبعیدی در جزیره‌های دورافتاده.

صبح و ظهر و شب سر یک ساعت مشخص که البته حدس میزد ساعت مشخصی باشد، در انبار باز میشد. صدای قدمهای کسی را میشنید.

بعد بوی غذا و صدای زنی جوان که میگفت: "دهنتو باز کن. وقت غذاته."

زن غذایش را میداد و میرفت. اوایل که آورده بودنش به آنجا، فقط عربده میزد و فحش میداد و داد و فریاد میکرد. بعد که فهمید جوابش فقط واق واق سگ است، خسته شد.

از زن میخواست کمکش کند. اما زن فقط غذایش را میداد و بی حرفی اضافه میرفت.

نمیدانست چند روز است که آنجاست. از حس سرما و گرما و نور کمی که از لای پارچه میدید، روز و شبش را میفهمید.

آن روز هوا کمی گرم بود. پس ظهر بود که صدای در انبار آمد. فکر کرد وقت ناهارش شده باز. اما اینبار صدای قدمهای آشنای زن نبود.

صدای پا که متوقف شد بوی عطر آشنایی زیر بینیاش پیچید. پارچه از روی چشمانش برداشته شد. کمی چشمانش را باز و بسته کرد تا تاری دیدش از بین برود. الیاس را که جلوی رویش دید فهمید درست حدس زده. الیاس بود و آن عطر همیشگی و مختص به خودش.

الیاس چهارپایهای چوبی از گوشهای برداشت و روبهروی او نشست.

- خب آقا حسام. بریم سر اصل مطلب یا باز میخوای جنگولک بازی دربیاری و باز حرص بدی

به من؟

حسام پوزخندی زد و آب دهانش را روی زمین تف کرد.

- از جونت سیر شدی الیاس. با دم شیر بازی نکنالیاس.
- اوهو! چه غلط! فکر کردی الان تو جایگاهی هستی که بخوای منو نصیحت کنی؟
- دارم بهت پیشنهاد میدم یه کاری دست خودت ندی که بعدا پشیمون بشی.
- والا همین حالاشم پشیمونم. کهچرا به توی پدسگ اعتماد کردم و چرا نفهمیدیم یه دزد تو جمعمون هست.
- ببین بذار من برم. حرص بابامو درنیار.
- مثلا الان حرص بابات دریاد میخواد چه غلطی بکنه بدبخت؟ تا همین الانشم تا خرخره تو لجن کارای زشتش غرق شده و داره دست و پا میزنه.
- خو برو یقه خودشو بگیر. چی از جون من میخوای؟
- آ باریکلا. صاف رفتی سر اصل مطلب. فقط کافیه به من بگی بابات و اون طاهر نامرد کجان؟
- حسام زهر خندی زد:
- هه! بشین تا بهت بگم.
- الیاس در یک لحظه خیز برداشت و مشتی محکم بهفک حسام کوبید.

خم شد و دست روی دو زانویش گذاشت و در صورت حسام که از درد، چین انداخته بود به صورتش، خیره شد و گفت:

- با هر مقاومت یه مشت میاد تو صورتت حسام. تو مشت و لگد زیاد از من طلب داری.

ده سال تموم تو اون شرکت عین برادرت بودم واست.

بهت کار یاد دادم. هواتو داشتم. خیلی وقتا خنگ بازی و دست و پاچلفتی بودنت رو ندید گرفتم که چی؟ عب نداره جوونه. بذار بزرگ شه. اما تو چی کار کردی؟ کلی پشت سرمون و جلورومون خلافای گنده کردی.

حالا میگی نمیدونی اون شاهرخ عوضی کجاس؟ اصلا مگه میشه آدم ندونه باباش کجا زندگی میکنه؟ حسام که جواب نداد، مشت دوم الیاس روی دهانش نشست و گوشهی لبش پاره شد.

- میگی یا مشت سوم بیاد؟

حسام باز تخرسی کرد و الیاس مشت سوم را حوالهی

بینیاش کرد و اینبار خون چون رودی باریک از سوراخ بینیاش بیرون زد و حسام آخی بلند گفت.

- چیه؟ درد داره؟ والا اگه این مشتتا یک هزارم دردی باشه که بابات به من و بابام زد.

الیاس دستش را بالا برد تا مشت دیگری بزند که حسام با دندانهایی کلید شده نالید:

- نزن! نزن لعنتی! به خدا من کاری نکردم.

همان لحظه در باز شد و همایون و کنعان وارد انبار شدند.

همایون با دیدن صورت خون آلود حسام رو به الیاس گفت:

- چی شد؟ حرف نزد؟ الیاس سر تکان داد:

- نه، فکر کنم باید تحویلش بدیم به پلیس. اونا تو بازجویی مثل من مهربون نیستن. خوب

میتونن ازش حرف دربیارن.

حسام با شنیدن نام پلیس فوراً وحشت زده گفت:

- نه پلیس نه. تو رو خدا الیاس. منو دست پلیسا ندین. من نمیخوام برم زندون. کنعان گفت:

- حسام! حرف بزن. بگو بابات کجاس؟ این طاهر کیه؟

حسام درمانده بود. از این اسارت، از آن انباری و از کتک خوردن خسته بود. از آن بازی کثیف

که ده سال در شرکت همایون انجام داده بود بیزار بود.

بازیای که آخرش برد نداشت برای او و پدرش.

اما برایش سخت بود لو دادن پدرش. سخت بود دیدن شکست پدری که از روی عجز دستش

به خون آلوده شده بود.

فکر کرد بیشتر پافشاری کند برای انکار؛ ولی آیا جربزه‌هاش را داشت؟ طاقت و تحمل ماندن

در آن وضعیت را داشت؟

با فریاد همایون سر بلند کرد.

- حسام! یا حرف میزنی یا خودم با همین دستام خففت میکنم. حسام اشک ریزان لب زد:

- طاهر داداشمه. من و طاهر تنها بچه‌های بابامیم.

تو نروژ به دنیا اومدیم و همونجا بزرگ شدیم.

وضع مالیمون چندان جالب نبود، اما شاهرخ همیشه دلداریمون میداد خیلی زود اوضاع خوب میشه.

خیلی شانسی بود که بابام با یه تاجر چوب ریختن رو هم. لوکاس اهل هر خلاقی بود و بابام ازش خیلی چیزا یاد گرفت. دوازده سال پیش اومدیم ایران و بابام با لوکاس هنوز ارتباط داشت و اوضاعش رو بهش گزارش میداد. از لوکاس یه پول گنده قرض گرفت تا دوباره شرکتش رو تو تهران بسازه. بعد از دو سال من اومدم تو شرکت شما تا بشم جاسوس بابام. خیلی زود با آموزشای لوکاس شرکت ما پیشرفت کرد و افتاد رو زبونا. اما هنوز اونقدری پر قدرت نشده بودیم که بخوایم شرکت شما رو بزیم زمین.

همایون که از شدت خشم انبار باروتی بود آمادهی انفجار، با قدمهایی بلند جلو رفت و یقهی حسام را

گرفت و به شدت تکانش داد. - لعنت به تو حسام. من بهت اعتماد کردم. اون

بابای عوضیت با خانوادهی من چی کار کرد؟ مشتی محکم به شکم حسام کوبید:

- حرف بزن آشغال!

حسام از درد به خود پیچید و میان هق هق فریاد زد:

- بابام نه تنها نابودی شرکت شما رو میخواست؛ بلکه قصد داشت الیاس و تو و هر کی که کشتنش آرومش میکرد رو از بین بیره.

من در جریان قتلها نیستم همایون. من فقط وظیفهم تو شرکت این بود که هر اتفاقی میفته گزارش بدم به طاهر و بابام. همین.

همایون هر چه خشم داشت در مشت‌های گره کرده‌اش ریخت و به سر و صورت حسام کوبید.

الیاس و کنعان که میترسیدند حسام زیر مشت‌های همایون بمیرد، فوراً بازوهای همایون را گرفتند و او را به عقب کشیدند.

الیاس گفت:

- تو رو خدا آروم باش همایون خان. ما لازم نداریم. هنوز نگفته باباش کدوم گوریه.

همایون اما حال خرابی داشت. آنقدر عاصی و عصبانی بود که به هیچ وجه نمیتوانست خودش را آرام نگه دارد. صورت مظلوم و مهربان آن سه زن لحظ‌های از جلوی چشمانش کنار نمیرفت. تنها با تکه تکه کردن شاهرخ آرام میشد و بس.

با فریادی که به اشک‌هایش آمیخته شده بود روی زانو روی زمین نشست و فریاد زد:

- شاهرخ! میکشمت. کثافت!

الیاس کنار پدرش نشست و او را در آغوش کشید.

- تو رو خدا آروم باش. درست میشه. نمیذاریم خون عزیزمون پایمال بشه. به خدا که نمیذاریم.

بعد از جا بلند شد و رو به حسام گفت:

- حرف بزن حسام. بابات کجاس؟ حسامتند تند سرش را تکان داد:

- به خدا نمیدونم. من یه ساله بابامو ندیدم. فقط تلفنی باهاش حرف میزدم. گفت نرم پیشش که لو

نریم. اون هر سال جاشو عوض میکنه. کنعان یقهی حسام را چنگ زد:

- دروغ نگو حسام. بین اینجا آخر خطه. آدم باش راستشو بگو.

حسام از ته ماندهی انرژیاش استفاده کرد و داد زد:

- نمیدونم، به خدا نمیدونم.

همان لحظه در باز شد و سرگرد پناهی به اتفاق یک سروان جوان پا در انبار گذاشتند.

سرگرد نزدیک حسام رسید و گفت:

- خب خب آقا حسام، ممنون که اعتراف کردی.

کنعان جلو دوید و دست و پای طناب پیچ شدهی

حسامی که شوکه به سرگرد نگاه میکرد، را باز کرد.

سروان به دستانش دستبند زد و حسام رو به الیاس فریاد زد:

- توی عوضی سرم کلاه گذاشتی؟ بهت گفتم پلیس نیاد. کثافت.

سرگرد پناهی خونسرد او را از روی صندلی بلند کرد و به جلو هول داد:

- ببند دهننتو. راه بیفت بریم که بازپرس خیلی باهاتکار داره.

سروان بازویش را گرفت و او را به سمت در انبار هول داد. حسام التماس کنان گفت:

- به خدا من کاری نکردم. من بیگناهم. چرا باورم نمیکنید لعنتیا؟ به خدا من هیچکارهام.

سروان او را از انبار خارج کرد و حسام همچنان اصرار داشت او را رها کنند.

سرگرد رو به الیاس گفت:

- ممنون از همکاریتون.

الیاس کمک کرد تا همایون از جا بلند بشود و گفت:

- سرگرد حالا چی میشه؟ شاهرخ رو چطوری میتونید پیدا کنید؟

-اون دیگه وظیفهی ماست. شما فقط مراقب خودتون باشید. دیگه نمیخوام هیچ قتل دیگهای اتفاق بیفته.

همایون گفت:

- راستی شما چجوری فهمیدین که حسام جاسوسشاهرخه؟

سرگرد رو به الیاس نگاهی انداخت:

- به نظرم بهتره با همسرتون یه گپی در این مورد بزنید. من باید برم. خدانگهدار.

سرگرد به سرعت از انبار خارج شد.

همایون گفت:

- این چی گفت؟ الیاس لبخندی زد.

- باید از آذین خانوم تشکر کنیم که فهمید حسام یه ریگی به کفششه. البته با کمک شخصی

به اسم تیمور.

کنعان در ادامه حرف الیاس گفت:

- یک سال پیش همسرتون دنبال خاتون میگشتن.

تیمور رو استخدام کردن که الیاس رو تعقیب کنه تا رد خاتون رو بگیره. چون شک کرده بود

الیاس بیخبر نیست.

همایون متعجب گفت:

-خب چرا؟ الیاس آه کشید:

- چون شبی که خاتون از پلهها پرت میشه پایین کسی یه پیام برای آذین خانوم فرستاده بود.

"تو خاتونو میکشی یا من بکشم؟"

همایون هینی کشید.

- خب بعدش؟

-آذین خانوم میخواست سر از این راز دربیاره. اما وسط تعقیب و گریز من، تیمور به افراد دیگهای میخوره و آخرش میفهمه که حسام جاسوسه. آذین خانوم یک روز قبل از جلسه به سرگرد پناهی اطلاع میده. از زنده موندن من بیخبر بودن خانومتون.

سرگرد من و کنعان رو مطلع میکنه و اون روز تو جلسهی هیئت مدیره، حسام قصد داشت جیم بشه که کنعان فوراً بیهوشش میکنه.

بعدم که امروز بالاخره تونستیم ازش اعتراف بگیریم.

البته که نقشهی خود سرگرد بود.

حالا باید بشینیم ببینیم قراره چجوری سرگرد شاهرخ رو بندازه تو تله. همایون با تعجب لب زد:

-تله؟!!

الیاس بازویش را گرفت و او را از انبار بیرون برد.

- بله، تله.

روزها از پی هم میآمدند و میرفتند و صبر و حوصلهی نازار دیگر داشت لبریز میشد.

دیدن الیاس ان هم برای چند لحظهی کوتاه گرچه بهترین لحظات عمرش بود، اما ناکافی به نظر میرسید.

دلتنگ بود و برای دیدن دلدادهاش به شدت بیقرار.

همان روزها باید اسباب و اثاثیه جمع می کردند و به تهران میرفتند. فرنگیس بالاخره توسط قانون کوتاه آمده بود و از آن خانه رفته بود.

زخمهای روی کمرش رو به بهبود بود و سعی میکرد سرش را با کمک به نیکو در جمع کردن اثاثیه گرم

کند. شب بود و از بیرون از اتاق صدای جر و بحث نیکو و ناریا میآمد.

دور و برش پر بود از جعبهها و چمدانهای نیمه پر.

با رخوت و بیعجله داشت کتابهایش را توی جعبهای میریخت که صدای تلفنش بلند شد.

آن را از زیر خرت و پرتیهای روی میز بیرون کشید و با دیدن پیامی از الیاس با خوشحالی خودش را دمر روی تخت پرت کرد و پیام را باز کرد:

- خوابیدی دلبر الیاس؟

ریز ریز خندید و زیر لب تکرار کرد: "دلبر الیاس!" تایپ کرد:

"دلبرت بیداره و مشغول کار".

تلفن در دستش لرزید و آیکون سبز را لمس کرد.

- سلام الیاس.

صدای الیاس چون نوازش گلبرگهای نرم گل رز توی گوشش نشست.

- سلام به روی ماهت. چرا بیداری تو دختر؟
- اسباب کشی داریم. چند روز دیگه میام تهران .
دارم اتاقمو جمع میکنم.
- روم همیشه پیش مامانت. وگرنه میومدم کمک.
- ممنون.
- راستی چجوری میخوایت بیان اینجا وقتی تحت نظری؟
-دندهشون نرم بیان دنبالمون.
- چه خبر از اونورا؟ تا کی باید این وضعمون باشه الیاس؟
- فعلا هیچ خبری نیست. منم مثل تو. در ضمن تو هر شب داری این سوالو ازم میپرسی
خانوم خانوما.
- حواست هست؟
- خودت میگی هر شب. خب شاید روزا یه اتفاقی بیفته تکلیف معلوم بشه. من هر روز صبح
تا شب فقط منتظر یه خبر از تو هستم.
- هنوزم باید منتظر بمونیم. مرتیکه معلوم نیست تو کدوم سوراخ موش قایم شده. من و
همایون خان مدام با سرگرد در تماسیم.

نازار به پشت دراز کشید. - هنوزم بهش میگی همایون خان؟ نمیخوای بهش بگی بابا؟

- نه نمیتونم. زبونم نمیچرخه نازار.

- من از همون اولشم از آقای توفیق خوشم میومد.

حالا که دفتر و خوندم حتی خیلی بیشتر هم دوستش دارم. کاش تو هم بخونی. انگار خاتون جلوم نشسته بود و داشت حرف میزد.

- حتما میخونم. چقدر دلم براش تنگ شده.

- هوای باباتو داشته باش. اون خیلی سختی کشیده.

- سخته.

- گفتم که خیلی دوستش دارم باباتو.

- تو فقط باید همین یه دونه توفیقیو دوست داشته باشی.

فقط منو.

نازار خندید.

- جناب حسودخان. میخوام یه چیزی بهت نشون بدم. البته چند روزه میخوام اینکارو بکنم

ولی...

الیاس که صدایی از سمت نازار نشنید، گفت:

- ولی چی؟ چی رو؟ یا الله بگو بینم.- یه عکسه .

عکس... توکا، مادرت.

الیاس که چیزی نگفت، نازار لب زد:

- اونجایی؟

- تو عکس توکا رو داری نازار؟

-آره لای دفتری بود که خاتون بهم داد بخونم. قطع کن عکسشو برات بفرستم تو صفحت.

نازار از تصویر کهنه و رنگ و رورفته ی خاتون و توکا و ماهرخ عکسی واضح گرفت و برای

الیاس ارسال کرد.

دیگر نفهمید آن طرف الیاس حالش چگونه است.

پرواضح بود که حالش دگرگون است و از آن واضحترا اینکه باید الیاس را به حال خود

میگذاشت.

الیاس دقیق طولانی محو صورت آن سه زنی شد که برای زندگی او جنگیده و جان خود را

برای او فدا کرده بودند. از نظر او هر سهی آنها مادرش بودند.

توکایی که او را زاییده بود، ماهرخی که از شیرهی جانش به او خورانده بود، خاتونی که او را

بزرگ

کرده و تبدیل به مردش کرده بود. و او حس کرد چقدر خوشبخت بود که سه مادر داشت.

کجای دنیا مردی به خوشبختی او پیدا میشد؟ سلیمان آن سوی خانه خوابیده بود و نمیشنید صدای گریه‌های مردی که دلتنگ بود برای سه مادرش.

نشسته بود پس دیوار و خیره بود به مردانی که با جدیت به دنبال توپ میدویدند.

پوزخندی زد. توی دلش گفت: "هه! چه حوصله‌های دارنا. انگار اومدن پارک".

زیاد نشسته بود و کمرش درد میکرد. از جا بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. هنوز هم مثل روز اولی که به اینجا آمده بود عصبانی و سرخورده بود. از طاهر و شاهرخ دلچرکین بود چرا گذاشتند او سر از زندان در بیاورد.

مگر نه این بود که قول داده بودند وقت خطر هوایش را داشته باشند؟ پس چه شد؟

به شدت نیاز داشت سیگار بکشد و کمی دود و دمبفرستد به سلولهای مغزش تا از این همه فکر و خیال منفجر نشوند.

حس تنهایی، خشم، سرخوردگی و اینکه چرا طاهر و شاهرخ به او دروغ گفتند داشت او را از پا در میآورد. تمام آن ده سال توی گوشش خوانده بودند که نمیگذارند او در خطر بیفتد. حالا چه شده بود؟ خودشان خوش و خرم بودند و او گرفتار در این زندان بود.

پاهایش آنقدرها هم قدرت نداشتند تن خسته‌اش را در آن محوطهی دور از شهر و زندگی آدمیزادی، حرکت بدهند.

دوباره نشست روی آسفالت زیر نور خورشیدی که وسط آسمان یکه تازی میکرد.

زانوانش را جمع کرد و سرش را روی آن گذاشت.

حضور کسی را با صدای خش خش روی آسفالت حس کرد.

سر که بلند کرد مردی لاغر اندام و سیاه چرده را دید که در فاصله‌ی نیممتری با او نشسته و چشم به بازیفوتبال زندانیان دوخته.

دوباره سر بر زانوانش گذاشت که صدای زمخت مرد را شنید:

- پیغومو میدم میرم. فقط سر تو بلند نکن.

اما حسام به سرعت سر بلند کرده رو به مرد گفت:

- چه پیغومی؟ مرد پوفی کشید:

- واسه همین گیج بازیاته که افتادی تو هلفدونی دیگه حسام. گفتم به من نگاه نکن.

- تو کی هستی؟ اسم منو از کجا میدونی؟

- اونش مهم نیست. مهم اینکه میخوام بهت کمک کنم از اینجا فرار کنی؟ حسام شوکه

گفت:

- چی؟ فرار؟

مرد انگشت روی بینیش گذاشت:

- هیش! چته بابا؟ میخوای کل نگهبونای زندون بفهمن؟

حسام صدایش را پایین برد:- آخه مگه میشه؟ همه جای این زندون پره نگهبانه.

مرد از جا بلند شد. بدون اینکه به حسام نگاه کند گفت:

- برات گذاشتمش تو حموم. پیداش که کردی یه جا قایمش کن تا خبرت کنم.

بعد به سرعت راهش را کشید و رفت و حسام را با هزارسوال بیجواب تنها گذاشت.

که کدام حمام؟ حداقل ده اتاقک بود آن جا. چه چیزی را میگفت برایش گذاشته؟

پا گذاشت توی سلولی که بوی عرق میداد و پیاز مانده. دست روی بینی گذاشت و چشم

چرخاند دور سلول. اما پیازی نیافت. هم سلولیهایش پشت سرش داشتند میآمدند. یکی به او

تنه زد:

- برو کنار مشتی. چرا جلو راهو گرفتی؟

اندامش را کناری کشید و پر شدن بوی عرق تنشان به خاطر بازی فوتبال در سلول دخمه مانند

باعث شد اوق بزند. روی تختش نشست و از مردی چاق که مشغول درآوردن جورابهایی

متعفنش بود پرسید:

- کی میریم حموم جناب؟ مرد خونسرد سر چرخاند:

- دو روز دیگه.

حسام وایی در دل گفت و آه از نهادش برآمد. چطور باید دو روز آن بوی لعنتی را تحمل

میکرد؟ خودش را روی تخت پهن کرد و پتو را روی سرش کشید. فکر مرد غریبه از سرش

بیرون نمیرفت. فکر کرد حرفهای او با عقل جور درنمیآمد. طاهر هیچ وقت نگفته بود توی

زندان آشنا دارد.

او را باور نداشت و تصمیم گرفت فراموشش کند.

لابد از این زندانیهایی بود که میخواست تیغش بزند و پول بگیرد.

دو روز بعد سر رسید و در حمام بالاخره داشت یکنفسی میکشید از بوی گند عرق مردان بیخیال هم سلولیش.

بار اولی بود که در آن یک هفته به حمام زندانمیرفت.

پا در راهروی درازی گذاشت با اتاقکهای باریک که از پایین و بالا کاملا باز بودند.

داشت سرک میکشید کدام حمام خالیست که ناگهان کسی او را داخل آخرین اتاقک خالی هل داد.

سر که چرخاند همان مردی را دید که ادعا میکرد از طرف طاهر آمده.

تا آمد چیزی بگوید مرد تند و سریع گفت:

- بگرد پیداش کن، زود.

بعد هم در حمام رو به روی خزید و در را بست.

حسام لب کج کرد و در را بست. دوش را باز کرد و شروع کرد به شستن خودش و خیره شد و به داخل حمام.

اهسته زیر لب گفت:

- مرتیکه سرکارمون گذاشتهها! آخه اینجا که چیزی نیست.

ناگهان آب دوش سرد شد. صدای اعتراض از بقیهی حمام بلند شد. -هوی! گرم کنش لعنتی...
 یخ زدیم بابا ...

چرا سرد شد؟ نگهبان؟

هنوز کف شامپو روی سرش مانده بود. سوزش چشمانش باعث شد مشت بکوبد به دیوار. آن
 میان ناگهان حس کرد یکی از کاشیها زیر مشتش لق شده.

با دست کفهای روی صورتش را کنار زد.

دوباره انگشت روی کاشی کوبید.

کاشی داشت از جا کنده و روی زمین میافتاد که روی هوا آن را گرفت. در شکاف باریک جای
 خالی کاشی، تکه شیشههای شکسته یافت. کاشی را سر جایش گذاشت.

حالا ادعای مرد داشت رنگ حقیقت میگرفت.

صورتش را زیر آب سرد گرفت و سرش را تند تند شست و سرما لرز به سر و تنش انداخت.

در را که باز کرد مرد پشت در ایستاده بود. با دیدن تکه شیشه در دست حسام، بیدرنگ

محکم با مشت توی دهان حسام کوبید.

حسام از درد و شدت مشت مرد به عقب پرت شد و آخی گفت.

مرد پا در حمام گذاشت و شروع کرد به کتک زدن حسام. حسام هاج و واج مانده بود و از درد
 به خود میپیچید.

فریاد زد:

- کثافت! چرا میزنی؟

مرد تکه شیشه را از دستش قاپید و به سرعت نور سینهاش را از سمت جناق تا پایین شکمش پاره کرد.

خون فوران کرده و کف حمام را قرمز کرد. با فریاد دیگر زندانیها نگهبانها وارد راهرو شدند.

حسام روی زمین سقوط کرد و سینهاش به خس خس افتاد.

مرد خم شد و کنار گوشش گفت:

-برو درموناگاه. این آخرین فرصتته. حالیته؟ به نفعته که لال بمونی.

نگهبانها مرد را از حمام بیرون کشیدند و حسامی که غرق خون بود را زیر نگاه وق زدهی

دیگران به

سرعت به درمانگاه زندان بردند. حسام در آخرین لحظاتی که به هوش بود قسم خورد

کسی را که چنین نقشهی مزخرفی را کشیده، با دستان خودش سر ببرد.

پزشک درمانگاه با دیدنش به سرعت به بررسی زخم پرداخت و فریاد زد:

- آمبولانسو خبر کنید. باید ببریمش بیمارستان.

اوضاعش خرابه.

حسام این را که شنید از هوش رفت.

آخرین پک را به سیگار زد و شیشه را پایین کشید و ته ماندهاش را روی آسفالت انداخت.

- مطمئنی از این جاده رد میشه طاهر خان؟

طاهر کمی از آب معدنی نوشید و استرسش را به معده فرستاد.

میاد فری. تنها بیمارستان نزدیک زندون فقط از

این جاده راه داره. اگه کارا تو زندون خوب پیش رفته باشه الانا باید پیداشون بشه.

بعد از آینه به عقب نگاه کرد:

- صفدر حواستو خوب جمع کن پشت سرمون بیا. صفدر از صندلی عقب گفت:

- چشم آقا.

طاهر راست گفته بود. همان لحظه صدای آژیر آمبولانسی از دور آمد و طولی نکشید طاهر و

فرشید آن را در انتهای جاده دیدند.

طاهر ماسکی سیاه تا زیر چشمانش روی صورت زد و کلاه لبه دار سیاهی روی سرش گذاشت.

فرشید و صفدر هم دقیقا همین کار را کردند.

جاده در آن ساعت از بعدازظهر خلوت بود و به جز یک وانت و یک سواری ماشین دیگهای از

آن جا عبور نمیکرد.

طاهر اسلحه‌اش را از زیر لباسش بیرون کشید. هر دو پشت ماشین رو به دشتی خشک

ایستادند و منتظر ماندند.

به محض عبور آمبولانس از جلویشان طاهر سه تیر شلیک کرد و یک تیر درست به تایر عقب خورد و لاستیک با صدایی بلند منفجر شد. آمبولانس به چپ و راست کشیده شد و راننده به سختی سعی داشت آن را راست نگهدارد.

طاهر تیر بعدی را به تایر سمت راست شلیک کرد و در دم تایر سوراخ شد.

سرعت آمبولانس آنقدر کم شده بود که طاهر مطمئن از شرایط مناسب، با فرشید به سمت آمبولانس دویدند.

چند ماشین سرعتشان را کم کرده و مشغول تماشا بودند. فرشید با تیراندازی فریاد زد:

گمشین. سریع. زود باشین دور شین.

و رانندهها وحشت زده به سرعت از کنار آن ها عبور میکردند.

فرشید سراغ راننده رفت و او را با گذاشتن اسلحه روی سرش از پشت فرمان بیرون کشید.

-بیا پایین. زود باش.

راننده وحشت زده بیرون جست و دست روی سرش گذاشت.

فرشید پشت فرمان نشست. طاهر در عقب را باز کرد و با تهدید پزشک داخل

آمبولانس و نشانگیری سمت سرش فریاد زد:

- از جات تکون نخور دکتر. هر کاری میکردی رو ادامه بده.

دکتر که رنگ و رویش با دیدن اسلحه پریده بود، تند تند با ترس و لرز سر تکان داد.

طاهر داد زد:

- راه بیفت فری. راه بیفت پسر!

فرشید پا روی پدال گذاشت و صفر سایه به سایه دنبال آمبولانس راند.

شاهرخ عصا زنان وارد اتاق شد. با دیدن حسام با بالاتنی بدون لباس و پیچیده در باند سفید دندان به هم سایید.

طاهر از کنار تخت حسام کنار کشید.

- اومدین آقاجون؟ شاهرخ پایین تخت ایستاد.

- قرار نبود اینجوری آش و لاش بشه طاهر.

طاهر لب فشرد. - دارم براش آقا. بالاخره که از انفرادی میاد بیرون.

میدم شکمشو سفره کنن.

شاهرخ با حرص عصا روی زمین کوبید:

اونی که شکمش باید سفره میشد همایون بود و

پسرش. طاهر اشتباه کردی. بد هم اشتباه کردی.

- خوش شانس بودن آقاجون. وگرنه من...

با فریاد شاهرخ، طاهر ساکت شد.

- ببند طاهر. بسه هر چی توجیه الکی شنیدم.

طاهر دستانش را جلوی چشم چلیپا کرد.

- شرمنده آقاجون.

شاهرخ نزدیک حسام شد و دست او را در دست گرفت.

-کی به هوش میاد؟

دکتر گفت زخمش عمیقه. ولی تا فردا به هوش میاد.

شاهرخ نگاهش را از صورت زرد و زار حسام نگرفت.

- کاری که گفتمو انجام دادین؟

- بله آقاجون. فعلا ما یک هیچ جلویم. -بریم.

طاهر دوید و در را باز کرد. شاهرخ تن سنگین و

پاهای ورم کردهاش را سمت در کشید. نگاهی دیگر به حسام بیهوش انداخت و از اتاقی در

خانهای دور از شهر بیرون زد.

طاهر برادرش را به فرشید و صفدر سپرد.

- حواستون بهش باشه. من میرم یکی دو ساعت دیگه برمیگردم. اگه حالش بد شد فوری اول

به دکتر بعد به من زنگ بزن فرشید.

فرشید به بازویش کوبید:

-برو خیالت راحت.

شاهرخ روی صندلی جلو نشست و طاهر به سرعت پشت فرمان جای گرفت. تا وقتی به تهران برسند، هیچکدام حرف نزدند.

هر دو پر از فکر بودند و حس انتقام در رگ و پیشان چون کوه آتشفشانی آمادهی فوران، قل میزد.

جایی نزدیک برجی بلند اتومبیل متوقف شد.

طاهر به سرعت پیاده شد و به پدرش کمک کرد تا پایین بیاید.

وارد برج که شدند، شاهرخ گفت:

- طاهر!

طاهر دکمهی آسانسور را زد و در باز شد.

- جانم آقا؟

- حواست به همه چیز هست؟

طاهر بازویش را گرفت و او را وارد کابین کرد.

-آره آقاجون. خیالتون راحت.

شاهرخ نفسی بلند از گلو بیرون داد.

- امیدوارم طاهر، امیدوارم.

آسانسور در طبقهی پنت هاووس از حرکت ایستاد.

شاهرخ به دنبال طاهر وارد خانه شدند.

راهشان را سمت انباری بزرگی در راهرویی طویل در قسمت شرقی پنتهاووس کج کردند. طاهر فوراً با کلیدی قفل کتابی را باز کرد و زنجیری کلفت پیچیده دور چفت در را کناری انداخت.

در چوبی اما محکم را باز کرد و شاهرخ پا در فضای نیمه روشن انباری گذاشت. طاهر در را بست و به سمت انتهای انباری جایی که

محصور بین خنزر پنزرهای بزرگ و کوچک بود رفت.

شاهرخ عصازنان به آن سمت پاکشان رفت. با دیدن شخصی که به صندلی طناب پیچ شده بود و چسبی به دهانش چسبیده بود شروع کرد به خندیدن.

عصایش را محکم روی زمین کوبید و بلند قهقهه زد.

شاید فکر میکرد موسی شده و با کوباندن عصا دریا از وسط دو نیم شده و میتواند خودش را نجات بدهد.

قهقهههاش که تمام شد، نزدیک تر رفت و کمر خم کرد و گفت:

- به به! ببین کی اینجاست. پسر همایون خان بزرگ!

شاهرخ راست ایستاد و کف دو دستش را تکیهگاه عصایش کرد.

بدون اینکه نگاه از مرد اسیر بگیرد خطاب به طاهر گفت:

- دهنشو باز کن.

طاهر دست دست کرد:

-نمیتونه خوب حرف بزنه، الکنه بابا.

- باز کن!

طاهر با یک ضربه چسب را از روی دهان هوتن کشید و پوستش را سوزاند.

شاهرخ دوباره سر خم کرد و با بدجنسی گفت:

- آخ آخ اشتباه گفتم. تو که پسر همایون نیستی.

در جنگل سبز چشمان هوتن شعله‌های آتش به پا بود. دندانهایش را به هم سایید و تند تند از بینی نفس کشید.

این پیرمرد چطور جرات میکرد نسبتش را با همایون زیر سوال ببرد؟ تمام خشمش را در صدایش ریخت:

- م...من...پ...پس...پسر...ه...هما...یو...

شلیک خنده‌ی شاهرخ و طاهر باعث شد زبان به کام بگیرد و بغض کند.

شاهرخ در میان قهقهه گفت:

- آخ آخ نگاه کن چه زوری میزنه طفلک. نمیخواه خسته کنی خودتو هوتن. من همه چیزو میدونم.

هوتن برایش اهمیت نداشت شاهرخ دارد مسخرهاش میکند. او سالها بود به آن وضعیت عادت داشت. اما حرفهای الیاس هنوز خوب توی گوشش بود. "تو خوب میشی هوتن. مثل بچگیهامون که عین فرفره حرف میزدی و مخ منو میخوردی. یادته؟ فقط صبر کن."

او به هر که باور نداشت، به الیاس با تمام وجود ایمان داشت. اما آن لحظه لکنتش مهم نبود. مهم این بود چرا شاهرخ او را ربوده. تمام آن مدتی که تنها توی آن انباری مانده بود از یک چیز میترسید. که نکند شاهرخ او را طعمه قرار داده برای کشاندن الیاس یا همایون به مسلخگاه.

حاضر بود شاهرخ جانش را بگیرد و جنازهاش را بسوزاند و به دست باد بدهد، اما یک مو از سر پدر و برادرش کم نشود.

با خونسردی رو به شاهرخ گفت: - اگ... ر ...

د... اداش... مو... با... مو...

اذ... یت... ک... کنی... می... کش... مت...

طاهر پوزخندی صدا دار زد:

- ساکت شو پیه.

شاهرخ گفت:

- این دیگه بستگی به تو داره چجوری با ما راه بیای پسر جون. هر کاری بگم میکنی، بخوای

مخالفت کنی همایون که سهله، کل خاندان توفیقو میفرستم به درک.

بدون اینکه بگذارد هوتن جوابی دهد، فوراً به طاهر دستور داد دهانش را با چسب ببندد.

هوتن شروع کرد به دست و پا زدن و با دهان بسته فریاد میزد. اما طاهر و شاهرخ خیلی زود از انبار بیرون رفتند و باز در آن را غل و زنجیر کردند و پسر بیچاره را در آن انبار نیمه تاریک و سرد رها کردند.

فرشید نگاهی به حسام که هنوز بیهوش بود انداخت.

تب داشت و دارو در سرمش ریخته بودند. هر از گاهی زنی ناشنوا او را پاشویه میکرد و دستمال روی

سرش میگذاشت. سرمش را تعویض میکرد و مایعی زرد در سرمش تزریق میکرد.

آهسته از اتاق بیرون رفت. با صدای صفدر که از حیاط پا به خانه گذاشت، به آن سمت پا کج کرد.

- فرشید؟

- چه چی شده؟

- تورج اومده.

- تورج؟! اینجا؟!

باهم به حیاط رفتند. تورج یکی از نوجوهای قدیمی شاهرخ و طاهر بود. سالها بود در زندان به سر میبرد و حالا آزاد شده و دوباره برگشته پیش اربابش.

فرشید او را چون برادر بزرگش میدانست. تورج به خاطر وفاداری به شاهرخ مورد علاقه‌ی طاهر بود.

- چطوری فری؟

تورج حسابی شکسته شده بود. فرشید صفدر را فرستاد برایش شام بیاورد. - بیا بریم تو تورج. کی آزاد شدی؟ - همین امروز صبح. کلی گشتم و پرس و جو کردم تا طاهرخان رو پیدا کردم. بهم گفت پیام اینجا.

- عجب! ولی الان ما وسط فراریم. چجوری خرید کرده آدرسو داده به تو؟ تورج اخم درهم کشید:

-فرار؟ چی شده فری؟

فرشید او را نزد حسام برد و تورج نگران گفت:

-ای داد. این بچه چرا اینجوری شده فری؟ اینجا چه خبره؟

فرشید او را از آن اتاق به اتاق دیگری برد و برایش همهچیز را تعریف کرد.

- شاهرخ خان بدجوری قاطی کرده. فکرشم نمیکرد آخرش نتونه واقعا به اون چیزی که میخواد برسه.

تورج پوزخندی زد:

- سه نفرو کشته. دیگه چی میخواد؟

- شرکت توفیق رو نابود کنه که نشد.- الان مشکل تو چیه فری؟ انگار یه چیزی میخوای بهم
بگی دو دلی؟ فرشید سر تکان میدهد:

- پوف... مغز این طاهر عیب پیدا کرده تورج. از قبل یه جا رو نشون کرده بودیم که وقتی
آمبولانسو بدزدیم ببریم اونجا.

یکی از تایرا رو ترکوند و اون یکی رو سوراخ کرد.

با هزار بدبختی چند متر جلوتر کشوندمش پشت درختا و بردمش یه جا از این مغازه‌های
خرابه بود کنار جاده.

دکتره رو مجبور کردیم خونریزی حسامو بند بیاره تا بتونیم بذاریمش تو ماشین و بزیم به
چاک. وقتمون کم بود. میترسیدیم هر لحظه پلیسا سر برسن.

- خب؟

- دکتره رو با طناب بستم به آمبولانس. بعدشم زدیم به چاک.

- خب کجاش مشکل داشت که میگی مغز طاهر عیب پیدا کرده؟

-جز اون دکتره و راننده هیچکس نه تو آمبولانس بود، نه پشت سر آمبولانس پلیسی میومد.
مگه میشه یه زندونی رو بدون نگهبان و هیچ پلیسی بفرستن بره بیمارستان؟ بعدشم جاده
خیلی مشکوک خلوت بود. تورج؟ قضیه بدجور مشکوک میزنه.

همان لحظه صفدر با سینی غذا توی اتاق آمد.

تورج گرسنه بود و به سرعت مشغول خوردن شد.

با دهان پر گفت:

- فری تو زندون قرار بود کی حسامو زخمی کنه؟ - از همین قمه کشا که همیشه دور و بر

طاهر میپلکید. یه دو سالی هست رفته زندون.

میتروسم تورج. میتروسم طاهر اشتباه کرده باشه.

تورج زهر خند زد:

- همه چی خیلی امن و امانه. شک نکن که عقل طاهر کپک زده با این نقشههاش. آدم ربایی به

این آب

خوردن نشنیده بودم تا حالا. انگار که اسباب بازیدزیده باشین.

- منم همینو میگم دیگه. چارتا راننده بود تو جاده یعنی هیچکدوم زنگ نزدن به پلیس بگن؟

تورج سینی را عقب کشید.

- عجب غلطی کردم اومدم. نکنه اون بیرون پلیسا دارن کشیکتونو میدن؟ رنگاز روی فرشید

پرید:

- مگه اون بیرون کسی هست؟

- هیشکیو ندیدم. ولی فری این همه اوضاع گل و بلبل باشه، محاله ممکنه.

فرشید دست توی سرش کوبید:

- وای بدبخت شدیم!

- زود باش زنگ بزن طاهر بیاد یه خاکی تو سر خودش و داداشش بریزه. من دارم میرم. فقط

اومده بودم بینمت و باهات خدافظی کنم. دور این کارارو خط کلفت کشیدم تو هم خط

بکش. بسه هر چی سگ باوفا بودم. آخرش جز زندون هیچی بهم نماسید.

میخوام برم پی زندگی سگی خودم. - آخه من کجا برم تورج؟ هر جا برم طاهر منو پیدا میکنه

تیکه تیکه میکنه.

تورج از جا بلند شد:

-خود دانی فری. بکش کنار تا دیرتر نشده. همین حالاشم زندان تا ابدالقیامت رو ساخته. طاهر

بکشتت بهتر از اینه بری تو اون خراب شده.

بدجاییه اونجا فری. بد!

فرشید نفسش را سنگین فوت کرد.

تورج با او دست داد و برای همیشه از آنجا رفت.

- ای خدا، خسته شدم. دارم روانی میشم. کی تموم میشه این مصیبت؟ آخ هوتن! هوتن

کجایی؟ سلیمان دست روی شانهی الیاس گذاشت.

- آروم باش الیاس! میاد. به خدا میاد.

الیاس بیخ دیوار توی باغ نزدیک خانهی چوبی الفی نشسته بود و زانوهایش را توی شکمش جمع کرده بود و اشک میریخت. الفی دراز کشیده و از دوری صاحبش ناله میکرد.

همایون چون دیوانگان توی باغ راه میرفت و نمیدانست چه کند.

سرگرد پناهی قرار بود بیاید و همایون دیگر داشت

کلافه میشد از انتظار. اگر به خودش بود میرفت و تک تک خانههای شهر و حاشیهی شهر را میگشت تا هوتن را پیدا کند.

آذین نگران و مستاصل بود و انسی و فرشته نمیتوانستند آرا مش کنند.

هورام آن میان چون روحی سرگردان چرخ میخورد و نمیفهمید چرا این بلا باید سر هوتن بیچاره بیاید.

با سر رسیدن سرگرد پناهی و دو همکارش تمام اعضای خانواده در اتاق بزرگ نشیمن دورش جمع شدند. الیاس با حالی خراب گفت:

- سرگرد داداشم کجاست؟ سرگرد به تاسف سر تکان داد:

- متأسفانه نقشه‌مون اونجوری که میخواستیم پیش نرفت.

همایون کفری در حالیکه نمیتوانست بنشیند و آرام و قرار نداشت، بلند گفت:- یعنی چی

جناب سرگرد؟ پسر من کجاس؟

-شاهرخ خیلی زرنکتر از این حرفاس که فکرشو میکریم.

اون موقع که ما داشتیم حسام را دو دستی تقدیمشون میکردیم، حواسشون بود که راهی برای محافظت از خودشون پیدا کنن.

آذین بیصبرانه گفت:

- یعنی چی جناب سرگرد؟ تو رو خدا واضح بگین چی شده؟
- ما مطمئن بودیم که شاهرخ برای آزادی پسرش دست به هر کاری میزنه. به جای شاهرخ فکر کردیم چی کار میخواد بکنه. و تنها راه، دسترسی به زندان بود. بین زندانیها سابقهی کسی رو پیدا کردیم که یه قمهکش پردردسر بود. دنبالشو که گرفتیم رسیدیم به طاهر. پس فکر کردیم حتما یه جوری باهاش ارتباط برقرار میکنن.

اون قمهکش اسمش زهار بود.

اعتراف کرد حسام نورچشمی طاهر و پدرشه .

حسامبیمادر بزرگ شده و طاهر تموم این سالا هواش رو

بیشتر از پدرش داشت. پس حتما یه کاری میکنه برای نجات برادرش.

طاهر خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردیم کسی رو فرستاد ملاقات زهار و ازش خواست جوری حسام رو زخمی کنه که بتونن از زندون خارجش کنن. گذاشتیم زهار کار خودشو بکنه تا جای شاهرخ رو پیدا کنیم. زهار فقط همون چیزی رو که ما ازش خواستیم انجام داد.

اما شاهرخ این احتمال رو داده که ما حواسمون به حسام هست. برای همین هوتن رو بردن. اما واقعیتش نمیدونم چرا هوتن رو پیش خودشون نگه داشتن.

مطمئنم یه هدفی دارن از ربودن هوتن، ولی دقیقا اون هدف چیه رو نمیدونم. آذین هینی کشید.

-میخوان بلایی سرش بیارن؟ الیاس از جا پرید:

- غلط زیادی کردن. به خدا تیکه تیکهشون میکنم.

سرگرد او و بقیه را به آرامش دعوت کرد.

- ما از زندان قدم به قدم تعقیبشون کردیم. حسام تو یه خونه خارج از شهر بستریه. هوتن

هم تو یه برج که متعلق به شاهرخ زندونیه.

از سالم بودنش مطمئنیم. فقط باید منتظر بمونیم ببینیم شاهرخ چی میخواد. شک ندارم خیلی زود با شما تماس میگیره.

ولی چی شد که هوتن از خونه بیرون رفت؟ مگه تاکید نکرده بودم کسی پاش رو از عمارت

بیرون نذاره؟ هورام که تمام مدت ساکت بود، گفت:

- بعد از ظهر من خیلی خوابم میومد. ولی الفی سگ هوتن مدام واق واق میکرد.

پاشدم از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم. دیدم الفی پشت در حیاط وایساده و واق واق میکنه. بعد دیدم هوتن از خونه دوید بیرون رفت سمتش که ساکتش کنه. اما سگ آروم نشد. مامان و بابام هم خواب بودن.

نمیدونم الیاس و سلیمون چی کار میکردن که چیزی نگفتن.

الیاس گفت:

- من هندزفری تو گوشم بود اهنگ گوش میدادم با صدای بلند. مش سلیمون همگوشاش

موقع خواب سنگینه کلا.

هورام ادامه داد:

- خلاصه نمیدونم چی شد هوتن یهو درو وا کرد.

یه نفر که کلاه داشت و صورتش معلوم نبود، یه دستمال سفید گذاشت رو صورت هوتن.

من یه لحظه هم اونجا نمودم. ولی تا از طبقه بالا برسم تو کوچه، هوتن رو سوار یه کمری

نقرهای کرده بودن و با سرعت باد میرفتن. دوییدم دنبال ماشین ولی اون کمری سرعتش

خیلی بالا بود. برگشتم بقیه رو خبر کردم و بعد به شما زنگ زدم.

الیاس باز مثل مادر مردها شروع کرد به اشک

ریختن. -بمیرم که یه روز خوش نداره داداشم. سرگرد تو

رو خدا نجاتش بدین.

سرگرد روی شانهاش زد:

- نگران نباش. چیزیش نمیشه. اگه میخواستن بلایی سرش بیارن بیهوشش نمیکردن و ببرنش.

واضح که هوتن فقط یه گروگانه.

جمع از شنیدن جملهی آخر سرگرد وا رفتند.

سرگرد اعلام کرد تیمی که برای مراقبت از افراد داخل عمارت گذاشته بود، کم کاری کرده و با غفلت آنها چنین اتفاقی افتاده بود.

و حالا باید منتظر میماندند تا شاهرخ قدم بعدی را بردارد.

سرگرد پناهی به همکاران و اعضای تیمش اعلام آماده باش داد. تعداد زیادی مامور پلیس دور سرگرد جمع شده بودند و سرگرد پناهی دستورات آخر را به آن ها گوشزد میکرد. - نمیخوام شاهرخ تحریک بشه بچهها .

هر لحظه

که بفهمه تو خطره، ممکنه بلایی سر هوتن بیاره.

تمام محوطهی اطرف برج تحت مراقبت ماست اما تا جایی که جلب توجه نکنید.

تغییر موقعیت شما فقط با دستور منه. هیچکس حق شلیک نداره. من شاهرخ رو زنده میخوام.

خیلی زود با دستور سرگرد دو اکیپ با تجهیزات کامل برج را تحت محاصره قرار دادند.

سرگرد و اعضای سه نفرهای از ماموران ویژه همراه او به راه افتادند.

همایون از پشت شیشه‌ی ماشین سرش را کج کرد و به بالای برج نگاه کرد.

- سرگرد چرا نمیرین و دستگیرش نمیکنید؟ سرگرد انگشت سبابه‌اش را روی چانه‌اش کشید.

- وقتی برین بالا خودتون میفهمین.

الیاس و هورام که روی صندلی عقب نشسته بودند، به شدت دلشان میخواست همراه پدرشان وارد برج بشوند. الیاس گفت:

- سرگرد بذارین منم باهش برم بالا. آخه رو چه حسبتی یه پیرمرد رو تنها میفرستین تو لونه‌ی شیر؟

سرگرد فوراً گفت:

- تو خیلی احساساتی شدی الیاس. بری بالا کار دستمون میدی. در ضمن شاهرخ فقط خواسته

همایون تنها بره بالا. نمیخوام تحریک بشه و بلایی سر برادرت بیاره.

هورام پنجه‌اش را مشت کرد و هورام دست روی زانوی او گذاشت.

- الیاس خودتو اذیت نکن. درست میشه.

الیاس سر به صندلی تکیه داد:

- دوروزه داروهاشو نخورده هورام. نکنه زبونش کلا لال شده باشه. نکنه دیگه نتونه حرف

بزنه؟ همایون به سمت عقب چرخید:

-الیاس من دارم میرم بالا و مطمئن باش هوتن رو سالم بر میگردونم پایین. سرگرد زودتر

پیاده شد و همایون همین که دستگیره را پایین کشید، شنید:

- بابا!

خون هجوم برد به قلبش و تپشهای آن بالا رفت. و دستی که شل شد و باعث شد به عقب

برگردد.

گویی گوشه‌هایش اشتباه شنیده که با نگاهی پر سوال و پر از خواهش به دهان الیاس زل زد و

آرزو کرد درست شنیده باشد و الیاس حرفش را تکرار کند.

الیاس آرزویش را در دم برآورده کرد.

دستانش را جلو آورد و همایون دست بزرگ و چروکیدهایش را در دستان او گذاشت و شنید:

- بابا! بابا همایون!

همایون هق زد:

- جان بابا؟ جانم پسرم؟

الیاس خودش را جلوتر کشید.

-برو سپردمت به خدا. سالم برگرد و برادرمو با خودت بیار. تو هنوز واسه من پدری نکردی.

هنوز خیلی چیزها هست که باید از مادرم بهم بگی. باشه؟ همایون بیحرف تند تند سر تکان داد.

- میایم. هوتنو با خودم میارم و میریم خونه. تموم میشه امشب این فلاکت و دوری. قول میدم.

برات تا ابد پدری میکنم و تموم این سالها رو جبران میکنم.

همایون دست دراز کرد سمت هورام و هورام بوسهای پشت دست پدرش نشانده.

-مراقب خووت باش بابا.

- مواظب برادرت باش هورام. میبینی که حالش خوب نیست. تموم این سالها اذیتش کردی.

برداری کن براش از این به بعد.

هورام محکم گفت:

- چشم. فقط تو رو خدا سالم برگردین.

همایون تنها و بدون هیچ محافظی وارد کابین شد و دکمه پنت هاووس را فشرد. با بابا گفتن

الیاس و دلگرمی دادن هورام به شدت نیرو پیدا کرده بود.

فقط کمی استرس داشت و نگران جان هوتن. برایخودش دلواپس نبود.

سرگرد پناهی و همکارانش با کمترین سروصدا و ایجاد نشانه‌های برای جلب توجه از آسانسور

بالا رفتند.

همایون وقتی از آسانسور پیاده شد دو مرد را دید که توی راهرو منتظرش بودند.

با دیدن آنها گفت:

- منو ببرید پیش رئیس‌تون.

یکی از دو مرد اسلحه‌های سمتش گرفت و مرد دوم شروع کرد به بازدید بدنی.

چیزی همراه همایون نبود. سرگرد پناهی فکر همه جا را کرده بود. نباید با جان همایون و هوتن بازی میکرد.

مرد دومی بازویش را گرفت و کشید. همایون با خشم دستش را از مشت مرد بیرون کشید.

-خودم میتونم پیام. تو فقط راهو نشون بده.

دو مرد همایون را به سمت تراس بزرگی در قسمت جلوی خانه بردند. یک تراس هلالی شکل با انواع و اقسام گلدانهای زیبا. خوب به تراس نگاه کرد و با دیدن هوتن وحشت زده صدایی از ته گلو درآورد:

- هوتن!

هوتن پشت به او روی یک صندلی درست لب پشت بام نشسته بود و جرات تکان خوردن نداشت. او حتی دیگر به صندلی هم طناب پیچ نبود و با کوچکتدین حرکت از پشتبام به پایین سقوط میکرد. صدای پدرش را شنید و در حالیکه شهر زیر پایش بود، با صدایی پر از التماس داد زد:

- با...با...

همایون داد زد:

- نترس پسرم. نترس آرم باش.

دو تخت بزرگ در یک گوشه بود که شاهرخ روی یکی از آنها نشسته بود.

- بالاخره تشریف فرما شدی همایون خان؟

همایون سر به راست چرخاند. با دیدن او با خشم فریاد زد:

- کثافت! تو گفתי پیام حرف بزیم. این چه کاریه؟ بذار هوتن بره عوضی!

شاهرخ عصا زنان جلو آمد. نفرت در نگاهش موج میزد. سالها بود آرزوی چنین روزی را داشت. این که همایون برای زندگی به دست و پایش بیفتد.

-جلز و ولز نکن همایون. پسرت فقط وقتی زنده میمونه که تو بخوای. دست از پا خطا کنی یه لگد زیر صندلی مساویه با تموم شدن زندگیش.

به خودت بستگی داره. اینکه بیفتی به دست و پام و التماس کنی یا اینکه صدای هارت و پورتن از این بالا برسه به گوش مردم.

همایون با عجز دوباره به هوتن نگاه کرد. موقعیتش جوری نبود که خودش بتواند از جا بلند شود و فرار کند. مردی با اندامی هرکول وار کنارش ایستاده بود و چشم از او بر نمیداشت. موقعیت دشواری بود و او مجبور بود به صبوری. باید رالی پیدا میکرد و پسرش را نجات میداد. فریاد زد:

-هوتن؟ پسرم. نگران نباش. بابا اومده نجاتت بده.

اصلا نترس. پایینو نگاه نکن.

بعد دوباره به طرف شاهرخ چرخید. از این مرد که چون کفتاری قلب عزیزانش را دریده بود و حسرت را تا ابد همنشین قلبش کرده، در حد مرگ بیزار بود.

آرزویش دریدن چشمان ناپاک این پیرمرد عصا به دست تنهایی بود که با دست خودش قبرش را کنده بود.

سرگرد گفته بود تا میتواند وقت کشی کند تا او تیمش بتوانند برای نجات او هوتن آماده بشوند.

سرش را بالا گرفت. نباید از خودش ضعف نشان میداد. آن پایین الیاس عزیزش منتظر بود تا هوتن را سالم به آغوشش برگرداند. او قول داده بود.

اما او فقط یک ارتش یک نفره بود که زندگیش در دست مردی بود که با یک اشاره میتواند نخ نازک زندگیش را بکشد و آن را نخ کش کند.

- چی میخوای از جون من و خانوادهم؟ چرا تموم نمیکنی این مسخره‌بازیاتو؟ سرگرد پناهی و دو سروان و یک ستوان تنها نفراتی

بودند که خودشان را به طبقه‌ی قبل از پنت هاووس رساندند.

دو مرد همچنان بیرون خانه نگهبانی میدادند. برق راهرو که قطع شد دو مرد با سردرگمی به اطراف نگاه کردند. اما تا خواستند به خودشان بیایند، سرگرد پناهی و سروان محمودی از پشت سر ضربهای محکم و کاری به گردنشان وارد کرده و تن بیهوششان را از آن راهرو به سمت پله‌ها برده و به نرده‌های حفاظ پله‌ها بستند. حالا باید وارد خانه میشدند. بی شک تعداد افراد بیشتری در پنت هاووس بودند و تنها راه ورود به خانه کانالهای کولر روی پشت بام بود.

پس به سرعت به سمت پشت بام رفتند.

شاهرخ عصا به زمین کوبید.

- چند ساله که زندگیم رو حروم کردم به خاطرت.

همایون. توو خاتون و اون زن چشم آبی فضول از همون اول شدین کابوس من. دخالت‌های اون سه

زن باعث شد یکی یکی قبرهاشون رو با دستخودشون بکنن.

همایون سر تکان داد:

- طفره نرو شاهرخ! هر بدبختیای سرت اومد حقته. خودت کردی. خودت زندگیت رو نابود

کردی. اون افکار غلطت، تصمیمات اشتباهت.

خریت خودت رو گردن من و اون سه زن بیگناه ننداز.

شاهرخ صدایش را بالا برد.

- خفه شو و فقط گوش کن احمق. من فقط چند تا درخت بیشتر برداشتم از اون جنگل. چی از

تو کم میشد دستت رو از ماتحت عالم و دنیا دربیاری؟ تو چی کارهی اون جنگل و درختاش

بودی؟ ارث بابات بود؟ تو همه چیم رو ازم گرفتی. پدرم به خاطر تو سخته کرد و خیلی

زودُ مرد. شرکت ما ورشکست شد. مادرم دق کرد و دختری که دوستش داشتم و

میخواستم همدم همه عمرم بشه، گذاشت رفت. چرا؟ چرا این همه اتفاق بد واسه من افتاد؟
چون توی لجن واسه خاطر چهار تا درخت کبریت کشیدی به زندگیمن.

همایون پوزخند زد:

- هنوزم مثل اون وقتا به احمق تمام عیاری. فقط چهار تا درخت بود؟ تو نبودی که سیدصابرو
تا لب مرگ بردی؟ تو نبودی که باعث شدی صابر تا آخر عمرش فلج بشه؟ جنگل و
درختاش واسه تو حکم چی رو داشت شاهرخ؟ به اسباب بازی؟ که هر وقت طمعت بالا زد
بیای چند تا درخت رو با تبر بزنی و ببری؟ که چند تا تیر و تخته بسازی بفروشی که
شرکت بشه بهترین؟

نه شاهرخ. تو اصلا درستو خوب یاد نگرفتی. نه اون موقع، نه حالا که پیر و بیچاره شدی.
درخت واسه تو فقط به تیکه چوبه.

تو و آدمای مثل تو اصلا نمیدونین درخت یعنی چی.

جنگل یعنی چی.

نمی دونید زندگی ما دست درختاس. تو نفهمیدی باکشتن درختا و نابود کردن جنگل، حیوونا
رو آواره کردی. خاکو نابود کردی. هوا رو از بقیه گرفتی و برای هر درختی که دزدیدی و
تبدیلش کردی به پول حروم، دستت به خون درختا آلوده شد.

تو فقط آدم نکستی، تو فقط دزد نیستی. تو خیلی بد کردی. تقاص کارت رو هم خودت و خانوادهت دادین.

به ازای هر درختی که با تبر قطع کردی، یه زندگی سالم رو از خودت و پسرات گرفتی. پسرات شدن مثل خودت حروم خور. چون لقمه حلال نداشتی سر سفرهی غذاشون. خودت تبر برداشتی زدی به ریشهی پسرات. حماقت خودت رو تقصیر من ننداز شاهرخ. آدمایی مثل تو هیچ وقت نمیفهمن وقتی درختی نباشه، جنگلی نباشه، من و تو نمیتونیم زندگی کنیم.

شاهرخ در حالیکه از ردیف کردن بدبختیهایش توسط همایون به شدت خشمگین بود، عصایش را چندین و چندبار روی زمین کوبید.

- اینقدر اراجیف تحویل من نده همایون. همایون با تاسف سر تکان داد.

- هوتن رو ول کن بره. اگه با یه قتل دیگه، اون قلب سیاهت آروم میشه، منو بکش. همین جا، جونم رو بگیر، ولی بذار هوتن بره.

سرگرد صارمی که از ابتدای این پرونده همراه با

سرگرد پناهی سخت کار کرده بود، با اشاره‌ی سر به دیوار آجری به ستوان ایزدی گفت:

- زود پیر تو حیاط و درو وا کن.

ستوان ایزدی مثل یکگره‌ی چموش از دیوار بالا رفت و سروانسیروانی گفت:

- قربان خونه خیلی ساکته. این سکوت منو نگران کرده.

سرگرد صارمی سر تکان داد:

- دعا کن حدسم غلط باشه. فقط حواست باشه زنده میخوامشون. هم حسام، هم طاهر رو.

در آهنی و رنگ نخورد و کهنه با صدای قیژی باز شد.

هر سه با گرفتن اسلحه‌هایشان به سمت ساختمان چون مثلثی محکم وارد حیاطی شدند که کف آن خاک و سنگ بود و یک ساختمان کهنه با شیشه‌های فرو ریخته و در و پنجره‌ی پوسته پوسته در مقابلشان بود. با احتیاط وارد خانه شده و تک تک اتاقها و سوراخ سنبه‌های ساختمان را گشتند. در آخرین اتاق به زنی برخوردند که دهانش با پارچه بسته شده بود و دست و پایش را به پایهی تخت زنجیر کرده بودند. سرگرد صارمی دندان قروچه‌ای کرد و مشت به دیوار پوسیده کوبید. نگاهی تند و تیز به جای گود افتاده‌ی مشتش روی دیوار کرد و داد زد:

- لعنتی! دیر رسیریم.

ستوان ایزدی به سرعت دهان زن را باز کرد. زن در حالیکه وحشت زده بود و گریه میکرد اصواتی از گلویش خارج کرد.

سیروانی گفت:

- این بنده خدا ناشنواس. صارمی گفت:

- تو که زبون اشاره رو بلدی. پیرس چیزی میدونه؟

ایزدی دستان او را باز کرد و زن شروع کرد به حرف زدن با زبان اشاره.

سیروانی گفت:

- داره میگه من فقط یه خدمتکارم که پرستار یه مرد مریض بودم. اونا منو بستن به تخت و فرار کردن. ولی نمیدونه از کجا رفتن.

صارمی گفت:

- پیرس حال پسره چطور بود؟ زن چیزی گفت و سیروانی گفت:

- داره میگه حالش خوب نبود. بخیههاش حتی یک ذره هم جوش نخورده بودن.

صارمی رو به ایزدی گفت:

- با من بیا دور و برو چک کنیم. نباید زیاد دور شده باشن. یه آدم زخمی نمیتونه خیلی تند

راه بره. سیروانی، زنگ بزن و از مرکز بخواه نیروی کمکی

بفرستن. این زن رو هم تحویل بده ببرنش بازداشتگاه.

زن جیغ جیغ میکرد که به صارمی بفهماند بیگناه است، اما صارمی از اتاق بیرون رفته بود.

ستوان ایزدی رو به صارمی گفت:

- پشت ساختمون از حیات خلوت یه راه هست. یه باغ سیبه اون طرف که دیوار کشی شده. یه

جای دیوار ریخته از همونجا رفتن.

صارمی شکاف بزرگ را خوب بررسی کرد. رد خون تازه و خشک نشده روی یکی از آجرها به

او فهماند که اوضاع حسام خوب نیست و به تازگی از آنجا فرار کرده.

با رسیدن نیروی کمکی به سه تیم تقسیم شده و با دستور سرگرد صارمی جستجو برای یافتن آن چهار مرد فراری آغاز شد.

حسام با یک دست به گردن صفدر آویزان شده و دست راستش را روی شکم دردناکش گذاشته بود.

حس کرد دستش کاملاً خیس شده. تاریکی آنقدر زیاد بود که به سختی جلوی پایشان را میدیدند و تنها با کمک نور ضعیف ماه پیش میرفتند.

حسام ایستاد و صفدر که شر شر عرق میریخت، گفت:

- چی شد؟ حالت خوب نیست؟

حسام از درد زیاد چین به بینی انداخت:

- فکر کنم بخیه‌هام باز شدن. بدجوری داره ازم خون میره.

طاهر به عقب نگاه کرد. به سمت حسام و صفدر برگشت.

- چی شده؟ چرا نمایین؟

صفدر گفت:

- خونریزی داره.

فرشید به سرعت باند و گازاستریل‌ها را از کوله‌اش خارج کرد و دور شکم حسام را باندپیچی کرد.

طاهر دست روی شانهای بردار کوچکش گذاشت.

- حسام تحمل کن. فقط یه کم دیگه طاقت بیاری

رسیدیم به قطار و دیگه نیاز نیست راه بری. اما فقط باید سر وقت برسیم.

حسام دست چپش را دور گردن صفدر انداخت.

- پس بابا چی؟

- گفت خودش رو میرسونه. ما باید تا یه جایی لب مرز بریم و بعد بریم عراق. پس بجنب.

فرشید مسکنی قوی به او خوراند.

- این درد رو ساکت میکنه حسام. فقط هر وقت درد داشتی بهم بگو.

حسام لبهای خشکش را تکان داد:

- بریم. فقط امیدوارم... زنده بمونم.

بعد از مدتی باغ را رد کرده و به مزرعه‌ی ذرتهای بلند و بیقوارهای رسیدند. چند کلاغ به امید

پیدا کردن دانههای ذرت بعد از فصل برداشت محصول روی زمین آن دور و برها میپلکیدند.

فرشید گفت:

- شانس مارو ببین. هنوز مزرعه رو آتیش نزدن.

میتونیم بددن اینکه دیده بشیم بریم جلو تا برسیم به ریل. طاهر گفت:

- میترسم سر وقت نرسیم فری. حسام خیلی کنده.
 - اوضاعش خوب نیست. خیلی دلم شور میزنه.
 - سقه سیاه نباش فری. کم حرف بزن راه برو.
- فرشید دیگر چیزی نگفت و کلاغها آن وقت شب با شنیدن صدای پای غریبهها وحشت زده قارقار میکردند و پرواز کنان فرار میکردند.
- سیروانی با تمام شدن باغ سیب سر تکان داد.
- فایده نداره. باید درخواست نیروی کمی بیشتری بکنیم سرگرد.
 - صارمی چراغ قوهی بزرگ را به جلو چرخاند و به درختی تکیه داد.
 - نه. باید درخواست هلیکوپتر بدیم.
 - تاریکه هیچی معلوم نیست.
 - کاش میدونستم مقصدشون کجاست؟ از مرکز خبر بگیر این اطراف چی هست. نقشه دقیق میخوام. پیشروی طاهر و مردانش به کندی پیش میرفت و
- حال حسام لحظه به لحظه خراب تر از قبل میشد.
- هر چهار نفر به مرور خسته و خسته تر میشدند اما طاهر اجازه نمیداد کسی حتی یک لحظه استراحت کند.

سحر بود و چیزی به گرگ و میش شدن آسمان نمانده بود. طاهر گفت:

- دیگه چیزی نمونده فری. یه چیزی از اون کوله‌ت بده بخوریم جون بگیریم.

صفدر و حسام از خستگی زیاد روی زمین پهن شدند.

آن جا جایی نزدیک یکی از مناطق حاشیه‌ی شهر بود.

به جز صدای واق واق سگ و عبور کامیون صدایی از آن اطراف نمی‌آمد.

طاهر با خوردن شکلات و کمی آب گفت:

-میرم یه سرو گوشی آب بدم. جیکتون درنیاد.

هر سه مرد سر تکان دادند. طاهر دقایقی کوتاه رفت و زود برگشت.

- زودباشین جمع کنید راه بیفتیم. قطار داره میاد. فقط ده دقیقه وقت داریم.

هر سه مرد به سرعت به دنبال طاهر به راه افتادند. نزدیک ریل قطار طاهر گفت:

- حسام. باید درد زیادی رو تحمل کنی. قطار که رسید فوراً باید خودمون رو بندازیم پشت

قطار و از واگنا بریم بالا.

حسام هن هن کرد:

- منو ایننا ول کنید و برید طاهر. من اصلاً حالم خوب نیست. کاری که ازم میخوای در توان

من نیست.

طاهر خفه غرید:

- تو غلط کردی که نمیتونی. همه باهم میریم.

صفدر کمکت میکنه حسام. تا اینجا اومدیم. بقیهش راحت. اینجا رو نگاه کنید. خط عوض میشه و سرعت قطار اینجا کم میشه. فقط کافیه بیفتیم تو واگنای زغال سنگ. هیچکس پیدامون نمیکنه.

طاهر دراز کشید و گوشش را روی ریل گذاشت. بعد سر بلند کرد:- داره میاد.

هر چهار نفر دور از ریل ایستادند. قطار که نزدیک شد، صدای رسیدن یک هلیکوپتر به آن حوالی توجه فرشید را به خود جلب کرد. نگاهی به آسمان انداخت.

اما به فکرش هم نرسید آن هلیکوپتر تنها به خاطر آنها در آسمان چرخ میخورد.

دوئل آن چهار مرد با ماموران پلیس که به صورت هوایی و زمینی در تعقیب بودند شروع شد.

قطار که رسید، فرشید رو به آسمان با فریاد گفت:

- طاهر گمونم بدبخت شدیم.

طاهر با ترس به هلیکوپتر خیره شد و صفدر فریاد زد:

- اونجا رو. پلیس!

هر سه مرد وحشت زده به جایی که صفدر اشاره کرده بود نگاه کردند.

یک ماشین پلیس و چندین مامور سبز پوش داشتند به سمت آنها میآمدند.

قطار در هنگام تعویض خط سرعتش کم شده بود. صفدر به سرعت حسام را روی کولش سوار

کرد و

تماس زخم باز شده‌ی حسام با کمر صفدر صدای فریاد حسام را بلند کرد و طولی نکشید که از هوش رفت.

طاهر و فرشید در حالی که میدویدند خودشان را به آخرین واگن زغال سنگها رساندند. صفدر با یک دست خودش را به میله‌ی کنار واگن آویزان کرد و فرشید حسام بیهوش را بالا کشید. تقلا‌ی صفدر برای باقی ماندن در آن وضعیت که هر لحظه سقوطش روی ریلها حتمی بود، باعث شد سرگرد صارمی با شلیک یک تیر به پای صفدر او را از میله و واگن جدا کند. سرعت قطار داشت هر لحظه بیشتر میشد. صفدر با فریادی از درد روی ریلها سقوط کرد و فرشید فریاد زد:

- صفدر!

طاهر فرشید را به عقب کشید و هر دو در فضای نه چندان بزرگ واگن دراز کشیدند. شرایط سختی بود و خون زیادی از شکم حسام روی زغال سنگها میریخت. طاهر فریاد زد:

- دارن تیراندازی میکنن. بخواب فری. لعنتیا!

اما با حضور هلیکوپتر بالای سرشان فرشید داد زد:

- طاهر! طاهر! تموم شد. پلیسا الان دخلمونو میارن یه فکری بکن.

طاهر عربده زد:

- چی کار کنم لعنتی؟! چی کار کنم؟

- حسام داره میمیره. داداشت با این همه خونی که ازش داره میره زنده نمیونه. بیا تسلیم

شیم طاهر.

طاهر غرید:

- نمیتونم فرشید. من به بابام قول دادم یا بمیرم یا فرار کنم.

فرشید چند بار محکم توی سر خودش کوبید.

- احمقی به خدا. خری طاهر.

ناگهان از سرعت قطار کم شد. فرشید گفت:

- چی شد؟ چرا این قطار دیگه راه نمیره؟ طاهر از شدت ترس تند تند نفس میکشید.

تمام سر و صورت و لباسهایشان سیاه شده بود. جرات جواب دادن به فرشید را نداشت.

هر دو بی اراده چشم بستند.

قطار با صدایی تیز متوقف شد.

فرشید آهسته سر بلند کرد. سرگرد صارمی درست بالای سرش ایستاده بود و هفتتیرش را

سمت آنها نشانه رفته بود.

- آخر خطه. پیاده شین جناب طاهر شکور.

سحر نزدیک بود و آسمان داشت خودش را برای درخشش خورشید آماده میکرد. آسمان که

به نارنجی زد شاهرخ خمیازه‌های بلند کشید. ساعتی بود که با اسلحه‌های بالای سر همایون

ایستاده بود و سرگرد پناهی هنوز هم نمیتوانست ریسک کند. شرایط هوتن چنان خطرناک بود که با کوچکترین اشتباه از طرف آنها جانش به خطر میافتاد.

درگیری سرگرد و همراهانش در داخل خانه با

محافظان شاهرخ، به زخمی شدن یکی از اعضای تیماو و کشته شدن هر سه محافظ ختم شده بود.

ساعتها همایون و شاهرخ باهم بحث کرده و حرف زده بودند. همایون خسته بود. پیرمرد بیچاره کنار دیوار روی زمین با پاهایی دراز شده نشسته بود و سعی کرده بود شاهرخ را قانع کند کوتاه بیاید. طاقت هوتن داشت سر میآمد و الیاس آن پایین چون اسپند روی آتش بود.

- تو رو خدا تمومش کن شاهرخ. صبح شد لعنتی!

شاهرخ تفنگرا روی پیشانی همایون گذاشت.

- آره دیگه صبحه. بهتره تمومش کنیم. اما...

- تکون نخور...

شاهرخ چشمانش را بالا کشید و با دیدن سرگرد پناهی و اسلحه‌هایش پوزخند زد.

- خیلی لفتش دادی سرگرد.

سرگرد محتاطانه چند قدم جلو آمد.

اسلحه را سمتش نشانه گرفته بود.

-دیر نیومدم شاهرخ. سر وقت اومدم. خودتو تسلیم کن.

چون ما جفت پسرانو گرفتیم. دست شاهرخ شروع به لرزشی نامحسوس کرد.
همایون گفت:

- خودتو تسلیم کن شاهرخ.

شاهرخ با رنگی پریده سر تکان داد.

عقب رفت در حالیکه همچنان سر لوله‌ی تفنگش هنوز هم به سمت همایون بود.

مردی که کنار هوتن ایستاده بود چون مجسمه تکان نمیخورد.

شاهرخ آنقدر عقب رفت تا کنار هوتن رسید.

خطاب به مرد آهسته چیزی گفت که سرگرد و همایون نشنیدند.

سرگرد به سرعت سمت شاهرخ رفت.

شاهرخ تیری سمت یکی از گلدانها شلیک کرد و سرگرد مجبور به توقف شد.

هوتن فریاد زد و شاهرخ شروع کرد به خندیدن.

-یه گرگ هیچ وقت خودش رو تسلیم دشمن نمیکنه.

و در یک لحظه روی لبهی تراس ایستاد. دستانش را چون دو بال پرنده باز کرد و خودش را به

پایین انداخت.

سرگرد مات و مبهوت ماند و مرد دستانش را به علامت تسلیم بالا برد. همایون به سمت هوتن

دوید و صندلی را به عقب کشید و هوتنی را که در شرف بیهوش بودن در آغوش کشید.

- تموم شد پسر. تموم شد.

سرگرد پوفی کشید و خودش را به لبهی تراس رساند.

آن پایین پیرمردی در خون خود میغلطید و جمعیت چون مورچههای کارگر دورش جمع میشدند. سرگرد با تاسف سر تکان داد:

- حالا پسران باید تا آخر عمر تقاص گناه تو رو پس بدن.

آخر

صبح بود. از آن صبحهای پاییزی با یک آسمان پر از ابرهای تکه تکه که با خورشید خانوم بازی

میکردند و مدام زمین را تیره و روشن میکردند. صدای الفی از توی باغ میآمد و نمیگذاشت بیشتر از آن توی خواب نازش بماند.

چشم باز کرد که غر بزند اما با دو چشم درخشان درست جلوی صورتش مواجه شد.

همایون خان دست زیر سرش گذاشته بود و با لبخند نگاهش میکرد.

- صبح به خیر پسر. بیدار شدی؟

الیاس فوراً سر جایش مودبانه نشست. شب قبل هوتن روی تخت خوابیده و او رو زمین خوابیده بود. با کمی خجالت از سر و وضع به هم ریختهایش و حضور نابه هنگام همایون در اتاقش گفت:

- سلام. صبح شما هم به خیر. شما اینجا چی کار میکنید؟ از کی اینجا باین؟ همایون خان

نشست و گفت:

-خیلی وقته. شاید از وقت خروس خون.

الیاس کمی معذب بود. اما چشمان پر مهر و صادقانهی پدرش حس خوشی و آفری توی قلبش سرازیر میکرد. همایون سر روی بالش الیاس گذاشت.

- یه کم کنارم دراز بکش پسرم.

الیاس رویش نمیشد. بار اولی بود که این همه به همایون خان نزدیک بود. اما دلش نمیآمد دل پیرمرد را بشکند.

سر روی بالش گذاشت.

همایون نفس بلندی کشید. به سمت الیاس چرخید و نیمرخ الیاس را خوب و با دقت نگاه کرد.

- عجیب بوی مادرتو میدی الیاس.

الیاس به سقف خیره بود.

- بوی مادرم؟ مگه بوش چجوری بود؟ همایون بدون درنگ گفت:

- بوی بارون.

الیاس خوشش آمد.

همایون ادامه داد:

- شاید واسه اینه که هر وقت بارون میومد توکا بهم میگفت عاشقمه. اصلا هوای بارونی مادرتو

خیلی

احساساتی میکرد. چقدر دلم براش تنگ شده. - خوشگل بود. مگه نه؟

- آره. مادرت قشنگترین دختری بود که تو عمرم دیدم. و چقدر خوشحالم که تو هستی

الیاس. نگاه کردن به تو منو یاد مادرت میندازه. حس میکنم اینجاس.

ممنون که به دنیا اومدی و پسر من شدی الیاس.

الیاس به سمت پدرش چرخید. دقایقی طولانی پدر و پسر به صورت یکدیگر خیره شدند.

قطره اشکی از گوشهی چشم همایون روی صورتش سر خورد.

الیاس دست روی موهای جوگندمی پدرش کشید.

تک به تک اعضای صورت همایون را نوازش کرد.

همایون بوسهای به پیشانی یادگار توکایش نشانده و الیاس خودش را پایین کشید و خودش را

در آغوش پدرش جای داد.

- چقدر خوابم میاد بابا.

همایون لبخندی پر بغض زد و گفت:

-ب خواب تو بغل بابا. قد تموم سالایی که بابات نبودم بیا تو بغلم بخواب پسرم.

الیاس خندید:- خرس گنده شدم دیگه.

- رو حرف بابات حرف نزن. بگو چشم.

الیاس باز خندید:

- چشم بابا. چشم.

انسی میز را که چید، همایون رو به سلیمان گفت: -بخور سلیمون چاییت سرد میشه.

بعد نگاهی به آن سوی میز انداخت.

هورام و هوتن و الیاس کنار هم نشسته بودند. حس غرور میکرد از داشتن سه پسری که جان و قلبش بودند.

آذین از آن سوی میز گفت:

- سلیمون؟ کاش نمیرفتی. اون بار به خاطر الیاس رفتی. الیاس که برگشته خونه. تو چرا باز

میخوای بری؟

همهی چشمها به دهان سلیمان دوخته شد.

سلیمان گفت:

- رفتنی باید بره خانوم. منم این چند وقت اومده بودم که مراقب الیاس باشم. که وقتی مرد

شد بدم دستپدرش و برم.

الیاس فوراً گفت:

- تو هنوزم بابای منی مش سلیمون.

- آره باباتم. تا قیام قیامت باباتم. ولی اینبار تنها نمیرم.

قراره یکی باهام بیاد.

همایون خان با نگاهی سوالی گفت:

- کی؟

هورام گلو صاف کرد و گفت:

- من بابا.

آذین اخم ریزی کرد.

- کجا بری هورام؟

هورام کمی چای نوشید و به صندلی تکیه داد:

- من در حق الیاس بد کردم. گفتم بریم پیش پلیس.

اما قبول نکرد.

الیاس گفت:

- هورام بیخیال. مثلاً بری زندون چی میشه؟ هیچی. فقط با چهار تا خلاف کار آشنا میشی و

زندگیت خراب میشه. حروم میشه وقت و عمرت. من از تو کینه ندارم.

هورام گفت:

- از مردونگيته الياس. ولي من ميخوام با سليمون برم گيلان. ميخوام جنگلبان بشم.

الياس مات به دهان هورام خيره ماند. آذین متعجب گفت:

- چي کار کنی؟!

هورام گفت:

- ميرم يکی دو سال تو جنگل زندگی کنم و بزرگ بشم کنار مردمی که تو سختی زندگی میکنند.

ميخوام مرد بشم مامان. ميخوام تو کارگاه شمال کار کنم و ياد بگيرم همه چي رو. نه ماشين ميخوام، نه خونه، نه پول. ميخوام ياد بگيرم کار کنم از دسترنج خودم بخورم و بپوشم.

ميخوام وقتی برگردم همون مردی بشم که دختری که عاشقش ميخواد. ميخوام وقتی ازش خواستگاری ميکنم بدون فکر کردن بگه هورام تو همون مردی

هستی که ميخوام. الياس ابرو بالا انداخت. هورام تصميم گرفته بود

عوض بشود. اما راه سختی را در پيش گرفته بود.

همايون خان از آن همه تغييری که داشت در هورام اتفاق ميافتاد خوشحال بود.

آذین گفت:

- هورام؟ چي داری ميگی تو؟

- بذار برم مامان. بذار بره اين پسر لوس و نازپروردهت. بذار برم زندگی کردنو ياد بگيرم.

- آخه...

همایون گفت:

- آفرین پسرم. خیلی خوشحالم واسه تصمیمی که

گرفتی. من پشتتم.

هوتن گفت:

-دیگه... منو... نز...نیها.

هورام لب گزید:

- غلط کردم.

الیاس گفت:

- باورم نمیشه هورام.هورام یک وری نگاهش کرد.

- شرکتو خوب بگردون. وقتی برگردم بازم باید کلی چیز ازت یاد بگیرم.

همایون گفت:

- منم میخوام باز نشسته بشم. خیلی خستهام.

آذین گفت:

- بسم الله. بمونی خونه که چی بشه؟

- باهم بریم سفر آذین. دختر تو فرستادی اون سر دنیا.

بریم ببینیم کجا رفت. چی کار میکنه.

هو تن گفت:

- من... من... زن... می..خوام.

الیاس غش غش خندید. هو تن اخم کرد و الیاس گفت:

-آخه چقدر با مزه گفتی هو تن.

هورام خندید:

- حالا فکر نکن خبر نداریم خودتم زیر سرت بلند شده آقا الیاس.

الیاس چشم گرد کرد.

- کی بود الان داشت میگفت میخوام مرد بشم واسه دختری که عاشقشم؟ هورام چشمک زد:

- نازار خانوم خوبن؟ الیاس خندهای موزیانه زد:

- نه فقط الهام خانوم شما خوبن.

هورام در حالی که نمیتوانست خندهاش را کنترل کند چشم گرد کرد:

- تو از کجا میدونی اسمش الهامه؟

- چون که داداشش امیرعلیه. بیش از ششصد بار خواهرش اومده کارگاه دنبال داداشش. تو هم اکثر وقتا همون ساعت بیخودی میومدی کارگاه. حالا سال به سالم اونورا پیدات نمیشدا. هورام رو به هوتن گفت:

- هوتن خان تو بزرگتری اول واسه تو زن بگیریم.

اسمش چیه؟ هوتن سرخ شد.

- ص...صنم..خا...نوم.

الیاس و هورام قهقهه زدن. هورام گفت:- ای زبل خان.

الیاس ادای هوتن را درآورد.

- خانوم! چرا اینقدر تو با نمکی آخه هوتن؟

سه برادر همینطور پشت سرهم باهم شوخی میکردند و آذین و همایون و سلیمان حاج و واج مانده بودند چه بگویند. گویی آنها اصلا این سه را نمیدیدند.

برادرانهایشان تمام این سالها به جنگ و دعوا گذشته بود و همایون دلش میخواست از خوشحالی این همه خوشبختی را فریاد بزند. که به تمام عالم و دنیا بگوید سه تا پسر دارد و یک قلب پر از شادی که برای داشتنشان چه حادثهها که از سر نگذرانده. چه آدمهای خوبی را که از دست نداده. دل خوش که میگفتند همین بود دیگر.

- چی گفتی؟! تو رو خدا با من از این شوخیا نکن نازار.

نازار شانه بالا انداخت:

- شوخی دارم مگه با تو؟ میگم مادری ول کرده رفته.

دیگه هم نیامد. - الان من به این هوتن عاشق دلخسته چی بگم؟ جز

مادر نامردش بزرگتر دیگهای نداره؟

نازار نیم نگاهی به هوتن و سوده که چند متر آن طرف تر روی نیمکتی نشسته بودند و در نگاههای عاشقانه‌ی یکدیگر فارغ از شلوغی محوطه غرق بودند، انداخت.

- قیمش الان مدیر آسایشگاهه. طفلک هیچ مشکلی هم ندارهها. الکی افتاده وسط این همه بیمار. ما کسی رو پیدا نکردیم الیاس که بیاد ببردش.

-خب پس مشکل حل شد.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه ما جمعه شب میریم خونهی قییم سوده خانوم خواستگاری واسه داداشم.

نازار سر کج کرد:

- به همین راحتی؟

- دقیقا به همین راحتی و به همین خوشگلی.

- باید با خانوم مقدم حرف بزوم.

- خب حرف بزن. فقط عجله کن تا هوتن کلهی منونکنده.
- چشم. میگم. خب دیگه چه خبر؟
- خبر اینکه این روزا دلم خیلی تند تند واست تنگ میشه.
- نازار دست زیر چانه‌هاش گذاشت و زل زد به چشمان شوخ و شنگ الیاس.
- خب بعد؟
- آگه بشه همین پنج شنبه شب پیام دست بوسی مادرت واسه امر خیر خیلی از دلتنگیم کم میشه.
- نازار خندید:
- تو از هوتنم هولتری.
- خیلی! حرفیه؟ اشکالی داره؟
- نازار نگاهی تند به اطراف کرد. لب گزید:
- الان یکی مارو با هم میبینه الیاس شر میشه. برو اون طرف تر.
- همین دیگه. من میگم زود ازدواج کنیم تا شر نشه. - به پدرتون بگو زنگ بزنه به مامانم.
- نمیشه آذین زنگ بزنه؟
- چه زود بخشیدیش.

- چی کار کنم؟ نبخشمش؟ تو بودی نمیبخشیدی؟

- کاش قلب من مثل قلب تو اینقدر بزرگ بود الیاس.

- هست که عاشقم کردی دلبر جان. هست که شب و روز بیتابتم دیگه. خرابتم نازار.

نازار نفس بلندی کشید. بی درنگ لب زد:

- خیلی دوستت دارم.

الیاس چشمک زد:

- میدونم. میدونم عزیزدلم. منم خیلی خیلی دوستت دارم.

"اوه اوه دو کبوتر عاشق رو ببین."

هر دو سر چرخاندند. با دیدن آسنات که دست به سینه کنارشان ایستاده بود، خودشان را جمع و جور کردند.

آسنات گفت:

- شما دو تا رو به حال خودتون بذارن تا شب اینجا نشستینها. کارو زندگی ندارین؟ الیاس

گفت:

- نازار خانوم هستن، کار و زندگی من.

آسنات لبخند زد.

نازار گفت:

- چی شده آسی؟ آسنات گفت:

- مریض جدید آوردن. دکتر گفت تو پرستارشی.

- واقعا؟ چجوریاس؟

آسنات نگاهی به الیاس کرد. بیمار پیرزنی بود افلیج.

آنقدر آرام بود و چهرهاش درخشان که آسنات و پریسا با دیدنش یاد خاتون افتادند.

- آرومه و بیآزار. یه خانوم پیره. حالا برو خودت بینش پروندهش رو تحویل بگیر.

بعد رو به الیاس گفت:

- با اجازه آقای الماسی... یعنی چیزه ببخشید... آقای توفیق.

الیاس از جا بلند شد.

- الیاس صدام کنید آسنات خانوم. راحت باشین. آسنات چشمی گفت و خداحافظی کرد و

رفت.

الیاس گفت:

- پاشو برو به کارات برس نازار جان.

- باشه. فردا روز تعطیلمه. میای؟

- آره حتما. راستی دوستت ازدواج کرده؟ حلقه تو انگشتت بود.
- آره با همون دکتر جوونی که تازگیها اومده نامزد کرده.
- مبارکه. پس با خانوم مقدم حرف بزن خبرشو بهم بده. اجازه هست فردا پیام با مادرت حرف بزنی؟
- راجع به چی؟
- میخوام قبلش در مورد شرایطم بگم.
- الیاس! من همه چی رو بهش گفتم. اونقدر تو رو دوست داره که رفت روستامون. به عمهم گفت دخترم مردی رو دوست داره که میخواد زندگیش رو با اون مرد بگذرونه. به پسرت بگو اینورا دیگه پیداش نشه.
- آخ آخ دمش گرم. به خدا همش میترسیدم اون پسر عمهت با اون سیبیلش بیاد سراغم. نازار خندید.
- سیبیلش؟
- خدایی من از هیچکس نمیترسم، ولی از سیبیلای پسر عمهت وحشت دارم. اصلا یه ابهتی دارهها.
- نازار غش غش خندید:

- وای از دست تو الیاس.

-قربون اون خنده‌ها برم، برو به کارت برس. فقط مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور. رسیدی بهم زنگ بزن.

نازار با بیمیلی دست تکان داد و دور شد.

الیاس همانجا نشست و به دور شدن زنی خیره شد که در آن یک سال پر از اتفاقات خوب و بد، شده بود همهی جانش.

زنی کهپا به پایش این روزهای سخت را آمد و عشقش را به او ثابت کرد.

غروب بود و آسمان خاکستری با غرشی بلند خبر از آمدن باران داد.

اولین قطره که به صورتش خورد، حس کرد یک جفتچشم دارد او را نگاه میکند.

به اطراف سر چرخاند، اما کسی را ندید. قطرات تند تند روی زمین مینشستند. بوی باران را با ولع به ریپهایش فرستاد.

فکر کرد شاید مادرش آمده و آن دور و بر دارد نگاهش میکند.

خندید و از جا بلند شد.

همایون راست گفته بود. مادرش بوی باران میداد.

زیر لب زمزمه کرد:

- تا ابد عاشق بارون میمونم... حالا دیگه بارون مادرمه...

**** پایان